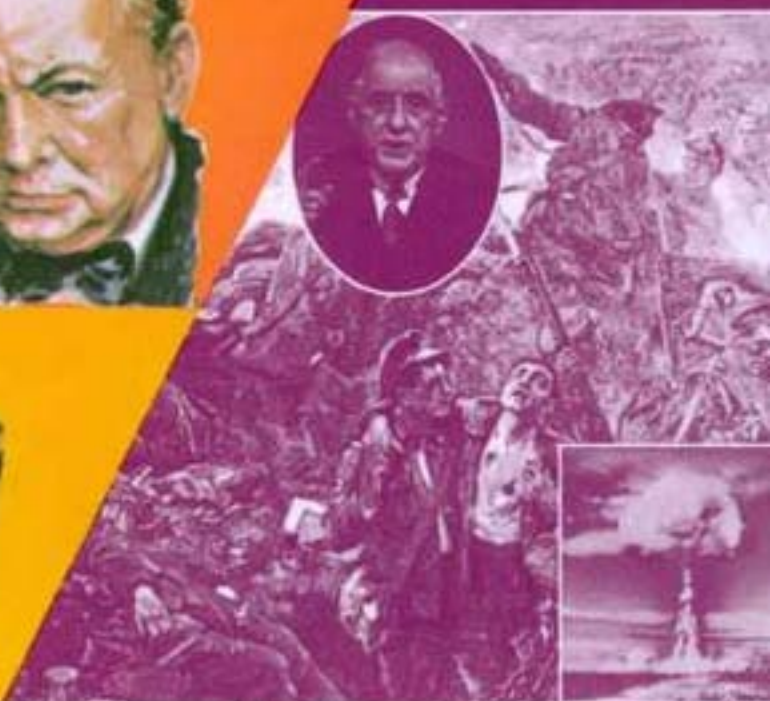


نگاهی به تاریخ معاصر جهان

یا

بحرانهای عصر ما



تالیف محمود حکیمی

نگاهی به تاریخ معاصر جهان
یا
بحرانهای عصر ما

نگاهی به تاریخ معاصر جهان

یا

بحرانهای عصر ما

تألیف : محمود حکیمی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۷



حکیمی، محمود
نگاهی به تاریخ معاصر جهان یا بهرانه‌های عصر ما
چاپ اول: ۱۳۶۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

۹	مقدمه : ریشه‌ها و علل بحرانهای عصر ما
۲۱	فصل ۱- اتحاد ویکپارچگی ایتالیا
۲۸	فصل ۲- انقلاب صنعتی و نقش آن در ظهور اندیشه‌های نوین سیاسی
۳۷	فصل ۳- جنگ آلمان و فرانسه (۱۸۷۰-۱۸۷۱)
۴۶	فصل ۴- فروپاشی امپراتوری اتریش
۵۱	فصل ۵- مسأله شرق- ضعف امپراتوری عثمانی
۶۴	فصل ۶- پیدایش صهیونیسم و اشغال فلسطین
۷۸	فصل ۷- عصر استعمار
۹۵	فصل ۸- جنگ بوئرها
۱۰۵	فصل ۹- چین در مقابله با کشورهای استعمارگر
۱۱۳	فصل ۱۰- ظهور آمریکا و ژاپن در صحنه سیاست جهانی
۱۲۲	فصل ۱۱- انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۵
۱۳۰	فصل ۱۲- جنگهای بالکان
۱۳۷	فصل ۱۳- ریشه‌ها و علل جنگ بین‌الملل اول
۱۵۱	فصل ۱۴- جنگ بین‌الملل اول
۲۰۰	فصل ۱۵- سیاست آمریکا و انگلیس پس از جنگ
۲۰۶	فصل ۱۶- فلسطین بعد از جنگ بین‌الملل اول
۲۱۶	فصل ۱۷- روسیه شوروی و انقلاب اکتبر
۲۳۳	فصل ۱۸- نهضت‌های مقاومت در مستعمرات انگلیس
۲۳۸	فصل ۱۹- رقابت ژاپن و آمریکا
۲۴۳	فصل ۲۰- ایرلند سرزمین مقاومت
۲۵۲	فصل ۲۱- بحران اقتصادی در آمریکا و اروپا
۲۵۹	فصل ۲۲- ظهور فاشیسم و قدرت‌یافتن موسولینی در اروپا

۲۷۰	فصل ۲۳- نهضت ضد استعماری در اندونزی
۲۷۶	فصل ۲۴- جنگ داخلی اسپانیا
۲۹۴	فصل ۲۵- ریشه‌ها و علل جنگ بین‌الملل دوم
۳۱۵	فصل ۲۶- جنگ بین‌الملل دوم
۳۵۹	فصل ۲۷- شوروی در عصر استالین
۳۹۶	فهرست اعلام

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

ریشه‌ها و علل بحرانهای عصر ما

این کتاب نگاهی گذرا به عمده‌ترین حوادث و وقایعی است که از نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی در جهان اتفاق افتاده است و ما قبل از بررسی هر کدام از آنها، در اینجا به اختصار عوامل پدید آمدن آن حوادث را شرح می‌دهیم:

تاریخ جهان از نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی از وقایع عمده آکنده است. هرچند این تحولات عمده در سالهای اواسط قرن نوزدهم بتدریج پدید آمدند اما در حدود ۱۸۷۰ به اوج خود رسیدند. این حوادث موجب درگیری قدرتهای بزرگ اروپایی شد و در نتیجه بحرانهای شگفتی پیش آمد که تا عصر ما ادامه داشته‌اند. در نیمه اول قرن نوزدهم جنگ بزرگی در جهان اتفاق نیفتاد. قراردادهای کنگره وین در ۱۸۱۵ برای مدت نیم قرن از ایجاد جنگهای بزرگ در اروپا جلوگیری کرد. بعضی از مورخان روشن بین عقیده دارند که قراردادهای وین اگرچه مانند صلح وستفالی (۱۶۴۸) و صلح اوترخت (۱۷۱۳) برای مدتی آتش جنگ بین کشورهای اروپایی را خاموش ساخت اما خود در واقع عاملی جهت ایجاد بحرانها و انقلابهای بسیار در کشورهای اروپایی شد. مرزبندیها و ایجاد سرحدات جدید اگرچه مورد موافقت کشورهای بزرگ کنگره وین قرار گرفت اما اقوام و نژادهای بسیاری را خشمگین ساخت. اهمیت کنگره برلن و نقش آن در حوادث بعدی اروپا ما را بر آن داشت که به عمده‌ترین تصمیمهای سری و علنی آن در اینجا اشاره کنیم.

متفقین، یعنی کشورهای اتریش، انگلیس، پروس و روسیه، پس از آنکه در ۱۸۱۵ پاریس را اشغال کردند و ناپلئون را به جزیره الب تبعید کردند، تصمیم گرفتند که نقشه سیاسی اروپا را تغییر دهند و آثار انقلاب فرانسه و فتوحات

ناپلئون را از میان بردارند. این کشورها برای تصمیم‌گیری در مورد سرزمینهای اروپا، کنگره‌ای در شهر وین - پایتخت اتریش - تشکیل دادند تا نمایندگان تمام دولت‌ها در آن حاضر شوند. کنفرانس عمومی وین با شرکت نمایندگان همه کشورهای بزرگ و کوچک با توطئه کشورهای بزرگ هیچگاه تشکیل نشد. سران کشورهای فاتح با هم ملاقات کردند و قراردادهایی با هم امضا کردند و نمایندگان دولت‌های کوچک هم که چاره‌ای جز امضای آن قراردادها نداشتند در نهم ژوئن ۱۸۱۵ آن معاهدات را امضا کردند. پس از آنکه ناپلئون در جنگ واترلو شکست یافت، متفقین معاهدات وین را در پاریس کاسل کردند و اروپا را میان پنج کشور بزرگ فرانسه، انگلیس، پروس، اتریش و روسیه و چندین کشور کوچک تقسیم کردند.

کسانی که در کنگره وین تصمیمات عمده را گرفتند چهار نفر بودند که خوب است آنها را بشناسیم. این چهار نفر عبارت بودند از: «ترنیخ صدراعظم اتریش، کاسلری وزیر امور خارجه انگلستان، تالیران وزیر امور خارجه لویی-هیجدهم پادشاه فرانسه و الکساندر اول تزار روسیه.

ترنیخ (۱۷۷۳-۱۸۵۹) در عصر ناپلئون سفیر اتریش در فرانسه بود. سپس به وزارت امور خارجه رسید و سرانجام صدراعظم آن کشور گردید. وی یک اشرافی محافظه‌کار بود و در ابتدای ورود به دنیای سیاست گفته بود که «خطا هرگز در ذهن من راه نیافته است.» آلبرماله و پی‌یرگریه، دو سرخ‌فرانسوی درباره او می‌گویند:

«ترنیخ صدراعظم اتریش، مردی مستبد و خودخواه بود و خویشتن را «ستون دنیا» و «نایب خدا» می‌دانست و دیگران را جمعی ابله و دلخوش به تخیلات می‌خواند.»

کاسلری، وزیر امور خارجه انگلستان نیز مانند ترنیخ محافظه‌کار بود. تزار آدسی بود که هم می‌خواست خود را روشنفکر جا بزند و هم آدسی بود که خود را «احیاء کننده مسیحیت» می‌دانست. اما در این میان تالیران، وزیر امور خارجه فرانسه، از همه رندتر و زرنکتر بود. زندگی او قبل از آنکه وزیر امور خارجه لویی هیجدهم بشود، سراسر فرصت‌طلبی و فریبکاری بود. وی قبل از انقلاب فرانسه اسقفی بود که فقط با امور مالی سروکار داشت. در ۱۷۸۹ به انقلاب پیوست و به صادراته اسواو روحانیون مسیحی رأی داد. پس از روی کار آمدن ناپلئون، وزارت خارجه او را برعهده گرفت و در عین حال با دشمنان او یعنی امپراتور روسیه، ترنیخ صدراعظم اتریش و انگلستان در تماس بود و ضمن ارسال گزارشهای سری مربوط به وضع داخلی فرانسه و ارتش این کشور از آنها پول

می‌گرفت. پس از سقوط ناپلئون و روی کار آمدن دوباره سلطنت خاندان سلطنتی بوربون، وزیر خارجه لویی هجدهم شد.

تالیان در کنگره وین نقش سخنگوی دیپلماتهای درجه دوم را که نتوانسته بودند به کنفرانسهای خصوصی دولتهای بزرگ راه یابند بازی می‌کرد و از اختلافاتی که طبعاً در میان فاتحان بروز می‌کرد حداکثر استفاده را می‌برد. اختلاف در مورد لهستان بیش از هر اختلاف دیگری به چشم می‌خورد. الکساندر کوشش می‌کرد که خود پادشاه لهستان شود و عقیده داشت که با این کار همه اختلافات در مورد لهستان پایان می‌پذیرد. با این پیشنهاد، اتریش و پروس مخالفت کردند زیرا در آن صورت اراضی لهستان را که در اواخر قرن قبل تصرف کرده بودند از دست می‌دادند. کاسلری، وزیر امور خارجه انگلیس هم از ایجاد لهستان بزرگی که تحت سلطه روسیه باشد نگران بود و با پیشنهاد تزار مخالفت کرد. ایالت «ساکسونی»، که پادشاه آن هنوز به ناپلئون وفادار بود، یکی دیگر از مسائل مورد اختلاف بود. پروس، ساکسونی را متعلق به خود می‌دانست و قصد تصرف آن را داشت اما مترنیخ مایل نبود که پروس—رقیب قدیم اتریش—به چنین توفیقی نایل آید. الکساندر از سوی دیگر به پروس وعده می‌داد که اگر از پیشنهادهای او در مورد لهستان پشتیبانی کند، او هم از تصرف ساکسونی به وسیله پروس حمایت خواهد کرد.

سرانجام، پس از گفتگوهای بسیار، الکساندر توانست بر لهستان دست یابد اما موافقت کرد که حدود آن را تقلیل دهد و بگذارد پروس و اتریش سهم خود را از تقسیم قبلی لهستان نگاه دارند. پروس در حدود نیمی از ساکسونی را تصرف کرد و پادشاه ساکسونی بر بقیه قلمرو خود سلطنت می‌کرد.

پس از حل مسأله لهستان و ساکسونی، کنگره، بحث درباره مسائل مهم مرزی و سلطنتی سرزمینهای دیگر را آغاز کرد. گروهی از سیاستمداران بر این اصل پای می‌فشردند که تمام سرحدات و حکومتها به نحوی که قبل از ۱۷۸۹—یعنی قبل از انقلاب فرانسه—بودند از نو بوجود آیند. اما واقعیت آن بود که از بین بردن تمام تغییراتی که انقلاب و ناپلئون بوجود آورده بودند امکان‌پذیر نبود. این واقعیت را سیاستمداران شرکت‌کننده در کنفرانس وین نیز قبول داشتند. مثلاً با وجود آنکه سلسله بوربون به سلطنت فرانسه و اسپانیا برگردانده شده بود، اما بازگرداندن حکومت به صدها دولت در ایالات آلمان ممکن نبود. در مورد آلمان سرانجام کنگره مقرر داشت که سی‌ونه دولت در کنفدراسیونی با یکدیگر متحد شده و یک دولت را تشکیل دهند. تصمیمات کنگره تغییرات دیگری هم در اروپا پدید آورد. اتریش، بلژیک را از دست داد و این کشور به صورت جزئی

از کشور سلطنتی هلند درآمد. در مورد ایتالیا، کنگره سنت عدم وحدت سیاسی را تأیید کرد. در ناپل سلطنت بوریون احیاء شد. کشورهای پاپی دوباره برقرار شدند و ایالت «ژن» به کشور «پیدمون» ساردین» پیوست.

دولت روسیه در ساحل دریای بالتیک سرزمین فنلاند را از دولت سوئد گرفت و در ساحل رود دانوب ایالت بسارابی از متصرفات عثمانی را تصاحب کرد. آکساندر گذشته از به دست آوردن این امتیازات به امپراتور اتریش و پادشاه پروس پیشنهاد کرد که با یکدیگر متحد شوند و میان رعایای ممالک خویش همان عدالت و اخوتی را که حضرت عیسی گفته است! برقرار کنند. امپراتور اتریش و پادشاه پروس این پیشنهاد تزار را پذیرفتند و اتحادی میان ایشان برقرار شد که به «اتحاد مقدس» معروف است.

در میان زمامداران آن روز تنها الکساندر اول این اتحاد را جدی گرفت. کاسلری وزیر امور خارجه انگلستان بعدها آن را تصوف و بی شعوری عالی می خواند. پاپ دعوت پیوستن به این اتحاد را علناً رد کرد و گفت: واتیکان احتیاجی به تفسیر اصول مسیحیت توسط افراد غیر روحانی ندارد.

قراردادهای وین شامل تقسیم بندی اروپا و تعیین سرزهای جدید بود و شامل یک قرارداد جمعی بین چهار کشور اتریش، پروس، روسیه و انگلستان نیز می شد که به «اتحاد ربه» مشهور گردید. بر طبق این قرارداد، این چهار کشور موافقت کردند که در صورت لزوم برای حفظ قراردادهای کنگره وین به زور متوسل شوند. هر یک از متحدان تعهد کرد که اگر فرانسه اقدام به جنگ کند سپاهیان را برای جنگ با آن کشور بفرستد.

قراردادهای وین موجب بوجود آمدن یک صلح پنجاه ساله در اروپا گردید. پس از کنگره وین، تا جنگ شبه جزیره کریمه در سالهای بعد ۱۸۵۰ هیچ جنگ عمده ای در اروپا بوجود نیامد. اما اتحاد ربه نتوانست از انقلابات داخلی در کشورهای اروپایی جلوگیری کند. متحدین برای فرونشاندن این انقلابات به لشکرکشی و جنگ متوسل شدند. به عنوان مثال متحدین برای اعاده حکومت استبدادی در سرزمین ناپل هشتاد هزارتن از سپاهیان اتریش را ماسور آن سرزمین کردند و ژنرال «په» رهبر آزادیخواهان را شکست دادند (۷ مارس ۱۸۲۱)

۱. ظلم و ستمی که تزارها و اشراف وابسته به دربار روسیه در قرن نوزدهم نسبت به مردم و مخصوصاً کشاورزان این کشور اعمال می کردند هولناک و از روی قساوت قلب بود و این نشان می دهد که زمامداران هر گاه بنخواهند چگونه ماهرانه با کلمات بازی می کنند؟

و بار دیگر فردیناند اول پادشاه ناپل را به سلطنت نشانند. متحدین همچنین صد هزارتن از سپاهیان فرانسه را به فرماندهی دوک دانگولم، برادرزاده لویی هیجدهم، روانه اسپانیا کردند تا انقلاب مردم اسپانیا را سرکوب کند. سپاهیان فرانسه، قوای شورشیان را در هم شکستند و ژنرال «ری یگو» رهبر آنان را کشتند و فردیناند هفتم را بار دیگر به سلطنت رساندند.

اتحاد مقدس در ۱۸۲۶ کاملاً با شکست مواجه شد. دولت انگلیس در این سال رسماً از این اتحاد خارج شد. با ظهور انقلاب یونان و شورش مردم آن سرزمین بر ضد عثمانی، روسیه و فرانسه هم از اتحاد مقدس کناره گرفتند. آلکساندر اول در ۱۸۲۵ درگذشت. جانشین او نیکولای اول نیز علاقه‌ای به اتحاد مقدس نداشت و لذا او نیز از اتحاد مقدس خارج شد. از آن پس کشورهای اتریش، پروس، ایتالیا و آلمان شاهد انقلابها، جنبشها و شورشهای بسیار بودند. این جنبشها در واقع اگرچه همه از جنبه ضد استبدادی برخوردار بودند اما بانیان آنها آلمانی واحد نداشتند.

در فرانسه شارل دهم در ۱۸۲۴ به سلطنت رسید. وی در ۱۸۳۰ با ادامه جنبشهای ضد استبدادی از سلطنت کناره گرفت و بجای وی لویی فیلیپ که قبل از رسیدن به سلطنت ادعای آزادیخواهی داشت به سلطنت رسید و به محض رسیدن به قدرت شیوه‌های استبدادی پیش گرفت. وی حتی نشستهای سیاسی را برای جلوگیری از گسترش اندیشه‌های آزادیخواهی تعطیل کرد. اقدامات وی بر نارضایتی مردم افزود و موجب شورشهای عظیم در ۱۸۴۸ شد که سرانجام به سقوط لویی فیلیپ انجامید. آزادیخواهان پس از سقوط لویی فیلیپ به تشکیل یک حکومت جمهوری سبادتت ورزیدند که به جمهوری دوم معروف شد.

در پروس در ۱۹۴۸ جنبشهای آزادیخواهی بر ضد استبداد فردریک ویلهلم-چهارم اوج گرفت و به جنگهای خیابانی شدید بین مردم برلن و سربازان امپراتور منجر گردید. در اتریش تقریباً در همه ایالات شورشهای مداومی جریان داشت، زیرا گروههای نژادی نظیر بوهمیها، مجارها، لهستانیها، صربها و کرواتها همگی می‌خواستند در حوزه امپراتوری حکومتهای خودمختار محلی ایجاد کنند. جنبشهای آزادیخواهی در ۱۸۴۸ در اتریش آنچنان نیرومند شد که مترنیک صدراعظم اتریش از ترس به انگلستان گریخت.

در آلمان جنبشهای ضد استبدادی به صورت انقلابهایی جهت ایجاد وحدت ملی ظاهر شد. در این سرزمین انقلابیون هریک از کشورهای کوچکش خواستار آن بودند که بر سراسر آلمان یک حکومت واحد فرمانروایی کند. مردم آلمان برای رسیدن به این هدف «سجمع ملی فرانکفورت» را برپا کردند. سجمع ملی فرانکفورت

در ایجاد وحدت ملی موفقیت چندانی به دست نیاورد و وحدت و یکپارچگی آلمان سرانجام در ۱۸۷۱، یعنی در عصر بیسمارک به تحقیق رسید.

در ایتالیا نیز میهن دوستان و آزادی طلبان ایتالیا از تقسیم آن سرزمین و فشار حکومت‌های استبدادی بسیار خشمگین بودند. این جنبش‌ها در ایالت‌های تحت تصرف اتریش شدت بیشتری داشت و دولت اتریش هم هر بار نهضت‌های آزادیخواهی را با خشونت فوق‌العاده سرکوب می‌کرد. نهضت‌های آزادیخواهی ایتالیا از ۱۸۳۰ گسترش یافت، آنچنانکه اهالی دوک‌نشین‌های «پارم» و «مدن» سر از اطاعت فرمانروایان خود پیچیدند. مردم جزیره سیسیل خود را از ناپل مجزا و مستقل شمردند. در ایالت لومباردی جنبش وحدت و یکپارچگی اوج گرفت. در رم، پاپ پیوس نهم از رم گریخت و مردم پس از فرار او حکومتی موقتی به رهبری «مازینی» تشکیل دادند. حکومت موقتی، مجلس مؤسسان را تشکیل داد و در ممالک کلیسا حکومت جمهوری اعلام کرد. چند روز بعد، یعنی ۱۸ فوریه ۱۸۴۹ مردم فلورانس هم حکومت جمهوری تشکیل دادند. حکومت جمهوری در رم پس از یک‌ماه سرنگون شد و پاپ بار دیگر به قدرت رسید. این تنش‌ها و حوادث که با سرعتی شگفت در نیمه اول قرن نوزدهم اتفاق می‌افتاد خود عامل بحران‌های بزرگ در نیمه دوم این قرن شدند. بحران‌هایی که تنها به نهضت‌های آزادیبخش و یا جنبش‌های وحدت ملی محدود نمی‌شد. بحران‌های بزرگی که از نیمه دوم قرن نوزدهم در جهان پدید آمد آن خوش بینی ساده لوحانه کسانی را که تصور می‌کردند جهان به سوی صلح و کامیابی جاودانی پیش می‌رود به یأس مبدل ساخت. انقلاب صنعتی و پیشرفت‌های سریع و شگفت انسان اگرچه شیوه زندگی انسانها را تغییر داد اما آنان را خوشبخت و کامیاب نساخت.

*

کتابی که اکنون در پیش رو دارید شامل ۲۷ فصل است و هر فصل به یک حادثه از وقایع عمده قرن نوزدهم و بیستم اختصاص یافته است. کوشش ما در نگارش این مقالات بر این بوده است که خوانندگان هرچند به اختصار با تاریخ معاصر جهان آشنا شده و روابط و پیوستگی‌های تاریخی را دریابند. تردیدی نیست که بدون دریافت این روابط و ریشه‌ها تحلیل و بررسی دقیق و علمی هیچ حادثه‌ای از حوادث کنونی جهان اسکان‌پذیر نیست و آنانکه بدون آگاهی از زمینه‌های تاریخی کشورهای جهان به تحلیل سیاسی می‌پردازند، به برداشتهای نادرست می‌رسند.

آگاهی از تاریخ معاصر، گذشته از آنکه علل بحرانها و حوادث اجتماعی جهان کنونی را به ما می‌نماید، ما را با قانونمندیهای نظام جهان هستی واجتماعات

انسانی نیز آشنا می‌سازد. تاریخ به‌ما نشان می‌دهد که تکاثر و ثروت‌اندوزی و بی‌اعتنایی به‌زندگانی دیگران، نظام اجتماعی را پریشان و مختل می‌سازد و مجرومان را به‌تکاپو برای رهایی از چنگ بیعدالتی اجتماعی فرامی‌خواند. تاریخ به‌ما نشان می‌دهد که هرگاه ملتی به‌ستایش انسانی پرداخت و او را (همچون ویلهلم دوم در آلمان) پرستید، او را دچار غرور ساخته آنچنان که بزودی خود را خدای روی زمین می‌پندارد و جنگی سهیب و خانمانسوز، همچون جنگ بین-الملل اول براه می‌اندازد.

بررسی تاریخ معاصر جهان در قرن نوزدهم و بیستم، ما را با مفهوم «سیاست واقعی» یا سیاست ماکیاولی که زمامداران کشورهای بزرگ به‌آن اعتقاد داشتند آگاه می‌سازد. سیاست واقعی به‌مفهوم زیر پا نهادن همه‌ اصول اخلاقی و انسانی و دینی و انتخاب راهی که به‌منافع بیشتر منجر شود، می‌باشد.

قرن نوزدهم و بیستم در واقع عصر نبرد اندیشه‌ها، عصر جنگ‌ها و بحرانهای بزرگ است، جهان در این دو قرن هرگز آرامش قرون گذشته را نداشته است. قرن بیستم شاهد دو جنگ بزرگ جهانی بوده است که از نظر تلفات انسانی در تاریخ انسان بینظیر بوده‌اند، با دقت و توجه عالمانه به‌علل پدیدآورنده این دو جنگ خانمانسوز، ریشه‌های آن را در حوادث و تحولات قرن نوزدهم می‌توان یافت. ما در هر فصل یک‌حادثه یا بحران و یا یک‌نهضت را مورد بررسی قرار داده‌ایم و با استفاده از مدارک و منابع در دسترس علل و ریشه‌های آن را به‌اختصار گفته‌ایم، اما در اینجا با نظری کلی، تحولات و بحرانهای دو قرن اخیر را ناشی از علل زیر می‌دانیم:

۱. انقلاب صنعتی

انقلاب صنعتی در پیدایش تحولات اجتماعی تأثیر فراوان داشت. مقصود از انقلاب صنعتی جریان تحول از ابزارهای دستی به‌نیروی ماشینی است. انقلاب صنعتی بر جمعیت شهرها افزود و افراد بسیاری را که دارای منافع مشترک و آرمان واحد بودند به‌دورهم گرد آورد. در شهرها اتحادیه‌های کارگری پدید آمدند و بیشتر شدن شکاف بین زندگانی مجرومان و ثروتمندان سبب شد که اندیشمندان برای سامان بخشیدن به‌اوضاع ناهنجار اجتماعی چاره‌ای بیندیشند. انقلاب صنعتی نهضت‌های اجتماعی متنوعی را پدید آورد. دقت و توجه به‌تاریخ به‌کار رفتن واژه‌هایی که معرف مراسم‌های تازه در اروپا بود، اهمیت انقلاب صنعتی را در پدید آمدن این نهضت‌ها نشان می‌دهد. مثلاً تحقیق پژوهشگران نشان می‌دهد که واژه لیبرالیسم برای نخستین بار در ۱۸۱۹ در فرهنگ زبان

انگلیسی وارد شد. رادیکالیسم در ۱۸۲۰ و سوسیالیسم در ۱۸۳۲ مصطلح گردید. واژه‌های ناسیونالیسم و کمونیسم به سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۹ مربوط می‌شود. واژه مارکسیسم تعلق به زمانهایی بعد از آن دارد. اگرچه عقاید سیاسی مارکس آنچنانکه خواهیم دید مولود سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۹ است که شرایط زندگانی کارگران در کشورهای اروپایی برآستی محنت‌زا، دردناک و تأثرآور بود.

انقلاب صنعتی در ابعاد دیگر هم تحولات عظیمی را در روابط مردم جهان پدید آورد. استفاده از ماشین در تولید کالا نیازهای تازه‌ای را پیش آورد. کشورهای که با استفاده از ماشین کارخانه‌های بسیار ایجاد کرده بودند اکنون هم به سواد خام بیشتر جهت تولید کالا و هم به بازارهای فروش کالاهای تولید شده نیاز داشتند. همین امر یکی از انگیزه‌های کشورهای اروپایی، بویژه انگلستان جهت به دست آوردن مستملکاتی در کشورهای آسیایی و آفریقایی شد تا هم بتوانند از آن سرزمینها مواد خام بیشتر به دست آورند و هم کالاهای تولید شده خود را به مردم بومی آن کشورها بفروشند. این عوامل و انگیزه‌ها خود موجب پدید آمدن «استعمار» شد و استعمار همچنان که می‌دانیم خود عامل بحرانها و نهضت‌های بسیار گشت که ما در فصول متعددی از این کتاب به بررسی آنها پرداخته‌ایم.

۲. پرستش انسان به جای پرستش خدا

قرآن کریم در آیات متعدد از انحطاط اخلاق و پریشانی‌جویی سخن می‌گوید که عبودیت و ستایش خدا را رها کرده و به ستایش انسان پرداخته‌اند. تاریخ جوامع بشری حکایت از عجز و درماندگی انسانهایی می‌کند که آزادی، شخصیت و کرامت انسانی خود را از دست داده و به اطاعت و بردگی انسانهای دیگر تن داده‌اند.

معمولاً انسانهای مورد ستایش بتدریج خود را نیمه خدا و پس از چندی خود را خدای روی زمین می‌پندارند، زندگانی و اندیشه‌های سیاسی بسیاری از مردان تاریخ معاصر چنین واقعیتی را آشکارا نشان می‌دهد. ستایش ویلهلم دوم در آلمان، یعنی کسی که خود را خورشید تابان دنیا می‌دانست به جنگ بین‌الملل اول منجر گردید (فصل ۱۳)، ستایش موسولینی در ایتالیا، بحرانهای بسیار در ایتالیا بوجود آورد و به روی کار آمدن حزب فاشیست منجر گردید (فصل ۲۲)، ستایش هیتلر جنگ دوم را بوجود آورد (فصل ۲۵) و ستایش استالین به حکومت توتالیتر کمونیستی کارگری منجر گردید (فصل ۲۷)، بنابراین می‌توان با جرأت ادعا کرد که پدید آمدن کیش شخصیت یکی از عوامل بحرانهای عصر ماست.

۳. گسترش اندیشه‌های افراطی ناسیونالیستی

ناسیونالیسم در اروپا بیشتر به‌عنوان واکنشی در برابر حکومت بین‌المللی ناپلئون قد علم کرد. البته در اروپای غربی - یعنی در کشورهای انگلیس، فرانسه یا اسپانیا - که قبلاً وحدت ملی در آنجا وجود داشت، ناسیونالیسم اندیشه تازه‌ای نبود و در مواقع لازم می‌توانست برای ایجاد هیجان‌ات ملی و بسیج سپاه از آن استفاده کرد. اما در کشورهای چون ایتالیا، آلمان، لهستان، اتریش و عثمانی، یعنی سالکی که در آنجاها افراد ملتی دارای تابعیتی واحد، از لحاظ سیاسی از هم جدا افتاده و یا در تحت سلطه حکومتی خارجی درآمده بودند، ناسیونالیسم آشکارا و از روی آگاهی راه را به‌آنان نشان می‌داد. مردم این سرزمینها ناسیونالیسم را سرلوحهٔ مرام خویش قرار داده بودند زیرا که یکی از عوامل بهروزی مردم کشورهای اروپای غربی - نظیر فرانسه و انگلیس - را ناسیونالیسم می‌دانستند و آن را معلول وحدت ملی آن ممالک تلقی می‌کردند. دوران بعد از ۱۸۱۵ در آلمان قیام و تلاشی از برای وحدت و یکپارچگی ملی، در ایتالیا رستاخیز ملی و در اروپای شرقی احیاء عظمت نژادهای اسلاو بود.

احیاء ناسیونالیسم در اروپای شرقی یکی از عوامل اصلی بحرانهای عظیم در این منطقه بود. فعالترین گروههای ناسیونالیسم در این منطقه لهستانیها و مجارها بودند. هدف ناسیونالیستهای لهستان آن بود که اراضی تقسیم شده لهستان بعد از کنگره وین ۱۸۱۵ را به‌صورت لهستان اصلی برگردانند. مجارها اصرار داشتند که وطن آنها مجارستان در داخل امپراتوری هابسبورگ کشوری خودمختار باشد. اما بطور کلی ناسیونالیسم مدتها در اروپای شرقی بیشتر جنبهٔ نهضت فرهنگی داشت تا سیاسی. تحولات قرنهای منجر به مستحیل شدن چکها، روتنیها، رومانیها، صربها، کروآتها، اسلونها و حتی در درجه خفیفتری لهستانیها و مجارها شده بود. ظاهراً اینطور به نظر می‌رسید که بسیاری از این زبانها برای همیشه از بین خواهند رفت، اما در اوان قرن نوزدهم میهن پرستان تدریجاً برای حفظ فرهنگهای باستانی خود قیام کردند. یونانیها بانگ تجدید امپراتوری یونان قرون وسطی (یا بیزانس) را برداشتند و امیدوار بودند که چون آن امپراتوری از نو تأسیس گردد، اکثریت مردم شبه‌جزیرهٔ بالکان به زبان یونانی تکلم کنند و پیرو مذهب ارتودوکس یونان باشند. نژادهای اسلاو ساکن اروپای شرقی نظیر روسها، لهستانیها، روتنیها، چکها و اسلواکها، اسلونها، کروآتها، صربها و بلغارها نیز دم از آزادی و استقلال و یا حداقل خودمختاری می‌زدند. در نتیجه این نهضتها آنچه‌آنکه خواهیم دید بحرانهای بزرگ در درون دو امپراتوری

عثمانی و اتریش پدید آمد که منجر به فروپاشی این دو امپراتوری (فصل ۴) و جنگهای بالکان (فصل ۱۲) گردید.

۴. گسترش اندیشه‌های علمی و فلسفی

قرن نوزدهم، قرن تحولات عظیم در زمینه‌های مختلف علوم بود. در علم پزشکی پیشرفتهایی شگفت روی داد که ظهور آناستتیک (داروی بیهوشی) یکی از آنها بود و جراحیهای مهم را امکان‌پذیر ساخت. پیشرفتهای علم شیمی هم تغییرات عمده در زندگی انسانها پدید آورد. در اواخر قرن نوزدهم علوم جدیدتری مانند انسان‌شناسی و روانشناسی سرعت فراوانی رو به تکمیل گذاشت. در زمینه زیست‌شناسی، نظرات داروین مخالفان و موافقان بسیاری داشت.

نظر داروین صرفاً گزارشی علمی از چگونگی برآسدن و تحول و تطور یا Evolution موجودات جاندار بود. او از مطالعات خود چنین نتیجه گرفته بود که حیوانات و گیاهان از ابتدای پیدایش در روی زمین تا کنون برای زنده ماندن تلاش کرده‌اند و در این میان آنها که نتوانسته‌اند خود را با شرایط محیط تطبیق دهند، از بین رفته‌اند و تنها نسله‌ها و نژادهایی باقی مانده‌اند که در تنازع برای بقا مقاومت کرده و قابلیت انطباقشان با شرایط محیطی بیشتر بوده است. با آنکه گزارش داروین یک نظریه پیش نبود و صرفاً به حوزه زیست‌شناسی مربوط می‌شد، اما متأسفانه دو مصیبت بزرگ اجتماعی برای جامعه بشری به ارمغان آورد که عبارت بودند:

الف: گروهی از جامعه‌شناسان و متفکران اروپایی نظریه داروین را به حوزه مسائل انسانی کشاندند و اعلام داشتند که آنچه داروین در مورد گیاهان و جانوران گفته است، در جهان انسانها نیز صدق می‌کند؛ در جهان انسانها نیز آن نژاد و سلتی شایستگی بقا و زندگی را دارد که زورمندتر و قویتر باشد و در نبرد و ستیز با سایر نژادها و ملل بتواند پیروز شود. از نظر این گروه جنگ اسری مقدس (!!) بود زیرا ضعف را از میان برمی‌داشت و اقویا و زورسندان را باقی می‌گذاشت. به این ترتیب داروینیسم اجتماعی زمینه را برای جنگهای بزرگ و مصیبت‌بار میان ملتها فراهم آورد.

ب: مارکسیستها که برای اثبات به اصطلاح حقانیت خود به هر چیز متوسل می‌شدند واژه Evolution را که به معنای برآسدن و تحول و تطور است به مفهوم تکامل، یعنی نیکوتر شدن و برتری یافتن، بکار بردند و سپس آن را به حوزه تاریخ و جامعه کشاندند. واژه «تکامل» به وسیله مارکسیستها دستاویز تزویرآینزی جهت فرار از قبول وحی و پرهیز از پذیرش نبوت پیامبران الهی، و

اِپراز حقانیت ماتریالیسم دیالکتیک که مکارانه آن را «فلسفه علمی» می‌نامیدند شد. مارکسیستها معتقد بودند که پیروی از اندیشه‌های مارکس موجب رسیدن به «مدینه فاضله کمونیستی» خواهد شد که در آن از اختلافات طبقاتی و دیگر دردها و رنجهای بشری اثری نخواهد ماند. اما مارکسیسم در عمل موفق نبود. خشونت لنین در پیاده کردن مارکسیسم در روسیه واز آن بدتر دوران ترور و وحشت استالین نشان داد که مدینه فاضله کمونیستی، مانند بسیاری از مدینه‌های فاضله دیگری که بانیان آنها سعی دارند اعتقاد به وحی و نبوت را از زندگی انسانها حذف کنند، سرابی بیش نیست.

بنابراین، دو قرن اخیر شاهد تحولات عظیم در زمینه علم و صنعت و پدید آمدن جنبشهای آزادیخواهی، جنگهای نژادی و بحرانهای عقیدتی و فلسفی بسیار است. ما در این کتاب فقط به چند بحران عمده سیاسی که تصور می‌شود مهمترین حوادث دو قرن اخیر در جهان هستند نظر افکنده‌ایم. خوانندگان ارجمند برای بررسی دقیق هر یک از این حوادث و وقایع مهم دیگری که در این دو قرن اتفاق افتاده است باید آثار بسیاری را مطالعه کنند و فراموش نکنند که برای قضاوت درست درباره هر بحران اجتماعی به آگاهیهای بسیار در تمام زمینه‌ها و جوانب مختلف آن نیاز داریم. مطالعه این کتاب در واقع گامی است به سوی شناخت ریشه‌ها و علل بحرانهای کنونی جهان. از خداوند بخواهیم که گامهای بعدی را درست‌تر، منطقی‌تر و آگاهانه‌تر برداریم. ان‌شاءالله.

محمود حکیمی

بهمن‌ماه ۱۳۶۶

فصل اول

اتحاد و یکپارچگی ایتالیا

ایتالیا شبه جزیره‌ای است در جنوب اروپا بین دریای مدیترانه، سلسله جبال آلپ و دریای آدریاتیک. کشور ایتالیا زمانی مرکز امپراتوری وسیع و قدرتمند روم باستان بود. پس از انحطاط و سقوط این امپراتوری این کشور به چندین ایالت جدا از هم تقسیم شد. مردم این سرزمینها بتدریج آمال و فرهنگ مشترک خود را از دست دادند و هر کدام ملیتی جداگانه یافتند.

در قرن هیجدهم میلادی در ایتالیا تقریباً شش ایالت مستقل نسبتاً بزرگ و چندین ایالت کوچک وجود داشت که هر کدام حکومت‌های مستقل داشتند. ناپلئون بناپارت (۱۷۶۹-۱۷۹۹) در طی نبردهایی طولانی این حکومتها را منقرض ساخت و «ژواسیم سورا» شوهرخواهر خود را به پادشاهی ناپل و «اوژن» پسر-خوانده‌ی خود را به پادشاهی میلان رساند. پس از شکست ناپلئون و تبعید وی، وحدت و یکپارچگی موقتی ایتالیا از بین رفت. سران کشورهای فاتح، انگلستان، اتریش، پروس و روسیه در ۱۸۱۵ در شهر وین کنگره‌ای تشکیل دادند و در قراردادهای خود آن را تقریباً به صورت اول درآوردند. از آن تاریخ قسمتهای اصلی ایتالیا عبارت بودند از: ایالت «لومباردی-ونیز»^۱ - که استانی از کشور اتریش محسوب می‌شد- پادشاهی ساردنی^۲، دوک‌نشینهای مودنا و پارما^۳، گراند (بزرگ) دوک‌نشین توسکانی^۴، ایالات تحت نظر پاپ^۵ و پادشاهی ناپل و سیسیل^۶.

-
1. Lombardy-venita
 2. Kingdom of Sardinia
 3. Modena and Parma
 4. Grand Duchy of Tuscany
 5. The Papal States
 6. Naples and Sicily

از آن پس استقلال طلبان ایتالیا در آرزوی وحدت و یکپارچگی این ایالت‌های جدا از هم بودند. چشم‌امید استقلال طلبان در آن زمان بیشتر به ساردنی و پادشاه آن، ویکتورمانوئل دوم^۱ (۱۸۲۰-۱۸۷۸) دوخته شده بود. این دلبستگی بیشتر به خاطر آن بود که حکومت ساردنی به عقاید و آراء مردم احترام می‌گذاشت و دولت اتریش که مردم ایتالیا از آن نفرت داشتند در آن نفوذی نداشت.

در ۱۸۵۲ پادشاه، کنت کامیلو کاورو^۲ (۱۸۱۰-۱۸۶۱) را به نخست‌وزیری برگزید. کاورو سردی اندیشمند و آگاه بود و به استقلال و یکپارچگی ایتالیا بشدت علاقه داشت. در زمان صدارت خود برای رفاه حال محرومان کوشش کرد و قانونهایی تازه وضع نمود. اما در آن زمان کاورو تنها مرد برجسته‌ای نبود که به یکپارچگی ایتالیا دلبستگی داشت. ژوزف مازینی^۳ (۱۸۰۵-۱۸۷۲) سخنور و فیلسوف ایتالیایی نیز از استقلال، آزادی و یکپارچگی ایتالیا سخن می‌گفت و مازینی قسمت اعظم دوران بلوغ را در حالت تبعید در فرانسه و انگلستان گذرانید. وی در ۱۸۳۱، انجمنی به نام «ایتالیای جوان» تشکیل داد و روزنامه‌ای هم به این نام منتشر ساخت که تعداد زیادی از نسخه‌های آن را به شهرهای مختلف می‌فرستاد و مردم را به قیام و پیکار در راه آزادی و استقلال دعوت می‌کرد.

کاورو و مازینی از نظر نوع بینش و انتخاب راهی که به استقلال منتهی می‌شد تفاوت بسیار داشتند، مازینی معتقد بود که آزادی ایتالیا تنها به دست خود مردم ایتالیا، از راه انقلاب و برپا داشتن حکومتی ملی و سردمی فراهم می‌شود. کاورو برخلاف او، به انقلاب سردمی اعتقاد نداشت. او معتقد بود که ایتالیا باید یکپارچه شود ولو آنکه این مهم به رهبری پادشاه ساردنی و پشتیبانی دیگر دولتهای ایتالیا و یاری برخی دولتهای بیگانه، مانند دولت فرانسه انجام گیرد. نقشه کاورو آن بود که نخست با دولت اتریش به جنگ برخیزد و آن دولت را از ایتالیا بیرون براند. سپس سراسر کشور ایتالیا را به صورت یک کشور پادشاهی مشروطه درآورد. کشوری که ویکتورمانوئل پادشاه آن باشد. از سوی دیگر مازینی با حکومت پادشاهی به هر شکل سخت مخالف بود و چنین می‌اندیشید که اگر ایتالیا با داشتن حکومت پادشاهی یکپارچه شود باز هم آزاد نخواهد بود. در ۱۸۳۴ وی مبارزه تندی را بر ضد حکومت ساردنی شروع کرد که در آن شکست خورد. اما مازینی میدان مبارزه را ترك نکرد و به نگارش مقالات انقلابی و چاپ آنها ادامه داد. او کاورو را سیاستمداری جاه طلب می‌دانست که آزادی و



گاریبالدی (در وسط) و مازینی (سمت چپ) ، دو تن از رهبران نهضت وحدت ایتالیا

استقلال ایتالیا را وسیله‌ای برای رسیدن به آرزوهای خود ساخته بود. کاوور برای رسیدن به آرزوهای خود، یعنی بیرون راندن اتریشیها از ایتالیا، با ناپلئون سوم (۱۸۰۸-۱۸۷۳) پادشاه فرانسه متحد شد. آرزوی کاوور این بود که ناپلئون به دولت ساردنی کمک کند و اتریش را شکست دهد. او امیدوار بود که در هنگام جنگ مردم ایالات دیگر ایتالیا، حکومت‌های خود را براندازند و برای پدید آوردن یک کشور واحد، و پایتخت قرار دادن شهر رم و پادشاهی ویکتور امانوئل با مردم ساردنی هم‌آواز شوند. اما خواست ناپلئون این بود که به ایتالیا کمک کند تا از فرمانبرداری اتریش رهایی یابد اما آرزو داشت که این کشور پس از رهایی از سلطه اتریش به زیر نفوذ فرانسه درآید.

کاوور و ناپلئون با این هدف‌های ناسازگار با هم متحد شدند. ارتش متحد ساردنی و فرانسه در روز چهارم ژوئیه ۱۸۵۹ با ارتش اتریش به نبرد پرداختند و به پیروزی شگفتی دست یافتند. سپاه متحدین از رهگذر این پیروزی، شهر میلان پایتخت لومباردی را گرفت. مردم شهر از ناپلئون و ویکتور امانوئل که پیشاپیش سپاهیان خود حرکت می‌کردند، همچون دو قهرمان رهایی و آزادی استقبال کردند.

روز ۲۴ ژوئیه نبرد هولناک دیگری در سولفرینو اتفاق افتاد. در این نبرد هولناک باز هم اتریشیها شکست خوردند اما فرانسویان نیز تلفات بسیار دادند.^۲ ناپلئون سوم با اینکه به پیروزی رسیده بود در محظور عجیبی گرفتار شد. به او خبر رسید که پروسیها - که مایل نبودند فرانسه در ایتالیا منطقه نفوذی داشته باشد - در حوزه رود راین سپاهیان خود را آماده نبرد ساخته‌اند. در شهرهای ایتالیا بر اثر شکست اتریشیها انقلابیون سر به شورش برداشته بودند در حالی که ناپلئون هرگز با این انقلابها موافق نبود. انقلابیون حکومت‌های موجود را متزلزل یا واژگون ساخته و تمایل خود را به پیوستن به ساردنی اعلام کرده

1. Solferino

۲. يك روز بعد از نبرد خونین سولفرینو، انسان پاکدل و حساسی چون هانری دونان از اهالی ژنو برای یاری رساندن به سربازان مجروح به میدان جنگ رفت. در آنجا وی با صحنه‌هایی رقت‌بار و تکان‌دهنده مواجه شد. وی از دیدن اجساد پاره‌پاره سربازان و شنیدن ناله‌های ترحم‌انگیز مجروحان مقاله معروف «آه جنگ چقدر زشت است» را نوشت و آن را منتشر ساخت و همین مقاله موجب پدید آمدن سازمان صلیب سرخ شد (مراجعه کنید به هزاویک حکایت تاریخی، تألیف نگارنده، ص ۳۱۲).

بودند. در فرانسه، کاتولیکها امپراتور را شماتت می کردند زیرا از آن می ترسیدند که انقلابیون حکومت پاپ را هم سرنگون سازند. ناپلئون سوم ناگهان در اوج پیروزی، محرمانه با اتریش قرارداد صلح بست. به موجب عهدنامه صلح میان اتریش و فرانسه لومباردی را به ساردنی بخشیدند اما ونیز را همچنان از متصرفات امپراتوری اتریش دانستند.

ویکتور امانوئل پادشاه ساردنی و کاوور از این عمل فرانسه سخت به حیرت افتادند. ویکتور امانوئل می دانست که دنبال کردن جنگ تنها از جانب ساردنی کاری بیهوده است. این بود که ظاهراً پیمانی را که ناپلئون با اتریشها بسته بود پذیرفت.

کاوور برای آنکه فرصت را از دست ندهد در زمانی که ویکتور امانوئل و ناپلئون مشغول دادوستد بودند نقشه های خود را برای یکپارچه کردن ایتالیا دنبال کرد. وی ترتیب کار را چنین داد که مردم در یک فراندوم عمومی در این باره رأی دهند که آیا دوست دارند به فرانسه بپیوندند یا به ساردنی. در ماه آوریل ۱۸۶۰ کار مراجعه به آرای عمومی انجام شد و مردم طرفداری خود را از پیوستن به ساردنی اعلام کردند. مدتی بعد مردم ایالات مختلف نمایندگان انتخاب کردند و نخستین پارلمان کشور بزرگ شده ساردنی در روز دوم آوریل ۱۸۶۰ شروع به کار کرد. ویکتور امانوئل اکنون بجای اینکه بر پنج میلیون نفر حکومت کند بر یازده میلیون نفر حکومت می کرد. در مجلس ملی ایتالیا همه مردم بجز استانهای پاپ و کشور پادشاهی ناپل نماینده داشتند.

«گاریبالدی» قهرمان آزادی به میدان می آید

اسروزه مردم ایتالیا در زمینه فراهم آمدن اتحاد و یکپارچگی ایتالیا به سه مرد افتخار می کنند: مازینی، کاوور و گاریبالدی.

مازینی اندیشمندی بود که مردم را به درهم کوبیدن حکومت شاهان و ایجاد یک حکومت مردمی دعوت می کرد. وی در ۱۸۴۸ انقلابی را جهت ایجاد جمهوری تدارک دید که در آن بسختی شکست خورد.

کاوور سیاستمداری آگاه بود و همانطور که خواندیم یک برنامه سیاسی و عملی برای اتحاد ایتالیا فراهم آورد. کاوور در سیاست خود با ناکامیهای مواجه شد که یکی از آنها فریبکاری ناپلئون سوم و قرارداد مخفیانه او با اتریش بود. در این میان مرد دیگری برای آزادی و استقلال ایتالیا به میدان آمد و این مرد

ژوزف گاریبالدی^۱ بود. مردی که در تاریخ ایتالیا ناسی جاودانه یافت. گاریبالدی در ۱۸۰۷ در نیس زاده شد. نخست به انجمن جوانان ایتالیا پیوست و در ۱۸۳۴ در انقلاب مازینی شرکت کرد. پس از شکست انقلاب مازینی گاریبالدی به مرگ محکوم شد. گاریبالدی به امریکای جنوبی فرار کرد ولی در ۱۸۴۸ به ایتالیا بازگشت و در دفاع از حکومت موقت جمهوری مازینی شرکت کرد. اما جمهوری مازینی یکبار دیگر با شکست مواجه شد و گاریبالدی بار دیگر به خارج کشور گریخت.

در ۱۸۵۴ گاریبالدی بار دیگر به ایتالیا بازگشت. این بار گاریبالدی با بیباکی و تهور شگفت‌انگیزی ندای رهایی برآورد. بسیاری از مردم ایتالیا صدای آزادی او را شنیدند و در ۱۸۵۹ گروهی از بهادران داوطلب به جنگ دور او گرد آمدند. گاریبالدی آنان را در جنگ با اتریش رهبری کرد و هنگامی که آن جنگ پایان یافت به ناپل و سیسیل که مردمش در برابر پادشاه خود، فرانسیس دوم^۲، قیام کرده بودند چشم دوخت. مردم این شهر از مظالم حکومت استبدادی بجان آمده و آزادی می‌خواستند.

گاریبالدی برای یاری رساندن به مردم ناپل جهت ساقط کردن حکومت پادشاهی، نزدیک به هزار و صد نفر گرد آورد، آنان را مسلح کرد و آماده نبرد با نیروهای فرانسیس ساخت. روز پنجم ماه مه ۱۸۵۹، دو کشتی بخاری حامل سربازان گاریبالدی به سوی ناپل حرکت کرد. در آن روز کمتر کسی احتمال پیروزی گاریبالدی را می‌داد. فرانسیس دوم خود سپاهی از صد و بیست و چهار هزار مرد جنگی داشت. جنگی خونین آغاز شد. سربازان گاریبالدی دلاورانه می‌جنگیدند. مخصوصاً اینکه فرمانده خود را می‌دیدند که بر قلب دشمن می‌تاخت و سربازان مزدور فرانسیس را بر خاک می‌افکند.

گاریبالدی در این جنگ پیروز شد زیرا گذشته از دلوری و بیباکی سربازانش، هم مردم ناپل و هم سپاهیانش به پادشاه خود وفاداری نشان نمی‌دادند. پس از چند هفته جنگ، فرانسیس از ناپل گریخت و گاریبالدی فرمانروای سیسیل شد. آنگاه گاریبالدی به سرزمین اصلی ایتالیا جنوبی گام نهاد تا به نبرد با بقیه سپاهیان پادشاه پردازد. در چند نبرد کوتاه مدت، پادشاه و بازمانده سپاهیان او منهدم شدند در روز هفتم سپتامبر گاریبالدی وارد ناپل شد. مردم این بار او را همچون مرد آزادی‌بخش یازده میلیون مردم ایتالیا پذیرا شدند، و با هلهله و شادی به استقبال او شتافتند. گاریبالدی در سیسیل به نام

ویکتور امانوئل حکومت خود را آغاز کرد و پس از چند روز اعلام کرد: « من بزودی به سوی رم پیش خواهم رفت، پاپ را برمی‌اندازم و از فراز پله‌های کلیسای سن پیترو اتحاد و یکپارچگی ایتالیا را اعلام خواهم کرد».

در این سال کاوور نگران پیشرفتهای گاریبالدی بود. او ابتدا از اینکه گاریبالدی در برانداختن حکومت پادشاهی فرانسیس دوم موفق شد سخت خوشحال شد. کاوور می‌خواست ناپل و سیسیل با پادشاهی ساردنی متحد شود. اما از آینده هرگونه اقدامی علیه پاپ هراسان بود، زیرا می‌دانست ناپلئون در برابر این عمل سخت اعتراض خواهد کرد. پس تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که ویکتور امانوئل و سپاهیان او را به جنوب ایتالیا بکشاند و رشته رهبری کارها را از چنگ گاریبالدی بیرون آورد.

ویکتور امانوئل در سپتامبر ۱۸۶۰ سپاهیان خود را به سوی جنوب کشید. گروهی تصور می‌کردند که تلاشهای گاریبالدی برای بدست آوردن مقام بوده است و لذا در مقابل ویکتور امانوئل مقاومت خواهد کرد. اما برخلاف تصور آنان چنین نشد. گاریبالدی که خود میل داشت رشته کارها را به دست پادشاه بسپرد فوراً حکومت را به امانوئل سپرد. پادشاه خواست به وی جایزه و انعام دهد، اما گاریبالدی نپذیرفت. وی با اندک پولی که در جیب داشت بر کشتی نشست و به خانه خود در «کاپرا» رفت.

اقدامات گاریبالدی موجب اتحاد و آزادی ایتالیا شد. از آن پس ایتالیا به عنوان یک کشور واحد وارد صحنه سیاست جهانی شد. در ۱۸۷۰ پس از شکست فرانسه از پروس حکومت ویکتور امانوئل فرصتی یافت تا شهر رم را نیز تسخیر کند و به این ترتیب ایتالیا کاملاً یکپارچه و متحد گردید.

فصل دوم

انقلاب صنعتی اروپا

انقلاب صنعتی و نقش آن در ظهور اندیشه‌های نوین سیاسی

قبل از بحث دربارهٔ انقلاب صنعتی و نقش آن در تحولات اجتماعی باید بدانیم که مقصود از «انقلاب صنعتی» چیست. غرض از انقلاب صنعتی جریان تحول از ابزارها و وسایل دستی به نیروی ماشینی است، بطور کلی از آغاز تاریخ تا آغاز قرن نوزدهم کلیهٔ امور جهان به کمک ابزار دستی انجام می‌گرفت. اختراع ماشین بخار تحول عظیمی در جهان پدید آورد. در حدود ۱۷۰۲ میلادی توماس نیوکومن^۱ نخستین ماشین بخار را ساخت که برای پایین فرستادن تلمبه در سعادن زغال بکار رفت. این ماشین نیاز به سوخت فراوانی داشت و از این جهت فقط در سعادن زغال سنگ از آن استفاده می‌کردند. در ۱۷۶۳ مهندسی از دانشگاه گلاسگو به نام جیمزوات^۲ شروع به تکمیل ماشین بخار نیوکومن کرد. وی با مردی به نام ماتیوبولتن^۳ شریک شد. آن دو با همکاری یکدیگر ماشینهای بخاری ساختند که هم در انگلستان و هم در خارج این کشور با استقبال مواجه شد.

در آغاز چون ساختمان اجزای ماشینهای بخار عظیم‌الجثه و سنگین بودند فقط در حال سکون از آن استفاده می‌کردند. در آغاز قرن نوزدهم ماشینهای بخاری ساخته شد که آنها را برای به حرکت درآوردن قایقهای رودپیما بکار می‌بردند. مدتی بعد، از این ماشینها در حرکت لکوموتیو استفاده کردند. اولین لکوموتیو رضایت‌بخش را جورج استیونسون^۴ ساخت که در ۱۸۲۹ فاصله بین منچستر و لیورپول را با سرعتی شگفت‌انگیز در حدود سی کیلومتر در ساعت طی کرد.

-
1. Thomas New Comen
 2. James Wat
 3. Mathew Boulton
 4. George Stevenson

سراصل اولیه انقلاب صنعتی با استفاده از قدرت ماشینهای بخار در کارخانه‌های پارچه‌بافی آغاز شد، این کارخانه‌ها در واقع کارخانه‌های پنبه‌ریسی بود. زیرا پنبه‌ریسی و تهیه پارچه‌های پنبه‌ای در اروپا صنعت کاملاً جدید محسوب می‌شد.

انگلستان اولین کشوری بود که با استفاده از ماشینهای جدید بر تعداد کارخانه‌ها افزود. انگلستان که در طی جنگهای ناپلئونی صدمه چندانی ندیده بود اصولاً از نظر صنعتی از سایر کشورهای اروپایی جلوتر بود. از آغاز قرن نوزدهم با افزایش تعداد کارخانه‌ها در بعضی از شهرهای انگلستان بر جمعیت آن شهرها نیز افزوده شد. در میان این شهرها، همتر از همه منچستر بود که در ۱۷۷۲ جمعیتی در حدود بیست و پنج هزار نفر داشت اما در ۱۸۵۱ جمعیت آن به ۴۵۵،۰۰۰ نفر بالغ گردید.

سراکز اجتماع شهرهای جدید اماکنی خفه و کدر بودند، بدترین نقاط شهر محله‌های سکونت کارگران بود. منازل کارگران را با شتاب تمام ساخته و هر گوشه‌ای از آن را به یک خانواده اختصاص داده بودند. کلیه اعضای خانواده در یک اتاق زندگی می‌کردند و چون زنان طبقه کارگر معمولاً تمام روز را در کارخانه مشغول بودند زندگی خانوادگی دچار نابسامانی بسیار شده بود. رابرت روزول پالمرا درباره انحطاط اخلاقی این دوران می‌نویسد:

«یکی از کلانتران شهر گلاسگو نوشت که در آن شهر بناهای بزرگ اجاره‌ای متعددی بود که در هر کدام هزاران بچه ژنده‌پوش دیده می‌شدند که فاقد نام خانوادگی بودند و به‌قول همین کلانتر معمولاً آنها را مانند حیوانات به لقبی خودمانی صدا می‌زدند».

در شهرهای دیگری نظیر بیرمنگام، لیدز و شفیلد در انگلستان نیز مراکز صنعتی بسیار بوجود آمدند. اما وضع کارگران در این شهرها نیز بسیار تأثرانگیز بود. اجرتی که کارخانه‌ها در آن زمان می‌پرداختند بسیار نازل بود بطوری که کارگر مرد نمی‌توانست مخارج زندگی زن و بچه‌هایش را متکفل شود. از همین رو زنان و کودکان خانواده‌ها نیز اغلب در کارخانه‌ها به کار مشغول می‌شدند. صاحبان کارخانه‌ها نیز زنان و کودکان را که اجرت کمتری می‌گرفتند ترجیح می‌دادند.

ساعات کار در کارخانه‌ها طولانی یعنی در حدود چهارده ساعت بود. با

سهاجرت بسیاری از روستاییان به شهرها مزد کارگران هر روز کاهش می یافت. از همه نصیبت بارتر فاجعه بیکاری بود. با افزایش تعداد داوطلبان به کار هر روز تعدادی از کارگران بیکار می شدند. هر روزی که کارگر بیکار می شد روز بعد خود و خانواده اش دچار گرسنگی می شدند.

کارگرانی که در کارخانه ها کار می کردند، همچون کارگران معادن، فاقد هرگونه تشکیلاتی که از منافع آنان دفاع کند بودند. معمولاً هر کارگری مجبور بود که با کارفرمای خود چانه بزند. کارفرما که اغلب سعی می کرد با پس انداز کردن درآمد خود کارخانه اش را توسعه دهد، تا آنجا که ممکن بود به کارگرانی که برای او کار می کردند مزد کمی می داد.

تنها کارگران انگلستان نبودند که چنان وضع رقت باری داشتند. کارگران برلن، پاریس و شهرهای بزرگ دیگر اروپا در نیمه اول قرن نوزدهم همین وضع را داشتند. البته نباید تصور کنیم که کارگران قبل از آن تاریخ وضع بهتری داشتند و شرایط زندگی برای آنان بهتر بود. دستمزدهای اندک، ساعات طولانی کار و رنج بی پایان محرومان یادگار گذشته بود. شهرهایی که محل احداث کارخانه ها بود از جهاتی برای سکونت بهتر از زاغه های روستایی بود که کارگران قبلاً در آنها زندگی می کردند. کارخانه های نساجی از جهات بسیاری بدتر از کارگاه های خانگی که سابقاً در آن مکانها کار می کردند نبود. تمرکز کارگران در شهرها در واقع مقدمه بهبود شرایط زندگی آنها بود. اجتماع آنها در شهرها سبب افزایش علم و اطلاع آنها نسبت به جهان و جهانیان گردید. آنان بتدریج احساس می کردند که دارای علاقه هایی مشترک هستند. آنان احساس کردند که همه از فقر و بینوایی رنج می برند. پس باید به دور هم گرد آیند و راهی برای رهایی از آن همه رنج و بدبختی بیابند.

نیمه دوم قرن نوزدهم در واقع با رشد سرمایه داری صنعتی همراه بود. سرمایه داری صنعتی همانطور که خواندیم همیشه در میدانهای وسیعتر از سرمایه داری غیرصنعتی عمل می کرد. عمل کردن در زمینه های وسیعتر و با سرمایه های بیشتر خیلی سودمندتر و مؤثرتر از کارهای محدود و کوچک بود. به این ترتیب که شرکتها و کارخانه های بزرگ بتدریج همه صنایع را زیر کنترل و تسلط خود درمی آورد.

سرمایه داری پیوسته در جستجوی سود بیشتر در تلاش بود. چون براساس رقابت میان سرمایه داران پدید آمده بود اخلاق نمی شناخت. سرمایه داران اغلب اگر از مذهب سخن گویند باز هم به خاطر به دست آوردن منافع بیشتر است. معمولاً در ادبیات مارکسیستی سرمایه داران و صاحبان کارخانه ها سردمی

فطرتاً سنگدل و بیرحم معرفی می‌شوند. در حالی که اصولاً چنین نیست. این سیستم اقتصادی بر مبنای سرمایه‌داری است که سرمایه‌دار را بیرحم و بی‌تفاوت و لفع طلب بار می‌آورد. حتی بسیاری از سرمایه‌داران قلبی مهربان دارند اما سیستم اقتصادی سیل پول و درآمد را که چیزی جز حاصل دسترنج زحمتکشان نیست به جیب آنان سرازیر می‌کند.

زندگی کارگران در قرن نوزدهم آنچنان دردناک بود که حتی برخی از صاحبان کارخانه‌ها خود به دفاع از محرومان برخاستند. یکی از این کارخانه‌داران مردی بود به نام روبرت پیل^۱ که در ۱۸۰۲ اولین قانون کارخانه^۲ را به زور از تصویب پارلمان انگلستان گذراند. مقصود از تدوین این قانون، ایجاد مقررات برای شرایط بهتر برای اطفالی بود که در کارخانه‌ها کار می‌کردند. اما این قانون در عمل بی‌فایده بود زیرا که دولت بازرسی کافی برای دیدار از کارخانه‌ها را نداشت. در چنین شرایطی مکتبهای مختلف سوسیالیسم بوجود آمد. سوسیالیست اصولاً به گروههایی از روشنفکران اطلاق می‌شد که سیستم اقتصادی آن زمان را مغشوش و ظالمانه می‌دانستند و همه آنها عقیده داشتند که عامل اساسی آن نابسامانیها قرار دادن همه قدرتها و تصمیم‌گیریها—در مورد تعیین دستمزد و ساعات کار—در دست ثروتمندان و کارخانه‌داران است.

یکی از آن سوسیالیستهای اولیه رابرت اوون^۳ نام داشت. رابرت اوون (۱۷۷۱-۱۸۵۸) خود صاحب کارخانه بود اما قلبی مهربان داشت و از زندگی کارگران بسیار رنج می‌برد. وی ساعات کار را در کارخانه خویش تقلیل داد و به تأسیس مدارس برای کودکان و احداث خانه و فروشگاه همت گماشت. او اولین کسی بود که واژه «سوسیالیسم» را بکار برد و بقیه عمر خود را در راه مبارزه و اصلاحات اجتماعی گذراند.

در فرانسه نیز سردی به نام کنت دو سن سیمون^۴ (۱۷۶۰-۱۸۲۵) در راه آسایش کارگران نظریاتی ابراز داشت و از همین رو وی را از سوسیالیستهای اولیه فرانسه می‌دانند. سن سیمون خود از خانواده اشراف بود که در جنگ استقلال امریکا شرکت کرده بود. وی کتابهای بسیار درباره مسائل اجتماعی تألیف کرد و پیروان بسیار پیدا کرد که آنها را پیروان سن سیمون یا سن سیمونیان می‌خواندند. این گروه معتقد بودند که ماشین‌آلات صنعتی و انواع دیگر سرمایه باید تحت مالکیت عمومی درآمد و نظارت بر آنها با خبرگان و مهندسان باشد. سوسیالیست

1. Robert Peel

2. Factory Act

3. Robert Owen

4. Saint Simon

دیگری به نام شارل فوریه^۱ (۱۷۷۲ - ۱۸۳۷) نظرات دیگری برای اصلاحات اجتماعی مطرح کرد. شارل فوریه به جنبه عملی عقاید خود توجه چندانی نداشت و عقایدی ابرازی کرد که بیشتر به مدینه فاضله شباهت داشت.

در میان سوسیالیستهای اولیه باید از یک روزنامه‌نگار فرانسوی به نام لوئی بلان نیز نام برد. وی که سردبیر مجله پیشرفت بود در مقاله‌های خود تشکیل کارخانه‌های اجتماعی را پیشنهاد کرد تا در آن کارخانه‌ها کارگران بتوانند بدون مداخله سرمایه‌داران خصوصی برای خود کار کنند.

همانطور که سی‌پنجم سوسیالیسم از آغاز انواع متعدد داشت. با وجود این نظرات کلی و مورد قبول عمومی در انواع سوسیالیسم آن بود که دولت باید بر وسایل تولید، یعنی زمین و معادن و کارخانه و نظایر آن و همچنین بر وسایل توزیع مانند راه‌های آهن و امثال آنها و نیز بر مؤسسات اقتصادی مانند بانکها و غیره نظارت کند و نگذارد که عده‌ای این تأسیسات را برای سناغ شخصی بکار ببرند و از طریق آنها دیگران را استثمار کنند.

در اواسط قرن نوزدهم در جهان اندیشه‌های گوناگون «سوسیالیسم» شخصیت تازه‌ای به نام «کارل مارکس» ظهور کرد. وی یهودی آلمانی بود که در ۱۸۱۸ در شهر تروس^۲ متولد شد، بعدها دانشجوی رشته‌های حقوق، تاریخ و فلسفه گردید. مارکس از جوانی به مسائل اجتماعی علاقه فراوان داشت و از همین رو به انتشار روزنامه‌ای مبادرت ورزید. وی در مقاله‌های خود به زندگی محرومان سی‌پرداخت و از همین رو مقامات دولتی آلمان روزنامه وی را توقیف و فرمان توقیف وی را صادر کردند. مارکس بناچار به پاریس رفت و در آنجا با اشخاص تازه‌ای تماس پیدا کرد و کتابهای تازه‌ای درباره وضع کارگران در اروپا و سوسیالیسم خواند و از هواداران افکار سوسیالیستی شد. مارکس در فرانسه با یک آلمانی دیگر به نام «فردریک انگلس» ملاقات کرد. انگلس هم از اوضاع موجود اجتماعی رضایت نداشت و همین اسر سبب شد که از آن پس آن دو نفر با هم صمیمی شدند و تصمیم گرفتند که برای اصلاح امور کارگران بیندیشند و با همکاری یکدیگر کتابهایی منتشر سازند.

حکومت فرانسه که پادشاهیش در آن زمان با لوئی فیلیپ بود از فعالیتهای پنهانی مارکس آگاه شد و لذا او را از فرانسه اخراج کرد. مارکس بناچار به لندن رفت و در آنجا سرگرم مطالعه کتابهای کتابخانه معروف «بریتیش میوزیوم» شد. مارکس در آنجا با جدیت نظریه‌هایش را دنبال و تکمیل کرد و درباره آنها

1. Charles Fourier

2. Treves

مطالب و مقالاتی نوشت. در ۱۸۴۸ بیشتر شهرهای اروپا شاهد انقلابات کارگری بود. این حوادث تأثیر فراوانی در اندیشه مارکس داشت و در همان سال بود که او وانگلس متفقاً مانیفستی منتشر ساختند. این مانیفست که بعدها برنامه کار کمونیستهای جهان شد کارگران را به اتحاد دعوت می کرد. مارکس به دنبال انتشار مانیفست و این دعوت، به تبلیغات خستگی ناپذیر و مداوم پرداخت. در روزنامه‌ها مقاله می نوشت و جزوه‌ها و نشریه‌هایی انتشار می داد و می کوشید که سازمانهای کارگری را به یکدیگر نزدیک کند و با هم متحد سازد. در ۱۸۶۴ نخستین جلسه انجمن کارگران بین الملل که معمولاً از آن به اولین «انترناسیونال» تعبیر می کنند در لندن تشکیل گردید. در این مجمع گروههای متعددی شرکت کردند که اغلب خود را سوسیالیست می نامیدند. اما تعبیر آنها از سوسیالیسم مبهم و نارسا بود. در این انجمن مازینی رهبر پیر انقلابی ایتالیا هم شرکت داشت، اما مارکس توانست رهبری انجمن را در دست گیرد. وی با استفاده از این فرصت توانست اندیشه‌هایی را که بزودی می خواست در کتاب سرمایه خود منتشر سازد تبلیغ کند. در کنگره‌های سالیانه بعدی که در ژنو، لوزان، بروکسل و «بال» دایر گردید، مارکس به تحکیم موقعیت خویش توفیق یافت. وی رسماً اعلام کرد که مایل به حضور طرفداران مازینی در انجمن نیست. او عمل برخی از سوسیالیستهای آلمانی را نیز تقبیح کرد. زیرا این گروه از سوسیالیستها مایل به همکاری با پیسمارک بودند. در حالی که مارکس عقیده داشت که کار سوسیالیستها «گرفتن دولت» است نه همکاری با آن. مارکس با «باکونین» سوسیالیست روسی نیز شدیداً اختلاف داشت. باکونین یک سوسیالیست سابقه دار روسی بود که اصولاً عقیده داشت تمام مصائب و بدبختیهای جامعه از دولت و حکومت است.

ما در اینجا در این اندیشه نیستیم که به نقد و بررسی آثار و اندیشه‌های

۱. مهخائیل الکساندروویچ باکونین (۱۸۱۴ - ۱۸۷۶) سوسیالیست انقلابی روسی که بنیانگذار آنارشیزم شمرده می شود. فعالیت‌های او بیشتر در خارج روسیه بود. در ۱۸۴۰ روسیه را ترک گفته در آلمان، اتریش و فرانسه به اخلاک‌گری پرداخت؛ [سرانجام] دستگیر و به روسیه بازگردانده شد. در آنجا زندانی گردید و در ۱۸۴۹ به سibirیه تبعید شد ولی فرار کرد و به انگلستان رفت (۱۸۶۱). به بین الملل اول پیوست اما میانه‌اش با مارکس بهم خورد. اواخر عمر را در ایتالیا و سویس گذراند. باکونین طرفدار انقلاب شدید بود و معتقد بود که آنارشیزم، کولکتیویسم و بی اعتقادی به خدا به انسان آزادی کامل می بخشد. (دائرةالمعارف هاشمی، ۱۵، ص ۳۷۷).

مارکس پردازیم و از روی ناآگاهی و ساده‌دلی همه اندیشه‌های او را رد کنیم و یا مانند حامیانش همه اندیشه‌های او را بپذیریم، اما آنچه را که امروزه در آن نمی‌توان تردید کرد آن است که مارکسیسم خود به صورت بتی درآمده است که هر ساله هزاران نفر در پای آن قربانی می‌شوند و خود عامل مصیبتها و بجرانهای بزرگی در جامعه بشری است.

امروزه گروهی مارکسیسم را «دین منکر خدا» می‌دانند. درباره اندیشه‌های مارکس و تبیین آن تا کنون کتابهای بسیار نوشته شده است. خلاصه اندیشه مارکس آن است که جامعه بشری در هر دوره تاریخی شاهد مبارزات طبقاتی بوده است. همیشه یک گروه در رأس و گروه دیگر در زیر قرار داشته‌اند و منافع آنها نیز همیشه ضدیکدیگر بوده است. مارکسیسم معتقد است که تاریخ عرصه تغییر و تحول است. در نتیجه توسعه تجارت و صنعت، بتدریج قدرت مالکان زمینهای کشاورزی به دست طبقه جدیدی از بازرگانان و صاحبان کارخانه‌ها می‌افتد. در جامعه جدید صنعتی که به جامعه سرمایه‌داری معروف است، سرمایه داران قدرتمند هستند زیرا صاحب وسایل تولید (کارخانه‌ها)، توزیع (خطوط آهن، فروشگاهها و غیره) و تبدیل (بانکها) هستند. مارکس این طبقه جدید را که طبقه بالای اجتماع سرمایه‌داری هستند «بورژوا» می‌نامد و رسیدن آنها را به قدرت ناشی از انقلاب بورژوازی می‌داند.

سرمایه‌داری به نوبه خود یک طبقه محروم جدید بوجود می‌آورد. این طبقه محروم پرولتاریای کارگران کارخانه‌ها هستند. مبارزات طبقاتی ادامه پیدا می‌کند اما در یک شکل جدید. اقلیت یعنی بورژوازی، اکثریت یعنی پرولتاریا را بنا برداخت جزء ناچیزی از کل ارزش آنچه تولید کرده است استثمار می‌کند و بقیه ارزش اضافی^۱ یا مازاد را به جیب خود می‌ریزد.

مارکس معتقد بود که با توسعه سرمایه‌داری، حرص و آز بورژوازی آنها را به استثمار بیرحمانه‌تر کارگران می‌کشاند. غنی غنی‌تر می‌شود و فقیر فقیرتر ولی پرولتاریا همیشه بیرحمی و بی‌عدالتی را تحمل نمی‌کند و روزی می‌رسد که دیگر از اربابان فرمان نمی‌برد و درخواست دریافت سهم عادلانه‌ای از کالاهای تولید شده را می‌کند. البته بورژوازی حاضر نیست به آسانی منافع خود را ترک کند و در مقابل خواسته‌های پرولتاریا مقاومت می‌کند. اما پرولتاریا با انقلاب سرمایه‌داری را شکست می‌دهد و در این مرحله تاریخی سرمایه‌داری جای خود را به مرحله دیگری یعنی «سوسیالیسم» می‌دهد.

مارکس در نظریات خود به «جامعه بی طبقه» نیز اشاره می‌کند. وی عقیده دارد که سوسیالیسم بزودی به مدینه فاضله نهایی یعنی «کمونیسم» می‌انجامد. وقتی کمبودی از نظر غذا و کالا نباشد نیازی نخواهد بود که افراد بر سر به دست آوردن سهم خود با یکدیگر به رقابت برخیزند و به عبارت دیگر هیچ یک از آنها احساس نابرابری نخواهد کرد. در یک چنین جامعه‌ای مبارزه طبقاتی وجود نخواهد داشت. وقتی چنین شد، نیازی به قدرت حاکمه برای تنظیم روابط اجتماعی افراد نخواهد بود و در نتیجه تشکیلات دولتی اهمیت خود را از دست خواهد داد. در این جامعه بی طبقه که مبتنی بر یک اصل ساده اقتصادی است، افراد به طور طبیعی با یکدیگر همکاری خواهند کرد. در این جامعه هر کس بر حسب توانایی خود و بر طبق نیازش آزادانه بهترین کاری را که از همدانش برسی‌آید برای جامعه انجام خواهد داد و از حصه مشترک فقط آن چیزی را که نیاز دارد برسی‌دارد، نه بیشتر. مارکس درباره گذشته و حال بیشتر روشنگری کرده است تا درباره آینده، زیرا جزئیات تشکیل یک جامعه کمونیستی را شرح نمی‌دهد و حتی دقیقاً نمی‌گوید چگونه باید به آن رسید. به همین دلیل است که سی‌بینیم پیروان او هر یک به طریقی این نکات را تعبیر و تفسیر می‌کنند. امروزه مارکس، به عنوان پایه‌گذار «کمونیسم علمی» ستایش می‌شود و شیفتگان او عالیترین واژه‌ها را سخاوتمندانه به پای او می‌ریزند اما از نظر ما، مارکس بشر را که سی‌رفت بندهای اسارت و بندگی خدایان ساختگی را پاره کند و سخیف‌ترین خرافه‌ها را که در قرون و اعصار به آن اعتقاد داشت به دور افکند یک بار دیگر به ستایش خدایی، یک خدای ساختگی دیگر دعوت کرد و این خدا بتی بود به نام «طبقه کارگر». مارکس از انسانها خواست که در مقابل «طبقه کارگر» زانو بزنند و این خدای ساختگی را پرستند و متأسفانه عده بسیاری این دعوت را پذیرفتند و به پرستش این بت جدید پرداختند.

پرستش این خدای ساختگی جدید، مصیبت‌رایی بزرگ برای جامعه بشری به‌ارمغان آورد. زمامدارانی چون استالین در دامن این مکتب پرورش یافتند که در درندگی و خون‌آشامی و قساوت قلب در تاریخ انسان کم‌نظیر است، نظریات مارکس و انگلس درباره خانواده و ازدواج اساس و شالوده خانواده را از هم پاشید و بسیاری از مصیبت‌های اجتماعی دیگر که ما در هنگام بررسی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شوروی و دیگر حکومت‌های کمونیستی به آنها اشاره خواهیم کرد، اما در اینجا ذکر این نکته را ضروری می‌دانیم که مارکسیسم نتیجه غارت هولناک و پیرحمانه سرمایه‌دارانی بود که با استثمار خویش، بخش عمده‌ای از

افراد جامعه را از زندگی انسانی محروم کردند. ادبیات قرن هیجدهم و نوزدهم اروپا مشحون از شرح زندگی رقت‌بار کارگران و کشاورزان در اروپا و زندگی سراسر رنج سرفها در روسیه است. اشراف و ثروتمندان وقیحانه مردم محروم را استثمار می‌کردند و از قبل آن زندگی راحت و آسوده و خالی از هرگونه کمبودی برای خویش تهیه می‌کردند. در وجود این اشراف شکمباره نشانه‌ای از عاطفه و محبت انسانی دیده نمی‌شد. آنان فقر و تیره‌روزی محرومان را زندگی محتوم و تغییرناپذیر آنان می‌دانستند و غوطه‌ور بودن خود در ثروت و آسایش و محبت را مشیت الهی می‌دانستند. قرن نوزدهم اروپا شاهد انفجار عقده‌های محرومانی بود که سالهای بسیار از زندگانی انسانی محروم بودند. در فرانسه، اتریش، پروس کشورهای بالکان شورشهایی بوقوع پیوست. تلاش زمامداران برای خاموش کردن شعله‌های خشم محرومان بیهوده بود. در میان آنانکه دربارهٔ سرنوشت محرومان اندیشه‌های تازه مطرح کردند و زندگی تازه‌ای را پیش‌بینی می‌کردند دو گروه پیروان مارکس و باکونین تندتر از دیگران بودند. آنان گروه‌های دیگر را سوسیالیستهای تخیلی می‌نامیدند. باکونین که اصولاً با وجود دولت مخالف بود به‌عنوان آنارشیدست کنار زده شد ولی مارکس پیروان بسیار پیدا کرد و ادبیات مارکسیستی گسترش فراوان یافت، غافل از اینکه این ادبیات مصیبت‌های تازه‌ای برای بشر به همراه می‌آورد.

مارکس در زمینه‌های تاریخ، فلسفه و علوم و اقتصاد و خانواده نظریات جدیدی مطرح ساخت. بعضی از این نظرات درست و برخی نادرست بودند. اما پیروان وی همهٔ نظرات او را در زمینه‌های مختلف درست دانستند و با تعصب و شیفتگی عجیبی همه نظرات دیگران را در زمینهٔ جامعه، خانواده، فلسفه و تاریخ مردود شمردند. شیفتگان مارکس و انگلس راه‌هایی انسان را از مشکلات و دشواریها تنها در فلسفهٔ مارکسیسم دانستند. مارکسیستها هر آنکس را که اندیشه‌های مارکس را نپذیرد متعصب کوری می‌دانند که دچار اعتقادات جزمی یا «دگماتیسم» است. اما اندیشمندان درست‌اندیش ثابت کردند که فلسفهٔ مارکسیسم خود یک «دگماتیسم نقابدار» است.^۱

۱. رجوع کنید به ایدئولوژی شیطان‌ی از دکتر عبدالکریم سروش، انتشارات یاران، تهران، ۱۳۶۱.

فصل سوم

جنگ آلمان و فرانسه (۱۸۷۰-۱۸۷۱)

پایان موازنه قدرت در اروپا

پس از شکست ناپلئون بناپارت در ۱۸۱۵، اروپا تقریباً نیم قرن در صلح و آرامش بسر می برد. البته پدید آمدن چنین صلح درازمدتی به خاطر صلح طلبی زمامداران کشورهای بزرگ اروپا نبود، بلکه برابری قدرت نظامی چهار کشور پروس، روسیه، اتریش و فرانسه وضعی بوجود آورده بود که به «موازنه قدرت» معروف شد. «موازنه قدرت» به آن معنی است که در این مدت، دولتها از قدرت یکدیگر می هراسیدند و جرأت حمله به یکدیگر را نداشتند. اما این صلح نسبتاً درازمدت سرانجام به پایان رسید. داستان از آنجا شروع شد که ویلهلم اول پادشاه پروس (۱۸۶۱-۱۸۸۸)، در ۱۸۶۲ مردی را به صدراعظمی کشور پروس برگزید که به «موازنه قدرت» پایان داد. این مرد اتوفون بیسمارک^۱ بود. بیسمارک از همان روز نخست صدراعظمی تا هنگام بازنشستگی در ۱۸۹۰ نیرومندترین شخصیت اروپا بود.

کشور آلمان قبل از به قدرت رسیدن بیسمارک سرزمینی بود مرکب از کشورهای کوچک و بزرگ با حکام، پادشاهان و زمامداران متعدد. پروس یکی از این کشورها و بدون شک نیرومندتر از همه بود. اما بیسمارک میل داشت که همه سرزمینهای آلمان در زیر نظارت و رهبری پروس متحد شده و آلمان نامیده شود. او عقیده داشت که برای یکپارچه کردن اسپراتوری آلمان بایستی ارتش پروس را همچنان تقویت کرد. ویلهلم اول برای اجرای چنین نقشه‌ای یک ژنرال توانای پروسی به نام هلموت فون سولتکه^۲ را مأمور سازماندهی جدید ارتش

1. Otto Von Bismark

2. Helmut Von Moltke

پروس کرد. با کوشش بیسمارک و سولتکه، در مدت چند سال سی‌ونه هنگ جدید سازمان یافت.

در آن زمان دستگاه قانون‌گذاری پروس از دو مجلس «اعیان» و «نمایندگان» که به آن لاندتاگ^۱ می‌گفتند تشکیل شده بود. اما در عصر بیسمارک قدرت واقعی در دست امپراتور، بیسمارک و وزیران بود و نمایندگان مجلس نقش چندانی نداشتند. بیسمارک بدون توجه به نظریات نمایندگان این دو مجلس ارتش پروس را بازسازی کرد و از آن پس در اندیشه بوجود آوردن جنگی بود تا این ارتش بازسازی شده را تمرین دهد و آن را آماده جنگهای بزرگ نماید و سرانجام چنین بهانه‌ای با ماجرای کشور اسپانیا پیش آمد.

در ۱۸۶۹ مردم کشور اسپانیا ملکه خود را مجبور کردند که اسپانیا را ترک کند. به دنبال آن کشور در هرج و مرج و بحران بزرگی فرو رفت. برای شناخت ریشه‌های این بحران باید با تاریخ اسپانیا آشنا بود ولی در اینجا کافی است این نکته را تذکر دهیم که اسپانیا در آن زمان نیروی گذشته خود را از دست داده بود و زمامداران معمولاً تحت نظر یکی از کشورهای بزرگ نظیر پروس و فرانسه بودند (اکنون) پس از رفتن ملکه چند تنی نامزد مقام پادشاهی پروس بودند که یکی از آنها پرنس لئوپولد هوهنزولرن از خانواده سلطنتی پروس بود. بیسمارک صدراعظم و سولتکه فرمانده کل ارتش پروس از اینکه یک فرد پروسی به پادشاهی اسپانیا می‌رسد بسیار خوشحال بودند. در اسپانیا، عوامل و دستیاران پروس تبلیغات وسیعی را برای روی کار آمدن «لئوپولد» آغاز کردند. این امر فرانسویها را سخت وحشتزده ساخت. مورخان تاریخ معاصر، عوامل چندی را برای نگرانی فرانسه بر شمرده‌اند که یکی از آنان اسکان اتحاد دو کشور پروس و اسپانیا بر ضد فرانسه بود.

روز ششم ژوئیه ۱۸۷۰، سفیر فرانسه به ویلهلم اطلاع داد که اگر لئوپولد به پادشاهی اسپانیا برسد، فرانسه به پروس اعلان جنگ خواهد داد. روز دوازدهم ژوئیه، لئوپولد رسماً اعلام کرد که از قبول سلطنت اسپانیا منصرف شده. ظاهراً بحران پایان یافت اما زمینه‌های جنگ همچنان فراهم بود. ناپلئون-سوم، برادرزاده ناپلئون اول و مردم فرانسه طالب جنگ بودند. ویلهلم اول و بیسمارک و مردم آلمان هم طالب جنگ بودند. اما هر دو طرف انگیزه‌های متفاوت داشتند. ناپلئون سوم خود را مانند ناپلئون اول می‌دانست. بسیار مایل بود که مانند او مورد ستایش قرار گیرد و القاب و عناوینی که برای ناپلئون-

بنابارت بکار می‌بردند، برای او هم به کار رود. وی دوست داشت که مانند همیش به فتوحاتی نایل آید، ارتشهای دیگر کشورهای اروپایی را شکست دهد و سرزهای فرانسه را به عصر ناپلئون اول برساند. این خواسته‌ها و آمال و آرزوهای ناپلئون سوم بود، اگرچه اکنون همه تاریخ‌نگاران این واقعیت را مطرح می‌کنند که وی اراده و توانایی عمومی خود، ناپلئون اول را نداشت.

سیاست واقعی!!

در آن زمان سیاستمداران اروپا اکثر به «سیاست واقعی» اعتقاد داشتند. سیاست واقعی به مفهوم آن است که سیاستمدار همه کوشش خود را برای رسیدن به «هدف» بکار ببرد و پیرو هیچ معیار و ارزش و ضابطه اخلاقی نباشد. بیسمارک، صدراعظم آلمان از سیاستمدارانی بود که به «سیاست واقعی» اعتقاد کامل داشت. باور وی در آن زمان آن بود که چون بین آلمان و فرانسه جنگی درآگیرد مردم پروس و ایالت‌های جدا از هم آلمان دارای احساس و آرزای مشترک خواهند شد و همه آنان خواستار شکست فرانسه می‌شوند و این احساسات مشترک به یکپارچه شدن آلمان منتهی خواهد گردید. بنابراین بیسمارک در صدد یافتن بهانه‌ای برای ایجاد جنگ بود.

این بهانه خیلی زود پیدا شد. فرانسویها که طالب جنگ بودند توسط سفیر خود در آلمان از امپراتور خواستند که کتباً قول دهد که از آن پس از هیچ یک از اعضای خاندان هوهنزولرن نخواهد خواست که سلطنت اسپانیا را بپذیرد. پادشاه پروس با ارسال تلگرافی برای بیسمارک از او خواست که به فرانسویان اطلاع دهد که حاضر نیست چنین قولی بدهد، اما امیدوار است که مذاکرات ادامه یابد.

بیسمارک در برلن بود که تلگرام ویلهلم به دست او رسید. امپراتور در آن هنگام در شهر «اسس» تعطیلات خود را می‌گذراند. بیسمارک پس از مشورت با «سولتیکه» فرمانده کل ارتش آلمان تصمیم گرفت متن تلگرام امپراتور را خلاصه کرده و در جراید برای اطلاع عموم منتشر سازد. اما بیسمارک با زیرکی در متن تلگرام دست برد و آن اریه‌گونه‌ای تغییر داد که موجب خشم مردم آلمان و فرانسه می‌شد.

همانطور که بیسمارک انتظار داشت، با انتشار متن تلگرام در دو کشور آلمان و فرانسه جنجال برپا شد. آلمانها می‌گفتند که به ویلهلم امپراتور آلمان توهین شده و فرانسویها می‌گفتند که امپراتور آلمان قصد توهین به سفیر فرانسه را

داشته است. در جلسه هیأت دولت فرانسه، یکی از وزیران از جا برخاست و گفت: «می‌خواهند ما را مجبور به جنگ کنند».

البته او درست تشخیص داده و حرفش صحیح بود زیرا در آن هنگام آلمان واقعاً طالب جنگ بود.

بیسمارک بعدها به خود می‌بالید و با افتخار می‌گفت: «این من بودم که جنگ را شروع کردم.» اما حقیقت آن بود که اگر فرانسویها هم دچار شور و هیجان جنگ‌طلبی نبودند حيله بیسمارک برای شروع جنگ مؤثر واقع نمی‌شد. در فرانسه گروههایی از مردم که اکثراً جوانان بودند در خیابانها راه افتادند و فریاد می‌کشیدند: «پیش به سوی برلن». در آن شرایط دولت فرانسه چاره‌ای جز جنگ نداشت، زیرا که ناپلئون سوم پیش از دیگران به جنگ اشتیاق نشان می‌داد. او اکنون خود را مانند ناپلئون بناپارت می‌دانست و در ضمیر خویش مایل بود که وسعت «امپراتوری فرانسه» را به وسعت عصر عمومی خویش ناپلئون بناپارت برساند.

سربازان بسیج شده فرانسوی هم امید فراوانی به پیروزی داشتند. آنان به تفنگهای جدید مجهز بودند و بتازگی مسلسل‌های چندلوله‌ای هم در اختیار آنان قرار داده بودند. آنان به وجود فرماندهان ارتش فرانسه، بازن^۱ و مکماهون^۲ افتخار می‌کردند. به نظر آنان سولتکه در مقایسه با ژنرالهای فرانسوی یک معلم بود تا یک سرباز جنگ‌دیده و باتجربه و مرد متفکری بود که با کمک جدول ساعات حرکت قطار، نقل و انتقال نیروهایش را بحسابه می‌کرد. اسنل‌گرو^۳ مؤلف کتاب قادیخ جدید پس از برشمردن تصورات و خیالات سربازان فرانسوی می‌گوید:

«اما از بخت بد فرانسویها، سولتکه می‌دانست چه می‌کند. در حالی که بازن و مکماهون نمی‌دانستند چه می‌کنند. او می‌دانست که راه‌آنها و کارخانه‌هایی که جنس به مقدار زیاد تولید می‌کنند شیوه جنگ را تغییر داده‌اند. دیگر دلیرانه و ماهرانه جنگیدن به تنهایی کافی نبود، بلکه مسئله این بود که چگونه یک میلیون نفر را در ظرف چند روز احضار کنند و چگونه آنها را بسرعت به میدان جنگ برسانند. چگونه به آنها غذا و مهمات برسانند و از همه مهمتر چگونه تمام مردم کشور را وادار به تلاش و فداکاری و ایثار در راه جنگ بنمایند!».

اکنون فقط برنامه‌ریزی دقیق می‌توانست از سرگردانی و یا گرسنه ماندن سربازان جلوگیری کند. شبکه راه‌آهن آلمان زمان جنگ ساخته شده بود و افراد

1. Bazaine

2. Macmahon

3. Snellgrove

ارتش را به سرعت به سراز نظامی و پادگانها می‌رساند اما حمل و نقل سربازان فرانسوی بسیار تأثیر بار بود. راه آهن فرانسه برای آن همه رفت و آمد آمادگی نداشت. حتی یک گروه از نفرات که روز ۱۸ ژوئیه از شهر «لیل» خارج شده بودند، تا دوم سپتامبر که هنگشان — پس از شکست فرانسه — تسلیم شد هنوز به هنگ مزبور نرسیده بودند!

در اوایل ماه اوت سپاه آلمان از سرز گذشت. این لشکر در سر راه خود سیمهای تلگراف را قطع می‌کرد و به خطوط راه آهن صدمه می‌زد. کم کم به نظر می‌رسید که آلمانها مانند شاخکهای اختاپوس — جانور هشت پای دریایی — در خاک فرانسه چنگ انداخته‌اند.

سدان و متس

اولین درگیری بزرگ در ششم اوت روی داد. در ارتش فرانسه شیوه کار با مسلسل‌های جدید را آنقدر سری نگاه داشته بودند که اکثر نفرات ارتش طرز استفاده از آنها را نمی‌دانستند. تفنگهایشان خوب بود، اما آلمانها خارج از تیررس آنها می‌ماندند و با آتش سنگین توپخانه سراز تجمع سربازان فرانسوی را منهدم می‌کردند. فرمانده فرانسویها مکماهون که می‌ترسید محاصره شود دستور عقب نشینی داد. کم کم سپاه او به صورت توده‌ای بزرگ و نامنظم درآمد. این بار احتیاج به سخا بره تلگرام به امپراتور نبود. ناپلئون با ارتش خود بود اما بقدری سریش بود که نمی‌دانست چه کند. در اواخر اوت ۱۷۰۰۰ سرباز فرانسوی در دژ سدان^۱ که شب و روز با توپهای سنگین کوبیده می‌شد و غذای کافی نیز به آنجا نمی‌رسید از پا درآمدند.

روز دوم سپتامبر ناپلئون سوم به پادشاه پروس که او نیز در ستاد ارتش خود بود پیغام داد که می‌خواهد تسلیم شود. بیسمارک در یک جاده خلوت روستایی با ناپلئون روبرو شد. آنان به کلبه کوچکی رفتند و پشت یک میز چوبی ناهموار به گفتگو نشستند. حتی بیسمارک هم دلش به حال ناپلئون بدبخت — که روحی افسرده و جسمی علیل داشت — سوخت زیرا آخرین بار در ۱۸۶۵ او را با شکوه و جلال تمام در کاخ سلطنتی توپلری^۲ پاریس دیده بود. ناپلئون سوم ارتش خود را تسلیم کرد در حالی که می‌دانست با این کار تخت سلطنت را نیز از دست خواهد داد. ضمناً نیروهای ژنرال بازن بقدری آهسته عقب‌نشینی

1. Sedan

2. Tuileries Palace

می کردند که آنان نیز محاصره و به داخل متس' رانده شدند. مدت شش هفته گرسنگی کشیدند، تا آنجا که نفرات سپاه در کشتزارها دنبال میب زمینی می گشتند و اسبها ددهای یکدیگر را می جویدند. در ۲۷ اکتبر این سپاه ۶۰۰۰ نفری نیز تسلیم شد. پرچمهای تمام هنگها غیر از پرچم گارد اسپراتوری که فرماندهش آنرا آتش زد، به دست آلمانها افتاد. سرافکنندگی ارتش فرانسه به نهایت رسیده بود.

قبل از آن در تاریخ ۲۰ سپتامبر آلمانیهای پیروزسند پاریس را محاصره کرده بودند. یک هفته بعد که آلمانها کابل تلگراف را از رود سن بیرون کشیدند ارتباط پایتخت فرانسه جز از راه هوا با دنیای خارج قطع شد. رهبر جدید فرانسه موسوم به گامبتا^۲ اعلام جمهوری کرد و همسر ناپلئون را مجبور کرد بوسیله بالون از پاریس فرار کند. گامبتا معمم بود همانطور که انقلابیون فرانسه در ۱۷۹۲ با موفقیت ارتش جدیدی برای مقابله با پروس تجهیز کردند او هم ارتش بزرگی بسیج کند اما توجه نداشت که اکنون جنگ جنبه بسیار فنی پیدا کرده و پیروزیهای ۱۷۹۲ دیگر قابل تکرار نیست. تجهیزات وسیع آموزش لازم جهت استفاده از سلاحهای جدید در ظرف چند ماه فراهم نمی شد. نبردهای سرسختانه نیروهایی که آموزش ناقص دیده بودند فقط زمان شکست قطعی را عقب می انداخت. بعضی افراد حتی بدون تفنگ به جبهه اعزام می شدند. بسیاری از آنان بقدری بی انضباط بودند که یکی از فرماندهان فرانسوی با حال تأسف گفت: «افرادی به من سپرده شده اند که می دانند چگونه کشته شوند ولی سرباز نیستند».

در این زمان نیروهای آلمان بسرعت در خاک فرانسه پیش می رفتند.

محاصره پاریس

آلمانیهای فاتح البته مشکلاتی هم داشتند. تا پاریس سقوط نکرده بود آنها نمی توانستند بگویند فرانسه شکست خورده است، استحکامات پاریس ۶۰ کیلومتر طول داشت و حتی برای محاصره آن استحکامات هم ارتشی بزرگ لازم بود. این تنها مشکل آلمانها نبود. در تمام مناطق تحت اشغال آلمانها نیروهای پارتیزانی تشکیل شده بود. جنگجویان چریک به پاسگاههای آلمانها حمله می کردند و ضربات سختی بر نیروهای اشغالگر وارد می آوردند. وقتی این

جنگجویان دستگیر می‌شدند بجای اینکه با آنان مانند اسیران جنگی رفتار شود. بلافاصله اعدام می‌شدند. مردم دیگر کشورهای اروپایی کم کم با فرانسویها اهراز همدردی می‌کردند. در مرکز فرماندهی آلمانها در «ورسای»^۱ بین بیسمارک و ژنرالهای آلمانی مشاجراتی رخ داد. بیسمارک عقیده داشت که برای پیروزی نهایی هر عملی موجه است و از همین رو پنجم ژانویه ۱۸۷۱ با گلوله باران پاریس موافقت کرد او امید داشت که به این ترتیب سکنه پاریس دست از مقاومت خواهند کشید و تسلیم نیروهای آلمان خواهند شد. از آن پس توپهای عظیم کروپ، روزانه ۳۰۰ تا ۴۰۰ گلوله به سوی پاریس شلیک می‌کردند. روز هیجدهم ژانویه با آنکه پاریس هنوز تسلیم نشده بود، بیسمارک تصمیم گرفت که مراسم تاجگذاری ویلهلم را در کاخ ورسای برگزار کند.

روز اندوه فرانسه و شادی آلمان

در ژانویه ۱۸۷۱ میلادی مراسم سهمی در نزدیکی پاریس، پایتخت فرانسه، انجام شد. در میدانی، در جلوی کاخ معروف ورسای، صدها سرباز آلمانی در سرمای شدید بی‌حرکت ایستاده بودند. در داخل کاخ، افسران آلمانی که ملبس به اونیفورم آبی بودند و «کلاه خود» در دست داشتند از پله‌های درازی که بین سپاهیان قرار داشت بالا می‌رفتند تا به تالار مشهور آینه که دیوارهای آینه کاری شده بود برسند. در یک سمت سکویی قرار داشت که با پرچمهای هنگهای آلمانی مزین شده بود. در ساعت دوازده موج هیجان جمعیت را فرا گرفت اما هنگامی که ویلهلم اول، پادشاه پروس و به دنبال او شاهزادگان و دوکهای آلمانی وارد شدند، همه سکوت کردند و سپاهیان برای نیایش زانو زدند. اکنون فقط صدای برخورد شمشیر سپاهیان با زمین و ورق خوردن کتابهای نیایش شنیده می‌شد. گروه سرود ارتش، خواندن سرود «تمام جهان برای پروردگار شادی می‌کنند» را شروع کردند و هنگامی که سرود به بخش «ستایش و احترام برای پروردگار» رسید جمعیت با آنها همراهی کرد و آن بیت را همه با هم خواندند، این مراسم خیلی زود پایان یافت. آنگاه پادشاه، ویلهلم، به سوی جایگاه رفت و در ضمن خطابه کوتاهی گفت:

«من آماده ام امپراتور کشور آلمان که از اتحاد امیرنشینهای آلمانی بوجود آمده است باشم». پس از وی صدراعظم او، اتوفون بیسمارک، در حالی که

اونیفورم آبی و چکمه‌های مخصوص سواره‌نظام پروسیها را بر تن داشت اعلام کرد که از این لحظه حکومت «رایش دوم» آغاز می‌شود. یکی از دوکها فریاد زد:

— زنده‌باد اعلیحضرت امپراتور.

حاضران این شعار را تکرار کردند. دسته موزیک سرود ملی آلمان را نواخت و آلمانها از شادی و شغف سرشار شدند. روز ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱ روزانده فرانسه و روز شادی آلمان بود. ده روز بعد دولت فرانسه تسلیم شد و به این ترتیب جنگ پایان گرفت.

کمون پاریس

چند ماه بعد از این حادثه کارگران پاریس شورش کردند و حکومتی را که بعدها به نام «کمون پاریس» نامیده شد تشکیل دادند. این حکومت دو ماه بیشتر دوام نیاورد و در این مدت کوتاه خشونت‌هایی عجیب بکار بردند. سربازان فرانسوی که در متس و سدان تسلیم شده بودند برای سرکوب کردن این شورش اعزام شدند. کمون پاریس نهضتی بود وطن پرستانه، طرفدار جمهوریت، ضد آلمان، مخالف با ثروتمندان بورژوا، اشراف و طبقه کشیشان. موافق با نظارت دولت در قیمت‌ها، دستمزدها و شرایط کار. با وجود آنکه این نهضت هنوز جنبه سوسیالیستی نداشت، اما چند تن از سوسیالیست‌های جدید طرفدار انقلاب در میان رؤسای کمون رخنه کرده بودند.

مارکس در انگلستان و سوسیالیست‌های دیگر با امیدواری کامل به «کمون» چشم دوخته بودند و آن را آغاز «فناي بورژوايي» می‌دانستند. اما اندیشمندان دیگر بدینگونه به «کمون» نمی‌نگریستند. در نظر بسیاری از افراد طبقه متوسط فرانسه و در نظر مردمانی مانند آنان در تمام اطراف و اکناف اروپا کموناردها یا گردانندگان کمون پاریس و هواخواهان آنها افرادی وحشی بودند که به انهدام تمدن قرن نوزدهم کمر بسته بودند. جنگی که در پاریس در گرفت از کلیه مبارزات انقلابی گذشته بمراتب شدیدتر و خونین‌تر بود. کموناردها سرانجام از شدت نومیدی برخی از ساختمانهای شهر پاریس را آتش زدند. عده‌ای از ثروتمندان و اسقف پاریس را که مدتی به‌عنوان گروگان در اسارت داشتند بیرحمانه اعدام کردند.

سرکوب این شورش نیز بسیار وحشیانه بود، بطوری که در ظرف چند هفته نزدیک به بیست هزار نفر کشته شدند. در زمانی که این کشتار ادامه داشت

در دهم ماه مه ۱۸۷۱ در فرانکفورت پیمانی بین فرانسه و آلمان امضا شد که به «پیمان فرانکفورت» مشهور گشت. به موجب این پیمان فرانسه دو ناحیه «آلزاس»^۱ و «لرن»^۲ را از دست داد و مجبور به پرداخت ۲۰۰ میلیون فرانک هراست به آلمان گردید.

اکنون که عصر جدیدی آغاز شده بود، آلمان بزرگترین قدرت صنعتی و نظامی اروپا بود نه فرانسه. آلمانها پس از قرنهای اختلاف و جدایی به وحدت و یکپارچگی رسیده بودند. نتیجه آن شد که ارتش آلمان — که مردم آلمان آن را عامل اصلی این وحدت می دانستند — اهمیت فوق العاده یافت و رهبران آلمان پیش از آنچه که شایسته بودند اهمیت یافتند. از این بدتر آن بود که موفقیت خیره کننده بیسمارک سبب شد که روشهای ماکیاولیستی او — مانند حيله گری و خدعه ای که در مورد تلگرام راسس بکار برد — صحیح جلوه کند. اکنون عمل انسانی یا غیر انسانی، و درست یا نادرست از نظر اخلاقی مفهوم نداشت. آنچه مهم بود منافع آلمان بود و هر عملی که منتهی به منافع تازه ای برای آلمان و مردم آن می شد قابل توجیه بود و این معنای کامل «سیاست واقعی» بود.

مولتکه، سرد قدرتمند دیگر آلمان نیز افکار خطرناکی به مردم تلقین می کرد. جنگهای آلمان با اتریش و فرانسه این امر را ثابت کرده بود که در جنگهای قرن نوزدهم پیروزی نصیب کشوری می شود که ارتش را زودتر به حرکت درآورد. اکنون آلمانها می دانستند که فرانسویان در اندیشه انتقامند. از دست دادن دو ایالت آلزاس و لرن توهینی بود که کمتر فرد فرانسوی می توانست آن را تحمل کند. مولتکه این حقیقت را بخوبی می دانست و از همین رو بود که گفت: «آنچه شمشیر ما در مدت نیم سال به دست آورد باید شمشیرهای ما در مدت نیم قرن از آن نگهبانی کند». بیسمارک مایل بود که مسأله پاسداری از دست آوردهای جنگ ۱۸۷۱ بدون جنگ حل شود. از این رو سعی داشت اتحادیه هایی تشکیل دهد تا فرانسه بدون یاور بماند. البته وی تا حدود زیادی به این کار توفیق یافت. ویلهلم زمانی به او گفته بود:

«گاهی به نظر من شما مانند اسب سواری هستید که با پنج توپ بازی می کند و نمی گذارد هیچکدام به زمین بیفتد».

این حرف درست بود، اما رهبران آلمانی که بعد از وی به قدرت رسیدند مهارت او را نداشتند و اشتباهاتی مرتکب شدند. این اشتباهات منجر به جنگ بین الملل اول گردید.

فصل چهارم

فروپاشی امپراتوری اتریش

فروپاشی امپراتوری هابسبورگ

ملت آلمان تا ۱۸۷۰ م. قومی بود که چند دولت داشت. اما امپراتوری هابسبورگ یا امپراتوری اتریش شامل چند قوم بودند که یک دولت بر آنها حکومت می کرد.

بیشتر امپراتوریها در اثر تسلط ارتش یک کشور بر کشورهای ضعیفتر پدید می آیند. اما امپراتوری اتریش در اثر ازدواجهای متعدد در میان خاندان قدیمی هابسبورگ ایجاد شده بود. پسر یا دختری از این خانواده با فرزند شاهزاده‌ای ازدواج می کرد و فرزندان آن دو، وارث دوک‌نشین یا کشورپادشاهی می شدند. در نتیجه این ازدواجها، در طول چند قرن، امپراتوری وسیعی پدید آمد که مردم آن پیوستگی نژادی، مذهبی نداشتند. بلکه تنها پیوستگی آنها در این بود که از یکی از افراد خانواده هابسبورگ اطاعت می کردند.

این امپراتوری یازده قوم را دربر می گرفت. این اقوام عبارت بودند از: آلمانها، مجارها، چکها، لهستانیها، روتینها، رومانیها، کرواتها، صربها، اسلوواکها، اسلوونها^{۱۰} و ایتالیاییها. امپراتوری هابسبورگ نسبتاً وسیع بود و سراسر اروپای جنوبی را فرا می گرفت. نیمی از آن را ماسورین امپراتوری مستقیماً اداره می کردند. زبان این ماسورین آلمانی و مذهبشان کاتولیک بود.

ادبیات آلمانی، معماری آلمانی و موسیقی در این امپراتوری جلوه‌ای خاص

-
- | | | | |
|---------------|--------------|-----------|----------|
| 1. Germans | 2. Hungarian | 3. Czechs | 4. Poles |
| 5. Ruthenians | 6. Rumanians | 7. Croats | 8. Serbs |
| 9. Slovaks | 10. Slovenes | | |

داشت. در امپراتوری اتریش، مجارها از قدرتی ویژه برخوردار بودند. اشراف این قوم به دولت مرکزی مالیات نمی‌دادند و فقط از بابت کالاهایی که از اتریش وارد می‌شد عوارض می‌پرداختند. این اشراف از هابسبورگها خشن‌تر بودند و اقوام ضعیف‌تر از خود را تحقیر می‌کردند.

مجارها پیوسته در صدد بودند که از امپراتوری خانواده هابسبورگ جدا شوند و استقلال یابند. حتی در اوج قدرت امپراتوری، نویسندگان مجار، آثاری در مورد استقلال می‌نگاشتند و آن را در میان مردم منتشر می‌ساختند. مردم با حرص و ولعی خاص ادبیات مربوط به استقلال را می‌خواندند و در اندوه آزادی و رهایی خویش از چنگال امپراتوری هابسبورگ اشک می‌ریختند.

اما تنها مجارها نبودند که در آرزوی استقلال بسر می‌بردند. چکها و صربها نیز بتدریج دم از استقلال می‌زدند و در واقع «وفاداری به یک خانواده تبدیل به، وفاداری به یک ملت شده بود».

امپراتور این امپراتوری در حال زوال از ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶ میلادی فرانتس یوزف بود. عمر دراز او به تاریخ امپراتوریش شباهت فراوان داشت. همانطور که متصرفات امپراتوری دچار صدمات پی‌درپی شده بود، او نیز مصیبت‌های بزرگی را تحمل کرده بود. برادرش، امپراتور مکزیک، با یک شورش بزرگ مواجه شد و سرانجام به دست انقلابیون افتاد و مدتی بعد اعدام گردید. پسر ارشدش خودکشی کرد و همسرش با او نزاع کرد و در ژنو به زندگی خود پایان داد.

فرانتس یوزف از نظر نژاد و زبان، آلمانی بود. آلمانها با آنکه پیش از یک چهارم جمعیت امپراتوری را تشکیل نمی‌دادند اما از نظر فرهنگی و اقتصادی بر دیگر نژادها تسلط داشتند. سیاست امپراتور در خاموش کردن طغیانها و شورشها، گذشته از جنگ، سیاست «آلمانی کردن» امپراتوری بود. الکساندر باخ، وزیر داخله امپراتوری اتریش پیش از دیگران بر این امر پای می‌فشرد و از همین رو مورد نفرت گروهها و اقوام غیر آلمانی بود.

شاید اگر اتریشیها موفق می‌شدند که در مدت یک قرن سیاست آلمانی کردن خود را در سراسر امپراتوری به‌سورد اجرا بگذارند موفق به حل مسائل نژادی می‌شدند و بسیاری از اقوام را در خود حل می‌کردند، اما حوادث بعدی نشان داد که اتریشیها با همه کوشش خود در این سیاست فرهنگی موفقیت چندانی بدست نیاوردند.

بعد از آن سیاستهای دیگری جهت خاموش کردن شورشهای اقلیتهای

نژادی در پیش گرفته شد. در ۱۸۶۰ امپراتور فرمان تشکیل جمهوریهای خودمختار را امضا کرد. بر طبق این فرمان اقلیتهای نژادی در بسیاری از مسائل اجتماعی و فرهنگی خودمختار شدند. اما این فرمان اقوام مختلف درون امپراتوری را راضی نمی کرد. در ۱۸۶۱ این فرمان لغو شد و یکبار دیگر سیاست تمرکز قدرت اعمال گردید.

(لازم به تذکر است که نام امپراتور اتریش در زبان آلمانی فرانسیس یوزف بود ولی انگلیسیها و فرانسویان آن را در زبان خود فرانسیس ژوزف تلفظ می کنند. فرانسیس یوزف می دانست که تمرکز قدرت بر طغیان و شورش اقلیتهای نژادی درون امپراتوری خواهد افزود. نظر او در این مورد صائب بود. زیرا مدتی بعد ماگیارها (مجارها) و اسلاوها دست به شورش زدند و خواسته های قومی خود را با حدت و شدت بیشتری مطرح کردند.

در این میان مجارها بیش از دیگر اقوام و نژادهای درون امپراتوری اتریش قدرت یافته بودند. امپراتور خود به این قدرت واقف بود و از همین رو تصمیم گرفت که با مجارها به توافق برسد. این تصمیم را امپراتور پس از جنگ معروف سادوا^۱ که بین اتریش و پروس اتفاق افتاد گرفت. در این جنگ نیروهای اتریشی شکست سختی از پروسیها خوردند و امپراتور متوجه شد که سربازان اتریشی دیگر آن توان و نیروی سابق را ندارند.

مطالعه تاریخ اروپا نشان می دهد که رقابت بین دو امپراتوری پروس و اتریش رقابتی دیرین بود. فقط حملات برق آسای و سریع ناپلئون اول به اتریش و پروس موجب اتحاد موقتی این امپراتوری در مقابل ناپلئون شد. از آن پس، پیوسته این دو امپراتوری رقیب به هم چنگ و دندان نشان می دادند. در ژوئن ۱۸۶۶، ابتدا بیسمارک فرمان سرکوب دشمنان پروس را در ایالات غرب آلمان صادر کرد. در اثنای فقط دو هفته ارتش هانور شکست خورد. ارتش پروس پایتخت هانور^۲، ایالت ساکسونی^۳ و کاسل^۴ را تصرف کردند و پادشاه هانور را به اسارت گرفتند. اتریش برای اعتراض به پروس نیروهایی را به جنگ با قوای پروس فرستاد. ژنرال فون مولتکه^۵ سه لشکر پروس را از راههای جداگانه به بوهمیا^۶ فرستاد تا به نبرد با اتریشیان پردازند. در روز سوم ژوئیه، دو سپاه اتریش و پروس در نزدیکی دهکده سادوا به یکبار برخاستند.

تا ساعت دو بعد از ظهر اینطور به نظر می رسید که نیروهای اتریش پیروز

1. Sadowa 2. Hanover 3. Saxony 4. Cassel
5. General Von Moltke 6. Bohemia

خواهند شد، اما با رسیدن نیروهای کمکی به سپاه پروس، اتریشیها شکست سختی خوردند. در این نبرد پروسها ده هزار سرباز را از دست دادند در حالی که تلفات ارتش اتریش به چهل هزار نفر رسید. قوای پروس نیروهای در حال عقب‌نشینی اتریش را نزدیک شهر وین پایتخت امپراتوری اتریش تعقیب کردند.

جنگ سادوا زمانی اتفاق افتاد که بیش از چند سال از حکومت فرانکس نمی‌گذشت و نزدیک بود که جنگ سادوا به سلطنت او پایان دهد. مولتکه ژنرال پروس عقیده داشت که باید حکومت اتریش را کاملاً از بین برد اما بیسمارک با فرمان منع پیشروی قوای پروس، فرانکس یوزف را نجات داد.

بیسمارک معتقد بود که اگر امپراتوری هابسبورگ تجزیه شود، تعداد زیادی از آلمانیهای کاتولیک به پروس رو خواهند آورد و موقعیت برتر پروس پروتستان در آلمان جدید به خطر خواهد افتاد. زیرا که در آن صورت تعداد کاتولیکها بیش از پروتستانها خواهد شد. هدف بیسمارک ایجاد یک امپراتوری آلمان بود که تحت نظر پروس باشد و در این امپراتوری طبقه حاکمه پروس، به نام یونکرها سلطه کامل داشته باشند.

بیسمارک پس از جنگ سادوا از فرانکس یوزف خواست که از سلطه بر «ونیز» چشم‌پوشد. امپراتور اتریش چاره‌ای جز قبول این فرمان نداشت. «ونیز» که در جنگ پروس و اتریش جانب پروس را گرفته بود پس از نزدیک به دو قرن، از سلطه اتریش رهایی یافت.

پس از این جنگ، پیکار سجارها برای آزادی و استقلال وارد مراحل تازه‌ای شد. اخباری که برای امپراتور می‌رسید از ایجاد مراکز مقاومت در روستاها و شهرها حکایت می‌کرد.

ژنرالهای اتریشی کوشش فراوان داشتند که امپراتور را به درهم‌کوبیدن مراکز مقاومت و ادار سازند اما امپراتور عاقلتر از آن بود که به آن رجزخوانیها توجه کند. وی می‌دانست که مقابله با جنگهای پارتیزانی در توان سربازان اتریشی نیست و به همین جهت برای گفتگو با سران قوم سجار کنفرانسی تشکیل داد. سجارها امتیاز زیادی می‌خواستند تا بدان حد که کنفرانس چندین بار به شکست انجامید. اما سرانجام قرارداد ۱۸۶۷ به امضا رسید.

این مصالحه در مجموع سیستم حکومتی اتریش را دگرگون ساخت، بطوری که امپراتوری، از آن پس، به نام امپراتوری «اتریش-سجارستان» نامیده شد. براساس این توافقنامه امپراتوری هابسبورگ دارای یک حکومت مرکزی بود که در وین فعالیت داشت. وزرای دارایی، خارجه و نیروهای مسلح در وین فعالیت داشتند. امپراتور به صورت یک امپراتور تابع قانون درآمده و نمایندگان مجمع

قانونگذاری که از استانهای مختلف انتخاب می‌شدند میزان و محدودیتهای قدرت اسپراتور را تعیین می‌کردند.

در کنار این اسپراتوری، حکومت مجارستان قرار داشت که در سیاست خارجی تابع اسپراتور اتریش بود. دو مجلس نمایندگی این اسپراتوری را اداره می‌کرد. نمایندگان این دو مجلس اکثراً مجار بودند و اعضای حکومت جدید را تعیین می‌کردند. آنها مجبور بودند که پس از انتخاب به شهر وین بروند و فرمان انتصاب خود را از دست فرانتس یوزف نیز دریافت کنند. اسپراتوری اتریش-مجارستان تا پایان جنگ بین‌الملل اول در ۱۹۱۸ پایدار بود اما هر دو این اسپراتوری همچنان با مشکلات بسیار دیگر مواجه بودند که از همه مهمتر ادامه شورشهای اقوام دیگر بود که استقلال می‌خواستند. لهستانیها، چکها و اسلاوها پی‌درپی نمایندگانی به نزد اسپراتور می‌فرستادند و آرزوهای خود را مطرح می‌کردند. اسپراتور می‌دانست که اگر به خواسته‌های استقلال طلبانه گردن نهد در آینده با شورش اقوام دیگر مواجه خواهد شد. گفتگوها همچنان در وین ادامه داشت. سرانجام آنها نیز اجازه یافتند در شهرهایی که از اکثریت برخوردارند زبان خود را به عنوان زبان رسمی بکار ببرند.

فرانتس یوزف، کوشش فراوان بکسار می‌برد که از تجزیه و فروپاشی اسپراتوری خانواده هابسبورگ جلوگیری کند. مراسم درباری با دقت همچون دو قرن سلطه این خاندان اجرا می‌شد. افسران ارتش به نزد اسپراتور بار می‌یافتند، شمشیرها را به سنت همیشگی از غلاف بیرون می‌آوردند، آنها را بالا می‌بردند و سوگند یاد می‌کردند که به اسپراتور وفادار باشند. جشنها و مراسم جشن و سرور همچون گذشته اجرا می‌شد. تمام کوشش بر آن بود که به مردم تفهیم شود که اسپراتوری در کمال قدرت است و تا ابد برقرار خواهد بود. در مدرسه‌ها نیز دانش‌آموزان سرود جاودانی بودن اسپراتوری اتریش را می‌خواندند. اما اینها فقط ظاهر قضیه بود. اسپراتور خود می‌دانست که اسپراتوری در حال زوال و فروپاشی است. شورشهای آزادیخواهانه و استقلال طلبانه در همه سرزمینهای تحت تسلط او ادامه داشت. تنها متحد او در برابر این تهدیدات آلمان بود. آلمانها می‌دانستند که برای وادار کردن فرانتس یوزف کافی است تهدید کنند که می‌خواهند به مجارها نزدیک شوند. اسپراتور پیرا اکنون کاملاً وابسته به آلمان جدید بود. یوزف در ۱۹۱۶ درگذشت و گویی سرنوشت چنین خواسته بود که وی انقراض اسپراتوری هابسبورگ را در ۱۹۱۸ میلادی نبیند.

فصل پنجم

مسأله شرق

ضعف و انحطاط امپراتوری عثمانی

سرزمینی که امروزه به آن ترکیه می‌گویند تا قبل از روی کار آمدن مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) عثمانی نامیده می‌شد. این ناسگذاری به آن علت بود که سرزمین ترکیه فعلی به وسیله ترکانی فتح شده بود که جد آنها «عثمان» نام داشت. اصل سرزمین ترکیه «آناتولیا» است. از زمانهای قدیم تا سقوط روم شرقی، یا بیزانس، به دست سلطان محمد فاتح اقوام گوناگونی در این سرزمین زندگی می‌کردند. پس از آنکه سلطان محمد ثانی (فاتح) در ۸۵۷ هـ. (۱۴۵۳ م.) موفق به تسخیر قسطنطنیه پایتخت بیزانس شد نام قسطنطنیه (کونستانتینوپل) به استانبول تغییر یافت. چند سال بعد سراسر شبه جزیره کریمه و سپس تمام جزایر دریای اژه به دست عثمانیها افتاد. فتوحات محمد ثانی را سلطان سلیم و سپس سلطان سلیمان قانونی تکمیل کردند. سلطان سلیم توانست پس از فتح سرزمینهای بالکان، حلب، دمشق و اورشلیم، اماکن مقدسه را نیز در ۱۵۱۶ م. تصرف کند. این پادشاه سپس متوجه مصر شد و سلسله ممالیک را برانداخت و کلیه نقاط شمال افریقا را تسخیر کرد. پس از این فتوحات، سلطان سلیم خود را خلیفه مسلمان نامید و به خود لقب امیرالمؤمنین داد. وی حمایت از شهرهای مقدس مدینه و مکه را که تا آن زمان با سلاطین مصر بود به خود اختصاص داد و عنوان «خادم الحرمین» را به القاب خود افزود. در ۱۵۲۰ م. سلطان سلیمان قانونی جانشین او شد. سلطان سلیمان که اروپاییان او را «باشکوه» و ترکان «قانونگذار» نامیده‌اند، سرزهای سرزمینهای امپراتوری عثمانی را تا حدود اتریش رساند. سرزمینهای تحت تسلط وی عبارت بودند از: بلغارستان، یوگسلاوی، رومانی، قسمتی از ایتالیا، آلبانی و نواحی یونان و استپهای جنوب روسیه.

پس از مرگ سلطان سلیمان ناگهان همه چیز تغییر کرد. شکوه و عظمت گذشته، جای خود را به زوال و انحطاط داد. دلاوران میدانهای جنگ جای خود را به سردانی که بیشتر اوقاتشان را در حرسرا بسر می بردند سپردند. پروفیسور پارانث میلر در کتاب ددپشت ددوازه های باب عالی می نویسد:

«بین سلیمان و جانشینان بلافصل او ناگهان فاصله عظیمی بوجود آمد، زیرا آنان نه فرماندهان نظامی خوبی بودند و نه سیاستمداران قابل. آنها بواسطه زندگی توأم با انزوا و بیکاری، دچار افسردگی بوده و لذا زندگی را در کارهای بی قاعده، بی بندوباری و شهوترانی می جستند».

نوئل باربر مؤلف کتاب فرمانروایان شاخ زدین درباره انحطاط امپراتوری عثمانی می نویسد:

«مقامات عالی دولتی وسیله سال اندوزی شده بود و شگفت آنکه این وضع تا قرن بیستم ادامه داشت. دیگر صحبت از یکی دو سلطان نالایق که در هر سلسله ای وجود دارد نبود بلکه انحطاط به صورت یک خط مستمر درآمده بود و کم و بیش همه بیست و پنج سلطانی که بعد از سلیمان به تخت نشستند، بلااستثنا فاقد خصایل لازم برای فرمانروایی بودند»^۱.

اگرچه سربازان عثمانی حتی در قرن هیجدهم و نوزدهم نیز جزو بهترین سربازان دنیا بودند، اما حاکمان آنها درک نمی کردند که اختراعات جدید نحوه جنگ را کاملاً عوض کرده است. سربازان عثمانی به علت آشنا نبودن به سلاح های جدید به تدریج کارایی خود را از دست می دادند. قرن نوزدهم در واقع قرن شکستهای پی در پی عثمانیها بود. در ۱۸۲۷ یونان بر ضد سلطان عثمانی شورش کرد و با کمک ناوگان انگلیس و فرانسه، در نبرد «ناوارینو» ناوگان عثمانی را منهدم ساخت. در ۱۸۳۹ فرماندار مصر، محمد علی پاشا، از فرمان سلطان سرپیچی کرد و ترکهایی را که برای سرکوب او اعزام شده بودند شکست داد و سپس به سوریه حمله کرد.

در این هنگام امپراتوری عثمانی طعمه و سوسه انگیزی برای کشورهای

۱. نوئل باربر، فرمانروایان شاخ زدین، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، نشر گفتار، تهران، ۱۳۶۴، ص ۲۳.

استعمارگر شده بود. مردم سرزمینهای تحت تسلط عثمانی اغلب در اندیشه استقلال بودند. انگلستان که نمی‌خواست این کشورها پس از استقلال به‌چنگ دولتهای استعمارگر رقیب او—یعنی روسیه، فرانسه و آلمان—درآیند، به‌بازیهای سیاسی هیله‌گرانه عجیبی دست زد. در ۱۸۳۹ انگلیسیها گذاشتند محمدعلی پاشا—که بر ضد سلطان قیام کرده بود—سلطان عثمانی را شکست دهد. چهارده سال بعد، انگلیسیها و فرانسویها به کریمه رفتند و با روسها که به‌متصرفات عثمانی در آن سوی رود دانوب حمله کرده بود جنگیدند.

یکی از سیاستمداران انگلیسی وقتی که با اعتراض چند نماینده مجلس هوم مواجه شد در توجیه این عمل شگفت گفت: اگر ما جلوی آنها را در دانوب بگیریم ناگزیر خواهیم شد که جلو آنها را در رود سند بگیریم، به‌عبارت دیگر انگلیس ترجیح می‌داد که ترکهای ضعیف نزدیک هند باشند تا روسهای قوی.

مسأله شرق

اکنون امپراتوری عثمانی در حال زوال و فروپاشی بود. دولتهای استعمارگر با حرص و ولع بسیار به‌این امپراتوری در حال زوال خیره شده بودند و منتظر سرگ آن بودند تا زودتر از رقیبان قطعاتی از آن را متصرف شوند. مشکل امپراتوری عثمانی در آن زمان به‌مسأله شرق معروف شد. روسیه بیش از هر کشور دیگر به‌عثمانی چشم دوخته بود. طمع روسها برای سلطه قسمت اروپایی این امپراتوری به‌علت وضع جغرافیایی این کشور است. روسیه کشوری است که برای سالهای متمادی به‌دریا دسترسی نداشت. مدت دو‌یست سال تزارهای روسی به‌شمال و جنوب لشکرکشی کردند تا به‌دریا راه پیدا کنند. در ۱۷۲۴ بندر سن‌پترزبورگ (لنینگراد کنونی) در ساحل شمالی تأسیس شد. اما این بندر هم روسها را راضی نمی‌کرد. در قرن هیجدهم و سوسه دسترسی به‌دریای آزاد موجب شد که روسها فرمان حمله به «شبه‌جزیره کریمه» را که در ساحل شمالی دریای سیاه واقع شده است صادر کردند.

داستان شبه‌جزیره کریمه داستانی طولانی است؛ در ۱۷۳۶، روسها نخستین بار به «کریمه» تاختند. کاترین دوم در ۱۷۷۴ عثمانیها را وادار کرد که استقلال خان‌نشین کریمه را به‌رسمیت بشناسند. در ۱۷۸۳ روسیه آن را به‌خاک خود ضمیمه کرد. در ۱۷۹۲ روسیه عثمانی را مجبور کرد که مالکیت روسیه را بر کریمه به‌رسمیت بشناسد. بعد از آن بسیاری از روسها، اوکرائینیها، بلغارها، آلمانها، ارمنیها و یونانیها در آن سکنی گزیدند. اما شبه‌جزیره کریمه در نیمه دوم قرن

نوزدهم یک مسأله حساس شد و سرانجام منجر به جنگی گردید که سه سال (۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶) طول کشید.

جنگ کریمه میان روسیه با دولتهای عثمانی، بریتانیا، فرانسه و ساردنی اتفاق افتاد. علت اصلی این جنگ نزاع روسیه و فرانسه بر سر اماکن مقدس فلسطین بود. در ۱۸۵۲، فرانسه به منظور مقابله با ادعای روسیه دایر بر پاسداری از این نواحی، امتیازات چندی برای کلیساهای وابسته به مذهب کاتولیک، که کلیساهای لاتینی نیز نامیده می‌شوند، از سلطان عبدالمجید اول گرفت. تقاضای متقابل روسها جهت گرفتن امتیازاتی برای کلیساهای ارتودوکس به سبب اعمال نفوذ سفیر بریتانیا با مخالفت دولت مواجه شد (۱۸۵۳). روسها این مخالفت را با تصرف ایالات دست‌نشانده عثمانی در «سولداوی» و «والاکیا» در ژوئیه ۱۸۵۳ پاسخ گفتند. پس از مذاکراتی بدون نتیجه، ترکها در اکتبر همان سال به روسیه اعلان جنگ دادند. به دنبال آن، بریتانیا و فرانسه نیز که ناوگان خود را قبلاً به دریای سیاه فرستاده بودند وارد جنگ با روسیه شدند و ساردنی نیز در ژانویه ۱۸۵۵ به آنها پیوست. اتریش بیطرف ماند، اما با تهدید به ورود در جنگ به نفع عثمانی روسیه را وادار کرد تا «سولداوی» و «والاکیا» را تخلیه کند و در اوت ۱۸۵۴ نیروهای اتریش آنها را اشغال کردند. در سپتامبر ۱۸۵۴، متفقین برای تصرف سباستوپول^۱ در کریمه پیاده شدند. نیروهای مقاوم روسی تا سپتامبر ۱۸۵۵ مقاومت کردند. عملیات نظامی در جنگ کریمه که با تلفات عمده‌ای از طرفین همراه بود، از حدود کریمه تجاوز نکرد. از حوادث عمده این جنگ نبردهای «باکلاوا» و «اینکرمان» و تصرف «بالاخوف» در ۱۸۵۵ به وسیله متفقین بود که قبل از تسخیر سباستوپول انجام گرفت. روسیه در جهت آسیایی موفقیت‌هایی به دست آورد و قارص را اشغال کرد. در ۱۸۵۵ تزار الکساندر دوم بر تخت سلطنت جلوس کرد و در همین سال بندر سباستوپول به تصرف نیروهای روسی درآمد.^۲

این بندر از نظر روسها معایبی داشت. دریای سیاه تقریباً یک دریاچه است

1. Sabastopol

۲. الکساندر دوم (۱۸۱۸-۱۸۸۱) در ۱۸۶۱ منشور آزادی معروف خود را صادر کرد که بر طبق آن سرفها و بردگان آزاد شدند. او انجمنهای محلی موسوم به «زمستوو» را تأسیس کرد و نظام قضایی جدیدی روی کار آورد (۱۸۶۴)، ولی این اصلاحات افراطیها را راضی نداشت. تروریسم و نیهلیسم قوت گرفت و سرانجام الکساندر به قتل رسید. (دائرة المعارف فادسی، ۱۳، ص ۲۱۸.)

و تنها راه ورود آن به مدیترانه از طریق تنگه دریای سمره «داردانیل» است. کشتیهای حامل غله روسها از این تنگه باریک عبور می کردند تا کالا را به غرب بفرستند، این شاهرگ حیاتی در دست ترکیه بود. سلطان عثمانی اگر می خواست می توانست شاهرگ بازرگانی روسیه را قطع کند. هر کشور دیگر نیز که به این ناحیه حمله می کرد می توانست این کار را انجام دهد. به این دلیل روسیه به قسمتهای مسیحی نشین امپراتوری عثمانی علاقه فراوانی پیدا کرد و مدعی شد که حق دارد آن قسمتها را به اصطلاح از ظلم ترکها حفظ کند. و در عین حال سعی می کرد با توافق بین المللی اجازه ورود کشتیهای جنگی خود به مدیترانه را بدست آورد. این دو هدف سبب شد که با انگلیس درگیری پیدا کند.

بعد از جنگ کریمه ورود کشتیهای جنگی روس به مدیترانه ممنوع شد. ظرف بیست سال وضع اروپا روسیه را تشویق به سرپیچی از این دستور کرد. فرانسه که سربازانش نقش سهمی در جنگ کریمه داشتند شکست خورده و ضعیف شده بود. انگلیس به زمامداری گلاستون تمایلی به جنگ نشان نمی داد، بیسمارک مشوق بزرگ روسیه در این جنگ بود. در ۱۸۷۶ وقتی بلغارها به شورش نافرجامی بر ضد سلطان عثمانی دست زدند برای روسیه فرصتی برای دخالت پیدا شد. ترکها پس از پیروزی سپاهیان معروف به «باشی بازو کها» را سراغ بلغارها فرستادند. سپاهیان مذکور در بلغارستان به ظلم و ستم بسیار پرداختند و این همان چیزی بود که روسها می خواستند. تزار روس سپاه خود را وارد امپراتوری عثمانی کرد و مدعی شد که قصد دارد برای همیشه مسیحیان را از دست ترکها نجات دهد. سربازان ترک با اینکه تعدادشان کمتر بود خوب می جنگیدند. سپاهیان روس پس از جنگی سخت «دژپلون» را تسخیر کردند. ترکها عقب نشینی کردند و سربازان روس با عبور از کوههای برفی به سمت قسطنطنیه رهسپار شدند.

دیزرائیلی نخست وزیر انگلستان به وحشت افتاد و برای جلوگیری از پیشروی بیشتر قوای روس ناوگانی را به تنگه ها اعزام داشت. سربازان روس تاحدی پیشروی کرده بودند که مناره های مساجد استانبول نزدیک قسطنطنیه را می دیدند. اما

۱. آلبرماله در کتاب، تاریخ قرن نوزدهم و معاصر به نکته جالبی اشاره می کند. وی می گوید، «سلاطین روسیه برای ازدیاد تسلط و نفوذ سیاسی خویش در شبه جزیره بالکان، سه بار در قرن نوزدهم بر خاک عثمانی حمله بردند و عنوان این حمله ها آزاد کردن مردم یونان و صربستان و بلغارستان از بند حکومت استبدادی عثمانی بود. ولی در همان حال رعایای روسیه خود از آزادی محروم بودند و آن سرزمین گرفتار مستبدترین حکومت های جهان بود (آلبرماله و پییرگریه، تاریخ قرن نوزدهم، انتشارات ابن سینا، ص ۱۷۳).

در همان حال دکل ناوهای انگلیسی را هم مشاهده کردند. تزار دچار تردید شد و مطمئن نبود که سربازانش بتوانند از تنگه عبور کنند و سپاهیان خسته‌اش در شرایطی نبودند که جنگ تازه‌ای را شروع کنند با این احوال ترکها را مجبور کرد در مارس ۱۸۷۸ پیمان «سن استفانو» را امضا کنند، به موجب این پیمان منطقه بزرگ مثلث شکل بین دانوب، دریای سیاه و دریای اژه به صورت کشوری به نام بلغارستان درآمد. این سرزمین ظاهراً مستقل بود، اما کسی واقعاً این استقلال را باور نداشت زیرا که این کشور عملاً در زیر نفوذ روسیه قرار داشت. روسها با یک ضربه به دو دریا دست یافته بودند که یکی از آنها مستقیماً به مدیترانه راه داشت. بنظر می رسید که روسها به آرزویشان رسیده‌اند.

کنگره برلن ۱۸۷۸

دولتهای اروپایی حاضر به قبول استقلال بلغارها نبودند. آلمان از افزایش قدرت روسیه بیم داشت. انگلیس که در مدیترانه برتری دریایی داشت نمی خواست رقیب پیدا کند. وزرای امپراتوری اتریش از اینکه می دیدند یک امپراتوری نظیر امپراتوری خودشان به چند کشور جداگانه تجزیه می شود ناخشنود بودند زیرا فکر می کردند اگر امپراتوری عثمانی تجزیه شود امپراتوری خودشان نیز در اندک مدتی دچار همین سرنوشت خواهد شد. در چنین شرایط بحرانی بود که کنگره برلن تشکیل شد.

کنگره برلن، بعد از کنگره وین که در ۱۸۱۵ پس از شکست ناپلئون تشکیل شده بود بزرگترین گردهمایی رهبران اروپا بود. تشکیل آن در برلن، و نه در وین، نشانه اهمیت آلمان جدید بود. اما این کنگره زیر نفوذ دیزرائیلی نخست وزیر انگلیس قرار گرفت. این سیاستمدار حیل‌گر درحالی به برلن رفت که سه قرارداد سری بسته بود. قرارداد اول با روسیه بود. دیزرائیلی قصد نداشت با روسیه بجنگد ولی این موضوع را از روسها پنهان داشت. در انگلیس هنرمندان سالتهای موزیک این ترانه را می سرودند: «ما نمی خواهیم بجنگیم

اما، اگر لازم باشد،

هم سرباز داریم، هم کشتی و هم پول»

آلساندر دوم، تزار روس، صلاح در آن دید که راه احتیاط پیش گیرد. حتی قبل از شروع کنگره حاضر شد از وسعت خاک بلغارستان کاسته شود. دوم

اینکه دیزرائیلی عثمانی را تشویق کرد به روسیه اجازه دهد قسمتی از اراضی تسخیر شده را برای خود نگاهدارد و در عوض قول داد که در آینده انگلستان از عثمانی حمایت کند. مردم ترکیه مخالف این قرارداد بودند، مخصوصاً که امپراتور عثمانی قبرس را به انگلیس تسلیم کرده بود، بالاخره انگلیس به امپراتوری اتریش-مجارستان، ناحیه بوسینا-هرتز و گووینا را وعده داد. اتریش-مجارستان به این ناحیه احتیاج داشت تا از ایجاد یک صربستان قوی جلوگیری کند.

در جلسات کنگره قراردادهای سری به واقعیت‌های علنی تبدیل شد. روسیه و عثمانی سرانجام به توافق رسیدند. بلغارستان به دو بخش تقسیم شد. یکی بلغارستان کوچکتر و مستقل و دیگری مقدونیه آزاد. ناحیه رومیلیای شرقی مجدداً به ترکیه داده شد مشروط بر اینکه فرماندار آنجا مسیحی باشد. حتی بیسمارک نیز تحت تأثیر بلوفهای دیزرائیلی قرار گرفت و گفت «این یهودی، شجاع است». وقتی دیزرائیلی به انگلیس برگشت به مردم انگلیس گفت من «صلح شرافتمندانه» به ارمغان آورده‌ام! اما بعدها معلوم شد که اعضای کنگره برلین بذره‌های جنگ اول جهانی را افشانند.

بذر اول موقعی کاشته شد که عثمانیها متوجه شدند «دوستانشان» انگلیس و اتریش به همان اندازه خاک از آنها گرفتند که دشمنشان روسیه گرفته است. آنان با خشم بسیار تصمیم گرفتند با کشوری دوست شوند که از این ماجرا سودی نبرده است: و این کشور آلمان بود. آنان ابتدا توفیقی در این راه حاصل نکردند. بیسمارک گفت: «تمام سرزمین بالکان به اندازه استخوانهای یک سرباز نارنجک‌انداز آلمانی ارزش ندارد» اما در زمان جانشینان بیسمارک، نیروی انسانی آلمان و پول آلمان برای مدرنیزه کردن ترکیه، ساختن راه آهن و بازسازی ارتش بکار افتاد. در ۱۸۹۸ ویلهلم دوم امپراتور جدید آلمان به قسطنطنیه رفت و درباره «دوستی فناپذیر» دولت سخن گفت. سیاستمداران حیرت‌زده انگلیسی و روسی متوجه شدند، درحالی که آنها بر سر امپراتوری عثمانی با یکدیگر نزاع می‌کنند، آلمانها در شرف تحویل گرفتن آن هستند! یکی از دلایلی که روس و انگلیس در جنگ اول جهانی هر دو علیه آلمان جنگیدند همین بود. بذر دوم که بیشتر خطرناک بود زمانی کاشته شد که بوسینا-هرتز و گووینا به اتریش داده شد، هابسبورگها این ناحیه را رسماً برای کمک به عثمانیها اداره می‌کردند اما وجود یک صربستان مستقل سبب شد که صربهای این ناحیه و صربهای داخل مرزهای هابسبورگ آرزوی استقلال در سر پیروانند، صربستان به صورت خاری در پهلوی اتریش درآمده بود و هر سال با ناآرامتر شدن اوضاع بوسینا این خار بیشتر فرو می‌رفت. اتریش از خرید خوک که تنها کالای صادراتی صربستان بود

خودداری کرد. به دنبال آن اقدامات جدی‌تری از سوی گروه‌های روسی و اتریشی بعمل آمد تا حکومت صربستان را به دست خود گیرند. بعد از ۱۹۰۳ روسها برتری پیدا کردند. هابسبورگها که هم از جانب روسیه و هم از جانب صربستان تهدید می‌شدند و مصمم بودند به هر قیمتی شده بوسینا - هرتز و گوینا را از دست ندهند ناچار شدند پیش از پیش به آلمان نزدیک شوند. سال به سال به تشنج صربستان افزوده می‌شد، تا اینکه در ژوئن ۱۹۱۴ یکی از ناسیونالیستهای صربستان ولیعهد اتریش را به قتل رساند. «اتریش-مجارستان» بلافاصله اعلان جنگ داد و بدین ترتیب وقایعی آغاز شد که منجر به نابودی امپراتوری اتریش و امپراتوری عثمانی گردید.

اوضاع داخلی امپراتوری

آنچه که تا کنون خواندیم درباره نقش عثمانی در سیاست بین‌المللی بود اما در اینجا لازم است که به اوضاع داخلی امپراتوری در حال زوال عثمانی هم نظری بیفکنیم.

سالهای دهه هفتاد قرن نوزدهم - یعنی از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۹ - برای امپراتوری عثمانی سالهای بحرانی بود. روز ۶ اکتبر ۱۸۷۵، دربار عثمانی رسماً ورشکستگی مالی کشور را اعلام کرد و متذکر شد که فقط می‌تواند نیمی از بهره وامهایی را که دریافت کرده است پرداخت کند. چند روز بعد دولت اعلام کرد که قادر به پرداخت حقوق کارمندان نیست.

در ماه مه ۱۸۷۶، تظاهرات عمومی عظیمی در استانبول برپا شد که در آن پیشه‌وران، تجار، کارمندان و طلاب علوم دینی شرکت داشتند. عبدالعزیز، سلطان پیر قول داد که حقوق عقب افتاده کارمندان را پردازد و قانون اساسی را در کشور به‌سور اجرا بگذارد ولی چند روز بعد معلوم شد که سلطان وارد مذاکرات پنهانی با خارجی‌ان شده است. در این هنگام گروهی از افسران همراه با نیروهای تحت فرماندهی خود از پادگانها خارج شدند و در شب ۲۹ ماه مه ۱۸۷۶، عبدالعزیز را دستگیر و عزل او را اعلام کردند و بجای عبدالعزیز، مراد پنجم را به سلطنت رساندند. مراد پنجم قبل از رسیدن به سلطنت در یکی از کشورهای اروپایی زندگی می‌کرد و در آنجا نشریه‌هایی در دفاع از آزادی و دموکراسی منتشر ساخته بود.

در ۱۸۷۶، سلطان بار دیگر تغییر یافت. مراد پنجم که به جنون مبتلا شده بود کنار گذاشته شد و عبدالحمید برادر او به سلطنت رسید. اکنون آزادیخواهان

ترك انتظار اصلاحات اساسی در شیوه حکومت داشتند و گرداننده اصلی حوادث اخیر را «مدحت پاشا» می دانستند، مدحت پاشا که بعداً به مقام صدارت عظمی رسید قول داده بود که قانون اساسی جدیدی به نفع مردم تدوین کند و پارلمانی جدید تشکیل دهد.

عصر استبداد مطلق

عبدالحمید، در ماههای اول حکومت به حامیان اصلاحات روی خوش نشان داد، او مدحت پاشا را به صدارت عظمی برگزید و وظیفه تدوین قانون اساسی جدید را به وی محول کرد.

قانون اساسی مدحت پاشا به سلطان اجازه می داد که از حقوق و امتیازات قابل توجهی برخوردار باشد. حق عزل و نصب وزراء، اعلان جنگ و انعقاد پیمان صلح، انحلال پارلمان، لغو قوانین مدنی و تبعید مضمونین سیاسی بدون محاکمه، به او داده شد. اما عبدالحمید که پادشاهی مغرور بود حتی از این قانون اساسی نیز نفرت داشت. در ۷۸-۱۸۷۷ میان روس و ترکیه جنگ بزرگی پدید آمد. عبدالحمید از این شرایط استفاده کرد و در فوریه ۱۸۷۷ مدحت پاشا را از کار برکنار و او را از پایتخت تبعید کرد. روز ۱۳ فوریه ۱۸۷۸، پارلمان ناتوانی را که در آغاز ۱۸۷۷ تشکیل شده و کاملاً گوش به فرمان او بود به مدت نامحدودی تعطیل کرد اما قانون اساسی رسماً ملغی نشد و در تمام دوره سلطنت عبدالحمید از آن در سالنامه رسمی ترکیه به عنوان قانون اصلی کشور یاد شد.

پس از تعلیق پارلمان و قانون اساسی، سلطان رژیم استبدادی برقرار ساخت که به حکومت «ظلم» معروف شد و در تمام دوران حکومت او، ترور، وحشت و استبداد مطلق حاکم گشت. کشور نه به وسیله وزراء، بلکه به وسیله دربار اداره می شد، درحالی که درباریان همگی فاسد بودند و سرمایه داران خارجی نه تنها عوامل داخلی بلکه خود سلطان را هم می توانستند بخرند. تهمت و جاسوسی متقابل در امپراتوری عثمانی در دوره «ظلم» شیوع کامل داشت. رجال و اطرافیان سلطان پیوسته علیه هم و حتی علیه سلطان توطئه می کردند و همین امر سبب شد که عبدالحمید حتی برق و تلفن کاخ خود را قطع کند.

رژیم خود کامه و فاسد عبدالحمید برای استعمارگران اروپایی که قصد نفوذ در ترکیه و سرزمینهای عرب را داشتند، مناسبترین شکل حکومت بود. در پایان قرن نوزدهم ترکیه به صورت بازار فروش و منبع مواد خام کشورهای اروپایی درآمد. سوریه، عراق و فلسطین در حدود یک چهارم واردات و یک پنجم

صادرات اسپراتوری عثمانی را تشکیل می‌دادند. باوجود آنکه بریتانیا هنوز بر بازار ترکیه تسلط داشت، آلمانیها هم صادرات خود را به عثمانی به طرز چشمگیری افزایش دادند. در ۱۸۸۲ ارزش کالاهای صادره آلمان به ترکیه در حدود شش میلیارد مارک بود، در صورتی که در ۱۸۹۰ به میزان سی و پنج میلیارد مارک رسید. برای تقویت نفوذ آلمان، ویلهلم دوم اسپراتور آلمان دوبار از ترکیه دیدن کرد. سفر نخستین در ۱۸۸۹ و سفر دوم در ۱۸۹۸ بود.

در سفر دوم اسپراتور آلمان نه تنها از استانبول، بلکه از بیت المقدس و دمشق نیز دیدن کرد. وی ضمن اینکه ادعا کرد آلمان مدافع و پشتیبان مسلمین است، به زیارت مکانهای مقدس رفت و تاج گلی نثار مقبره صلاح الدین ایوبی کرد. البته تمام این نمایشها برای کسب امتیاز احداث راه آهن بود که سرانجام در ۱۹۰۳ این امتیاز به آلمانیها داده شد.

باوجود نفوذ شدید آلمان، سرمایه داران انگلیسی و فرانسوی مواضع حساسی را در اسپراتوری عثمانی در دست داشتند. سوریه و لبنان قلمروی اصلی نفوذ فرانسه، و عراق و تاحدودی فلسطین زیر نفوذ بریتانیا بود. به سرور، نفوذ سرمایه های خارجی و رژیم سراسر وحشت و ارباب عبدالحمید نارضایی وسیعی را در بین مردم ایجاد کرد، بخصوص آنکه نمایندگان عبدالحمید در تمام سرزمینهای وسیع اسپراتوری سعی داشتند با پیگردهای بیرحمانه پلیسی از تشکّل و انتشار اندیشه های آزادیخواهانه جلوگیری کنند. بسیاری از نمایندگان روشنفکران عرب به مصر، اروپا و امریکای شمالی گریختند و در آنجا انجمنهای ضد حکومت عبدالحمید تشکیل دادند. در ۱۹۰۴، در پاریس یکی از نویسندگان به نام نجیب-آزوری «جاسعه عرب» را تشکیل داد و در ۱۹۰۵ کتابی تحت عنوان پیدای ملت عرب به زبان فرانسه انتشار داد و در ۱۹۰۷ به انتشار مجله ماهانه ای به نام «استقلال عرب» همت گماشت. شعار اصلی او این بود: «کشورهای عرب برای اعراب». او در تقاضای خود اعراب را به قیام و تشکیل دولتهای مستقل از دربار عثمانی دعوت می کرد.

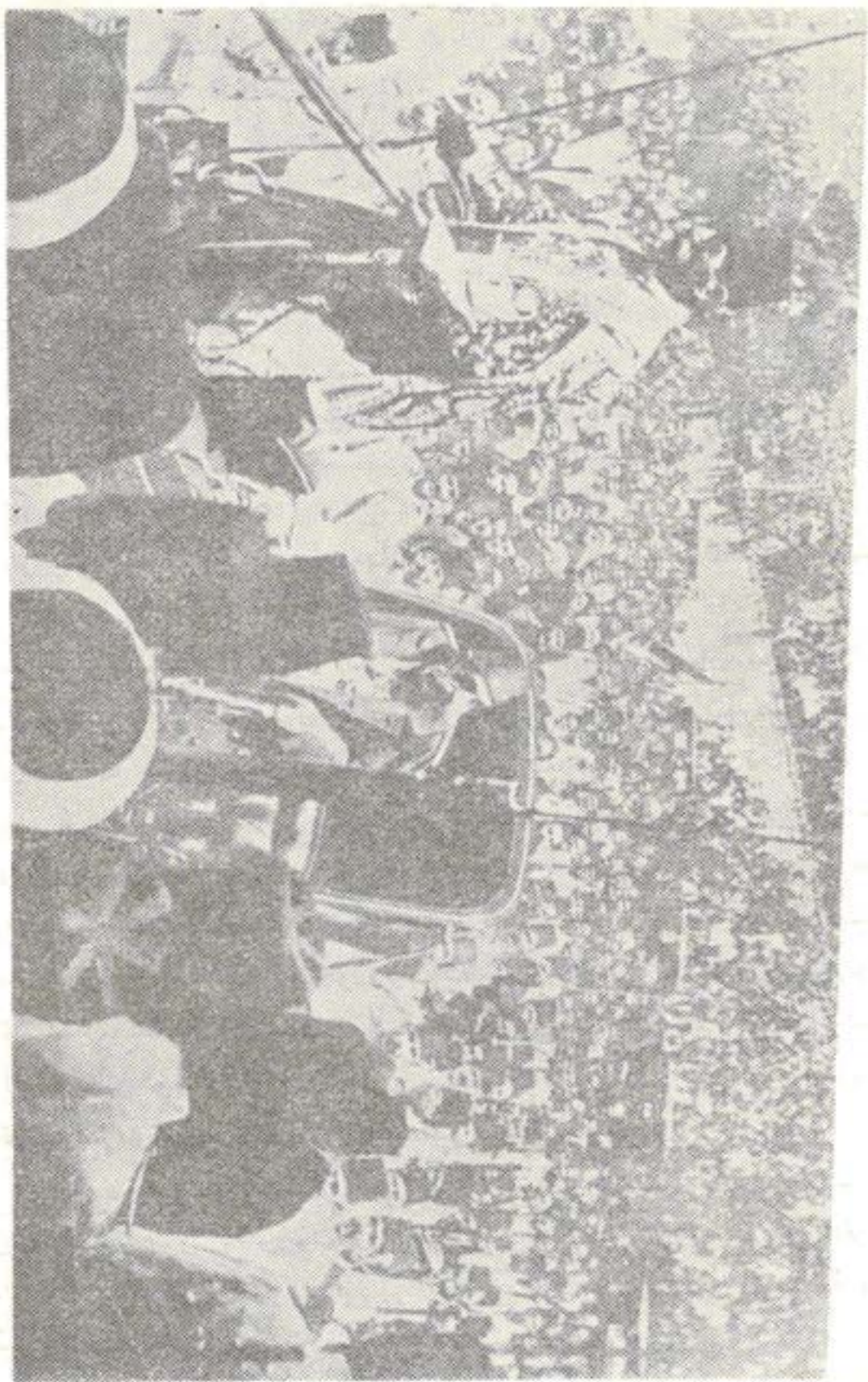
در بیروت نیز در ۱۸۷۵ روشنفکران عرب انجمنی مخفی تشکیل دادند. رهبران این انجمن «ابراهیم یازجی» و «فاریس نیمر» بودند. این انجمن شعباتی در دمشق، طرابلس و صیدا داشت. برنامه انجمن، که در ۱۸۸۰ انتشار یافت، استقلال سوریه و لبنان، پذیرش زبان عربی به عنوان زبان رسمی آن سمالک، الغای سانسور و محدودیتهای دیگر در مورد آزادی بیان و عدم استفاده از سربازان محلی در خارج از سرزمینهای سوریه و لبنان را دربر داشت.

اما این انجمنهای آزادیخواه در خارج و داخل اسپراتوری آن توانایی را

نداشتند، که پرده سیاه استبداد را از هم بدرند. حکومت عبدالحمید اگرچه از نظر دانایان و آگاهان و روشنفکران سخت منفور بود اما بخشهایی از توده‌های ییسواد، عامی و ناآگاه ترك و عرب آن را «حکومت اسلامی» می‌دانستند و راضی به سقوط آن نبودند. رژیم فاسد عبدالحمید با استفاده از چنین جهلی شعار «پان‌اسلامیسم» را مطرح ساخت و خود را پرچمدار این نهضت دانست. عنوان کردن چنین شعاری از سوی حکومتی که سرپا آلوده به فساد و جنایت و فضااحت بود شگفت‌آور بود. حکومتی که با حکومت‌های استعمارگر اروپائی به زد و بندهای پنهانی مشغول بود و در ازای دریافت وام‌هایی ناچیز امتیازات فراوانی به آنها می‌داد. یکی از این امتیازات نادیده گرفتن مهاجرتهای تازه یهودیان بیگانه به فلسطین بود که در بحث مربوط به صهیونیسم به آن اشاره خواهیم کرد.



ترکهای جوان پس از پیروزی بر نیروهای عبدالحمید و اخراج او از سلطنت در خیابانهای استانبول رژه می‌زنند.



سلطان عبد الحمید چند روز پس از انقلاب

فصل ششم

پیدایش صهیونیسم و اشغال فلسطین

سرزمینی که امروزه صهیونیستها آن را «اسرائیل» نامیده‌اند سرزمین فلسطین است.

سرزمین فلسطین از آن رو که گذرگاه مهمی برای اتصال سه قاره اروپا، افریقا و آسیاست پیوسته در طول تاریخ در معرض تهاجم امپراتورها و سرداران جنگی بوده و آنها همواره برای تسلط بر شهرهای بندری و راههای تجاری فلسطین تلاش می‌کردند. هر نیروی تازه‌واردی سرانجام یا در جمعیت این سرزمین جذب می‌گردید و یا به‌وسیله نیروی فاتح دیگری کنار زده می‌شد. از قرن دوم هجری قمری به‌بعد ساکنان فلسطین عموماً اعرابی بوده‌اند که زبان و فرهنگ مشترک داشته‌اند. شهرهای فلسطین، همچون بیت‌المقدس، مراکزی از تمدن عربی بوده‌اند که دانشمندان، شاعران و عالمان بسیار از آنجا برخاستند. پس از ظهور اسلام، اگرچه اجتماعات کوچکی از یهودیان و مسیحیان در این سرزمین بر مذهب خود باقی ماندند، اما به تدریج اکثر مردم فلسطین مسلمان شدند.

در ۱۵۱۷ م. با گسترش امپراتوری عثمانی، سلطان سلیم پادشاه این امپراتوری، فلسطین را به‌سرزمینهای تحت تصرف امپراتوری خویش افزود و چهارصد سال بعد، ترکهای عثمانی بر فلسطین به‌عنوان بخشی از منطقهٔ اداری «سوریهٔ بزرگ» حکومت می‌کردند.

امپراتوری عثمانی، از آغاز قرن هیجدهم میلادی تدریجاً دچار ضعف شد و مردم سرزمینهای تحت سلطهٔ آن نظیر صربستان (یوگسلاوی)، رومانی، مصر،

بلغارستان و یونان یکی پس از دیگری شورش کردند و خواهان استقلال شدند! قدرتهای استعمارگر اروپایی بویژه انگلستان از ضعف تدریجی عثمانی استفاده کردند و ضمن حمایت از طغیان اقوام مختلف از دولت عثمانی امتیازاتی می‌خواستند. بریتانیا مخصوصاً علاقه‌مند بود که خاورمیانه را صاحب شود. این علاقه بیش از هر چیز برای یافتن بازار جدید به منظور فروش کالاهای تجارتي بود.

انگلستان توانسته بود که دو قرن تمام ثروتهای آسیا، افریقا و امریکا را غارت کند و با تجارت طلا، نقره، کتان و ادویه ثروت فراوانی بیندوزد و بخشی از این ثروتها را در مسیر ایجاد کارخانه‌ها و مراکز صنعتی به کار اندازد و عملاً صنعتیترین کشور جهان شود. از آنجایی که با پیشرفت صنعت، کارخانه‌های بریتانیا هر سال بیش از سال گذشته کالا تهیه می‌کردند، دولت‌ها، بازرگانان و کارخانه‌داران آژنسد انگلیسی در صدد یافتن بازارهای جدید برای فروش کالاهایشان بودند.

در ۱۸۳۸ میلادی انگلستان قرارداد بریتانیا- ترکیه را بر دولت عثمانی تحمیل کرد. با این قرارداد بازرگانان انگلیسی برای فروش کالاهایشان در بازارهای عربی آزادی کامل داشتند. البته انگلستان، همزمان با رشد منافع اقتصادی خود در منطقه، به فکر راههای تازه برای گسترش نفوذ سیاسی خود نیز بود.

سیاستمداران انگلیسی در این اندیشه بودند که با حمایت از اقلیتهای مذهبی جای پای در فلسطین بیابند. قدرتهای دیگر اروپایی هم با حمایت از فرقه‌های کوچک مسیحی امتیازاتی گرفته بودند. از جمله اینکه مسیحیان از پرداخت بسیاری از مالیاتها معاف باشند و از سحاکمه در سحکمه‌های اولیای محلی ترك مصون بمانند. انگلستان تصمیم گرفت از بیست‌هزار یهودی که در جمعتهای مذهبی در فلسطین زندگی می‌کردند حمایت کند. بدین منظور در ۱۸۴۰ به تشکیل یک اداره کنسولگری در بیت‌المقدس اقدام کرد.

حمایت از یهودیان فقط گام اول بود زیرا سیاستمداران این کشور قصد داشتند با تأسیس مستعمره مهاجران یهودی در خاک فلسطین کنترل کامل این سرزمین را بدست گیرند.

۱. برای آگاهی بیشتر از علل ضعف و انحطاط امپراتوری عثمانی مراجعه کنید به: قادیخ تمدن یا داستان زندگی انسان، تألیف نگارنده، ج ۹، تهران، شرکت سهامی انتشار.

در ۱۸۴۰ میلادی لرد پالمرستون^۱ که یک اشرافزاده قدرتمند انگلیسی بود از دولت بریتانیا خواست که کمک به مهاجرت یهودیان اروپایی به فلسطین را رسماً تصویب کند. او معتقد بود که این طرح در خدمت منافع بزرگتر امپراتوری بریتانیا خواهد بود. در آن زمان هندوستان ثروتمندترین مستعمره بریتانیا بود و پنبه، منبع اصلی برای صنعت نساجی انگلیس به‌شمار می‌رفت. بنابراین تشکیل یک مجتمع مستقل یهودی در فلسطین می‌توانست راه تجاری و استراتژیک بین هند و انگلیس را برای منافع انگلستان امن‌تر سازد.

در ۱۸۷۵ انگلیسی‌ها کنترل کانال سوئز را — که تازه ساخته شده بود — به دست آوردند. اکنون، تجار انگلیسی قادر بودند که در نصف زمان گذشته فاصله اروپا تا هند را به وسیله کشتی طی کنند.

لرد «شافتسبری»^۲ در ۱۸۷۶ با صراحت نیت استعمارگرانه بریتانیا را چنین فاش ساخت:

«بزودی فلسطین و سوریه بسیار مهم خواهند شد. این کشورها فاقد سرمایه و جمعیتند. یهودیان می‌توانند چنین کمبودهایی را تأمین کنند. آیا انگلستان منافع ویژه‌ای در توسعه چنین تجدید ساختمان و بازسازی ندارد؟ اگر یکی از رقبای انگلیس جای پای در سوریه به دست آورد ضربه بزرگی بر انگلستان خواهد بود. امپراتوری انگلیس که از کانادا تا کلکته و استرالیا امتداد دارد به دو قطعه تقسیم می‌شود. انگلستان باید سوریه را برای خود حفظ کند، پس از آن نقش حمایت از اسکان یهودیان در فلسطین به انگلستان تعلق خواهد داشت.»

پیدایش صهیونیسم

کلمه صهیونیسم از واژه صهیون یا «صیون» گرفته شده است. صهیون نام کوهی در بیت المقدس است که مسجد الاقصی و قبة الصخره بر روی آن ساخته شده است. صهیونیسم عنوان یک نهضت سیاسی است که تئودور هرتزل روزنامه‌نگار یهودی اهل امپراتوری (اتریش-مجارستان) آن را عنوان و سپس

۱. لرد پالمرستون Lord Palmerston (۱۷۸۴-۱۸۶۵) سیاستمدار معروف انگلیسی مدت ۵۸ سال عضو مجلس عوام انگلستان بود و از پایه‌گذاران سیاستهای استعمارگرانه انگلیس محسوب می‌شود. برای آگاهی از زندگی و به‌دائرة المعارف آلن پالمر با نام قادیخ جدید منتشره از مؤسسه پنکوئن - ۱۹۸۳ - متن انگلیسی، ص ۲۱۹ مراجعه کنید.

2. Lord Shaftesbury

آن را در اولین کنگره یهودیان مطرح کرد^۱.

صهیونیستها ادعا می‌کنند که یهود اولین قومی بوده که در فلسطین سکونت داشته‌اند. اما برخلاف ادعای صهیونیستها، کنعانیان اولین قوم سامی نژاد بودند که وارد سرزمین فلسطین شدند. بعدها اقوام فلسطینی از «جزیره کرت» وارد این سرزمین گشتند. به همین دلیل است که نام این خطه باریک کنار مدیترانه را به نام صاحبان اصلی آن — یعنی فلسطینیها — سرزمین فلسطین نامیده‌اند. در . . . ۳۰ قبل از میلاد پس از آنکه اقوام سامی نژاد از قلب شبه جزیره عربستان به سوی مناطق و سرزمینهای مختلف کوچ کردند، شاخه‌ای از آنان وارد فلسطین گردیدند و پس از استقرار در این سرزمین و در طی سالها و قرون متمادی با بومیان فلسطینی اختلاط و آمیزش یافتند که نتیجه آن فلسطینیهای کنونی هستند. مدتها پس از مهاجرت فلسطینیها و کنعانیان به سرزمین فلسطین، شاخه‌ای از عبرانیها وارد این سرزمین شدند و در کنار دو قوم دیگر در فلسطین به زندگی پرداختند. به این ترتیب برخلاف ادعای صهیونیستها که پیوسته می‌کوشند تا «عبرانیان» را نخستین ساکنان فلسطین معرفی کنند، تا آنجا که مدارک و اسناد تاریخی نشان می‌دهد، حداقل سومین گروهی بودند که وارد فلسطین شدند. صهیونیسم از آغاز در اندیشه یافتن سرزمینی برای یهودیان بود.

اولین کنگره صهیونیستها در ۱۸۹۷ «سازمان جهانی صهیونیست» در شهر باسل سوئیس شروع بکار کرد. این کنگره در قطعنامه خود اعلام کرد:

«هدف صهیونیسم، ایجاد وطنی برای مردم یهودی فلسطین در پناه قانون است.»

واژه «وطن» در واقع روش زیرکانه‌ای برای بیان «دولت» بود. بعداً تئودور هرتزل^۲ در کتاب خود نوشته بود: «در مورد این واژه اندوهگین نشوید. مردم آن را «دولت یهودی» خواهند خواند». بعدها صهیونیستها کتاب هرتزل را که دولت یهودی نام داشت ارج بسیار نهادند و آن را به عنوان مانیفست غیررسمی نهضت نژادپرستانه خود پذیرفتند و سپس این سؤال پیش آمد که صهیونیسم برای منافع چه کسانی بوجود آمده و در خدمت چه کسی

۱. هرتزل در طول دو دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ در وین و پاریس به شغل روزنامه‌نگاری مشغول بود و در همین زمان بود که متوجه احساسات ضد یهودی مردم اروپا گردید. وی در سال ۱۸۹۶ کتاب دولت یهودی (*Jewish State*) را منتشر ساخت و سال بعد اولین کنگره صهیونیستها را در شهر «باسل» سوئیس تشکیل داد.

2. Theodore Herzl

است؟ اگر چه صهیونیسم ادعا می کرد که برای منافع طبقه محروم یهودی تلاش می کند، اما در واقع این نهضت در خدمت خواسته های قدرتهای استعمارگر اروپایی و طبقه ثروتمند یهودی اروپا بود. نگاهی به زندگی خود هرتزل نشان می دهد که چگونه صهیونیسم در خدمت این طبقه از یهود قرار داشت. شیوه زندگی نمونه زندگی بسیاری از یهودیان اروپای غربی در آن زمان بود. بسیاری از آنان موقعیتهای مناسبی از جهت حرفه تجارت و اسور سالی داشتند. آنها احساس می کردند که در جامعه اروپایی حل شده اند. در دهه ۱۸۸۰، بحران اقتصادی بر سراسر اروپا گسترش یافته بود. در این هنگام جریان مداومی از مهاجران بسیار فقیر یهودی که از روسیه به اروپا می آمدند، زنگ خطری برای یهودیان طبقه متوسط بود. به نظر می رسید که زندگی فقیرانه، لهجه های عجیب و سنتهای مشخص مهاجران یهودی جدید امنیت آنان را مورد تهدید قرار داده است. یهودیان طبقه متوسط در جستجوی راه‌حلهایی بودند تا به نحوی مسائلی را که احساسات ضد یهودی بر آنان ایجاد کرده بود حل کنند. تئودور هرتزل به این طبقه متوسط تعلق داشت و از روزهای دوران تحصیل خود، از رشد تمایلات ضد یهودی در اتریش - یعنی محل زندگیش - آگاه بود. وی قبل از آنکه یک روزنامه نویس شود، حقوقدانی بود که به علت یهودی بودنش نتوانست مقام مهمی بدست آورد. مدتی بعد هرتزل توانست در یکی از روزنامه های نسبتاً پرتیراژ شهر وین شغلی بدست آورد. سردبیر این روزنامه مدتی بعد وی را به عنوان خبرنگار به پاریس فرستاد.

در پاریس هرتزل ناظر محاکمه دریفوس افسر یهودی بود که به خیانت متهم گشت. دریفوس محکوم شد و از مقام خود برکنار گردید و در این مدت هرتزل گزارشهای خود مربوط به این محاکمه را به وین ارسال می کرد. مدتی بعد عله زیادی که دریفوس را بیگناه می دانستند علیه حکم دادگاه قیام کردند. دادگاه دیگری تشکیل شد. دریفوس تبرئه گردید و مقام و درجات سابق خود را بازیافت. محاکمه جدید برای هرتزل اهمیتی نداشت. وی در هنگام اولین محاکمه دریفوس متوجه احساسات ضد یهودی فرانسویان شده بود. او فریاد آنان را از بیرون دادگاه شنیده بود که فریاد می کشیدند: «مرگ بر خائن، مرگ بر یهودی».

وی بعدها در خاطرات خود نوشت:

«همچنانکه گفته‌ام، نگرش آزادانه من نسبت به تمایلات ضد یهودی در پاریس موجب شد که درک و شناخت تازه‌ای نسبت به این پدیده تاریخی داشته باشم. و در همانجا بود که به یهودگی مبارزه با تمایلات ضد یهودی پی بردم.»

هرتزل در کتابش - دولت یهودی - به این نتیجه می‌رسد که یهودیان برای حل مسئله خود باید به تأسیس یک دولت یهودی اقدام کنند. او عقیده داشت که یهودیان در اروپا ملتی بیگانه بوده و مهاجرت یهودیان از روسیه و اروپای شرقی، تمایلات ضد یهودی را هر چه بیشتر گسترش خواهد داد. وی یهودیان طبقه متوسط را به پیوستن، و یا حداقل حمایت از نهضت «تشکیل دولت یهودی» دعوت کرد. اما وی در مورد سرزمینی که یهودیان باید دولت خود را در آن تشکیل دهند در مجموع به مکان خاصی علاقه نشان نمی‌داد.

وی در این مورد نوشت:

«اکنون همه چیز را درباره سرزمین معهود، جز محل آن، به شما خواهیم

گفت.»

هرتزل به این مطلب که حکومتی قادر خواهد بود بر بنیاد ادعاهای مذهبی ساخته شود، و یا اینکه گروههای کوچک مستعمره‌های یهودی قادر به ایجاد دولتی خواهند بود، عقیده نداشت، او معتقد بود که «دولت یهودی» باید با حمایت یکی از کشورهای قدرتمند اروپایی تشکیل شود. و برای به دست آوردن چنین حمایتی نهضت صهیونیسم می‌بایستی در خدمت آن قدرت اروپایی قرار گیرد.

هرتزل ابتدا یهودیان طبقه متوسط را با خود همراه ساخت و سپس نوبت مقامات و فرمانروایان استعمارگر اروپایی رسید، در این زمان با رقابتی که میان قدرتهای اروپایی پیش آمده بود، این قدرتها به خدمتگزاران وفادار سخت‌نیازمند بودند.

همانطور که خواندیم در آغاز قرن نوزدهم، رقابت سرمایه‌داران اروپایی منجر به تشکیل انحصارات غول‌آسا گشته بود. این انحصارات میلیونها انسان را در سراسر اروپا مورد استثمار قرار داده بودند. حاصل رنج و زحمت کارگران به جیب معدودی سرمایه‌دار و صاحبان تراستها و انحصارات و سونوپولها می‌رفت. در نیمه دوم قرن نوزدهم، اغلب کشورهای اروپایی شاهد شورش، اعتصابات و تظاهرات محرومان و گرسنگان بودند.

با پدید آمدن این بحرانها، انحصارات به گسترش هر چه بیشتر نیاز داشتند. آنان برای راضی نگاه‌داشتن کارگران معترض، به فروش هر چه بیشتر کالاهایشان نیاز داشتند. بنابراین انحصارات غربی درصدد یافتن بازارهای جدید برای فروش کالاهای باد کرده، مکانهای جدید برای به کار انداختن سرمایه‌های بی‌مصرف و منابع جدید سواد خام و نیروی کار ارزان بودند.

اکنون اروپا درصدد یافتن سرزمینهای جدید بود زیرا که آن سرزمینها

خواسته‌های انحصارات تجاری، سرمایه‌داران و صاحبان صنایع را، که نبض اصلی سیاستهای کشورهای اروپایی را در دست داشتند، برآورده می‌کرد. سیسیل رودس - که او را معمار استعمار بریتانیا نامیده‌اند - و ما در فصول آینده و در هنگام بحث از تاریخ استعمار انگلستان در افریقا به تفصیل از او سخن خواهیم گفت - در این مورد با صراحت می‌گوید:

«من روز گذشته در محله شرق لندن - محل زندگی کارگران - در جلسه افراد بیکار شرکت کرده و به سخنرانیهای تند و خشمگین - که در واقع فریاد و دادخواستی برای نان بود - گوش دادم. درحین بازگشتم به خانه، در مورد جلسه فوق‌الذکر به تفکر مشغول گشتم و سرانجام پیش از هر زمان دیگر به اهمیت «امپریالیسم» معتقد شدم. برای نجات چهل میلیون انگلیسی از یک جنگ داخلی، وظیفه ما سیاستمداران است که سرزمینهای جدیدی بدست آوریم. با بدست آوردن سرزمینهای جدید می‌توانیم بخشی از این جمعیت را در آنجا جای دهیم و بازارهای جدید فروش برای کالاهای تولید شده بدست آوریم. همانطور که پیوسته گفته‌ام مسئله اصلی امپراتوری (انگلستان) مسئله نان و کره است، اگر می‌خواهید دچار جنگ داخلی نشوید باید امپریالیست شوید.»

این سخن در واقع اهداف اصلی همه استعمارگران اروپایی را از تسخیر سرزمینهای جدید در آسیا، افریقا و امریکای جنوبی نشان می‌دهد: تسخیر سرزمینهای جدید برای به دست آوردن بازارهای جدید فروش کالاهای تولید شده!

هرتزل با توجه به اهداف استعمارگران تصمیم گرفت که نهضت جدید، یعنی صهیونیسم را در اختیار استعمار قرار دهد. وی در مورد این برنامه آشکارا به یک سیاستمدار آلمانی گفت:

«نهضت من در دو جبهه می‌تواند کمک برساند، از طریق کم کردن تدریجی طبقه کارگر یهودی مازاد، و از طریق بکار انداختن سرمایه بین‌المللی.»

در این زمان، سیسیل رودس عملیات یک ارتش استعماری را در افریقا رهبری می‌کرد. هدف اصلی این ارتش تسخیر سرزمینهای ثروتمند جنوب افریقا برای انگلستان بود. هرتزل فعالیت‌های رودس را مورد ستایش و تمجید قرار می‌داد. انگلیسیها در جنگ با بومیان افریقا پیروز شدند و توانستند از سیام پوستان برای کار رایگان، یا با مزدی بسیار کم، در معادن و مزارع استفاده کنند. گروهی از مهاجران انگلیسی به سرزمین زیمبابو که در قلب افریقا است، پیش

رفتند و آن را به افتخار رودس، رودزیا نام نهادند. هرتزل نامه‌ای به رودس نوشت و از او خواست که «طرح صهیونیستی» را تصویب کند. در بخشی از نامه آمده بود:

«از شما دعوت می‌شود که در ساختن تاریخ به ما کمک کنید. چنین [طرحی] نباید ترس و بیمی را در شما پدید آورد. این مسئله مربوط به افریقا نیست بلکه مربوط به سرزمینی در آسیای صغیر است و موضوعی مربوط به انگلیسیها نیست، بلکه به یهودیان مربوط می‌شود. خوب شما می‌پرسید که چگونه من در مورد کاری به شما مراجعه کرده‌ام که در راستای کارها و اقدامات روزانه شما نیست؟ واقعاً چرا؟ جواب این است که این یک طرح و موضوعی استعماری است.»

از نظر هرتزل، رودزیا و دولت یهودی پروژه‌های مهاجرت‌های استعماری شبیه به هم بودند. او امیدوار بود که رودس او را در مورد حمایت یک نیروی استعمارگر قدرتمند خاطر جمع کند. در کتاب دولت یهودی، هرتزل روش‌های مهاجرت یهودیان را به فلسطین مورد انتقاد قرار داده بود.

هرتزل معتقد بود که بدون حمایت یک قدرت امپریالیستی از مهاجرت دسته‌جمعی، کوشش‌های فردی یهودیان برای مهاجرت به فلسطین با شکست مواجه خواهد شد. او در این مورد نوشت:

«نفوذ و مهاجرت تدریجی سرانجام به نحو ناسطلوبی پایان می‌پذیرد. این مهاجرت فقط تا لحظه‌ای ادامه خواهد یافت که جمعیت بومی خود را در معرض تهدید احساس نکند. در غیر این صورت مردم بومی حکومت را مجبور خواهند کرد که ورود یهودیان را متوقف سازد. مهاجرت بدون یک برتری مطمئن بی‌ثمر است.»

در اینجا مقصود هرتزل از یک برتری مطمئن، یک کشور نیرومند استعمارگر بود که نقشه‌های او را تأیید می‌کرد. کنگره صهیونیستها هرتزل را به خاطر کوشش‌هایش در راه یافتن یک پشتیبان امپریالیستی مورد حمایت قرار داد. هرتزل آنگاه به دیدار ویلهلم قیصر آلمان، تزار روسیه و حتی پاپ رفت و برایشان توضیح داد که صهیونیسم جامعه اروپایی را از یهودیان مزاحم (!!) خلاص خواهد کرد. هرتزل حتی در ۱۹۰۳ که هنوز سلطان عثمانی بر اریکه قدرت بود به استانبول رفت و ضمن دیدار با سلطان قول داد که: «اگر اعلیحضرت فلسطین را به ما بدهد ما در عوض اداره امور مالی ترکیه را که به افلاس کشیده شده به عهده خواهیم گرفت.» این دیدار اگرچه محرمانه بود اما خبرش به بیرون رز کرد و سوجی از خشم و طوفان و اعتراض را برانگیخت. سلطان عبدالحمید

طبعاً با چنان وضعی نمی‌توانست آشکارا قول همکاری به صهیونیستها بدهد. هرتزل سرانجام به امپراتوری استعمارگر بریتانیا روی آورد. او که بخوبی از منافع «بریتانیای کبیر» آگاه بود نوشت:

«انگلستان با تملکات و ثروتش در آسیا برای بدست آوردن کوتاهترین راه به هندوستان از طریق فلسطین به صهیونیسم توجه دارد. سیاستمداران انگلیسی اولین کسانی بودند که نیاز به گسترش قلمرو استعماری را احساس کردند و از همین روست که اکنون پرچم انگلیس در سراسر اقیانوسها در اهتزاز است. این مسائل باید مرا معتقد سازد که در انگلستان اندیشه صهیونیسم، که اندیشه‌ای استعماری است. بسهولت و بسرعت در شکل جدیدش قابل درک است.»

بریتانیا برای استفاده از صهیونیسم جهت توسعه امپراتوریش اشتیاق فراوان داشت. اما از آن رو که هنوز بر فلسطین کنترل کامل نداشت نوپل-چمبرلن^۱ - وزیر مستعمرات بریتانیا - اوگاندا را برای مهاجرت یهودیان پیشنهاد کرد. هرتزل این پیشنهاد را پذیرفت و در هفتمین کنگره صهیونیستی استعمار اوگاندا را موضوع بحث قرار داد.

این پیشنهاد با شکست روبرو شد زیرا که اغلب صهیونیستها غیر از فلسطین به سرزمین دیگری توجه نداشتند. یک سال پس از انعقاد کنگره هفتم صهیونیستها، هرتزل درگذشت و به جای وی یک صهیونیست روسی به نام چایم-وایزمن^۲ به رهبری رسید.

چایم وایزمن قصد داشت آرزوی هرتزل را در به دست آوردن یک حاسی امپریالیستی، با آرزوی اکثر صهیونیستها، که به دست آوردن سرزمین فلسطین بود با هم ترکیب کند.

صهیونیستها اکنون تنها هدفشان تصاحب سرزمین فلسطین بود و ضامن و متعهد رسیدن به چنین هدفی انگلستان بود که کنترل فلسطین را در دست داشت. صهیونیستها با آغاز جنگ بین الملل اول حداکثر استفاده را از سیاستهای فریبکارانه انگلستان کردند و این واقعیت را هیچ کس منکر نیست که صهیونیسم با کمک استعمار انگلستان در فلسطین مستقر شد و روز بروز تقویت گردید. بنابراین می‌توان گفت صهیونیسم زاینده استعمار است.

در ۱۹۱۳ یک حقوقدان از شهر یافا حزبی را به نام «حزب ملی» برای پیکار با صهیونیسم پایه گذاری کرد. انجمنهای ضد صهیونیستی نه تنها در شهرهای فلسطینی بیت المقدس و نابلس، بلکه حتی در مصر و عراق تشکیل شد. این

1. Neille Chamberlain

2. Chaimweismann

انجمنها به جمع‌آوری پول اقدام کردند تا در صورتی که صهیونیستها خواستار خریدن زمینی شدند آنها قبلاً به خرید آن اقدام کنند. در ۱۹۱۴ هنگامی که صهیونیستها در صدد خرید منطقه حوله از ترکها و به دست آوردن امتیاز استخراج معادن ثروتمند آن بودند فلسطینیها به شورش بزرگ دست زدند.

با گسترش هرچه بیشتر برخورد بین مردم فلسطین و مهاجران صهیونیستی، گروههای بیشتری از مردم فلسطین به مطالعه و بررسی دقیق جنبش صهیونیستها پرداختند. دانشجویان فلسطینی اسناد و مدارک مربوط به صهیونیستها را ترجمه کردند و آنها را به طور مخفیانه در فلسطین منتشر ساختند. این نوشته‌ها و مدارک آشکارا و بخوبی هدف اصلی صهیونیستها را اعلام می‌کرد: «ایجاد دولت یهودی در فلسطین».

مقاومت مردم فلسطین آغاز می‌شود

اهالی فلسطین شهر بندری یافا سال ۱۸۸۰ میلادی را آغاز اولین جریان بزرگ مهاجرت یهودیان اروپایی به سرزمینشان می‌دانند. در اثنای این سالها یهودیان در بعضی از کشورهای اروپایی مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتند و به همین دلیل، گروهی از آنان در زیر پرچم صهیونیسم به سوی فلسطین سرازیر شدند. این مهاجران در بیت‌المقدس یا یافا مسکن گزیدند و در صدد یافتن کار برسی آمدند. عده‌ای از آنان در شهرها مغازه باز کردند، اما گروه زیادی تصمیم گرفتند که کشاورزی کنند. آنها در این سالها هشت مجتمع کشاورزی، که آن را «کولونی» می‌نامیدند، تشکیل دادند. از همین زمان دشواریها آغاز گشت. زمینهای مناسب کشاورزی چندان زیاد نبود. مهاجران جدید برای گرفتن این زمینها با مقاومت کشاورزان فلسطینی که صاحبان اصلی زمین بودند، مواجه گشتند. مهاجرت یهودیان از همان آغاز موجب برخوردهایی تند بین مهاجران و

۱. یافا شهر بسیار قدیمی فلسطین و بندر عمده این کشور در ساحل دریای مدیترانه است. این شهر بیش از صدهزار نفر جمعیت دارد که بیشتر عرب هستند. یافا در طول تاریخ بارها دست به دست گشته و ویران شده است. در هنگام حمله صلیبها شهر یافا پس از مقاومت دلیرانه مسلمین به دست مهاجمان صلیبی افتاد اما مدتی بعد مسلمانان آن را پس گرفتند. ناپلئون در سال ۱۷۹۹ و انگلیسیها در جنگ جهانی اول بر آن دست یافتند. در سال ۱۹۴۸ ارتش یهود پس از تصرف این شهر بسیاری از مردم را قتل‌عام کرد و عده‌ی زیادی را با تهدید، فشار و ترور از خانه و کاشانه خود بیرون راند.

روستائیان شد. در ۱۸۹۱ «آحاد حام» نویسنده یهودی خشونت مهاجران را مشاهده کرد و با صراحت تمام آن را فاش ساخت:

«مهاجران با اعراب رفتار خشونت‌آمیز و کینه‌توزانه داشته و آنان را از حقوقشان محروم می‌کنند. بدون دلیل آنان را می‌آزارند و حتی از اعمال خود احساس غرور می‌کنند و شگفت اینکه هیچکدام از ما با چنین تمایلات قابل نکوهشی مخالفت نمی‌کنیم!»

اعتراض فلسطینیها ادامه می‌یابد

خشونت یهودیان همچنان ادامه یافت و مهاجران نه تنها از خشونت خود نکاستند بلکه هر روز زمینهای بیشتری را صاحب شدند. ادامه چنین وضعی سبب شد که اعتراض و مقاومت فلسطینیها شدت یابد. در اغلب شهرهای بزرگ و کوچک تشنج رشد یافت. گذشته از فلسطینیهای مسلمان، اقلیت مسیحی فلسطین نیز نگران ورود مهاجران بودند.

سلطان عثمانی به تدریج قدرت خود را در فلسطین از دست داد و در عوض قدرت انگلیس به طور فزاینده‌ای در آنجا رشد یافت. در ۱۹۰۳ ماجرای بانک صهیونیستی پیش آمد و نشان داد که سلطان عبدالحمید با آن همه کروفر و آن همه القابی که چاپلوسان قبل و بعد از ناسش می‌افزودند چه در ناتوان و ضعیف است.

ماجرای بانک صهیونیستی در واقع آزمایشی از میزان قدرت و نفوذ انگلیسیها بود. در این سال صهیونیستها تصمیم به تأسیس بانکی به نام «آنکو-پلستاین» گرفتند. این بانک قرار بود صهیونیستها را در خرید زمینها در فلسطین یاری دهد. فلسطینیهای شهر یافا از سلطان خواستند که از تأسیس چنین بانکی جلوگیری کند. سلطان تقاضای آنها را پذیرفت. چند ماه بعد انگلیسیها به وی هشدار دادند که حق ندارد از تأسیس بانکی که فقط هدفهای عمرانی دارد جلوگیری کند. سلطان عبدالحمید که هرگز مایل نبود عملی انجام دهد که انگلیسیها را عصبانی کند در مقابل آنها تسلیم شد و کار ساختمان بانک صهیونیستی ادامه یافت. از آن به بعد مردم فلسطین فهمیدند که قدرت سلطان فقط برای سرکوب نهضت‌های آزادی‌خواهانه مردم مسلمان است و او در مقابل قدرتهای استعماری زبون‌تر و بی‌اراده‌تر از آن است که تصور می‌کردند.

انقلاب ۱۹۰۸

در ۱۸۹۴ در ترکیه کمیته‌ای به نام «اتحاد و ترقی»، که بعدها ترک‌های جوان نام گرفت، تأسیس شد. اعضای کمیته عبارت بودند از افسران و روشنفکران مترقی که تقاضای اولیه‌شان اعاده قانون اساسی و هدفشان تبدیل امپراتوری عثمانی به دولتی مشروطه بود.

نیروهای پلیس با کمک برخی از عناصر نفاق‌افکن، برخی از سازمانهای ترک‌های جوان را کشف و رهبران آنها را بازداشت کردند که محاکمه اعضای کمیته از ۱۸۹۷ تا ۱۸۹۹ ادامه داشت و بسیاری از رهبران کمیته مجبور به مهاجرت گشتند. اما با وجود این فعالیت‌های کمیته اتحاد و ترقی دنبال شد تا ۱۹۰۶ که کمیته درصدد برآمد شبکه وسیعی از سازمانهای مبارز در سراسر امپراتوری پدید آورد. ترک‌های جوان، مقدونیه را به عنوان مرکز اصلی جنبش برگزیدند و در کنگره‌ای که در ۱۹۰۷ با شرکت همه احزاب و گروههای مخالف امپراتوری عثمانی در پاریس تشکیل گردید تصمیم گرفته شد که در اکتبر ۱۹۰۸ همه نیروهای مسلح علیه حکومت عبدالحمید قیام کنند.

حوادث بین‌المللی بروزشورش را جلو انداخت. روز ۳ ژوئیه ۱۹۰۸ احمد نیازی فرمانده دژ مقدونیه قیام کرد و نیروهای خود را به مناطق کوهستانی برد. در آنجا سمطقی‌کمال، جمال و دیگران همراه دسته‌های خود به او پیوستند و چند روز بعد «مناستیر» را که مرکز ارتش اول عثمانی بود اشغال کردند و از آنجا استانبول را تهدید نمودند. سلطان عبدالحمید که سی دانست واحدهای مستقر در پایتخت و آسیای صغیر نیز هوادار ترک‌های جوانند از در سازش وارد شد و روز ۲۴ ژوئیه ۱۹۰۸ قانون اساسی را اعاده و انتخابات را آغاز کرد. وی سپس فراسینی سبنی بر برقراری آزادی بیان، مطبوعات و اجتماعات صادر کرد، سانسور را لغو کرد و زندانیان سیاسی را مورد عفو قرار داد.

خبر پیروزی نسبی ترک‌های جوان و اعاده قانون اساسی در ایالات عربی امپراتوری عثمانی شادمانی بسیار پدید آورد. اعراب پیروزی ترک‌ها را پیروزی خود می‌دانستند. در همه جا مجالس جشن و سرور برپا گردید و نویسندگان، عصر تازه‌ای را که عصر «آزادی، برابری و برادری» می‌نامیدند نوید دادند.

ترک‌های جوان برای نشان دادن حسن نیت خود سانسور را از مطبوعات عربی هم برداشتند. اما سلطان عبدالحمید هنوز دست از توطئه برنداشته بود. وی با کمک فتوادلها و عوامل درباری در روز ۱۳ آوریل ۱۹۰۹ دست به کودتا زد. یاران عبدالحمید چند ساختمان دولتی را اشغال کردند اما ترک‌های جوان بسرعت موفق شدند کودتا را شکست دهند. ارتش ترک‌های جوان به فرماندهی محمود

شوکت پاشا و مصطفی کمال پس از پیکاری شدید در خیابانها قوای دولتی را بر جای خود نشاندند و سرانجام روز ۲۷ آوریل ۱۹۰۹ سلطان عبدالحمید دوم از تخت سلطنت سرنگون شد.

ادامه مبارزه برای آزادی

ترکهای جوان با مستحکم شدن حکومتشان به قول و پیمانهای گذشته خود وفادار نماندند. سانسور مطبوعات و از بین بردن آزادیها دوباره آغاز شد. این سیاست بتدریج اعراب را به مخالفت با رژیم ترکهای جوان برانگیخت و در سراسر ایالات عربی نهضت‌های آزادی خواهانه علنی و مخفی پدید آمد.

در آن زمان بسیاری از اعراب خواستار استقلال و جدایی کامل از حکومت ترکها نبودند بلکه اسیدوار بودند که با بدست آوردن آزادی بیان و قلم ابتدا سطح شعور و فرهنگ عمومی را بالا ببرند و سپس در پی کسب استقلال باشند. این نهضت نوپای عربی بسرعت روشنفکران را بخود جلب کرد. نویسندگان و روشنفکران فلسطینی نیز به این نهضت پیوستند. در شهر حیفا روزنامه «الکرامه» و در یافا روزنامه «فلسطین» سخنگوی آنان بود. نویسندگان آگاه فلسطینی، طرحهای صهیونیستی را در فلسطین افشا کردند و با هشدار به مردم عرب از آنان خواستند که در مقابل نقشه‌های صهیونیستی مقاومت کنند.

آنان همچنین خواستار کنار گذاشتن زبان ترکی به عنوان زبان رسمی و لزوم به کاربردن زبان عربی شدند. هدفهای نوجوانان و جوانان عرب به این خواسته‌ها محدود نشد و به تدریج زرمه استقلال طلبی در همه جا اوج گرفت. در ۱۹۱۱ هفت دانشجوی عرب در پاریس، انجمنی به نام «الفتاة» یا «جوانان» تشکیل دادند. این سازمان که ابتدا به صورت شبکه‌های مخفی تشکیل یافته بود، بزودی صدها تن از اعراب را در ایالات مختلف عربی به خود جلب کرد و خواستار استقلال و جدایی کامل از ترکها شد.

در فوریه ۱۹۱۳ کمیته اصلاحات در بیروت از محدودیت خاصی که ترکها برای آن تعیین کرده بودند پافراتر گذاشت و آشکارا خواستار خودسختاری برای ایالات عربی شد. به دنبال آن در سوریه و فلسطین دسوتراسیونها و تظاهرات بزرگی برای پشتیبانی از چنین خواسته‌ای براه افتاد و سیلی از نامه‌ها و تلگرافها به شهر استانبول، پایتخت ترکها سرازیر شد، ترکها فوراً کمیته اصلاحات را منحل ساختند و سرازیر آن را تعطیل کردند. به دنبال آن مغازه‌ها و سرازیر تجاری به علامت اعتراض در بیروت تعطیل شد و روزنامه‌ها نیز به عنوان اعتراض به

انحلال کمیته با حاشیه سیاه منتشر شدند. تظاهرات آنقدر ادامه یافت تا اینکه ترکها تسلیم شدند. کمیته بعدها به سازمان «الفتاة» پیوست تا در اولین کنگره اعراب که در ماه ژوئن ۱۹۱۳ در پاریس تشکیل می شد شرکت کند. این کنگره رسماً خواستار الغای هرگونه سانسور، به کار رفتن زبان عربی به عنوان زبان رسمی و اداری و خودمختاری بیشتر برای ایالات عرب شد.

فلسطینیها از این خواسته ها پشتیبانی کردند اما از اینکه کنگره در قطعنامه خود به خطر صهیونیسم که فلسطین عربی را تهدید می کرد اشاره ای نکرده بود از آن انتقاد کردند. فقط چند ساعه قبل از آن، فروش قطعه زمین بسیار بزرگی به صهیونیستها موجب شده بود که یک روزنامه فلسطینی بنویسد:

«اگر اوضاع فعلی همچنان ادامه یابد، صهیونیستها بر کشور ما مسلط خواهند شد. آنها دهکده به دهکده، شهر به شهر پیش می روند آنچنانکه ما فردا شاهد فروش بیت المقدس به آنها خواهیم بود و سرانجام همه فلسطین در اختیار آنها قرار خواهد گرفت.»

فلسطینیها برای سی سال شاهد بودند که چگونه مهاجران اروپایی با اهداف استعماری به بیهن مقدسشان سرازیر می شوند. این تجربه آنان را وادار کرد که یک نهضت سیاسی سازمان یافته تشکیل دهند که با جنبش ملی مردم عرب همسوا بر آرمان مردم فلسطین تأکید بیشتری داشته باشد. این نهضت هم با تسلط ترکها و هم با استعمار صهیونیستی به مخالفت برخاست.

در فصل مربوط به فلسطین بعد از جنگ بین الملل اول درباره تحولات مربوط به این سرزمین مطالب بیشتری خواهیم خواند.

فصل هفتم

عصر استعمار

استعمار در لغت به معنی آباد کردن و طلب عمران و آبادی کردن است. این واژه از زمانی بکار برده شده که اروپاییان اعلام داشتند که هدفشان از رفتن به سرزمینهای افریقا و امریکای لاتین و آسیا، آباد کردن این کشورها و متمدن ساختن مردم وحشی (!) این نواحی است.

در آغاز قرن بیستم برکسی پوشیده نبود که هدف استعمار غارت منابع و ثروت‌های کشورهای، ساقط کردن حکومت‌های سلی و سردسی و به‌روی کارآوردن حکومت‌های آلت دست و مزدور است.

در واقع تصرف سرزمین‌های جدید یک داستان قدیمی در تاریخ اروپاست ولی به‌طور مشخص در قرن شانزدهم، اسپانیا و پرتغال قدرتهای بزرگ استعماری بودند که از قرن هفدهم به بعد هلند، فرانسه و بریتانیا که در هند غربی و امریکای شمالی مستعمراتی بدست آورده بودند به این جمع پیوستند. برای مدت یک قرن و نیم — بویژه از ۱۶۶۰ تا ۱۸۱۰ میلادی — رقابت بین این کشورها برای بدست آوردن مستعمرات جدید و امتیازات تازه اقتصادی به جنگ‌های متعددی منجر گردید که سرانجام به پیروزی انگلستان انجامید. تا ۱۸۱۰ فرانسه همه امپراتوری استعماری خود در امریکای شمالی و هندوستان را از دست داد اما هلندیها و پرتغالیها بخشی از مستعمرات پیشین خود را نگه داشتند. در مستعمرات اسپانیایی از آغاز قرن نوزدهم نبردهای آزادیبخش ضد استعماری اوج گرفت و تا ۱۸۲۰ پیشتر آنان مستقل شدند. در این زمان امپراتوری انگلستان بجز در مورد مستعمرات خود در امریکا، دائماً بر وسعت مستعمرات خویش سی‌افزود و تا

۱۸۱۵ سرزمینهای کانادا، استرالیا، نیوزیلند، هندوستان، کیپ کولونی^۱ در آفریقای جنوبی، جزایر مالتا، مینورکا^۲ و صخره جبل الطارق در مدیترانه و بسیاری از ایستگاههای دریایی را تصرف کرد.

در تاریخ نبردهای استعماری، ۱۸۱۵ پایان یک دوره است. از آن تاریخ تا مدت نیم قرن، اروپاییان مستعمره جدیدی بدست نیاوردند و نبرد تازه‌ای بر سر مستعمرات اتفاق نیفتاد. از ۱۸۱۵ تا ۱۸۷۵ مردم اروپا بیشتر در اندیشه آزادی سیاسی بودند و در میان اندیشمندان سیاسی یک نهضت ضد استعماری در حال نضج بود. جرسی بنتهام^۳ - در اثر شهورش به نام مستعمرات خود را آزاد سازید اینطور اظهار عقیده می‌کند که وجود مستعمرات نه تنها امتیازی برای کشورهای استعمارگر محسوب نمی‌شود بلکه باری بر دوش آنها خواهد بود. در همین زمان حتی بعضی از متفکران اینطور پیش‌بینی می‌کردند که بزودی افسانه امپراتوری انگلیس از بین می‌رود و «انگلستان کوچک» جای آن را خواهد گرفت. اما حوادث بعدی که از نیمه دوم قرن نوزدهم پدید آمد خلاف آن را ثابت کرد. رقابتهای استعماری اوج گرفت و انجمنهای «طرفداران مستعمره» در انگلستان و دیگر کشورها ایجاد شد و کتابها و جزوات فراوانی در اهمیت و فایده مستعمره انتشار یافت. کشورهای اروپایی مناطق جدیدی را در آسیا و اروپا بدست آوردند و در مدت بیست و پنج سال - یعنی از تاریخ ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰ م. - قاره آفریقا، در میان کشورهای استعماری، بریتانیا، فرانسه، آلمان، بلژیک و پرتغال تقسیم شد. روسیه نیز به منچوری و جنوب آسیای مرکزی چشم داشت.

بریتانیا گذشته از هندوستان به سرزمینهای افغانستان و ایران هم چشم طمع دوخته بود. قدرتهای اروپایی در چین مراکز تجاری بدست آورده بودند. آمریکا نیز جزایر هاوایی را بدست آورده، پورتوریکو را فتح کرده و جزایر فیلیپین را از اسپانیا گرفته بود.

در مورد اینکه چه عواملی موجب احیاء دوباره رقابتهای استعماری گردید نظریات مختلفی ابراز شده است. بعضی از نویسندگان می‌گویند که افزایش سریع جمعیت اروپا عامل اصلی مستعمره‌خواهی شده و دولتها مایل بودند که بخشی از جمعیت کشورشان به نقاط دیگر کوچ کنند، البته در صورتی که همچنان در زیر اطاعت آنان و تابع کشورشان باشند. عده‌ای نیز عقیده داشتند که باید به کشورهای عقب‌مانده رفت و آن نقاط را آباد (!) ساخت و بومیان آنجا را متمدن (!) کرد اما در واقع عوامل اصلی گسترش مستعمرات و رقابتهای

1. Cape Colony

2. Minorca

3. Jermy Bentham

استعماری به‌قرار زیر بود:

۱- افزایش روزافزون تقاضای کارخانه‌ها برای سواد خام. ۲- سرمایه‌ اضافی در بانکهای اروپا و فعالیت بازرگانان اروپایی برای بدست آوردن منافع بیشتر در کشورهای دیگر.

استعمارگران برای پر کردن جیبهای خود، تصاحب سواد خام و بدست آوردن پایگاههای اقتصادی به‌آنچنان بیرحمیهای ضد بشری دست زدند که نظیر آن در تاریخ انسان دیده نشده است. ما اکنون به‌بررسی عوامل ذکر شده می‌پردازیم:

۱- تقاضا برای سواد خام پدیده تازه‌ای نبود. در قرن هیجدهم، سازندگان پارچه‌های کتان به‌پنبه خام نیاز داشتند که آنها را از آمریکا بدست می‌آوردند. اما در نتیجه انقلاب صنعتی، اروپا به‌سواد خام بیشتر و انواع تازه‌ای از سواد خام احتیاج پیدا کرد. ابریشم خام، چوب‌پنبه، پنبه، آهن، قلع، مس، روی، نیکل، طلا، پلاتونیوم، نقره، جیوه، آرسنیک، ذغال، کائوچو (لاستیک) و نفت از مهمترین سواد خام مورد نیاز کشورهای استعمارگر بود. بسیاری از این مواد در اروپا بدست نمی‌آمد. البته تا ۱۸۷۵، کائوچو و نفت از اهمیت چندانی برخوردار نبودند اما اختراع اتومبیل موجب شد که صنایع اروپا شدیداً به‌آنها نیاز پیدا کند. با توجه به‌اینکه اروپا منابع چندانی از نفت نداشت، کشورهای اروپایی درصدد یافتن نفت در کشورهای آسیایی و افریقایی برآمدند.

۲- سرمایه انباشته‌شده در بانکها: انقلاب صنعتی و افزایش سرمایه سوداگران به‌بانکداران اروپایی قدرتی بخشید که قبلاً فاقد آن بودند و ثروت سرمایه‌داران روز‌به‌روز افزایش می‌یافت. شرکت‌های بیمه با ذخایر فراوان، شرکت‌های تجاری بزرگ، رباخواران و بازرگانان و حتی افرادی با درآمد کم همه پولهایشان را در بانک می‌گذاشتند. بانکهای کوچک ذخیره‌های خود را به بانکهای بزرگ می‌سپردند و بانکهای بزرگ هر روز قوی‌تر می‌شدند و سعی داشتند نیرو و انرژی خود را در راه سرمایه‌گذاری در یک مقیاس بزرگ بکار ببرند. بنابراین نوع جدیدی از بانکداری که «بانکداری سرمایه‌گذاری» نامیده شد پدید آمد. به‌عنوان نمونه می‌توان از کمپانی مورگان در نیویورک و روتچیلد در لندن نام برد. کنترل این بانکها بر بیلیونها دلار سرمایه‌ اضافی بود؛ سرمایه‌هایی که صاحبان آنها مایل بودند آنها را با بهره زیاد به دولتها قرض بدهند و یا آنها را در مؤسسات صنعتی بکار اندازند. تا ۱۸۱۵ انگلستان تنها کشوری بود که دارای ذخایر اضافی فراوان بود. در آن سالها ثروت‌های ذخیره انگلستان در صنایع این

کشور و فرانسه، آلمان و آمریکا سرمایه‌گذاری می‌شد اما در ربع آخر قرن نوزدهم کشورهای فرانسه، ایتالیا، آلمان، بلژیک و آمریکا خود به جمع کشورهای صنعتی پیوستند. آنان اکنون خود دارای سرمایه‌های اضافی بودند و برای به کار انداختن چرخهای صنعتی خود به‌وام گرفتن از انگلستان نیازی نداشتند. سرمایه‌داران این کشورها در جستجوی محل مناسبی برای بکار انداختن سرمایه‌های خود با حرص و طمعی فراوان به آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین چشم دوخته بودند.

آنان به دنبال حکومت‌های ورشکسته محلی، نظیر مصر و ایران بودند تا قرضهائی با بهره زیاد در اختیارشان قرار دهند، قرارداد بوجود آوردن راه‌آهن و خطوط کشتیرانی با آنها ببندند و اعتباراتی جهت پدیدآوردن چاه‌های نفت و استفاده از شیره کائوچو در اختیار آنان بگذارند.

براستی چه کسی عمدتاً از توسعه استعمار در آفریقا و آسیا سود می‌برد؟ باید گفت که کارخانه‌داران اروپایی که به دنبال مواد خام ارزان بودند، سوداگران و شرکت‌های تجاری که در جستجوی معادن و مزارع بودند، بانکدارانی که مایل بودند سرمایه‌هایشان را با بهره بالا به کشورهای فقیر وام دهند، صاحبان کارخانه‌های فولاد و آهن و تجهیزات دیگری که در مستعمرات ضروری بودند، سازندگان اسلحه، افسران ارتش در زمین و دریا، و جوانانی که به شوق یافتن کار جدید عازم کشورهای دیگر بودند از استعمار سرزمین‌های جدید سود می‌بردند. به عبارت دیگر کسانی که از نهضت استعماری سود می‌بردند اغلب از طبقات بالا، مخصوصاً سرمایه‌داران بزرگ بودند که در کشور خود پس از انقلاب صنعتی صاحب کارخانه شده بودند. توده‌های مردم، مخصوصاً کارگران اروپایی از غارت‌های استعماری سود چندانی نمی‌بردند و لذا در این کشورها احزاب محافظه کار طرفدار توسعه تهاجمات استعماری و احزاب کارگری مخالف اقدامات استعمارگرانه بودند.

استعمارگران که از کشورهای مختلف اروپا به آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین سرازیر شدند در فریبکاری و دروغ خصلتهایی یکسان داشتند و در سرکوب جنبش‌های آزادی‌بخش و توسل به قهر و خشونت تفاوتی با هم نداشتند. ما در اینجا شیوه‌های استعمار را در چند کشور آسیایی و آفریقایی بررسی می‌کنیم.

۱. برای آگاهی بیشتر از شیوه عملکرد بانکها در کشورهای سرمایه‌داری مراجعه کنید به کتاب، (باخوانان تألیف آنتونی سمسون، ترجمه مصطفی قسریب، انتشارات چاپخش، تهران، ۱۳۶۶).

استعمار بلژیک در کنگو

در ۱۸۷۰ لئوپولد دوم^۱ پادشاه قدرتمند بلژیک که خود را «انسان دوست» می‌دانست و در نطق‌هایش بیشتر بر انسانیت و نوع‌دوستی تأکید می‌کرد، به بهانه بالابردن پرستیژ و حیثیت کشور خود درصدد استعمار بخش‌هایی از قاره آفریقا برآمد.

وی در ۱۸۷۶ در شهر بروکسل، کنفرانسی از دانشمندان، سیاحان و سیاستمداران تشکیل داد و در نطق افتتاحیه‌اش مکارانه از گسترش تمدن (!!) در قاره سیاه سخن گفت. او بدانگونه حرف می‌زد که گویی اروپاییان هیچ منافی در آفریقا ندارند و فقط برای گسترش تمدن و رهایی سیاه‌پوستان بومی از جهل به آن سرزمین می‌روند. نتیجه کنفرانس تشکیل «انجمن بین‌المللی جهت گسترش تمدن در آفریقا» بود. در ۱۸۷۹ این انجمن هنری استانی^۲ را برای کشف سرزمین‌های تازه به آفریقا فرستاد. استانی در طول رودخانه کنگو پیش رفت و منابع عظیم ثروت کنگو را از نزدیک مشاهده کرد.

استانی در بازگشت خود پادشاه بلژیک را از منابع عظیم ثروت کنگو، مخصوصاً عاج و کائوچو آگاه ساخت. پادشاه طماع بلژیک گروه‌های تازه‌ای را به کنگو اعزام کرد و این گروه‌ها بزودی توانستند با فریب و ریا قبایل آفریقایی را تابع خود سازند. از ۱۸۸۶ لئوپولد سلطان مطلق آن سرزمین گردید و به فرمان او آن منطقه «ایالت آزاد کنگو» نامیده شد.

در ایالت آزاد (!) کنگو دو منبع بزرگ ثروت برای بلژیک وجود داشت. اول کائوچو که بلژیکی‌ها از جنگلهای بزرگ این منطقه بدست می‌آوردند و دوم عاج‌های گران‌قیمت فیلها. کائوچو به اروپا حمل می‌شد و در آنجا تبدیل به لاستیک که روز بروز مصرف بیشتری پیدا می‌کرد، می‌شد و عاج فیلها نیز به صورت وسایل زینتی درمی‌آمد. اما تهیه کائوچو و عاج برای لئوپولد بسیار گران تمام می‌شد. شرایط آب‌وهوای کنگو برای اروپاییان بسیار نامناسب بود و بلژیکی‌ها مجبور بودند که از نیروی کار مردم بومی استفاده کنند. مردم بومی هم به آسانی به خدمت استعمارگران در نمی‌آمدند. پادشاه بلژیک برای آنکه مردم بومی را به پرداخت مالیات و کار اجباری وادار سازد قوانین سخت و خشنی را در مستعمره خویش برقرار ساخت. بلژیکی‌ها برای بدست آوردن منافع بیشتر، گاه زنان قبیله‌ای

1. Leopold II

2. Henry Stanley



استعمارگران سالهای فراوان مردم افریقا را به زنجیر کشیدند.



زنان کنگو در هنگام استعمار بلژیک به بدترین شکلی به وسیله مزدوران استعمار تحقیر می شدند.

را گروگان می گرفتند و فقط در صورتی آنها را آزاد می کردند که شوهران آنها عاج و کائوچو به سربازان بلژیکی تحویل دهند!

از نظر پادشاه بلژیک اعدام سیاه پوستان ناراضی مانعی نداشت. او ضرب و شتم سیاهان را جایز می شمرد و حتی اجازه داده بود که سربازان اعزاسی از بلژیک و یا مزدوران محلی وی در صورت لزوم بومیان ناراضی افریقایی را شکنجه دهند.

بزودی معادن و منابع ثروت تازه ای در کنگو کشف شد و از رهگذر ثروت های عظیمی که به حساب های بانکی لئوپولد سرازیر گردید اقتصاد بلژیک

شکوفای شد. اما این شکوفایی به قیمت اشک و خون زنان، مردان و کودکان بومی کنگو تمام شد.

از ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ میلادی درآسد لئوپولد تنها از طریق فروش کائوچو به پانزده میلیون دلار رسید. مدتی بعد لئوپولد در ازای دریافت پول بسیار زیاد به یک کمپانی امریکایی نیز اجازه فعالیت در کنگو را داد و با این امتیاز فشار بر مردم بومی ستمدیده کنگو افزون گشت.

استعمار و استثمار کنگو از آن پس در اختیار کمپانیهای بزرگ گذاشته شد. این کمپانیها از هیچ ستمی بر مردم بومی فروگذار نمی کردند. جانب اینجاست که در این هنگام روزنامه نگاران انگلیسی از «جنایات مزدوران پادشاه بلژیک» در کنگو سخن می گفتند و از اروپاییها می خواستند که «کائوچوهای آغشته به خون مردم ستمدیده» را تحریم کنند!

لئوپولد در ۱۹۰۸ در آخرین دم حیات خود کنگو را که تا آن زمان ملک شخصی وی محسوب می شد به دولت بلژیک بخشید و این سرزمین از آن پس «کنگوی بلژیک» نام گرفت.

کنگوی بلژیک دومیلیون و نیم کیلومتر مربع، یعنی هشتاد برابر بلژیک وسعت داشت و در آن علاوه بر منابع عظیم کائوچو، قلع و سنگنز و اورانیوم نیز وجود داشت. بلژیکیها سالهای سال این سرزمین را غارت کردند و هر صدای اعتراض و مخالفتی را با خشونت و قساوت شگفتی سرکوب کردند ولی مردم کنگو پس از جنگ دوم جهانی به مقاومت در مقابل استعمارگران دست زدند و لوموبا قهرمان بزرگ و دلیر کنگو باسبارزه و ایستادگی در مقابل غارتگران اروپایی در جهان مشهور گشت و مظهر آزادی افریقا شد!

۱. در روز استقلال کنگو (۳۰ ژوئن ۱۹۶۰) پادشاه بلژیک در مجلس نمایندگان کنگو ضمن سخنرانی خود گفت: «... وقتی لئوپولد دوم کاری به عهده گرفت که امروز به کمال خود می رسد قصد آن نبود که به شکل فاتح کنگو ظاهر گردد، بلکه هدفش متمدن ساختن کنگو بود».

شهید بزرگ قماره سیاه، پاتریس لومومبا، نخست وزیر وقت در همان جلسه و پس از سخنرانی اعلیحضرت بودوئن و رئیس جمهور کنگو چنین گفت: «... جادارد که هیچ یک از مردم کنگو فراموش نکنند که استقلال امروز فقط نتیجه تلاشهای ماست، تلاشی توأم با احساسات آتشین، تلاشی که به همراه محرومیت، رنج و کوشش و حتی خونریزی بود. این تلاش توأم با اشک و خون است که امروز ما در اعماق قلب خود از آن مغروریم، زیرا تلاش شرافتمندانه و ضروری برای خاتمه دادن به تحقیرهای تحمیل شده بر ما بود.»

استعمارگران انگلیسی و فرانسوی در افریقا

اسروزه ما وقتی از اسپراتوری سخن می‌گوییم مقصودمان مجموع مستعمرات یک دولت است درحالی که ابتدا مستعمرات و اسپراتوریها—چه در ظاهر و چه در ماهیت— با یکدیگر فرق اساسی داشتند. مستعمره (یا کلنی) در آغاز و پیش از هر چیز به معنای مهاجرنشین بود و مورخان، اغلب مستعمره و یا کلنی را شاخه‌ای از یک ملت می‌دانستند که «در سرزمینی دورافتاده به خاک نشاندن می‌شود تا درختی تازه از همان نوع به بار آورد».

واژه مستعمره و استعمار بتدریج مفاهیم اولیه خود را از دست داد بطوری که اسروزه واژه استعمار در ذهن انسان دوره‌ای از سلطه اروپاییان بر آسیا، افریقا و امریکای لاتین را تداعی می‌کند که همراه با غارت و چپاول و ظلم و ستم و بیرحمی بوده است.

در اینجا تذکر این نکته ضروری است که یکی از عوامل گسترش استعمار در جهان رقابتهای استعماری بود. زمامداران کشورهای اروپایی—بویژه فرانسه و انگلستان— از نیمه دوم قرن نوزدهم رقابتی بسیار تند و خشن را آغاز کردند. هر کشوری سعی داشت که زودتر از کشور دیگر مناطق تازه‌ای را به زیر نفوذ خود بیاورد و از منابع بی‌پایان آنجا استفاده کند. این رقابتهای در پایان قرن نوزدهم آنچنان تند شد که در سواردی نزدیک بود که به منازعات خونین بین کشورهای استعمارگر منجر گردد.

در فصول آینده خواهیم دید که حرص و طمع کشورهای بزرگ برای به دست آوردن مستعمرات بیشتر، یکی از علل جنگ بین‌الملل اول و دوم بود. ملاقات یک افسر انگلیسی و یک افسر فرانسوی در ۱۸۹۸ در قلعه فاشودا^۱ حادثه‌ای است که علاقه‌مندان به مطالعه تاریخ کشورهای جهان سوم باید از آن آگاه باشند.

این بود ماهیت هشتادسال نظام استعماری... زخمهای ما هنوز تازه است و ما از آن رنج فراوان می‌بریم و هرگز آنرا فراموش نخواهیم کرد...» (کتاب نبرد در کنگو، ص ۱۶۱، به نقل از کتاب *اوپا و عقب ماندگی افریقا* تألیف والتر ادنی، ترجمه محمود ریاضی، انتشارات چاپخش، تهران، ۱۳۵۴، ص ۸۴).

1. Fashoda

ملاقات در فاشودا

در ۱۹ سپتامبر ۱۸۹۸ یک افسر انگلیسی و افسری فرانسوی در عرشه کشتی بخاری نزدیک قلعه فاشودا در ساحل رود نیل در مصر با یکدیگر روبرو شدند. مرد فرانسوی موسوم به کاپیتان مارشان^۱ کوچک جثه، سبزه‌رو، دارای چشمانی براق و ریش سیاه بود؛ مرد انگلیسی به نام لرد کیچنر^۲ دارای شانه‌های صاف بود و سبیلی داشت که آن زمان بین سربازان انگلیسی معمول بود. مارشان تقریباً یک سال در سفر بسر برده بود و هفت افسر و ۱۲۰ سرباز بوسی او هزاران کیلومتر بیابان و جنگل را زیر پا گذاشته بودند. قطعات یک کشتی رودخانه‌ای را با خود حمل کرده دیگر بخار آن را روی چوبهای ضخیم در جنگل غلتانده بودند. کیچنر یک سپاه را از سودان عبور داده و ضمن حرکت یک راه‌آهن نیز ساخته بود. او در «ام‌دورمان»^۳ نیروی بزرگی از استقلال‌طلبان را شکست داده، دوباره سودان را تسخیر و قوای افرادی را که ژنرال گوردن، افسر انگلیسی، را در سیزده سال قبل کشته بودند سزیم کرده بود و اکنون با پنج ناوچه و ۲۰۰۰ سرباز به فاشودا آمده بود. مارشان دو ماه جلوتر به آنجا رسیده بود. سربازانش یک قلعه خراب را تعمیر، دهکده را اشغال و پرچم فرانسه را پیروزمندانه برافراشته بودند. به هر کدام از این دو مرد دستورات صریحی داده شده بود. نخست‌وزیر انگلیس به کیچنر گفته بود «چون سودان را تسخیر کرده‌ایم پس این سرزمین مال ماست، این ساده‌ترین و مؤثرترین حق است. شما به هیچ عنوان نباید برای قدرت دیگری حقی برای اشغال هیچ قسمتی از دره نیل قائل باشید». دولت فرانسه به مارشان گفته بود: «شما در نیل یک تیر شلیک کنید. ما کلیه پی‌آمدهای آن را بعهد می‌گیریم». برخی از سیاستمداران انگلیسی در آرزوی آن بودند که انگلیس مناطقی را تصرف کند که از قاهره تا دماغه کاپ ادامه داشته باشد. فرانسویها رشته‌ای از مناطق مستعمره را می‌خواستند که از داکار، در غرب افریقا، تا خنیچ عدن امتداد داشته باشد؛ هر دو مدعی بودند که فاشودا مال آنهاست، زیرا این نقطه بر نیل علیا که مصریها از آن برای زراعت استفاده می‌کردند مسلط بود. این دو مرد در واقع نماینده دو قدرت استعمارگر فرانسه و انگلیس بودند و همچون سیاستمداران آن دو کشور می‌خواستند که منافع خود را از طریق حیل‌های دیپلماتیک حل کنند. آن دو پس از صرف شام باصراحت مذاکره کردند. کیچنر

1. Captain Marchand

2. Lord Kitchener

3. Omdurman

اعتراض کرد که پرچم فرانسه نباید در خاک مصر افراشته شود. مارشان گفت: «من از دستور دولتم اطاعت می‌کنم.» کیچنر پاسخ داد که به‌سن هم دستوراتی داده شده و برخلاف شما نیروی کافی برای اجرای آنها در اختیار دارم. مارشان می‌دانست که نیروی قلیل او توان جنگیدن با قوای انگلیسیها را ندارد اما باوجود این گفت: «من و افرادم حاضریم کشته شویم اما تسلیم نمی‌شویم». فرمانده انگلیسی شجاعت او را ستود و آنگاه نمایندگان دو قدرت استعمارگر اروپایی با هم به گفتگو نشستند. این گفتگو سرانجام به «صالحه» ای ختم شد که به نفع هر دو کشور استعمارگر بود. دو فرمانده تصمیم گرفتند که به جای جنگیدن موضوع را به دولت‌های خود ارجاع دهند. بیست و یک تیر توپ به عنوان «صالحه» دو قدرت استعماری شلیک شد!

فرانسه، انگلیس و مصر

سیاستمداران فرانسه به فکر فرو رفتند. سالها پیش نزدیک بود فرانسه مصر را اشغال کند. طرح کانال سوئز را فردیناندو لسهپس^۱ که فرانسوی بود ریخته بود. لازم به تذکر است که آغاز حفاری آن با کمک مالی فرانسه انجام شده بود و نیمی از سهام شرکت کانال متعلق به فرانسه بود. اما وقتی حکمران مصر موسوم به خدیو اسماعیل در ۱۸۷۵ ورشکست شد و فرانسویها سی‌خواستند سهام او را بخرند، دیزرائیلی سیاستمدار انگلیسی بسرعت وارد عمل شد. چون به ارزش تسلط بر راه دریایی کوتاهتر به سوی استرالیا، زلاندنو و هندوستان واقف بود، چهارمیلیون لیره قرض کرد و سهام خدیو را خرید. انگلیس شریک کانال سوئز شد و دیزرائیلی شادمانه به‌ملکه ویکتوریا نوشت: «مسئله حل شد، شما برنده شدید، چهارمیلیون لیره، آنهم بسیار سریع... اکنون تمام منافع خدیو متعلق به شماست».

در ۱۸۸۲ فرانسه فرصت دیگری از دست داد. وقتی عربی پاشا علیه توفیق پسر اسماعیل شورش کرد ناوگان انگلیس اسکندریه را به توپ بست و ارتش انگلیس او را در تل‌الکبیر شکست داد و به این طریق به استقلال طلبی او پایان داده شد. آنگاه انگلیس مصر را اشغال کرد اما نه سودان را. در سودان یک فرد ضد انگلیسی به نام المهدی ارتش انگلیس را مجبور به عقب‌نشینی کرد و فرمانده آنان ژنرال گوردون^۲ را کشت. وقتی کیچنر به فاشودا رسید این شکست را جبران کرده بود. عدم فعالیت فرانسه در ابتدا به سبب ترس از آلمان بود. بعد از ۱۸۷۰

1. Ferdinand de Lesseps

2. General Gordon

فکر یک حمله دیگر به فرانسه سیاستمداران این کشور را مانند یک کابوس وحشتناک رنج سی داد. آنان مسلماً نمی‌خواستند در مناقشه دیگری درگیر بشوند و بار دیگر آلمان به کشورشان حمله کند. به این دلیل بود که وقتی توپهای انگلیس به روی اسکندریه آتش گشودند به‌ناوگان فرانسه دستور عقب‌نشینی داده شد و سربازان فرانسوی در تل‌الکبیر ننجیدند. اما تدارکات دولت انگلیس بعد از ملاقات فاشودا به سیاستمداران مزبور فهماند که انگلیس در صورت لزوم خواهد جنگید. فرانسویها چون نه می‌توانستند روی کمک روس حساب کنند و نه روی کمک آلمان، دست از مقابله برداشتند. مارشان عقب‌نشینی کرد و انگلیسیها زیر کانه نام فاشودا را به کودوک تبدیل کردند تا فرانسویها دیگر به یاد آن نیفتند. در مارس ۱۸۹۹ قراردادی - موسوم به کنوانسیون انگلیس و فرانسه - امضا شد و ضمن آن میزان توسعه نفوذ هر کشور تعیین گردید. خطی در نقشه بین نیل و کنگو کشیده شد. فرانسویها قول دادند به شرق خط و انگلیسیها قول دادند به غرب آن وارد نشوند. به این ترتیب «حادثه فاشودا» خاتمه یافت.

اروپاییها به ایجاد مستعمرات قرن‌ها عادت کرده بودند. همانطور که قبلاً خواندیم اسپانیاییها در قرن شانزدهم بیشتر امریکای جنوبی و مکزیک و پرتغالیها جزایر هند شرقی را تصرف کردند. در قرن هفدهم انگلیس و فرانسه بر سر تصرف امریکای شمالی و هند با هم جنگ کردند. در هیچ کجا بومیان مقاومت موفقیت‌آمیزی نشان نداده بودند. اروپایی با توپ و کشتی جنگی و نظم برتر همیشه می‌توانست بر نژادهای غیراروپایی غالب گردد. «رابرت کلایو»^۱ سیدل لشکریان هندی را با چند هزار سرباز تعلیم دیده اروپایی شکست داد. سربازان فرانسوی و انگلیسی سرخپوستان سرسخت انقلابی را رام کردند. با چند هنگ مسلح به تفنگهای سنگ چخماقی قبیلله‌هایی را بکلی نابود کردند.

قرن نوزدهم شاهد گسترش سریع استعمار بود زیرا عده کثیری از اروپاییها به دلایل گوناگون سرزمین خود را ترک کردند. بین ۱۸۱۵ و ۱۹۱۴ جمعیت اروپا از یک پنجم به یک چهارم جمعیت کل جهان رسید. بر جمعیت سایر قاره‌ها نیز افزوده شد. اما افزایش آنها به این سرعت نبود. در اروپا پیشرفت دانش پزشکی و بهداشت سیزان سرگومیر را کاهش داده بود. ظرف این مدت چهل-میلیون اروپایی در جستجوی ثروت به خارج رفتند و در ۱۹۱۴ حدود هفتصد میلیون نفر از کسانی که خارج از اروپا زندگی می‌کردند از نسل اروپایی بودند. مخصوصاً کشور امریکا به صورت دنباله بزرگ اروپا درآمد و مانند کودک درشت-

انداسی بود که سرعت از پدر و مادرش بزرگتر و قویتر بشود. اروپا مثل جانور دریایی هشت پا، شاخکهایش را در تمام دنیا گسترده بود. در این زمان غربیان همچنان در دانش و مهارتهای فنی جلو می‌رفتند. تولید کالا دیگر بستگی به تعداد کارگران نداشت. ماشینها می‌توانستند ظرف چند ساعت کار هزاران نفر را انجام دهند. کشتیهای بخار و لوکوموتیوها می‌توانستند افراد و لشکرها را با سرعت از قاره‌ها و اقیانوسها عبور دهند. کارخانه‌های اروپا با سرعتی خیره‌کننده کالا تولید می‌کردند و به امپریالیستها توپهایی می‌دادند که توپهای قدیمی در برابر آنها مثل اسباب‌بازی بود و کشتیهای جنگی تولید می‌کردند که می‌توانست ناوگان قدیم را در چند دقیقه منهدم کند. صنایع اروپا چنان سریع پیشرفت کرد که مشکلات تازه‌ای ببار آورد. بین سال ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ تولید ذغال‌سنگ سی برابر شد. و ظرف ده سال بعد با زسی برابر به مقدار آن افزوده شد. تولید آهن ظرف بیست سال دو برابر شد. ظرف همین مدت تولید فولاد هفت برابر شد. کالا بقدری سریع تولید می‌شد و منفعت بقدری زود بدست می‌آمد که بازرگانان در جستجوی محلهای تازه‌ای برای فروش کالا و سرمایه‌گذاری برآمدند.

جنون کیلومتری

استعمار اکنون در مفهوم واقعی خود، یعنی غارت ثروت‌های کشورهای مستعمره ظاهر می‌شد. اکثر این استعمارطلبی در سی سال آخر قرن نوزدهم صورت گرفت. ظرف این مدت دولتهای اروپایی بر ده‌میلیون میل سریع خاک و صدوپنجاه میلیون نفر سلطه یافتند. امپراتوری انگلیس تقریباً دو برابر شد. بیشتر این گسترش در دو منطقه بود: یکی افریقا و دیگری آسیای جنوب شرقی، مخصوصاً افریقا با نواحی وسیع و کم‌جمعیت و اقوام ابتدایی آن، شکار و سوسه‌انگیزی بنظر می‌رسید، در نتیجه مسابقه برای تسخیر اراضی بقدری شدید بود که روزنامه‌نگاران آن را کشمکش بر سر افریقا نامیدند.

در ۱۸۷۵ فقط یک‌دهم افریقا در دست کشورهای اروپایی بود. بیست سال بعد نه‌دهم این قاره در تصرف آنها بود و تنها نیروهایی که در جنوب صحرا مستقل بودند، عبارت بودند از حبشه، لیبریا، ایالت‌های بوئر. این مسابقه را یک نویسنده فرانسوی «جنون کیلومتری» نامید. حتی در ۱۸۸۵ کشورهای بزرگ اروپا پیمان برلن را امضا کردند که ضوابطی برای این مسابقه تعیین کرده بود مثلاً هر دولتی که یک ناحیه افریقا را اشغال می‌کرد می‌بایست بلافاصله به دولتهای دیگر اطلاع دهد تا حق تملک پیدا کند. علاوه بر این، دو رودخانه

نیجری و کنگو سی‌بایست به‌روی همه باز باشد و برده‌فروشی نیز لغو شود!^۱

غالباً این سؤال مطرح‌سی‌شود که چرا مسابقه در این زمان بخصوص آغاز شد؟ یک علت آن یعنی افزایش تولید و ازدیاد منافع را قبلاً گفتیم. و شاید یک علت مهمتر کنگره برلن بود که نقشه اروپا را طوری ترسیم کرده بود که فقط جنگ سی‌توانست آن را تغییر بدهد. اکنون در اروپا نوعی موازنه قدرت بی‌ثبات وجود داشت. کشورهای اروپا در آن اندیشه بودند که برای اضافه کردن به متصرفات خود به‌سراغ قاره‌های دیگر بروند. افریقای ضعیف و بی‌دفاع جایی بود که با چند جنگ آسان در برابر قبایل نیزه‌انداز کارش تمام بود. بیسمارک این جنگها را «جنگهای ورزشی» نامیده بود اما کسی فکر نمی‌کرد که این کار به نزاعی ناگوار بین قدرتهای مساوی منجر گردد. سه عامل جزئی دیگر به این کشمکش کمک کرد. سیاحانی چون استامبلی و لیوینگستون اطلاعات کافی جمع‌آوری کرده بودند بطوری که قاره به اصطلاح تاریک دیگر به آن صورت ناشناخته نبود. کشتی بخار و راه‌آهن به‌سیر و سفر سرعت بخشیده بود. بالاخره آتشبارهای سنگین و مسلسل پیروزی اروپاییها در نبرد را تقریباً مسلم سی‌ساخت.

کشورها هر کدام به‌دلیلی وارد این مسابقه شدند. بعضی از آنها اصلاً وارد نشدند. مخصوصاً کشور «اتریش-مجارستان» که نیروی دریایی نداشت و روسیه که همواره توسعه‌طلبی در آسیا را ترجیح سی‌داد. بعضی در جستجوی بازار و مواد خام یا ناحیه‌ای بودند تا پول اضافی را در اقدامات پرسود بکار اندازند. بعضی دنبال اراضی بیشتر بودند و برخی هم فقط برای این که از قافله عقب نمانند. این دلیل اخیر انگیزه نیرومندی بود. همانطور که امروز یک نفر ممکن است اتومبیل گرانی را که پولش نمی‌رسد فقط به‌خاطر این که همسایه‌اش خریده است بخرد به همین ترتیب نیز کشورهای قدرتمند سرزمینهای تازه را تسخیر سی‌کردند برای این که یک کشور دیگر چنین کاری کرده بود. مسلماً مستعمرات افریقای شرقی آلمان برای این کشور منافع چندانی نداشتند اما آلمان این مستعمرات را بیشتر به‌خاطر آن گرفت که معتقد بود یک قدرت بزرگ باید مستعمرات داشته باشد.

۱. البته سروصدایی که کشورهای استعمارگر و مخصوصاً انگلستان علیه برده‌داری و برده‌فروشی به‌راه انداختند، بیش از آنکه جنبه انسان‌دوستی داشته باشد یک ترفند سیاسی بود. انگلستان می‌خواست که به‌نام مبارزه با برده‌فروشی کشتیهای تجاری دیگران را بازدید کند و البته زمامداران با غیرت و حمیتی چون امیر کبیر زیر بار این ترفندهای سیاسی نرفتند.

افرادی که در این قاره پیاده شدند و خود را به خطر انداختند، آنها که از بیماری و خورشیدزدگی تلف شدند نیز مانند دولت‌ها با یکدیگر تفاوت داشتند. برخی افراد ظاهراً به‌عنوان مبلغ مذهبی رهسپار می‌شدند و معتقد بودند که تعلیم مسیحیت به‌بیت‌پرستان وحشی وظیفه آنهاست. نمونه این افراد کشیش‌های کاتولیک فرانسوی یا افرادی نظیر دیوید لیوینگستون بود. بعضی رؤسا و مدیرانی بودند که برای خدمت به کشورشان عزیمت می‌کردند و عقیده داشتند که به‌زندگی بومیان بدبخت سروسامان می‌دهند. تنی چند مثل استانلی و کارل پترز آلمانی بر اثر عشق به ماجراجویی به‌راه می‌افتادند. علمای طالب نفوذ و قدرت بودند مانند سسیل رودس و لئوپولد پادشاه بلژیک که صاحب‌کنگو بود و آن سرزمین را «سزرعه» خود می‌دانست. شاید هزاران فرد گمنام هم بودند که برخی افراد ظاهراً به‌عنوان مبلغ مذهبی رهسپار آفریقا می‌شدند و عقیده داشتند که باید تعالیم مذهب مسیح را به‌بیت‌پرستان وحشی آموخت. در میان مسیونرهای مذهبی که از اروپا عازم سرزمین‌های آفریقا می‌شدند افراد انسان‌دوست نیز زیاد بودند، اما متأسفانه پرونده بسیاری از کشیشان در آفریقا حکایت از همکاری آنان با استعمارگران می‌کند. اسنل‌گرو، مؤلف کتاب دنیای جدید از ۱۸۷۰ معتقد است که افرادی چون کرومر^۱، فردریک لوگارد^۲، میلنر^۳ و لیاوتی^۴ با انگیزه‌های انسانی و به‌خاطر سروسامان دادن به زندگی بومیان آفریقایی و آشنا کردن آنان با تمدن جدید به‌ترتیب به کشورهای مصر، نیجریه، آفریقای جنوبی و سواکش سفر کردند، اما با وجود این اعتراف می‌کند که:

«حتی بهترین افراد ادعا نمی‌کرد که فقط به‌خاطر نفع‌رساندن به بومیان این راه را در پیش گرفتند. لوگارد گفته بود که «قبول مسؤلیت در آفریقای شرقی به‌سود ماست و تنها پاسخ به‌ندای وظیفه نیست. طرفداری دولتمردان آینده‌نگر و بازرگان از توسعه مستعمرات به‌خاطر آن است که تجارت این مملکت را رونق دهند و بازاری برای مصنوعات ما بدست آورند»^۵.

همانطور که قبلاً خواندیم انگلستان — در آغاز قرن نوزدهم — اولین کشور صنعتی جهان محسوب می‌شد که با حرص و طمع به کشورهای آسیایی و آفریقایی چشم دوخته بود تا این کشورها را مستعمره خود سازد و هندوستان

1. Cromer 2. Fredri Lugard 3. Milner 4. Lyautey
5. L. E. Snellgrove, *The Modernworld*, Longman, 1974, P.32.

یکی از کشورهای بود که در آنجا سوداگران اروپایی سخت با هم رقابت می کردند، اما انگلستان پیوسته در این اندیشه بود که مالک بدون رقیب این سرزمین شود. در آغاز قرن هیجدهم سوداگران انگلیسی، فرانسوی، هلندی و پرتغالی مراکزی جهت تجارت کالاهایی چون چای و ادویه در هند ایجاد کردند و بتدریج دو کشور فرانسه و انگلیس به مبارزه علنی در این کشور پرداختند اما این مبارزات تا نیمه دوم قرن هیجدهم از صورت رقابتهای تجاری خارج نشده بود. در ۱۷۵۶ رقابتهای فرانسه و انگلیس به اوج رسید که به نبردهای هفت ساله (۱۷۵۶-۱۷۶۳) منجر شد. سوداگران انگلیسی و فرانسوی برای فریب حکمرانان محلی هند از هیچ کاری فروگذار نمی کردند. ژوزف دوپلکس^۱ فرمانده نیروهای فرانسوی در هند برای کسب محبوبیت در نزد حکمرانان، مهاراجه ها و افراد بانفوذ بومی، پیوسته لباسهای هندی به تن می کرد و خانه خود را مانند شاهزادگان هندی می آراست. رابرت کلایو فرمانده نیروهای انگلیسی نیز به فریبکاریهای دیگری دست می زد تا آنکه سرانجام بر فرانسویان پیروز شد و توانست از «شاه عالم» یکی از حکمرانان محلی هند فرمانی دریافت کند که به موجب آن می توانست در ایالتهای بنگال، بیهار و اوریسا مراکز تجارتی کمپانی هند شرقی را برقرار سازد. شیوه رفتار استعمارگران در هند حقایق چندی را آشکار ساخت:

اول اینکه استعمارگران تا زمانی که منافع خود را در خطر نمی بینند به اصطلاح به مراسم سنتی و مذهبی مردم کشورهای مستعمره احترام زیادی می گذارند اما اگر آن مراسم منافع آنان را در خطر اندازد به مبارزه با آن می پردازند. دوم اینکه استعمارگران در صورت مشاهده هرگونه قیام و شورش از جانب مردم بومی کشورهای مستعمره آن را با شدت و قساوت درهم می کوبند. داستان شورش مردم هند در ۱۸۵۷ نمونه ای از شدت عمل استعمارگران در برخورد با نیروهای انقلابی هند بود. در این سال ابتدا سپاهیان هندی تحت فرمان انگلیسیها علیه استعمارگران شورش کردند و سپس مردم به آنها پیوستند.

تاریخ نگاران اروپایی و بویژه مورخین انگلیسی در بررسی عوامل این قیام بزرگ که در واقع اولین طغیان سازمان یافته بر ضد استعمار انگلیس بود بیطرفی را رعایت نکرده و از نوشتن واقعیات خودداری کرده اند. آنان عامل اصلی قیام را تعصب هندوان و مسلمانان شمرده اند در حالی که مردم هند از ظلم و ستم انگلیسیها به جان آمده بودند. این بیگانگان با طبقه ثروتمند هند و

حکمرانان محلی و شاهزادگان عهدنامه‌های ننگین امضا کرده و با هم به‌استثمار و غارت مردم محروم هند ادامه می‌دادند. درست در زمانی که افسران انگلیسی در ضیافت‌های باشکوه حکمرانان محلی شرکت می‌کردند در روستاهای هندسیلیونها انسان گرسنه بسر می‌بردند. تاجران، سیاحان و افسران به‌سردم هند با نظر حقارت می‌نگریستند. هندیان هر لحظه درصدد آن بودند که بر سربازان انگلیسی ضرباتی وارد آورند و بهانه مبارزه با استعمارگران انگلیسی با ورود تفنگ‌های جدید آفیلد بدست آمد. قوای انگلیسی در جنگ‌های کریمه از این تفنگ‌ها استفاده کرده بودند و اکنون می‌خواستند که سپاهیان تحت فرمان خود در هند را نیز با طرز استفاده از این تفنگ‌ها آشنا سازند.

برای پر کردن این تفنگ‌ها سربازان مجبور بودند انتهای فشنگ را با دندان باز کنند. سربازان هندو به‌زیر بار این فرمان نرفتند زیرا فشنگ‌ها به‌چربی گاو، که از نظر هندوها حیوان مقدسی است چرب شده بود. مسلمانان نیز از انجام این فرمان خودداری کردند زیرا شایع شده بود که فشنگ‌ها با چربی گوشت خوک چرب شده که مسلمانان آن را نجس می‌دانند.

روز ۲۴ آوریل ۱۸۵۷ در دهلی نود نفر از سربازان هندی انتخاب شدند تا طرز کار با فشنگ جدید را بیاموزند. از نود سرباز هشتادوپنج نفر حاضر نشدند که به‌فشنگ‌ها دست بزنند. بلافاصله دادگاه نظامی برای رسیدگی به این کار تشکیل شد و دقایقی بعد فرمان تنبیه و مجازات سخت سربازان خطا کار صادر گردید. روز نهم ماه مه، هشتادوپنج سرباز خطا کار را در مقابل چشم دوستانشان خلع نباس کردند و در غل و زنجیر در جاده‌ای به‌طول سه کیلومتر به‌سوی زندان مرکزی حرکت دادند.

این کار آتش انقلاب را فروزان کرد. سربازان در پادگان‌های نظامی شورش کردند و ساعاتی بعد مردم هم به‌آنها پیوستند.

نیروهای انقلابی ابتدا سیم‌های تلگراف را قطع کردند و سپس نبرد هوناکمی را با سربازان انگلیسی آغاز کردند. مردم هند انتظار داشتند که با این قیام دلاورانه استعمارگران را از میهن خود اخراج نمایند اما انگلستان با خشونت و قساوت انقلاب را سرکوب کرد.

در سپتامبر ۱۸۵۷ آخرین پایگاه نیروهای انقلابی سقوط کرد. البته جنگ‌های پارتیزانی تا ۱۸۵۹ ادامه یافت اما انگلیسی‌ها پس از آنکه شهرها را از شورشیان باز گرفتند رهبران انقلاب را دستگیر و اعدام کردند؛ آنها پس از این سرکوبی مستقیماً به‌حکمرانی بر هندوستان پرداختند و «بریتیش راج» یا «حکومت انگلیسی» به‌طور رسمی در هند آغاز شد.

فصل هشتم

جنگ بوئر ها

مشکلات روزافزون مستعمردها

از قرن شانزدهم به بعد انگلستان پیوسته در صدد یافتن سرزمینهای تازه و غارت این سرزمینها بوده است. مستعمرات اگر چه ثروتهای عظیم را به سوی جزیره بریتانیا سرازیر می کرد اما نفرت و کینه مردم بومی این سرزمینها و دشواریهای بسیار دیگری به دنبال داشت. مبارزات استقلال طلبانه مهاجر-نشینهای آمریکا برای انگلستان بسیار گران تمام شد. از همین رو بعد از شکست نیروهای انگلیسی از استقلال طلبان امریکایی در ۱۷۷۵، بسیاری از سیاستمداران مستعمرات را «سزاحمهایی پرخرج و شورشگر» می نامیدند. با وجود این سیاستمدارانی چون دیزرائیلی^۱ به ارزش واقعی مستعمرات پی برده بودند و برای تصرف سرزمینهای تازه تلاش می کردند. البته تسخیر سرزمینهای دیگران چندان هم آسان نبود. مثلاً از ۱۷۸۸ انگلیسیها برای تصرف استرالیا در این سرزمین نیرو پیاده کردند، اما تا ۱۸۲۹ موفق به تسخیر کامل آن نشدند و در این سال بود که رسماً در جزو مستعمرات انگلیس درآمد. «زلاند نو»^۲ هم یازده سال متعلق به انگلیس اعلام شد.

کانادا هم برای انگلستان منافع بسیار داشت. اما در دسرهای زیادی هم ایجاد کرده بود. این سرزمین در ۱۷۹۱ به دو ایالت تقسیم شده بود: یکی به نام اونتاریو^۳ (انگلیسی) و دیگری کبک^۴ (فرانسوی). این دو ایالت خیلی متفاوت بودند. کانادای فرانسه شهرهای معدودی داشت. شکارچیها و کشاورزانش در

1. Disraeli

2. New Zealand

3. Ontario

4. Quebec

کلبه‌های چوبی که در دو ساحل رود سن‌لوران^۱ ردیف شده بود و به «خیابان دراز کلبه‌های سفید» معروف شده بود زندگی می‌کردند. آنان نه با فرانسه ارتباط داشتند و نه با همسایگان انگلیسی‌شان. «اونتاریو» برعکس، دارای شهرهای پررونق بود و ساکنین آنها کسانی بودند که نسبت به امپراتوری انگلیس وفادار بودند و پدرانشان ترجیح داده بودند که از سرز عبور کنند و در کشور استقلال-یافته آمریکا زندگی نکنند. هیچ کدام از این دو ایالت از یکدیگر دل خوشی نداشتند. کانادائیهای انگلیسی زبان شکایت داشتند که تسلط فرانسویها بر سن‌لوران مانع تجارت آنهاست. فرانسویها از آن می‌ترسیدند که همسایگان پرجمعیت‌تر راه و رسم زندگی خود را بر آنها تحمیل کنند.

در ۱۸۳۷ در هر دو ایالت، اغتشاشهایی روی داد بنابراین دولت انگلیس «لرد دارهام»^۲ را مأمور بررسی اوضاع کرد. دارهام فقط هفت ماه آنجا ماند و بیشتر کانادائیهایی را که با آنها ملاقات نمود از خود رنجاند با وجود این، گزارشی که به انگلیس فرستاد مبنای نوعی امپراتوری قرار گرفت که امروز به «کامنولث» معروف است. هر جزء این نوع امپراتوری واحدی جداگانه و خودمختار محسوب می‌شد اما نسبت به ویکتوریا، ملکه انگلیس، وفادار بود. اولاً دارهام معتقد بود که اونتاریو و کبک باید متحد شوند تا انگلیسی‌زبانها از حیث جمعیت برتری پیدا کنند. ثانیاً پیشنهاد کرد که باید به کانادائیهای در امور داخلی خودمختاری داد تا جنگ استقلال دیگری پیش نیاید. مقامات مافوق دارهام پیشنهاد اول او را بیدرنگ پذیرفتند. پیشنهاد دوم او در ۱۸۶۷ جنبه قانونی پیدا کرد. به موجب قانون امریکای شمالی انگلیس چهار ایالت اونتاریو، کبک، نیوبرانزویک^۳ و نوواسکوشا^۴ به صورت یک کشور درآمدند.

انگلستان این برنامه را نیز در جهت منافع اقتصادی خود انجام داد. طرح ایجاد راه‌آهن سراسری در کانادا به وسیله سیاستمداران انگلیسی مطرح شد. در ۱۸۸۵ با پایان گرفتن اجرای این طرح، راه آهن تمام عرض کانادا را طی می‌کرد و به ساحل اقیانوس آرام می‌رسید.

طرح خودمختاری دارهام در مورد استرالیا نیز بکار برده شد. ایالت‌های استرالیا مانند ایالت‌های کانادا سالها از یکدیگر مجزا بودند، ابتدا پیشرفت به-کندی صورت می‌گرفت. عبور از «کوههای آبی» در ۱۸۱۷ سبب کشف اراضی مناسب برای گله‌داری گردید. کشف طلا در ۱۸۵۱ موجب شد که بر جمعیت

-
- | | |
|------------------|----------------|
| 1. St. Lawrence | 2. Durham |
| 3. New Brunswick | 4. Nova Scotia |

الده که این سرزمین افزوده شود. با وجود این یازده سال دیگر طول کشید تا استورت^۱ اولین بار از شمال به جنوب از راه خشکی سفر کرد و اولین کشتی سردخانه دار در ۱۸۸۲ گوشت تازه از استرالیا به اروپا آورد. از یک نظر سفر این کشتی سهمتر از اکتشافات دیگر بود. قبل از آن در استرالیا و زلاند نو گوسفند و گاو را فقط برای تولید پوست و چربی پرورش می دادند. مقادیر زیادی گوشت فاسد می شد زیرا زائد بر مصرف بود. اما کشتیهای سردخانه دار باعث شد که بتوانند گاو و گوسفند ذبح شده را به اروپا بفرستند.

در ۱۹۰۰ تعداد نسبتاً کمی از مهاجرنشینان انگلیسی در سرزمین پهناور استرالیا زندگی می کردند. در اطراف این سرزمین نواحی پرجمعیتی بود که سکنه آنها با حسرت به مناطق وسیع استرالیا می نگریستند. آلمانها بر «پاپوا»^۲ تسلط داشتند، فرانسویها در تاهیتی^۳ بودند. ژاپن تازه می خواست صاحب امپراتوری دریایی بشود. بنابراین لازم بود که دولت واحدی دفاع این سرزمین پهناور را بر عهده بگیرد. زمان تشکیل یک دومیون دیگر فرا رسیده بود. «قانون کامنولث استرالیا»^۴ در ۱۹۰۰ شش ایالت این سرزمین را به سبک ایالات متحد آمریکا با یکدیگر پیوند داد. هر یک از این شش ایالت برای خود مجلسی داشت ولی نمایندگانی نیز به پارلمان مرکزی می فرستاد. این پارلمان بر اسور دفاع و خارجه نظارت داشت.

انگلستان در افریقای جنوبی با رقیبان استعمارگر هلندی که از مدتها قبل به آن سرزمین رفته بودند و «بوئر» نام داشتند مواجه شد. همین امر سبب شد که در افریقای جنوبی تصرف سرزمینها مانند زلاندنو، کانادا و استرالیا به سهولت انجام نگرفت. در این سرزمین جنگهای خونینی براه افتاد؛ انگلیس ضمن جنگهای متعدد ابتدا مهاجرنشین هلندی کاپ را گرفت و بعداً آن را به مبلغ چهارده میلیون دلار از هلند خرید. قبل از حفر کانال سوئز این پایگاه در انتهای افریقا برای نیروی دریایی انگلیس ارزش فراوانی داشت. انگلیس علاوه بر این، علمای از کشاورزان بوئر را زیر فرمان خود درآورد. این افراد آدسهایی خشن و سرسخت بودند که با هر نوع حکومتی مخالف بودند و از بومیان افریقای به عنوان برده استفاده می کردند، چون بوئرها با تلاش فراوانی که انجام می دادند کم کم به مرحله خودکفایی رسیدند، آنان مالک مزارع بزرگ بودند. داشتن مزرعه ۱۲،۰۰۰ هکتاری کاملاً عادی بود. تعداد بچه های آنها به ده، دوازده و گاهی

1. Sturt 2. Papua 3. Tahiti
4. The Commonwealth of Australia Act

تا هفده می‌رسید. چون هر پسری می‌خواست به اندازه پدرش ملک داشته باشد، این طایفه دائماً زمینهای بیشتری می‌گرفتند و در خشکی پیشرفت می‌کردند. اختلافات اروپائیان استعمارگر، یعنی انگلیسیها و بوئرهای هلندی دائماً زیاد می‌شد تا آنکه بوئرهای برای رهایی از اسر و نهب انگلیسیها «کوچ بزرگ» را آغاز کردند. کوچ بزرگ در ۱۸۳۷ آغاز شد.

سطلبی که در یکی از نوشته‌های اولین کوچ کنندگان دیده می‌شود دلیل اختلافات آینده را روشن می‌سازد «ما این مهاجرنشین را ترک می‌کنیم با این اطمینان که دولت انگلیس دیگر چیزی از ما نمی‌خواهد و به ما اجازه خواهد داد که مستقل باشیم» به عبارت دیگر بوئرهای فکر می‌کردند کشور تازه‌ای را پایه‌گذاری خواهند کرد. اما دولت انگلیس مایل نبود که این افراد به داخل افریقا کوچ کنند و پیش‌بینی می‌کرد که بین بوئرهای بومیان جنگ شروع شود و سربازان انگلیسی مجبور شوند به نجات آنان بروند، همانطور که انتظار می‌رفت بوئرهای بزودی ضمن پیشروی با جنگجویان بومی بانگو که از شمال به جنوب می‌آمدند و آنها هم در جستجوی زمین بودند برخورد کردند. جنگ و کشتارهای دسته‌جمعی آغاز شد تا اینکه بوئرهای در ۱۸۳۸ در نقطه‌ای که بلادریور^۱ (یا رود خونین) نامیده می‌شود پیروز شدند.

در سالهای بعد تاریخ تکرار شد. پیشروان بوئر هر چندگاه یکبار ناحیه تازه‌ای را اشغال و ایالت مستقلی تأسیس می‌کردند. بین آنان و بومیان به خاطر تصرف آن نواحی جنگ در می‌گرفت و انگلیسیها برای برقراری امنیت دخالت می‌کردند. «ناتال»^۲ به این طریق در ۱۸۴۳ به تصرف درآمد. در ابتدا به ترانسوال^۳ و اورانژ^۴ طبق کنوانسیون ساندریور^۵ (۱۸۵۲) آزادی محدود داده شد. بعداً وقتی در ۱۸۶۵ در ایالت اورانژ الماس کشف شد سربازان انگلیسی برای کنترل شهر ثروتمند و آشفته کیمبرلی مداخله کردند. بالاخره در ۱۸۷۷ ترانسوال چنان ورشکسته و ضعیف شده بود که احتمال می‌رفت زولوهای آنطرف سرز به آسانی آن را تسخیر کنند. و در نتیجه انگلیسیها مجبور به مداخله شدند. دیدند زندانها خالی است زیرا غذایی نبود که به زندانیها داده شود و خزانه نیز تهی است. کمتر از دو سال بعد وحشت انگلیسیها در مورد پخش شدن بوئرهای در داخل خشکی تحقق پیدا کرد. چهل هزار زلوی نیزه به دست به سرداری پادشاهشان موسوم به «کشوایو»^۶ سربازان انگلیسی را در ناحیه ایساندلوانا قتل‌عام کردند.

-
1. Blood River 2. Natal 3. Transvaal 4. Orange
5. Sand River Convention 6. Keshwayo

لاط دفاع از یک بیمارستان پیشروی زولوها را متوقف ساخت. شش ماه طول کشید تا آنها در ناحیه اولوندی شکست خوردند. شکست زولوها نتیجه‌ای برخلاف انتظار داشت. همانطور که بیرون کردن فرانسویها از اسریرکا سبب شد که اسریرکاییها بتوانند بر ضد انگلیس شورش کنند، به همین ترتیب شکست قدرت زولوها باعث شد که بوئرهای ترانسوال شورش کنند. بوئرهای مدتی بود که می‌دانستند سیاستمداران لیبرال در انگلیس با استقلال آنان موافقت می‌کنند. وقتی گلاستون رهبر لیبرالها در ۱۸۸۰ در انتخابات برنده شد و به مقام نخست‌وزیری رسید بوئرهای امیدوار شدند، البته برخی از لیبرالها با گلاستون موافق نبودند و لذا بحثهای سیاستمداران انگلیسی طول کشید تا آنجا که کاسه صبر بوئرهای لبریز شد. تفنگ بر دوش و سوار بر اسب، به انگلیس اعلان جنگ دادند.

سربازان پیاده انگلیس با کتلهای قرمزی که بر تن داشتند در برابر این تیراندازان ماهر هدف بسیار خوبی بودند. یک دسته از سربازان انگلیسی به فرماندهی جورج کالی^۱ به سوی کوه بلندی سوسوم به ماجویا عقب‌نشینی کردند. اینجا در ارتفاع ۱۹۰۰ متر احساس امنیت می‌کردند. بوئرهای از راههایی که از چشم مدافعان انگلیسی مخفی بود از کوه بالا رفتند. آنگاه از جا برخاستند و از فاصله نزدیک آتش گشودند. یکی از انگلیسیها که جان سالم به در برده بود نوشت «آنها بقدری سریع پیشروی کردند که فقط وقتی نزدیک شدند ما توانستیم تفنگهایشان را از لابلای دود ببینیم». تمامی سیصدوپنجاه و چهار نفر سرباز کالی کشته، زخمی یا اسیر شدند. بیشتر کشته‌شدگان از کمر به بالا تیر خورده بودند و بعضی از آنها تا شش تیر به مغزشان اصابت کرده بود.

حتی قبل از واقعه ماجویا گلاستون قصد داشت به ترانسوال استقلال بدهد. اکنون طبق مفاد کنوانسیون پرتوریا، تصویب‌شده سال ۱۸۸۱ به این سرزمین استقلال داد. افریقای جنوبی بعد از این عهدنامه چهار ایالت داشت که ساکنین عمده آنها بوئرهای بودند. این چهار ایالت عبارت بودند از: مهاجرنشین کاپ و ناتال که تحت حاکمیت انگلیس بود و دو ایالت اورانژ و ترانسوال که نیمه مستقل بودند. اینکه آیا بعد از آن تحولات صلح دائمی برقرار شده یا نه، محل تردید است. اما در ۱۸۸۶ معدن بزرگ طلا در ترانسوال کشف شد. مهاجرین به این ناحیه هجوم آوردند و شهری سوسوم به ژوهانسبورگ را در اطراف حفاریها ایجاد کردند. وقتی این تازه‌واردها، که بوئرهای آنها را «خارجیها» نامیدند،

1. George Colley

به کندوکاو مشغول بودند بوئرهای کشاورز با تحقیر به آنان می‌نگریستند. در قلب سرزمین آنان فعالیت‌های برپا شده بود که با زندگی ساده خودشان تفاوت کلی داشت و آنان را سبیهوت و منزجر ساخته بود.

رئیس‌جمهور ترانسوال سوسوم به پل کروگر^۱ نمونه‌کاسل قوم بوئر بود. در کودکی همراه «کوچ بزرگ» حرکت کرده بود. در جوانی با زولوها جنگیده بود و در این اواخر در جنگ ماجوبا شرکت کرده بود. او که زیرک، لجوج و دلیر بود به انگلیسیها اعتماد نداشت و رؤیای افریقای جنوبی تمام هلندی را در سر می‌پرورانید. اولین اندیشه‌اش این بود که بیگانگان را از کشورش براند. بعد متوجه شد که «خارجیها»^۲ به جای اینکه ترانسوال را به فقیرترین ایالت افریقای جنوبی تبدیل کنند آن را غنی‌ترین ایالت ساخته‌اند. بنابراین به فکر یک سیاست دوپهلو افتاد. از یکسو هرچه می‌توانست از آنها پول درسی آورد. بر درآمد و بر هر وسیله و دستگامی که وارد می‌کردند مالیات بست. حتی مجبور بودند دینامیت را از شرکتی که دولت بوئر تعیین می‌کرد بخرند. از سوی دیگر تصمیم گرفته بود نگذارد آنها در حکومت نقشی داشته باشند. ابتدا به هر کس که یک سال اقامت داشت حق رأی داده شده بود. کروگر این مدت را به پنج و بعداً به چهارده سال افزایش داد. «خارجیها» دیدند هرچه زیادتر می‌مانند بحق رأی دورتر می‌شود. کروگر می‌گفت: «من حاضر نیستم کشورم را به دست بیگانگان بسپارم».

کارهای سسیل رودس^۳، نخست‌وزیر مهاجرنشین «کیپ»^۴ جو را انفجار آمیز کرده بود. رودس که پسر یک کشیش انگلیسی شهرستانی بود، در جوانی برای معالجه به افریقای جنوبی اعزام شده بود. ضمن بهبودی به کیمبرلی رفته و با خرید و فروش الماس ثروتی بهم زده بود. پس از استفاده از این ثروت برای تحصیل در دانشگاه آکسفورد به انگلستان بازگشت و وارد سیاست شد. ثروت و شخصیت نافذ او در این راه به او کمک فراوان کرد. هدف او درست نقطه مقابل هدف کروگر بود. «عمو پل» به قول بوئرهای یک افریقای جنوبی واقعاً هلندی می‌خواست که انگلیسیها بر آن سلطه‌ای نداشته باشند. رودس ناراحت بود که دو جمهوری بوئری نیمه‌مستقل هستند و می‌خواست آنها را سرنگون کند؛ در ۱۸۹۵ موفق

1. Paul Kruger

۲. خارجیها را در اینجا در معنای واژه هلندی Unilanders بکار بردیم که از جهانی به مفهوم «بیگانه» و «بیرونی» نیز هست.

3. Cecil Rhodes

4. Cape Colony

شده بود قبایل ماتابیلی و ماشونا را مغلوب و بچوانالند را تصرف کند. این مناطق وسیع سبب شده بود که مرزهای شمالی ترانسوال در میان قلمرو انگلیس واقع شود.

کم کم درگیری بین این دو مرد اجتناب‌ناپذیر شده بود. اکنون مسأله اساسی رودس این بود که بتواند نیروهای انگلیسی را به داخل ترانسوال ببرد. در ژوهانسبورگ صاحبان ناراضی معدنها تهدید به شورش می کردند. رودس فکر می کرد اگر شورش کنندسربازان انگلیسی می توانند به این عنوان که برای برقراری نظم آمده اند مداخله نمایند. با این هدف، رودس واحدهایی از گردان پلیس انگلیسی جنوب افریقا را به فرماندهی یکی از دوستانش به نام دکتر جیمسون^۱ در مرز مستقر کرد. در ۱۸۹۵ سربازان جیمسون هفته های متوالی بیصبرانه گشت می زدند و هر هفته شایعه شورش «خارجیها» به آنها امید می بخشید و هر هفته توطئه ای چیده و شکایت هایی شنیده می شد اما هیچ خبری از شورش نبود. «خارجیها» بین تفنگداران بوئر محصور بودند. وقتی واقعه ماجوبا را بخاطر می آوردند هیچ هرکتی از خود نشان نمی دادند.

جیمسون که از انتظار خسته شده بود کنترل خود را از دست داد. با چهارصد و هفتاد سوار از مرز عبور کرد به این امید که ورود او «خارجیها» را به جنبش وادار کند. نتیجه حمله جیمسون شکست فاحش بود. این سواران باید دو بیست و هشتاد کیلومتر تا ژوهانسبورگ را با سرعت طی می کردند و برای این منظور می بایست حمله کاملاً سری بماند. با وجود آنکه بیشتر سیمهای تلگراف را قطع کردند سیمی را که به پایتخت یعنی «پرتوریا» می رفت سالم باقی گذاشتند. بنابراین هلندیها زودتر از همه از حرکت آنها خبردار شدند. کماندوهای بوئر با سرعت جمع شدند و بر سر راه مهاجمان کمین کردند. نیروی جیمسون در محل دورنکوپ پس از دادن شانزده کشته تسلیم شد.

گرایش به سوی جنگ

هیچ واقعه ای در تاریخ افریقای جنوبی چنین نتایج ناگواری به بار نیاورده بود. رودس و دولت انگلیس هر دو با حمله مخالف بودند. جوزف چیمبرلین^۲ وزیر مستعمرات حتی تلگرافی به جیمسون فرستاده و به او دستور توقف داده بود. بعداً رودس و چیمبرلین همیشه مدعی بودند که ما فقط از امکان شورش اطلاع داشتیم

1. Jameson

2. Joseph Chamberlain

نه از چیز دیگر. اما به نظر افراد بیطرف احتمال چنین چیزی ضعیف بود. کشورهای بیطرف «تجاوز انگلیس» به یک کشور کوچک را محکوم کردند. در خود افریقای جنوبی بوئرها که قبلاً کروگر را آدم افراطی حساب می کردند، اکنون طرفدار او شدند و در انتخابات ۱۸۹۸ با چنان اکثریتی پیروز شد که چیزی نمانده بود دیکتاتور بشود، ایالت اورانژ تا آن زمان دخالتی در نزاع نداشت. اما اکنون مارتینوس ستین^۱ یکی از پشتیبانهای کروگر به ریاست جمهوری انتخاب شده و بلافاصله پیمان اتحاد با ترانسوال را امضا کرد. رودس دیگر محبوبیت سیاسی گذشته را بازیافت. حمایت بوئرها را در مهاجرنشین «کینپ» از دست داد و استعفا کرد. کروگر شروع به خرید سلاح از آلمان و مستحکم کردن ژوهانسبورگ کرد.

بارانهای بهار شروع شده بود. علف سبز دشتها را پوشانده بود. اگر این علف نبود اسبهای بوئرها از گرسنگی تلف می شدند. یکی از افسران انگلیسی بعداً در یادداشتهای خود نوشته بود «راستی چرا ما با بوئرها در این موقع سال جنگیدیم که علف در همه جای این منطقه فراوان است؟ اگر در ماه مه که علف نیست و آنها نمی توانند اسبها و گاوهایشان را به چرا بپرند با آنها جنگیده بودیم نتیجه خیلی فرق می کرد». بوئرها در ۱۱ اکتبر ۱۸۹۹ که وسط بهار نیمکره جنوبی است حمله کردند. نیروهای جلودار بوئر که سریع پیشروی می کردند نیروهای انگلیس را که تعدادشان اندک بود عقب زدند. این نیروها به طرف سه شهر کوچک لیدی اسمیت، کیمبرلی و مافکینگ عقب نشینی کردند و در آنجا محاصره شدند. وقتی فرمانده انگلیسی موسوم به رودزبولر از انگلیس وارد شد سعی کرد آنها را از محاصره نجات دهد. نتیجه این کار سه شکست در استورمبرگ، ماگرسفونتن و کولنسو بود. در کولنسو ستون طولی از سربازان انگلیسی آهسته از میان علفهای بلند به طرف دشمنی که دیده نمی شد پیش می رفت. هزار نفر از آنها کشته و ده توپ از آنها غنیمت گرفته شد. این هم فاجعه دیگری نظیر شکست ماجویا بود.

ابتدا مردم انگلیس عمل جیمسون را محکوم می کردند. اما وقتی ویلهلم-دوم امپراتور آلمان تلگرافی به کروگر فرستاد و به خاطر شکست دادن متجاوزین به او تبریک گفت طرز فکر آنها عوض شد. تلگرام کروگر بسیاری از انگلیسیها را خشمگین و آنها را وادار ساخت تا با نشان دادن وطن دوستی به دفاع از جیمسون برخیزند. در نتیجه وقتی جیمسون به انگلیسیها تحویل و به انگلیس آورده شد به

هیس کوتاه مدتی محکوم شد اما این حکم هیچگاه اجرا نگردید. در این اثنا مسئله «خارجیها» وخیمتر شد. ابتدا صاحبان معدنها بودند که پیش از همه شکایت می کردند. اما وقتی یک کارگر انگلیسی به دست یک نفر پلیس بوئر کشته شد معدنچیان به اعتراض برخاستند. در ژوهانسبورگ گروههای زیادی به آهنگ یکی از سرودهای میهنی انگلیسی شعار «حق رأی» می خواندند. با اعزام لرد میلز از طرف انگلیس برای مذاکره، وضع بهتر نشد. میلز که مردی تحصیل کرده بود از لجاجت و بیدانشی کروگر رنج می برد. در سلاقاتهای پی در پی، بوئر سالخورده حاضر نبود رفتار بهتری با «خارجیها» در پیش گیرد. قبلاً رودز و جیمسون از دست او خشمگین بودند حالا نوبت میلز بود.

کروگر به این موضوع اهمیت نمی داد. واقعه «ماجویا» را به خاطر می آورد و فکر می کرد که حزب لیبرال انگلیس مانند آن زمان با جنگ مخالف خواهد بود. او می دانست سربازان جوانش خواستار جنگند و گمان می کرد آلمان می تواند به او کمک کند. در ۱۸۹۹ درخواست استقلال کامل کرد. میلز حاضر نشد و نیروهای تقویتی انگلیس از هند اعزام شدند. کروگر منتظر چنین فرصتی بود. از انگلیس تقاضا کرد فوراً آنها را عقب بکشد. وقتی انگلیس از این کار خودداری کرد ترانسوال و اورانژ به افریقای جنوبی انگلیس حمله کردند.

بسیاری از لیبرالها فکر می کردند که جنگ بر بوئر ها تحمیل شده است. بحثهای شدیدی در انگلیس درگیر شده بود. اما این بار کسی مثل گلاستون نبود که زود صلح کند. وقتی ملکه ویکتوریا گفت «ما درباره شکست فکرنمی کنیم زیرا شکست وجود ندارد» تکلیف را روشن کرد. لرد رابرتس به جای بولر تعیین شد. سیل سربازان جدید به سوی کشتیهای حمل سرباز به راه افتاد، رابرتس که پسرش در کولنسو کشته شده بود غمناک ولی مصمم وارد افریقای جنوبی شد. دیگر اوضاع مثل سابق برای بوئر ها مساعد نبود. به جای اینکه یکسره به طرف مهاجر نشین کاپ پیش بروند و قبل از ورود نیروهای تقویتی آنجا را تسخیر کنند وقت خود را با محاصره شهرهای بی اهمیت تلف کرده بودند و یک فرصت گرانبها را برای ریختن انگلیسیها به دریا از دست داده بودند.

جنگ علنی پنج ماه طول کشید. رابرتس سواره نظام خود را برای نجات کیمبرلی اعزام داشت و خودش همراه با پیاده نظام برای محاصره دشمن به سمت شرق حرکت کرد. چون می دانست که با سربازان چابک طرف است او نیز سرعت حرکت می کرد. هنگامی که واگنهای او در یک حمله غافلگیرانه به دست دشمن افتاد جیره سربازان را کم کرد و به پیشروی ادامه داد. در ۲۷ فوریه ۱۹۰۰ جناح اصلی ارتش بوئر ها در پارده بورگ محاصره و مجبور به تسلیم شد. بقیه کار آسان

بود. مافکینگ بعد از دوست و هفده روز آزاد و فرمانده آن رابرت بیدن پاول در دنیا معروف شد. در ۳۱ مه رابرتس به ژوهانسبورگ رسید. پنج روز بعد به پرتوریا وارد شد. کروگر بعد از آخرین شکست خود در برگندال در ۲۷ اوت از کشوری که خود به بدبختی کشانده بود فرار کرد و به آلمان گریخت.

ظاهراً جنگ به پایان رسیده بود و رابرتس فاتحانه وارد انگلیس شد. اما بوئرها احساس دیگری داشتند. هفده ماه با حمله های ناگهانی، کمین کردن و خراب کردن تجهیزات و راههای آهن به مبارزه ای ادامه دادند و به جنگهایی دست زدند که امروزه به آنها مقاومت زیرزمینی می گویند. لرد کیچنر که به جانشینی رابرتس منصوب گردید مجبور شد هر وجه از خاک را به زور بگیرد. بنابراین سنگرهایی برپا می کرد، مزارعی را که به مهاجمین پناه داده بودند خراب می کرد و گاوهایی را که ممکن بود مهاجمین از گوشتشان استفاده کنند می کشت. و این کاری طولانی و وحشتناک بود. انگلیسیها خانواده های بوئرها را مانند گله های احشام جمع می کردند و در اردوگاههای کار که با عجله ساخته شده بود جا می دادند. این اردوگاهها پرجمعیت و فاقد وسایل بهداشتی بود. بیست هزار مرد و زن و کودک از بیماری هلاک شدند. انتشار این اخبار مردم جهان را سخت خشمگین ساخت. بالاخره روز ۳۱ مه ۱۹۰۲ در ورینیگینگ رؤیای بوئرها درباره آفریقای جنوبی هلندی پایان رسید و پیمان صلحی بسته شد که به موجب آن ترانسوال و اورانژ کاملاً زیر سلطه انگلیس قرار گرفت. انگلیسی در تمام مدارس زبان اول شد و سه میلیون پوند به کشاورزان داده شد تا خانه هارا نوسازی کنند و احشام جدید بخرند.

در جنگ بوئر تب امپریالیسم انگلیس به اوج خود رسید. انگلیسیها دیگر هرگز چنین حرارتی درباره امپراتوری نشان ندادند. تعدادی کشاورز سه سال جلوی آنها را سد کرده بودند، شش هزار نفر را کشته و باعث شده بودند که ۲۲ میلیون پوند مالیات اضافی از مردم گرفته شود.

انگلیسیها در آفریقای جنوبی ماندگار شدند و چند سال بعد به اصطلاح استقلال خود را به دست آوردند. اما رفتار مهاجران اروپایی با سیاه پوستان بومی این سرزمین غیرانسانی و بیشرمانه بود. تبعیضات نژادی در این کشور آنچنان آشکار و بارز بود که آفریقای جنوبی به عنوان مظهر تبعیض نژادی شناخته شد. هنوز هم در این کشور مبارزه سیاه پوستان برای لغو قوانین مبتنی بر تبعیض بین سیاه پوستان و سفید پوستان ادامه دارد.

فصل نهم

چین در مقابله با کشورهای استعمارگر

جنگ تریاک

استعمارگران اروپایی از آغاز قرن نوزدهم به کشور بزرگ و پهناور چین چشم دوخته بودند. پس از سقوط ناپلئون در ۱۸۱۵ انگلستان یکه‌تاز میدان سیاست استعماری اروپا شد و یک هیأت نمایندگی به چین فرستاد اما امپراتور چین حاضر نشد لرد آهمرست^۱ سفیر انگلستان را به حضور بپذیرد و فرمان داد که او به کشورش بازگردد. مدتی بعد با حيله و نیرنگ انگلیسیها، که در آن زمان در هندوستان قدرت بسیار داشتند تریاک به چین راه یافت. اعتیاد به تریاک بسرعت در چین گسترش یافت. حکومت چین می‌خواست این عادت را متوقف سازد و کوششهایی را هم در این زمینه انجام داد اما انگلستان با کمک کمپانی هند شرقی هر سال مقدار بیشتری تریاک به چین فرستاد. در ۱۸۳۴ دولت انگلستان انحصار تجارت با چین را که در دست کمپانی هند شرقی بود لغو کرد و به تمام بازرگانان انگلیسی اجازه داد که در چین به تجارت پردازند.

دولت چین که بخوبی آگاه بود اعتیاد به تریاک کشور را فلج خواهد کرد، فرمان ضبط تعدادی از کشتیهای انگلیسی را که به چین تریاک حمل می‌کردند صادر کرد. در ۱۸۴۰ انگلیسیها به نام دفاع از حیثیت ملتشان (!) به چین حمله بردند. این جنگ بدرستی به نام «جنگ تریاک» نامیده شد زیرا استعمارگران انگلیسی برای آن می‌جنگیدند تا حق (!!) تحمیل تریاک را بر چین بدست آورند. چین کوشید که در مقابل تهدیدات انگلستان مقاومت کند اما در مقابل ناوگان دریایی انگلیس که بندر کانتون و بنادر دیگر را محاصره کرده بود کاری نمی‌توانست بکند. جنگ تریاک تقریباً دو سال ادامه داشت و در این مدت چین

1. Lord Amherst

ضریب مرگباری را تحمل کرد تا سرانجام تسلیم شد و قرارداد نانکینگ را امضا کرد. این قرارداد برای چین بشدت زیانبار و توهین آمیز بود. برطبق این پیمان پنج پندر برای بازرگانی خارجی باز شد و این بازرگانی در آن زمان به معنایی دادوستد و وارد کردن تریاک بود.

امپراتور چین که سی دانست تریاک چه مصیبت بزرگی برای مردم چین به ارمغان خواهد آورد شخصاً برای ملکه ویکتوریا نامه ای نوشت و در آن با کمال ادب و احترام به مفاسد و مضار تریاک اشاره کرد. اما ویکتوریا هیچ پاسخی به این نامه نداد. این واقعه به قول نهر و «آغاز ناراحتیهای چین و تصادم با قدرتهای امپریالیستی غرب بود». چین مجبور شد که بازرگانی خارجی را بپذیرد و هیأتیهای مبلغان به اصطلاح مذهبی مسیحی را هم قبول کند. نهر در این باره می نویسد: «این هیأتیهای مذهبی در چین نقش سهمی بازی کردند و در حقیقت پیشاهنگان

و پیشقدمان امپریالیسم و استعمار بودند. بسیاری از آشفتگیها و ناراحتیهای بعدی چین بر اثر کارهای همین هیأتیهای مذهبی بود. طرز رفتار آنها اغلب توهین آمیز و خشم انگیز بود. اما دربار چین نمی توانست در مقابل آنها کاری بکند، زیرا بنابه پیمان تازه، خارجیان مقیم چین تابع قوانین چین نبودند. محاکم و دادگاههای چین نمی توانستند آنها را مورد محاکمه قرار دهند و باید در دادگاههای خودشان محاکمه می شدند. این حق «برون سرزی» یا کاپیتولاسیون نامیده می شد...»

در ۱۸۵۶ نایب السلطنه چین در کانتون کارکنان چینی یک کشتی را به اتهام دزدی دریایی بازداشت کرد. این کشتی متعلق به چین بود و هیچ خارجی در آن کاری نداشت اما به علت اجازه ای که از حکومت هنگ کنگ داشت پرچم انگلستان را برافراشته بود. دولت انگلستان همین موضوع را بهانه قرارداد سربازان انگلیسی از انگلستان به چین اعزام گشتند. در ۱۸۵۸ فرانسه هم برای شرکت در جنگ بهانه ای پیدا کرد زیرا که یکی از مبلغان مذهبی فرانسه در یکی از شهرهای چین کشته شده بود. به این ترتیب انگلستان و فرانسه به چین حمله بردند. این نیروها در ۱۸۶۰ تا شهر پکن پیش رفتند و برای انتقام یکی از زیباترین ساختمانهای قدیمی شهر را غارت کردند و ویران ساختند. فرانسه و انگلستان پس از این تهاجم امتیازات تازه ای از چین گرفتند.

از سوی دیگر روسیه نیز درصدد گرفتن امتیازات و زمینهایی از چین برآمد و در شمال چین توانست موفقیتهایی بدست آورد. همانطور که قبلاً نوشتیم چند سال پیشتر روسیه که سی خواست قسطنطنیه، پایتخت عثمانی را ببلعد، در اروپا به ترکیه حمله کرد. انگلستان و فرانسه از رشد قدرت روسیه به وحشت افتادند و به این جهت به ترکیه کمک کردند تا در جنگی که طی سالهای ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۶

میلادی جریان داشت و به نام جنگهای «کریمه» شهرت یافت پیروز شود. شکستی که روسیه در غرب تحمل کرد سبب شد که پیشروی خود را به سوی شرق شروع کند. روسیه با وسایل مسالمت‌آمیز به چین قبولاند که یک استان شمال شرقی خود را که در کنار دریا بود با شهر و بندر «ولادی وستک» به روسیه واگذار کند.

مداخلات خارجیان در چین هر سال افزایش می‌یافت. مدتی بعد آلمان نیز برای آنکه از امتیازات و مناطقی که در چین وجود داشت بی‌نصیب نماند، گروههایی را به چین اعزام کرد. ژاپن هم که از نظر نیروی دریایی بسیار نیرومند شده بود در ۱۸۹۴ به چین حمله برد و چین در نبردهایی که در ۱۸۹۴ و ۱۸۹۵ اتفاق افتاد بسختی شکست خورد و مجبور شد شبه جزیره لیائوتونگ و بندر «پرت‌آرتور» در منچوری و همچنین جزیره فرمز و چند جزیره دیگر را نیز به ژاپن واگذار کند. مدتی بعد کشورهای روسیه، فرانسه و آلمان که از این موفقیت سریع و ناگهانی رقیب استعمارگر جدید یعنی ژاپن به خشم آمده بودند به ژاپن اخطار دادند که متصرفات خود را به چین مسترد دارد. ژاپن ابتدا حاضر به انجام این کار نبود اما چون اخطار آن سه کشور را جدی دید قبول کرد. اکنون استعمارگران همچون لاشخوران گرسنه که بر مرداری فرود آمده باشند می‌کوشیدند هرچه می‌توانند امتیازات بیشتری بدست آورند.

دولت آلمان به علت آنکه دو نفر مبلغ مذهبی آن در بندر چین کشته شده‌اند، بندر کیوچئو را در شبه جزیره شانتونگ^۱ در شرق چین متصرف گردید. روسیه «پرت‌آرتور» را در ۱۸۹۸ متصرف شد. انگلستان «وای-هی-وای» را تصرف کرد. فرانسه هم بندر و ناحیه‌ای را در «آنام» تصاحب کرد. بعلاوه روسیه اجازه یافت که راه آهنی در منچوری بسازد و آن را به راه آهن سراسری سیبری وصل کند.

سیاست امریکا

در این هنگام آمریکا که می‌ترسید بزودی تمامی خاک چین به یک رشته مناطق انحصاری تقسیم شود و او را از این امتیازات نصیبی نماند، سیاستی را اعلام کرد که به سیاست «باب مفتوح» یا «دروازه باز» مشهور شد. غرض از این سیاست آن بود که چین از لحاظ اراضی دست‌نخورده و مستقل باقی بماند و دولتهایی که صاحب امتیازات مخصوص یا مناطقی نفوذند کماکان از پنج درصد عوارض

گمرکی چین در مورد وارداتشان استفاده کنند و به بازرگانان همه ملتها اجازه تجارت در چین داده شود.

انگلستان بلافاصله از این سیاست طرفداری کرد. ظاهراً اینطور به نظر می‌رسید که انگلستان و آمریکا از تقسیم چین ناراضی بودند درحالی که آنها بدین وسیله می‌خواستند دو رقیب نیرومند خود یعنی ژاپن و روسیه را از تصرف اراضی چین بازدارند. دخالت خارجیان هر روز در چین افزونتر می‌شد. آنان سیاست دروازه باز آمریکا را که فریبی بیش نبود نادیده گرفتند و هر روز قسمتهای تازه‌ای از چین به اشغال بیگانگان درآمد.

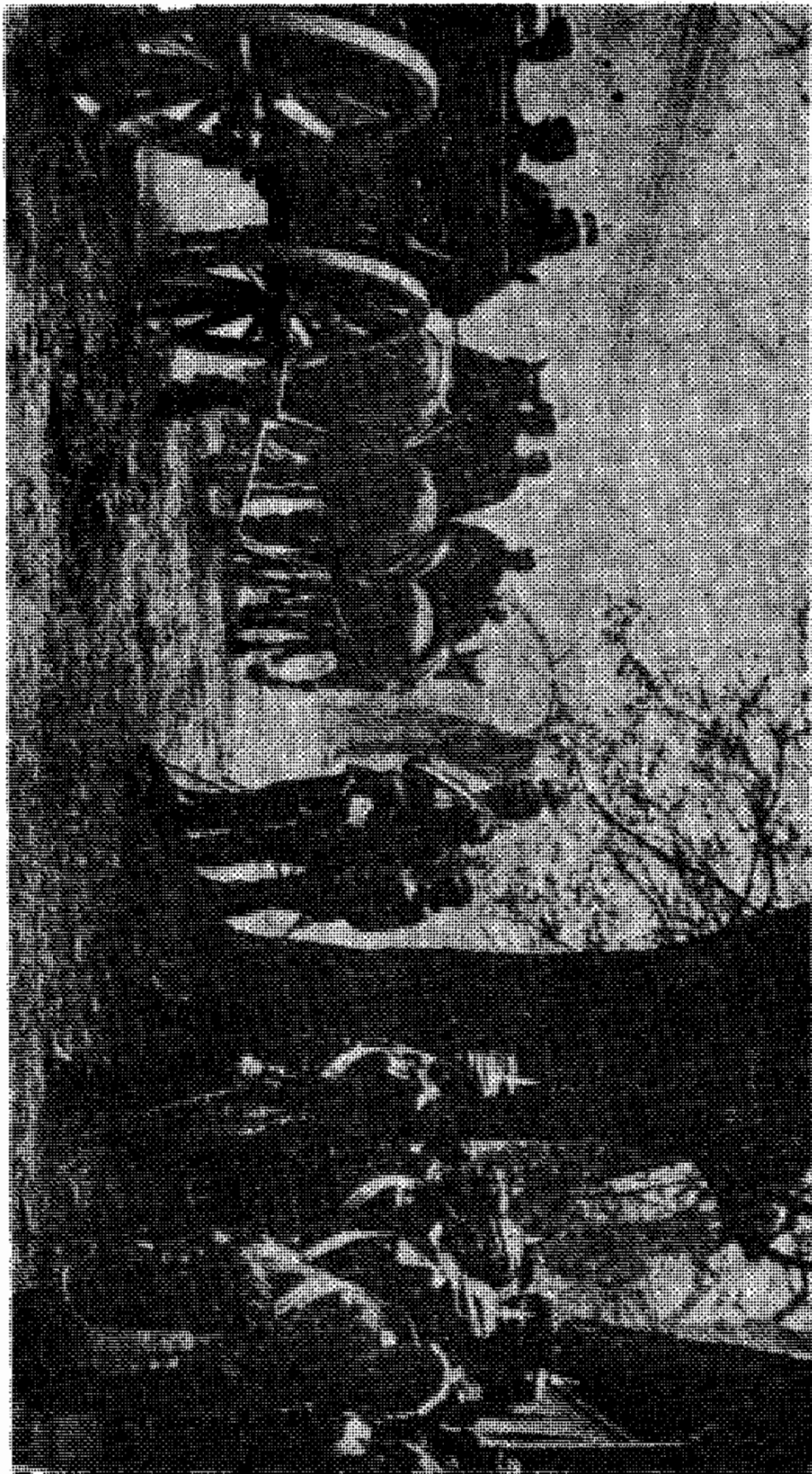
قیام مش‌زنان

در این زمان یک انجمن سری چینی که ترجمه تحت‌اللفظی آن «فرقه ادبی میهن پرستانه مشتهای هماهنگ» بود در چین بوجود آمد. ظهور این انجمن در واقع یک عکس‌العمل وطن‌خواهانه در برابر تجاوزات خارجی و توهینهای بیشماری بود که از طرف خارجیان نسبت به چین به عمل می‌آمد.

اروپاییان این نهضت را قیام «باکسرها» یا «مش‌زنان» نامیدند و هدفشان از اطلاق چنین ناسی تحقیر یک نهضت میهن پرستانه بود. مش‌زنان یک نهضت مسلحانه را علیه خارجیان تبلیغ می‌کردند. بزودی این نهضت در مناطق وسیعی از چین گسترش یافت. آنان از همه خارجیان مخصوصاً از میسیونهای به اصطلاح مذهبی نفرت داشتند و چینیهایی را که مذهب خود را ترك کرده بودند و به مذهب آن مبلغان پیوسته بودند خائن به میهن می‌دانستند.

بخوبی آشکار بود که بزودی نبردی سخت میان استقلال طلبان و خارجیان پیش می‌آید. مدتی بعد یکی از مبلغان انگلیسی کشته شد و بسیاری از اروپاییان و تعداد زیادی از چینیانی که مسیحی شده بودند به قتل رسیدند. دولتهای خارجی از دولت چین خواستند که نهضت وطن پرستانه مش‌زنان را با خشونت و شدت سرکوب کند. دولت چین هم کسانی را که مرتکب قتل شده بودند کیفر داد، اما نمی‌توانست جوانان چینی را به خاطر خواسته‌های خارجیان که مورد نفرت عموم بودند بقتل برساند.

سفیران خارجی به این بهانه که دولت چین در مجازات مش‌زنان تعلل و سستی می‌ورزد سربازان خود را از کشتیهای جنگی فراخواندند. این امر خود سبب خشم بیشتر مردم چین شد زیرا که اکنون مسلم شده بود که دوباره یک هجوم تازه خارجی شروع شده است. قیام مردم بالا گرفت و در طی آن وزیر مختار



نیروهای استعماری جهت سرکوب باکسرها عازم می‌شوند.

آلمان کشته شد و سفارتخانه‌ها در پکن محاصره گشتند. این تحول ناگهانی اوضاع در چین قدرتهای غربی را سخت برآشفته و خشمگین ساخت. آنها با سرعت نیروهای به چین اعزام داشتند تا به اصطلاح از نمایندگان سیاسی و اتباعشان که در سفارتخانه‌های آنها در پکن به محاصره افتاده بودند حمایت کنند. یک نیروی مشترک بین المللی تحت فرماندهی یک ژنرال آلمانی برای آزاد ساختن سفارتخانه‌ها حرکت کرد. قیصر آلمان از سربازان خود خواست که در چین مانند قبایل وحشی «هون» که صدها سال پیش به روم حمله می‌کردند رفتار کنند. توصیه و دستور قیصر آلمان نه فقط از سوی سربازان خود او بلکه از طرف تمام سربازان و ارتشهای خارجی اجرا گردید.

مورخان تاریخ معاصر در مورد سرکوب قیام مردم چین دو دیدگاه متفاوت دارند. مورخان غربی سعی دارند که این لشکرکشی را موجه نشان دهند. رابرت روزول پالمورخ معروف غربی در کتاب *تاریخ جهان نو* سعی دارد که باشتاب از این قیام بگذرد. وی در این مورد می‌نویسد: «دولتهای اروپایی با ژاپن و آمریکا مشترکاً قوایی بین المللی برای رفع شورشیان به چین اعزام داشتند و شورش را خوابانیدند. سپس فاتحین تضییقات شدیدتری بر دولت چین وارد آوردند و آن دولت را وادار به پرداخت غرامتی معادل سیصدوسی میلیون دلار کردند».

هربرت جورج ولز مورخ مشهور انگلیسی در کتاب خود، *نمای تاریخ* (که با عنوان کلیات تاریخ به زبان فارسی ترجمه شده است) می‌نویسد:

«در سال ۱۹۰۰ میلادی بحرانی پدیدار شد. با کسرها (مشت زنان) رفتاری خشن تر و سخت تر با اروپاییان در پیش گرفتند. سعی شد تا سپاهیان برای حفظ سفارتخانه‌ها به پکن فرستاده شوند، اما این کار بحران را بیشتر کرد. وزیر مختار آلمان در خیابان پکن با گلوله به دست یک سرباز گاردشاهی از پای درآمد. بقیه نمایندگان خارجی به دورهم گرد آمدند و در یکی از سفارتخانه‌ها که از لحاظ دفاعی مناسبتر بود استحضاساتی پدید آوردند و دو ماهی در آنجا در محاصره ماندند و ایستادگی کردند. یک سپاه درآمیخته از ملتهای مختلف از ۲۰،۰۰۰ تن زیر فرمان یک سردار آلمانی به پکن رفت و سفارتخانه‌ها را رهایی بخشید و ملکه مادر به سیان-فو پایتخت کهن تان-تسونگ در شنسی گریخت. بعضی از سربازان اروپایی آزارهای شگرفی بر مردم غیرنظامی روا داشتند...»^۱

اما ما برای آنکه برآستی بدانیم که اعمال و رفتار سربازان مهاجم اروپایی با مردم غیرنظامی چین چگونه بود شرح آن حادثه را از زبان نهرو می‌خوانیم. وی

۱. هربرت جورج ولز، کلیات تاریخ، ج ۲، ص ۱۲۷۷.

می‌گوید:

«در سوقی که این ارتشها به سوی پکن پیش می‌رفتند طرز رفتارشان با مردم طوری بود که بسیاری ترجیح می‌دادند خود کشی کنند و به دست آنها نیفتند. زنان چینی در آن زمان از کودکانی پاهایشان را در قالبهای مخصوصی می‌گذاشتند که کوچک بماند و در نتیجه نمی‌توانستند به آسانی بدوند و فرار کنند. به این جهت بسیاری از آنان خود کشی کردند. ارتشهای خارجی به این شکل پیش می‌رفتند و در پشت سر خود انبوهی از کشتگان و کسانی که خود کشی کرده بودند و دهکده‌های سوخته‌شده باقی می‌گذاشتند.»

یک خبرنگار جنگی انگلیسی که همراه این ارتشها بود می‌گوید:

«چیزهایی هست که من نباید بنویسم و نمی‌تواند در انگلستان به چاپ برسد زیرا ممکن است نشان بدهد که این تمدن غربی ما فقط روکشی برای توحش است. واقعیات و حقایق دربارهٔ هیچ جنگی بدرستی نوشته نمی‌شود و در این مورد هیچ استثنایی هم وجود ندارد.»

ارتش ستفین پس از رسیدن به پکن سفارتخانه‌ها را آزاد ساختند اما حتی پس از پایان مأموریت خود نیز دست از غارت و چپاول برنداشتند. نهر و در این مورد می‌نویسد:

«گنجینه‌های هنری پکن به دست مردم خشن و بی‌فرهنگی افتاد که حتی ارزش آنها را نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند. بسیار دردناک و تأسف‌آور است که بگویم حتی مبلغان مذهبی و هیأت‌های مسیحی در این غارت و چپاول سهم عمده‌ای داشتند. گروههای سربازان خانه به خانه می‌رفتند و در آن خانه‌ها مستقر می‌شدند و آنجا را مال خودشان اعلام می‌داشتند و پس از آن هرچه با ارزش بود می‌فروختند و هر کار شنیع که از دستشان برمی‌آمد می‌کردند، سپس به خانه‌های دیگر منتقل می‌شدند و کارهای خود را از سر می‌گرفتند.»^۱

بدین‌گونه نیروهای مهاجم، مردم چین را سخت تحقیر کردند و مبالغه‌ها گفت هم به عنوان خسارت دریافت کردند. آنها حکومت چین را مجبور ساختند تا سران نهضت مشیت‌زنان را به عنوان افراد شورشی اعدام کند و نیز پیمانی را امضا کند که بر طبق آن امتیازات تازه‌ای به دولت‌های غربی داده شود.

زمانی که این حوادث در چین و مخصوصاً در حدود پکن جریان داشت، دولت روسیه هم از این آشفتگی اوضاع استفاده کرد و نیروی زیادی از راه سیبری

۱. پان‌دیت نهر، نگاهی به تاریخ جهان، ج ۲، ص ۸۹۰.

به منچوری^۱ اعزام داشت. قدرتهای دیگر استعماری با این وضع موافق نبودند و راضی نمی شدند که حکومت روسیه قسمت عمده و گرانبهای از سرزمین چین را به همین سهولت ببلعد و در این ماجرا ژاپن از همه بیشتر مخالف و آشفته بود. آنان از روسیه خواستند که نیروهای خود را عقب بکشاند. روسیه نیز مکارانه به قدرتهای دیگر اطمینان داد که به هیچوجه نمی خواهد حق حاکمیت چین را در منچوری مورد تجاوز قرار دهد و به محض آن که در منطقه راه آهن روسیه در منچوری نظم برقرار گردید سربازان خود را خارج خواهد ساخت. اما این قول و پیمان نیرنگی بیش نبود. نیروهای روسیه در منچوری باقی ماندند و تا سرزهای کره پیش رفتند.

این پیشرفت روسیه در منچوری و سپس پیشرفت آن تا کره، ژاپنیها را بسیار خشمگین ساخت و در نتیجه آنها آرام آرام اما به شکلی بسیار دقیق و وسیع خود را برای جنگ آماده می کردند.

فصل دهم

ظهور امریکا و ژاپن در صحنه سیاست جهانی

دهه آخر قرن نوزدهم ناظر ورود دو غول جدید در صحنه سیاست جهانی بود. این دو غول جدید امریکا و ژاپن بودند. از چگونگی ظهور ژاپن به عنوان یک کشور نیرومند در آینده ضمن بررسی جنگ روس و ژاپن آگاه خواهیم شد اما قبلاً ضروری است که از پدیدارشدن امریکا در صحنه سیاست بین‌المللی آگاه شویم.

امریکاییهایی که در دهه ۱۸۹۰ روزنامه «نیویورک جورنال» راسی خواندند به وقایع پرجنجال عادت کرده بودند، زیرا ویلیام راندولف هرست صاحب روزنامه به گزارشهای مبالغه‌آمیز علاقه داشت. با وجود این خبری که در شماره ۱۶ فوریه ۱۸۹۸ درج شد حتی خوانندگان این روزنامه را هم به تعجب واداشت. بنظر می‌رسید که ناو جنگی امریکایی «ماین» در نزدیکی کوبا به دست اسپانیاییها که از یک «ماشین جهنمی اسرارآمیز» استفاده می‌کردند منفجر شده است. در این حادثه دویست و شصت ملوان امریکایی کشته شده بودند. روزنامه مزبور حاضر شده بود پنجاه هزار دلار به کسی بدهد که اطلاعات منجر به دستگیرشدگان عاملین این واقعه را در اختیار این روزنامه بگذارد. انتشار خبر این ماجرا آن هم بدان صورت سوجی از خشم در سراسر امریکا برپا کرد. امریکاییها—مخصوصاً طرفداران حزب جمهوریخواه—خواستار جنگ با اسپانیا شدند ولی مک‌کینلی^۱ رئیس‌جمهور آن زمان در این کار تردید نشان می‌داد و همین امر موجب بالا گرفتن تشنج شد. یکی از رهبران حزب جمهوریخواه، به نام تئودور روزولت با تحقیر به رئیس‌جمهور

گفت: «شما به اندازه نان خامه‌ای هم استواری ندارید!» مک کینلی برخلاف میل خود با جنگ موافقت کرد و به این ترتیب جنگ اسپانیا و آمریکا شروع شد. گزارشی که روزنامه نگار به خوانندگان داده بود طبق معمول خالی از مبالغه نبود. از ۱۸۹۰ به بعد انقلابیون کوبا برای رهایی از سلطه اسپانیا مبارزه می کردند. نزدیکی کوبا به آمریکا و سرمایه گذاری سرمایه داران آمریکا در صنعت شکر آن کشور سبب شده بود که مردم آمریکا علاقه شدیدی به این مبارزه نشان دهند. بیشتر بازرگانان آمریکایی ترجیح می دادند که استعمارگران اسپانیایی مانند خودشان همچنان در کوبا باقی بمانند و به غارت و چپاول پیرحمانه ادامه دهند اما مردم عادی آمریکا از کوباییها جانبداری می کردند. آنان شاهد پیکار ملتی بودند که برای استقلال مبارزه می کرد و پیکار استقلال طلبان آمریکایی در ۱۷۷۰ با انگلیس را بیاد می آوردند. در ۱۸۹۸ به نظر می رسید که تعادل نیرو بین طرفین مبارزه برقرار شده است. به این معنی که انقلابیون در روستاها و اسپانیاییها در شهرها بر همه چیز تسلط هستند. «هرست» هر روز فجایع «ویلر»^۱ فرمانده ارتش اسپانیا را به اطلاع خوانندگان روزنامه «نیویورک جورنال» می رسانید. وقتی ناو جنگی ماین منهدم شد نیویورک جورنال مدعی شد که کار اسپانیاییها بوده است. دلیلی برای اثبات این ادعا وجود نداشت. اتفاقاً اسپانیاییها ابداً مایل به جنگ با آمریکا نبودند. کارشناسان علت انفجار ناو را کشف نکردند و تا کنون هم معلوم نشده است. لیکن گزارش روزنامه سزبور مبنی بر اینکه اسپانیاییها عامل این انفجار بوده اند بیش از هر چیز باعث شروع این جنگ گردید.

امریکاییها با شورو حرارت بسیار ولی بدون نظم و ترتیب لازم وارد پیکار شدند. سپاه آنها با اونیفورمهای ضخیم و پشمی با تجهیزات منسوخ شده و غذاهای نامأکول رهسپار مناطق گرمسیر شد. اسپانیاییها در بیفکری دست کمی از آنها نداشتند. تمام نیروهای آمریکا بدون مشاهده کوچکترین مقاومتی پیاده شدند، در صورتی که اسپانیاییها شش هفته بود از حمله احتمالی آنها اطلاع داشتند. جنگ زود به پایان رسید. کشتیهای آمریکایی ناوگان کهنه اسپانیا را نزدیک بندر سانتیاگو غرق کردند. سربازان آمریکایی به کمک «سواران خشن» به سرکردگی تئودور روزولت^۲ به سنگرهای اسپانیاییها در تپه سن خوان حمله ور شدند. موفقیت آنها سبب شد که این مرد در آمریکا به عنوان قهرمان معروف گردد. بعدها در اقیانوس آرام، جزایر فیلیپین که متعلق به اسپانیا بود مورد حمله آمریکاییها واقع شد و نیروی دریایی اسپانیا در خلیج

1. Weyler

2. Theodore Roosevelt

مانیل منهدم گردید. به موجب پیمان صلح، امریکا فیلیپین، گوام و هاوایی را در اقیانوس آرام گرفت. علاوه بر آن حق مداخله در امور کوبا و داشتن لنگرگاههایی برای بارگیری ذغال سنگ و پایگاههای دریایی در خاک این کشور را نیز بدست آورد. بعدها تمام این ماجرا به عنوان «جنگ کوچک عالی» معروف شد و از دیدگاه امریکائیهها بسیار رضایت بخش بود.

اما حقیقت غیر از این بود. انقلابیون کوبا ناراضی بودند. آنان می خواستند خودشان اسپانیاییها را شکست دهند و حالا احساس می کردند اقتضای نصیب امریکائیهها شده است. امریکاییها حتی از ژنرال کوبایی دعوت نکردند در مراسم تسلیم نهایی حاضر شود. گرچه تلفات امریکاییها بسیار کم بود، اما در برابر هریک نفر که در جنگ کشته شده بود، سیزده سرباز امریکایی در اثر بیماری تب زرد هلاک شده بودند. در فیلیپین تلفات امریکاییها شدیدتر بود. شورشهایی که با اسپانیاییها مبارزه می کردند در اینجا با امریکاییها هم درگیر شدند. مبارزه ای خشونت بار به مدت دو سال ادامه یافت و تلفات زیادی به ارتش امریکا وارد شد. این تلفات مردم امریکا را نگران ساخت. آنها نمی دانستند چرا کشورشان ناگهان یک قدرت امپریالیستی شده است.

حوادث با سرعت حیران کننده ای روی می دادند. بر اثر این جنگ غیرمنتظره امریکا بر ۳۱ جزیره در اقیانوس آرام دست یافت و جزایری که نزدیک به هفت میلیون نفر جمعیت داشت؛ شش ماه قبل از آن بسیاری از مردم امریکا نمی دانستند فیلیپین جزیره است یا میوه، و حالا آن را تصرف کرده بودند و وقتی امریکا در خط امپریالیسم افتاد دیگر توقف برایش دشوار بود. یک رویداد به رویداد دیگر منجر می شد. چون امریکا یک ساحل در اقیانوس اطلس و یک ساحل در اقیانوس آرام داشت احتیاج به نیروی دریایی در دو اقیانوس پیدا کرد و برای تقویت کردن هر کدام از آنها لازم بود دماغه هورن^۱ را دور بزند و این سفر غالباً خطرناک بود. امریکاییها به حفر ترعه پاناما علاقه مند شدند. وقتی پاناماییها در ۱۹۰۱، علیه کشور کلمبیا شورش کردند امریکا از آنها حمایت کرد. وقتی آنها موفق شدند دولت جدید با واگذار کردن تنگه به امریکا به این کشور پاداش داد. طولی نکشید که مهندسين امریکایی ترعه ای از آن گذراندند و در همین حال سربازان امریکایی منطقه را مستحکم ساختند. نباید تصور کرد که این تحولات همه را خشنود کرد. زیرا اهالی امریکای جنوبی فکر می کردند که همسایه مقتدرشان به آنها زور می گوید. امریکاییها که می خواستند کشورشان از

ساجراهای بین‌المللی دور بماند نگران شده بودند. با وجود این تعداد کمی به این واقعیت پی برده بودند که امریکا بزودی ابرقدرتی متجاوز خواهد شد.

علت جنگ ژاپن و روسیه

وقایع ۱۸۹۸ و ۱۹۰۱ کناره‌گیری امریکا را از جنگ بسیار مشکلترا ساخت. در همین حال کشور دیگری قدم به صحنه جهانی می‌گذاشت. قرن‌ها بود که ژاپن زندگی قرون وسطایی داشت. طبقه حاکمه معروف به ساموراییها مالک زمین بودند و در عوض خدمات لشکری بر عهده آنها بود. قوانین اخلاقی این طبقه به آنان می‌آموخت که در صورت لزوم در راه خانواده و طبقه خود جانفشانی کنند. رهبر آنها که شوگون نامیده می‌شد در واقع حکمران ژاپن بود. امپراتور مورد احترام بود اما قدرتی نداشت. پایینتر از ساموراییها سه طبقه کشاورزان، کارگران و بازرگانان بودند. البته کارگران مورد نیاز بودند. کشاورزان هم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند زیرا برنج را که به جای پول برای دادن مالیات بکار می‌رفت به عمل می‌آوردند. بازرگانان مورد تحقیر بودند زیرا آنان فقط دنبال پول بودند. اما همه آنها در برابر ساموراییهای شمشیر بدست و عبوس تعظیم می‌کردند.

این عادت ژاپنیها که کشورشان را به روی خارجیها بسته بودند، نظام طبقاتی مزبور را سخت‌تر کرده بود. کمتر کسی را به ژاپن راه می‌دادند و بیش از دو قرن به هیچ ژاپنی اجازه خروج داده نشده بود. در دوره‌های پیشین از آداب و رسوم چینی تقلید کرده بودند. حالا دیگر کسی نبود که از آداب و رسومش تقلید کنند. زندگی تقریباً یکنواخت شده بود. ژاپن مانند گل مصنوعی، همیشه زیبا ولی یکنواخت بود. در نتیجه، ژاپنیها در ۱۸۰۰ از نظر فنی حتی از عثمانیها هم عقب‌تر بودند. کشورشان مانند زندان دورافتاده و زیبایی در کنار آسیا قرار داشت. در افسانه‌ها آمده است که زیبای خفته در اثر بوسه شاهزاده‌ای بیدار شد. اما بیدار شدن ژاپن چنین دلپذیر نبود. روسها (۱۸۰۴)، انگلیسیها (۱۸۴۲) و امریکاییها (۱۸۵۲) یکی پس از دیگری وارد این کشور شدند و خواستار برقراری روابط بازرگانی گردیدند. وقتی ژاپنیها حاضر به این امر نمی‌شدند کشورهای خارجی آنان را تهدید به جنگ می‌کردند. خودداری ژاپنیها از برقراری روابط تجاری و سیاسی به نظر امریکاییها نوعی لجاجت و حماقت بود. بین ۱۸۵۳ و ۱۸۵۴ دریا دار پری امریکایی هربار با تعداد ناوگان بیشتری اطراف ژاپن ظاهر شد و سرانجام به ملوانان دستور داد عرشه کشتیها را برای عملیات جنگی خلوت کنند. ژاپنیها چون خود را روبروی دهانه توپهای جدید یافتند چاره‌ای جز

تسلیم نداشتند. اسپریالیسم امریکا به زور وارد ژاپن شد. همسایه آنها چین، به ژاپنیهای دورانیش نشان داده بود که نتیجه این کار چیست. بین ۱۸۴۰ و ۱۸۶۰ بسیاری از بندرهای چین را ملوانان و بازرگانان اروپایی اشغال کرده بودند. به قوانین چین بی‌اعتنایی و به‌سردمشی توهین شده بود و کاخ امپراتورش را آتش زده بودند. ژاپن کشور کوچکتر و منظم‌تری از چین بود. ساموراییهای جنگجوییش با اینکه از اینگونه رفتار خشمگین بودند وقت خود را با شکایت کردن تلف نکردند، بلکه کوشش کردند علت برتری غرب را درک کنند و سرانجام فهمیدند که برتری غرب به خاطر وجود کشتیهای بهتر، توپهای بهتر و ارتشهای بهتر است. بسیاری از آنان تا کتیکهای اروپایی را آزمایش کردند. یکی از جنگجویان حتی کوره ذوب آهن ساخت و شروع به قالب‌ریزی توپ کرد. اولین کشتی بخار ژاپن در ۱۸۵۵ به آب افتاد. در سال بعد نیروی دریایی ژاپن تأسیس شد. در ۱۸۶۸ شوگون سرنگون گردید و زمامداران جدید درصدد برآمدند که ژاپن را وارد قرن نوزدهم کنند.

تغییرات با سرعتی شگفت‌آور آغاز شد. در ۱۸۷۳ تقویم میلادی جای تقویم قمری چین را گرفت و هفت سال بعد آموزش و پرورش غرب اقتباس گردید. در ۱۸۹۰ روش حکومتی شبیه حکومت آلمان - که روی قدرت پادشاه تأکید می‌نمود - اتخاذ شد و نظام مالیاتی پولی جای پرداخت برنج را گرفت. ژاپنیها در همه جا دنبال بهترین می‌گشتند و آنچه می‌دیدند آگاهانه آن را تقلید می‌کردند. انگلیسیها نیروی دریایی آنها را طرح‌ریزی کردند و آلمانها نیروی زمینی آنها را از نو سازمان دادند. سیمهای تلگراف، راه‌آنها و کارخانه‌ها چهره این سرزمین زیبا را تغییر داد. ساموراییها مانند ایواساکی یا تارو کارخانه‌های کشتی‌سازی میتسویشی را تأسیس کردند. دیگران کارخانه‌های ابریشم، سیمان و کارگاه و معدنها را ایجاد کردند. دولت شرکتهایی دایر و بعد آنها را به بخش خصوصی واگذار کرد. برای تأمین هزینه این عمران، ژاپنیها تا آنجا که می‌توانستند کالا مخصوصاً پارچه صادر می‌کردند.

این رفتار ژاپنیها از خارجیهها به خاطر آن نبود که خارجیهها را باطناً تحسین می‌کردند بلکه بوسیله آموختن می‌خواستند بر کسانی که نسبت به آنها گستاخانه رفتار کرده بودند غالب شوند. آنان از هیچ اروپایی درخواست نمی‌کردند که بیش از مدت لازم در ژاپن بماند؛ بمحض اینکه خارجی آموزش کافی به آنها می‌داد او را مرخص می‌کردند. از این رو ژاپن هیچگاه مستعمره نشد و قدرت جدید خود را در دست خود گرفت، علاوه بر این حق تقدم به تأسیسات جنگی داده می‌شد. در ۱۸۹۴ ژاپن بیست و هشت کشتی جدید، یک کارخانه مجهز

کشتی‌سازی با وسایل ساختن توپهای قوی و اثر در داشت. یک‌سوم بودجه مملکت صرف ارتش و نیروی دریایی می‌شد؛ در مدارس کودکان سرودهایی مانند «بیا بیا ای دشمنان، بیا بیا» می‌خواندند و تمام مردان بالغ می‌بایست خدمت نظام انجام دهند. لازمه وطن‌پرستی اطاعت کامل از امپراتور بود. شینتو که مذهب باستانی بود، احیا شد زیرا بنا بر تعلیمات شینتو امپراتور نواده یکی از خدایان بود. به این ترتیب سنتهای جنگجویانه شینتو به تمام مردم آموخته شد.

چین اولین کشوری بود که از این تدارکات آسیب دید. در ۱۸۹۴ این دو کشور بر سر «سرزمین کره» با هم اختلاف پیدا کردند و در جنگ کوتاهی که بین آنان در گرفت، ارتش جدید ژاپن به آسانی چینیه را شکست داد. نه تنها کره بلکه منچوری و قسمتی از چین مورد حمله ژاپنیه واقع شد. وقتی پکن پایتخت چین در معرض تهدید قرار گرفت، چین تسلیم شد. طبق پیمان شیمونوسکی، فرسز و پورت‌آرتور در شبه‌جزیره لیائونفونگ به ژاپن واگذار و کره از چین مستقل گردید. وقتی فرانسه، روسیه و آلمان حاضر به قبول این شرایط نشدند ژاپن دچار تعجب شد. مخصوصاً روسیه از ورود ژاپنیه به مناطقی نظیر منچوری ناراحت بود. سه کشور نامبرده ژاپنیه‌های خسته را مجبور کردند تا «پورت‌آرتور» را به روسیه بدهد. این مداخله سه‌جانبه ژاپنیه را خشمگین ساخت. فهمیدند که این سه کشور خودشان چشم طمع به خاک چین دوخته‌اند. واکنش ژاپنیه این بود که تعداد بیشتری کشتی‌سازند و منتظر فرصت باشند تا با روسیه تسویه حساب کنند.

جنگ روس و ژاپن

فرصت و بهانه زود بدست آمد زیرا روسیه به گسترش خود در خاورمیانه ادامه داد. روسیه در ۱۹۰۰ تمام منچوری را اشغال کرد. انگلیس از این پیروزی روسها سخت بیمناک شد و برای مقابله با روسها با ژاپن پیمان اتحاد بست. این کار برای ژاپنیه پیروزی بزرگی بود زیرا برای اولین بار با یک کشور غربی شریک و هم‌تراز محسوب شده بودند. ژاپن اکنون چنان قوی شده بود که خواستار قراردادی شد که به موجب آن حقوق روسیه در منچوری و حقوق ژاپن در کره محترم شمرده شود. روسها حاضر نشدند با ژاپنیه که آنها را «میمونهای کوچک» می‌نامیدند در این باره مذاکره کنند و به کره حمله کردند. واکنش ژاپن شدید بود. در ۹ فوریه ۱۹۰۴ ناوشکنهای ژاپن شامگاهان به

پورت آرتورا حمله بردند. روسها غافلگیر شدند. چراغ کشتیهای آنها روشن بود زیرا زمانه صلح بود. توپهاشان را در برزنت پیچیده بودند. ژاپنها به آسانی در یک نبرد شدید دریایی با پرتاب اژدر یک رزمناو را از بین بردند. بعد از گذشت فقط چهل سال، ژاپنها با یکی از قدرتهای بزرگ به جنگ برخاسته بودند.

تمام عوامل به نفع ژاپن کوچک بود نه با روسیه تنومند. ژاپن با قدرت دریایی خود می توانست سربازانش را بسرعت به منطقه جنگ روانه کند. اما روسیه فقط به یک خط آهن ۸،۰۰۰ کیلومتری که از نواحی دورافتاده عبور می کرد متکی بود. ژاپنها بزودی این مزیت را به اطلاع مقامات خود رساندند. کشتیهای ژاپنی روسها را در نزدیکی پورت آرتور شکست دادند و در همان حال سربازان ژاپنی از رود «یالو» گذشتند و وارد منچوری^۱ شدند. پس از آنکه برتری دریایی ژاپن مسلم شد، ژاپنها توانستند نیروهای دیگری در لیائوتونگ^۲ پیاده کنند. بزودی خود پورت آرتور محاصره شد. وضع روسیه بسیار وخیم شده بود. سربازانش شش هفته در واگنهای رویاز مخصوص حمل احشام سرتاسر آسیا را طی کرده بودند. به نظر آنها جنگ معنایی جز دوری از خانه و کاشانه نداشت. حتی بعضی از افسران ناراضی بودند. یکی از آنها در نامه ای به خانواده چنین نوشته بود: «هدف این جنگ، علل آن و حتی نحوه ادامه آن برای من نفرت انگیز است». اما ژاپنها با شور و حرارت می جنگیدند. و مصمم بودند روسها را شکست دهند.

با رسیدن پاییز پورت آرتور سقوط کرد و روسها مجبور شدند به موکدن عقب نشینی کنند. زمستان آمد، زمستانی چنان سخت که نگهبانان در سر پست خود یخ می زدند. بادهای شدید از کشتزارهای شخم زده می گذشت و ابرهایی از گرد و خاک بلند می کرد که آسمان را تیره می ساخت، وارد چشم و بینی و حلق سربازان می شد و تفنگهای آنها را از کار می انداخت. تمام تجهیزات ناگزیر بر پشت اسب و انسان حمل می شد زیرا در آن ناحیه دورافتاده هیچ وسیله چرخدار نمی توانست حرکت کند. در چنین شرایط وحشتناک قریب یک میلیون سرباز به یک جنگ طولانی مشغول بودند. روزها صدای غرش توپها قطع نمی شد. شبها گروههای انبوه و ساکت ژاپنها که مایل به جنگ تن به تن بودند به دشمن هجوم می آوردند. پس از سه ماه پیروزی نصیب ژاپنها شد.

شکست نهایی روسیه در دریا بود. وقتی جنگ شروع شد نیروی دریایی که بسیار بزرگتر از نیروی دریایی ژاپن بود در سراسر دنیا پراکنده بود. یک دسته از ناوهایش را ژاپنها شکست داده بودند. یک دسته دیگر که در دریای

1. Port Arthur

2. Manchuria

3. Liaotung

سیاه بود، طبق پیمان برلن اجازه خروج از آنجا نداشت. دسته سوم که در بالتیک بود حدود ۱۷،۰۰۰ کیلومتر از صحنه نبرد فاصله داشت. ناگزیر روسها تصمیم گرفتند ناوهای بالتیک را به آن سوی دنیا بفرستند. یکی از شرکت‌های آلمانی حاضر شده بود در نقاط مختلف مسیر به آنها ذغال سنگ بدهد.

این سفر دراز نزدیک بود در همان آغاز پایان برسد. همینکه روسها از ترعه مانس عبور می کردند از میان چند کشتی ماهیگیری انگلیسی گذشتند و به تصور اینکه آنها کشتی جنگی هستند به سوی آنها شلیک کردند. آسیبی که به کشتیها رسید مختصر بود. یک قایق ماهیگیری غرق و یک رزناو روسی مورد اصابت یک گلوله توپ قرار گرفت. لیکن در انگلیس - که ژاپن محبوبیت داشت - جنجالی برپا شد. تا مدتی ناوگان انگلیسی که برتری زیادی نسبت به ناوگان روسی داشتند این ناوگان را تعقیب می کردند. خوشبختانه تیری شلیک نشد. بعد پارگیری ذغال سنگ مسئله بغرنجی شده بود. ملوانان در مناطق حاره در حالی که برای کمک به تنفس قطعات پنبه در دهان می گذاشتند بیست و چهار ساعت تمام با مشقت در درجه حرارت زیاد، کار می کردند. آنقدر ذغال سنگ در کشتی جا می دادند که کمر بند زرهی کشتی زیر آب می رفت. توده های ذغال سنگ حتی روی عرشه کشتیها مشاهده می شد. کشتیها در ماداگاسکار پیش از همه جا معطل شدند زیرا در این هنگام دولت روسیه تصمیم گرفته بود ناوگان دیگری را به آنان ملحق سازد. وقتی تمام این نیرو به آبهای خاور دور رسید سال ۱۹۰۵ شده بود و پورت آرتور سقوط کرده بود. فقط یک پیروزی دریایی برای روسها سبب می شد که این سفر دور و دراز به زحمتش بپیرزد.

در ۲۷ مه ۱۹۰۵ روسهای خسته با ناوگان ژاپن در تنگه تسوشیما رویرو شدند. کشتیهای کندرو روسها یارای مقاومت در برابر ناوهای جدید نداشت. دریا سالار توگو فرمانده ژاپنیها توانست از انتهای خط کشتیهای روسی عبور کند و بر روی آنها آتش بگشاید. این حرکت بهترین نوع حمله برای کشتیهای جنگی بخار بود و پیروزی را تقریباً مسلم کرد. گلوله توپهای ژاپنی کشتیهای جنگی تزار را متلاشی کردند. فقط در ظرف یک ساعت هشت نبردناو روسی غرق شد. توگو بعد از پیروزی نلسون در نیل در ۱۷۹۸ بزرگترین پیروزی دریایی را بدست آورده بود.

وقتی ارتش و نیروی دریایی روسیه شکست خورد در این کشور در ۱۹۰۵ انقلابی برپا شد آنچنانکه در مقالات آینده به تفصیل خواهیم خواند کارگران

فولادسازی پوتیلوف در لنینگراد اعتصاب کردند و ملوانان ناوگان دریای سیاه دست به شورش زدند. وقتی یک جمعیت ۱۵۰۰۰ نفری روز ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵ برای دیدن تزار به نحو مسالمت آمیز براه افتادند سربازان بیرحمانه به سوی آنان تیراندازی کردند. اما این یکشنبه خونین تزار را مجبور کرد برای حل مسائل خارجی به صلح راضی شود. با کمک دولت امریکا پیمانی در پورتسموث واقع در ایالت نیوهمپشایر امضا شد. سلطه ژاپن بر کره رسماً شناخته شد و ساخالین جنوبی نیز به این کشور واگذار شد. نفوذ روسها در منچوری و لیائوتونگ پایان رسید اما روسها حاضر نشدند غرامت مالی بپردازند. ژاپنها که اسیدوار بودند روسها مجبور به پرداخت غرامت بشوند بسیار خشمگین شدند ولی از فرط خستگی به جنگ ادامه ندادند.

اثر این پیروزیها بر مردم ژاپن شبیه اثر جنگ فرانسه و پروس بر مردم آلمان بود. ظرف چهل سال ژاپن بقدری پیشرفت کرده بود که توانست یک قدرت بزرگ اروپایی را شکست دهد. با یک جهش هم یک کشور اسپریالیستی با متصرفاتی در آن سوی دریا و هم قهرمان مسلم آسیا در برابر غرب شده بود. مردم ژاپن رؤیای آینده‌ای بزرگ در سر می‌پروراندند. آنان نیروهای مسلح خود را که چنین سوفیستی بدست آورده بودند می‌پرستیدند. ژاپن با روحیه‌ای خطرناک با قرن بیستم روبرو شد. اروپا غولی را بیدار کرده بود نه زیباروئی را.

فصل یازدهم

انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه

در این فصل ما به انقلاب ۱۹۰۵ روسیه می‌پردازیم که نقطه عطفی در تاریخ این کشور محسوب می‌شود. اما قبل از هر چیز باید عوامل و ریشه‌های این انقلاب را بخوبی بشناسیم.

در ۱۸۵۵ میلادی، وقتی که آلكساندر دوم به سلطنت رسید، مردم روسیه در شرایطی نظیر شرایط فرانسه در عصر لویی چهاردهم زندگی می‌کردند. تزار خود را «جانشین خداوند» می‌دانست و به وسیله اشراف و کشیشان کلیسای ارتودوکس روسیه حمایت می‌شد. هر کس که کوچکترین انتقادی از حکومت یا کلیسا می‌کرد به زندان می‌افتاد و یا وی را به سیبری تبعید می‌کردند. توده‌های عظیمی از مردم، که در حدود پنجاه میلیون نفر آنها کشاورز بودند به عنوان «سرف» برای مالکان بزرگ کار می‌کردند. ظاهراً حوادث عظیم کشورهای دیگر هیچ‌گونه تغییری در سیستم حکومتی و اوضاع اجتماعی این کشور بوجود نیاورده بود. اما واقعیت آن بود که بانگ رسای «آزادی، برابری و برادری» انقلاب فرانسه به روسیه رسیده بود و از ۱۸۱۵ به بعد در محافل روشنفکران روسیه سخن از «اصلاحات» و حتی «انقلاب» در میان بود. انجمنهای مخفی در این کشور تشکیل می‌شد و نشریات غیرقانونی در میان تحصیلکرده‌ها دست به دست می‌گشت. در اثنای حکومت نیکولای اول (۱۸۲۵ - ۱۸۵۵) پدر آلكساندر اقداماتی برای جلوگیری از گسترش اندیشه‌های آزادیخواهانه انجام شد. آلبرماله و پی‌یر گریه در کتاب خود تاریخ قرن نوزدهم و معاصر، درباره طبقات اجتماعی روسیه می‌نویسند:

«حکومت روسیه در آخر قرن نوزدهم از لحاظ سیاسی و اجتماعی با قرن هفدهم و هجدهم تفاوتی نداشت. تزار در سراسر روسیه با

استبداد مطلق سلطنت می‌کرد و در جان و مال رعایا اختیار کامل داشت. اداره امور کشور به ریاست شخص تزار در دست شورای دولتی و مجلس سنا و وزیران بود. از میان وزیران، وزیر امور خارجه مقام صدراعظمی و نخست‌وزیری داشت. افراد ملت در اظهار عقاید سیاسی آزاد نبودند و اجتماع مردم برای مذاکره در امور سیاسی ممنوع بود. سراسر امپراتوری روسیه به حکومت‌نشینهایی چند و هر حکومت‌نشین به چندین ایالت تقسیم می‌شد و حکام در قلمروی حکومت خویش با استبداد مطلق حکومت می‌کردند. ملت روسیه مرکب از چهار طبقه مختلف بود. اول نجبا، که عده ایشان در تمام کشور از صد هزار نمی‌گذشت و قسمت عمده اراضی روسیه به ایشان تعلق داشت. دوم روحانیون که بیشتر مردمی نادان، خشن و عاری از آداب اجتماعی بودند. سوم طبقه متوسط، مانند تجار و اعضای ادارات که غالباً در شهرها می‌زیستند و عده ایشان نسبت به جمعیت روسیه کم بود. چهارم روستاییان که نه‌عشر جمعیت روسیه از آنان تشکیل می‌شد و در سال ۱۸۵۷ که روسیه ۶۱ میلیون جمعیت داشت، عده آنها پنجاه میلیون نفر بود. روستاییان روسیه غالباً مثل سرفهای قرون وسطی، با زمینی که در آن زراعت می‌کردند، از مالکی به مالک دیگر منتقل می‌شدند و رفتار مالکان با رعایا مثل رفتار مولایی با بنده خویش بود. اینگونه روستاییان از حق تملک و خرید و فروش و انتقال و حق وصیت نیز محروم بودند.»^۱

درباره زندگی پر از رنج سرفهای روسیه هر چه گفته شود باز هم کم است. بسیاری از سرفها هرگز نام قانون را نشنیده بودند زیرا عده بسیار کمی از آنها سواد خواندن داشتند. معلومات بیشتر آنها از دنیا محدود به یکی دو روستای نزدیک بود. بسیاری از آنها همه عمرشان را در روستایی که در آن متولد شده بودند می‌گذراندند و ارباب ده به کمتر کسی اجازه می‌داد که از ده خارج شود.

در روسیه قرن نوزدهم، تقریباً همه اشراف آشپز و کلفت داشتند. اشراف ثروتمند برای هر کار «سرف» مخصوصی داشتند. یک خانواده ده نفره پنجاه خدمتکار در خانه داشت و هر نفر یک پیشخدمت داشت.

۱. آلبرماله ویی برگره، تاریخ قرن نوزدهم و معاصر، ترجمه و اقتباس نصرالله فلسفی، کتابخانه ابن‌سینا، ص ۱۷۴.

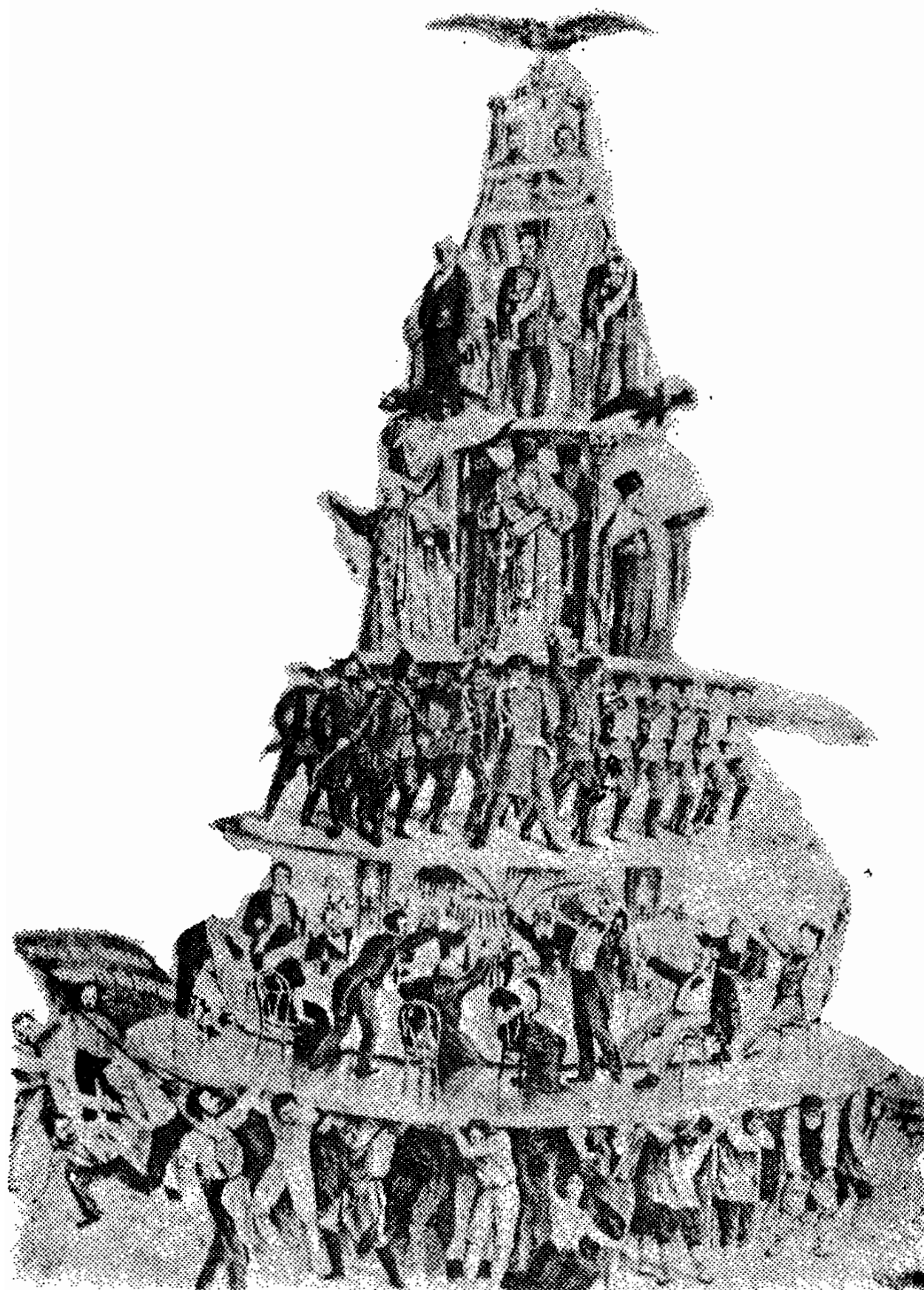
اشراف افتخار می کردند که خدمتکارها همه کار برای آنها انجام می دادند. وقتی اربابی می گفت پیاو کوک کن مخصوص و کفاش مخصوصی در خانه دارد مردم برای او اهمیت قائل می شدند. یکی از اشراف ثروتمند اعضای سوزیک خصوصی داشت. جالب اینکه نوازندگان کارهای دیگری هم داشتند مثلاً آنکه شیپور می زد، خیاط بود و طب‌لزن، آشپزی هم می کرد. کسی که در منزل چند کار داشت در ارکستر هم ساز می زد!

البته همه سرفها در مزرعه نمی ماندند. برخی برای یاد گرفتن حرفه به شهر می رفتند. ارباب برای اینکه سلمانی، خیاط، نجار و آشپز از خودش داشته باشد سرفها را از بچگی به عنوان شاگرد به مغازه‌ها می فرستاد. بعضی اوقات وقتی سرف حرفه‌ای یاد می گرفت دیگر به خانه ارباب بر نمی گشت و برای کار در شهر می ماند. ولی باز هم سرف بود و می بایست مقداری از مزد خود را به ارباب بدهد. بعضی کارگران ماهر با این کار، پیشرفت می کردند. چند نفری وارد تجارت می شدند و ثروت بهم می زدند. سرف ثروتمند معمولاً سعی می کرد آزادی خود را از ارباب بخرد. هر چه درآمد سرف بیشتر بود می بایست پول بیشتری به ارباب بپردازد. بعضی اربابها که سرفهاشان پول زیاد به خانه می آوردند حاضر نبودند آنها را آزاد کنند.

طرز رفتار اشراف زمیندار با سرفها

اشراف بر سرفها تسلط داشتند. می توانستند به آنها دستور بدهند و اگر از انجام آن سرپیچی می کردند آنها را مجازات می کردند. بعضی اشراف با سرفها عادلانه و با مهربانی رفتار می کردند. پسرها و دخترهای اشراف دایه‌های خودی را که تقریباً همیشه سرف بودند دوست می داشتند ولی برخی اشراف بیرحم هم بودند که با سختگیری زیاد بر سرفها حکومت می کردند.

۱. تولستوی نویسنده نامدار روسیه (۱۸۱۸-۱۹۱۰) در آثار خود از رنج و محرومیت سرفهای روسیه سخن بسیار گفته است. نویسنده و فیلسوف معاصر روسیه کروپتکین (۱۸۴۲-۱۹۲۱) نیز زندگی سراسر رنج کشاورزان و سرفهای روسی را هنرمندانه در کتابهای خود توصیف می کند (مراجعه کنید به کتاب ماجراهای جاودان در فلسفه، اثر هنری توماس، ترجمه احمد شهسار، ص ۴۱۷ و نیز مراجعه کنید به کتاب هزار و یک حکایت نادیده، تألیف نکارنده، مقاله، زندگی سراسر رنج بردگان زمین در روسیه).



طبقات اجتماعی در روسیه ۱۹۰۰ م.

ارباب بیرحم زندگی را بر سرفها تلخ می کرد. می توانست بیدلیل سرف را بزند و سرف هم چاره‌ای جز کتک خوردن نداشت، نه می توانست از خودش دفاع کند و نه می توانست فرار کند. اگر ارباب خودش نمی خواست سرف را بزند می توانست او را برای تنبیه به دست پلیس بسپارد.

ارباب می توانست سرف را برای خدمت وارد ارتش کند. سرفها از ارتش بیش از کتک خوردن ترس داشتند. در آن روزها دوره خدمت در ارتش بیست و پنج سال طول می کشید و زندگی سربازان بسیار سخت بود. برای کوچکترین تخلف بیرحمانه تنبیه می شدند و بسیار اتفاق می افتاد که افراد از شدت کتک می مردند.

از نیمه دوم قرن نوزدهم نشانه‌هایی از بیداری و آگاهی در میان سرفهای روسی به چشم می خورد اما این بیداری در آن حد نبود که موجب شورش و انقلابی شود. در ۱۸۶۱ سرف بودن دهقانان لغو گردید. این امر برای دهقانان اهمیت بسیار داشت اما تغییرات مهمی در وضع زندگی آنان بوجود نیاورد زیرا دهقانان و سرفهای آزادشده به اندازه کافی زمین بدست نمی آوردند که بتوانند از آن محرومیت هول‌انگیز رهایی یابند.

با وجود بسط صنعت و مراکز صنعتی در روسیه، در نیمه دوم قرن نوزدهم کشاورزان هنوز چهارپنجم جمعیت را تشکیل می دادند. سرفهایی که از ۱۸۶۱ از قید اربابان رهایی یافته بودند مکلف به پرداخت «فدیه» برای آزادی خویش بودند که تا ۱۹۰۶ ادامه داشت. همه کشاورزان مجبور به پرداخت مالیاتهای گزافی بودند که زندگی آنان را به منتهای فلاکت و بدبختی می رساند.

در سالهای ۱۸۷۰ اندیشه‌های انقلابی در میان دانشجویان و طبقات تحصیلکرده اوج گرفت. بسیاری از آنان تصمیم گرفتند که به روستاها بروند و دهقانان را به قیام علیه حکومت تزارها دعوت کنند. آنان در کار خود موفقیت چندانی بدست نیاوردند. دهقانان حرفهای آنها را نمی فهمیدند. حتی عده‌ای از آنها فکر می کردند که آن تحصیلکرده‌ها آمده‌اند تا اصول «سرف بودن» را دوباره احیاء کنند. پلیس تزاری که بتدریج نیرومندتر و خشن‌تر می شد بسیاری از آنان را دستگیر و روانه تبعیدگاهها و اردوگاههای کار در سیبری کرد.

این عدم موفقیت موجب شد که فعالیت‌های انقلابی شکل تازه‌ای پیدا کند. این فعالیتها به صورت اعمال تروریستی نمایان گردید. سازمان «اراده خلق» که یک سازمان تروریستی بود مردم را به اعمال خشونت‌آمیز دعوت می کرد. بسیاری از جوانان به این سازمان پیوستند که از جمله یکی از آنها برادرلین بود. در ۱۸۸۱، آلکساندر دوم با توطئه‌ای که به وسیله اعضای سازمان اراده خلق

پلیس تزاری شده بود، بقتل رسید. فرزند او الکساندر سوم تزار روسیه (از ۱۸۸۱ تا ۱۸۹۶) تصمیم گرفت کلیه جنبشهای مخفی و یا علنی را ریشه کن کند. از آن پس فعالیت پلیس تزاری شدیدتر شد. بسیاری از انقلابیون به خارج از کشور پناهنده شدند و بسیاری به اردوگاههای سبیری فرستاده شدند.

یکی دیگر از برنامه‌های الکساندر سوم برنامه «روسی کردن» تمام اقوام و نژادهای غیرروسی داخل امپراتوری بود. برای اولین بار در تاریخ روسیه کوشش بزرگی بعمل آمد تا لهستانیها، اوکراینیها، لیتوانیها، قفقازها و گروههای عظیمی از مسلمانان فرهنگ روسی را به اجبار بپذیرند و کم کم آداب و رسوم خود را فراموش کنند. اجرای این برنامه نارضایتی بسیار بوجود آورد. قیامهایی صورت گرفت که پلیس تزاری آنها را با خشونت بسیار سرکوب کرد.

در این زمان گروههای بسیار با ایدئولوژیهای گوناگون در اندیشه ساقط کردن حکومت تزار و تغییر جامعه روسیه بودند. پیدایش احزایی نظیر مشروطه خواهان دموکرات، انقلابیون سوسیال و سوسیال دموکراتها خود دلیل آشکاری بر عدم رضایت روزافزون مردم بود. تندروترین گروه سیاسی در این زمان «پوپولیستها» بودند که مدافع سیستم اشتراکی بودند. برخی از آنها به فرقه زهرزینی و منجمله «اراده خلق» تعلق داشتند. آنان با وجود آنکه در شعار از مساوات و برابری اقوام مختلف داخل روسیه سخن می گفتند اما عقیده داشتند که روسیه از نظر فرهنگ بر اروپا برتری دارد.

دو تن از پوپولیستها به نامهای «پله خانف» و «اکسراد» در ۱۸۷۰ به سویس گریختند و در آنجا به طرفداران مارکس پیوستند. در ۱۸۸۳ این دو نفر حزب سوسیال دموکرات را در تبعید پایه گذاری کردند. ایدئولوژی این حزب از اندیشه‌های مارکس الهام گرفته بود.

در نوامبر ۱۸۹۴ الکساندر سوم درگذشت و پسرش نیکولای دوم جانشین وی گردید. وی از تحولات درون جامعه روسیه آگاهی چندانی نداشت. در نظر او هرگونه عقیده‌ای مخالف دستگاه استبدادی وی و دیانت ارتودوکس، اندیشه‌ای ضد بشری بود. در نظر او و درباریان وی، استبداد بهترین شکل حکومت بود که خداوند به روسیه ارزانی داشته بود. در عصر نیکولای دوم پلیس تزاری با تشکیلات جدید بسیار نیرومند شده بود. افراد پلیس برای کشف چاپخانه‌های مخفی گاه و بیگاه به خانه‌های مظنون می ریختند و افراد انقلابی را دستگیر می کردند. به موازات این سختگیریها کوششهایی از سوی کشیشان انجام می شد که مردم را به وضع موجود راضی نگاه دارند. با وجود این نارضایتی مردم از دربار تزار و ظلم و ستم اشراف و مالکان بزرگ هر روز بیشتر می شد.

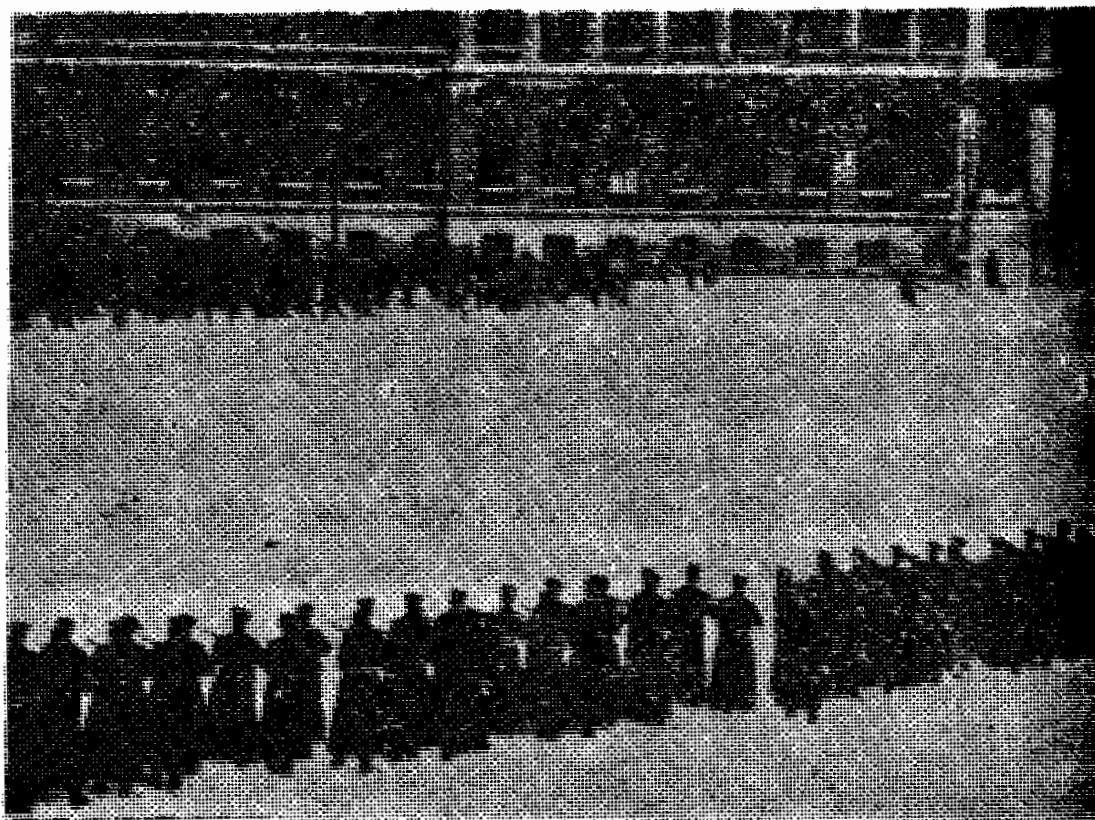
در همان زمان کشیشی به نام «گاپون»^۱ به میان کارگران می‌رفت تا با وعظ و پندهای مذهبی تبلیغات مخالفان تزار را خنثی کند. در ۱۹۰۵ وی به میان کارگران سن پترزبورگ رفت. وی از کارگران خواست که به جای پیوستن به احزاب و گروه‌های غیرقانونی عریضه‌ای تهیه کرده و در آن خواسته‌های خود را مشروحاً بنویسند و آنگاه عریضه را تقدیم تزار کنند. کارگران با شنیدن مواعظ و پندهای او تصور کردند که اگر خواسته‌های خود را به گوش «نماینده خدا و پدر تاجدار» برسانند، او خواسته‌هایشان را برآورده خواهد ساخت و لذا عریضه‌ای تهیه کرده و در آن خواستار روزی هشت ساعت کار، حداقل دستمزد به میزان یک روبل و عزل ماسوران بی کفایت شدند. در پایان عریضه آنان خواسته دیگری افزودند و آن تشکیل یک مجلس مؤسسان بود. کارگران آنگاه تصمیم گرفتند که به جلوی کاخ تزار رفته و عریضه خود را تقدیم تزار کنند.

در روز یکشنبه ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵ جمعیتی در حدود دویست هزار نفر از زن و مرد و بچه بی‌آنکه سلاحی داشته باشند به سوی کاخ زمستانی تزار حرکت کردند. چند تنی از این کارگران محروم و ژنده‌پوش عکسهایی از تزار را با خود حمل می‌کردند. بیشتر افراد تظاهر کننده شعار می‌دادند «خداواندا تزار را در پناه خود نگاه‌دار». سرانجام آنان در نزدیکی کاخ متوقف شدند.

سربازان گارد کاخ تزار که سوار بر اسب از کاخ محافظت می‌کردند ناگهان به سوی جمعیت تاختند و در همان حال شروع به تیراندازی کردند. چند صد نفر به خاک و خون غلتیدند و عده بسیاری در زیر دست و پا له شدند، تظاهرات پایان گرفت اما این واقعه سرآغاز قیامها و جنبشهای دیگری شد. مردم روسیه آن یکشنبه مصیبت‌بار را «یکشنبه خونین» نام نهادند و در سراسر روسیه مراسمی به یاد مقتولان برپا شد.

از آن پس روسیه کانون انقلاب، شورش و اعتصاب شد. در لهستان روس مردم ضمن اعتصابها و تظاهرات خواستار خودمختاری شدند. اعتصاب کارگران مسکو تقریباً شهر را به حالت تعطیل درآورد. در شهر «خارخف» پلیس با تیراندازی به سوی کارگران اعتصابی دهها نفر را به قتل رساند. در شهرهای بسیار دیگر تظاهرات منجر به برخورد شدید میان مردم و پلیس تزاری گردید. تزار وحشت‌زده قول داد که در جهت رفع مظالم از کارگران اقداماتی انجام دهد. اما او خود در واقع اختیاری از خود نداشت. او آلت دست ملکه تزارینا بود که زنی

خرافه پرست بود و برای کشیش شیادی به نام راسپوتین^۱ احترام فراوان قائل بود. به هر حال می توان گفت که با انقلاب ۱۹۰۵ حکومت تزار متزلزل شده و به سوی سقوط می رفت^۲.



یکشنبه خونین

1. Rasputin

۲. گرگوار راسپوتین راهب و حادثه جوی روسی (متولد ۱۸۶۴ - مقتول ۱۹۱۶ م.). وی قدرت و نفوذی عجیب در نیکلای دوم تزار روسیه و زن او داشت و در غالب کارهای درباری دخالت می کرد. او توسط شاهزاده یوسویوف به قتل رسید. راسپوتین مثل حقه بازی و مکر و خدعه است.

فرهنگ فادسی معین، ج ۵ (اعلام)، انتشارات امیرکبیر، ص ۵۷۱.

فصل دوازدهم

جنگهای بالکان

سه امپراتوری در بالکان بایکدیگر برخورد کردند. هر یک از این سه امپراتوری، منافع ویژه داشت. عثمانیها میخواستند که بقیه سرزمینهای اروپایی خود را حفظ کنند؛ این کار برای آنها روزبهروز مشکلتر می شد زیرا صربستان آزاد — که امروزه یوگسلاوی نامیده می شود — اتباع صربی نژاد درون امپراتوری عثمانی را با تبلیغات مداوم به قیام و شورش دعوت می کرد. یونان نیز از یونانیان میخواست که شورش کنند. از طرفی روسیه نیز میخواست که این اقوام مستقل از ترکها باشند، تا بتواند بر آنها نظارت داشته باشد و نیز بندری در مدیترانه ایجاد کند.

حتی بعد از کنگره برلن، دولتمردان روسی همچنان در آرزوی تسخیر قسطنطنیه (استانبول امروزی) بودند. امپراتوری اتریش — مجارستان می دانست که هرگونه تجزیه خاک عثمانی برای او مضر است و سوجب شورش اقوام تحت تسلط او نیز خواهد شد. امپراتوری اتریش — مجارستان مخصوصاً از صربستان نگران بود زیرا استقلال آن سرزمین صربهای ساکن اتریش را نیز به مبارزات استقلال طلبانه وادار می کرد. در پشت این نزاعها سیاست خارجی آلمان قابل توجه بود که از سویی با اتریش — مجارستان متحد بود و از سوی دیگر علاقه زیادی به دوستی با عثمانی داشت.

در ۱۹۰۸ یک تحول سیاسی در امپراتوری اتریش — مجارستان، اوضاع را پیچیده تر کرد. البته از مدتها قبل دولتمردان این امپراتوری قصد داشتند که گروهی از صربهای داخل مرزهای خود را تقویت کرده و آنان را به عنوان تشکیل دهنده اولین دولت موقت صربی به رسمیت بشناسند. آنها امیدوار بودند که

از این طریق مانع جذب شدن آنها به صربستان مستقل گردند.

ناحیه بوسنی - هر تسه گوینا^۱ برای این امر مناسب بود. با اینکه این ناحیه رسماً جزو خاک عثمانی بود اما از ۱۸۷۸ اتریش بر آن حکومت می کرد و لذا اگر این منطقه جزو امپراتوری اتریش - مجارستان می گشت بر تعداد صربهای امپراتوری دوگانه افزوده می گشت، این نقشه البته محاسنی داشت اما دارای دو مشکل عمده بود:

اول اینکه تصرف این ناحیه به وسیله اتریش برخلاف پیمان برلن بود و به تعزیه امپراتوری عثمانی - که دولتمردان اتریشی به حفظ آن اصرار داشتند - کمک می کرد. تصرف بوسنی به وسیله اتریش حتی ممکن بود بلغارستان را به قطع روابط با ترکیه وادار کند.

دوم اینکه ممکن بود روسیه در برابر حرکتی که موجب خنثی شدن نقشه هایش می شد عکس العمل تندی نشان دهد.

در آن روزگار مذاکرات سیاسی بسیار سری و مخفیانه انجام می شد. از گزارشهای مطبوعاتی و مصاحبه های تلویزیونی - که امروزه موجب آگاهیهای بیشتری برای مردم می شود - خبری نبود. هر یک از زمامداران کشورهای آلمان، روسیه و اتریش - مجارستان در اندیشه منافع خود بودند و پنهانی در مذاکرات شرکت می کردند و توجه نداشتند که حرکتهای نامتناسب آنان ممکن است به جنگ بزرگی منتهی شود که چنین نیز شد! در شهر بوخلاو^۲ اتریش در سپتامبر ۱۹۱۴ سلاطینی بین اهرنتال^۳ وزیر خارجه اتریش و ایزوولسکی^۴ وزیر خارجه روسیه انجام گرفت. آنها شش ساعت تمام با هم گفتگو کردند اما هیچ کس از موضوع مذاکرات آنها آگاه نشد. سه هفته بعد پرنس فردیناند از بلغارستان، استقلال این سرزمین را از عثمانی اعلام کرد و اتریش - مجارستان ناحیه بوسنی، هر تسه گوینا را به تصرف خود در آورد. در هیچکدام از این دو مورد اخطار قبلی داده نشده بود؛ دولتهای روسیه، عثمانی، فرانسه و صربستان از این عمل - که از نظر آنان توطئه بلغارستان و اتریش - مجارستان بود - خشمگین شدند. حتی آلمان که متحد اتریش - مجارستان بود ناراحت شد که چرا دولتمردان امپراتوری هابسبورگ با آنان مشورت نکرده اند. اکنون اروپا به جنگ نزدیک می شد.

واقعاً هدف از مذاکرات وزیر خارجه اتریش و وزیر خارجه روسیه چه بود؟!

اکنون که ما پس از گذشت دهها سال از جنگ بین الملل اول ریشه ها و عوامل

1. Bosnia - Herzegovina

2. Buchlau

3. Aehrenthal

4. Izvolsky

این جنگ را بررسی می‌کنیم متوجه می‌شویم که ملاقات مزبور دو هدف داشت. اتریش - مجارستان می‌خواست در صورت تصرف بوسنی، روسیه از اقدام او حمایت کند.

روسیه حاضر بود چنین حمایتی را اعلام کند، البته مشروط بر اینکه اتریش - مجارستان از «حق روسیه»!! سببی بر عبور کشتیهای جنگی این کشور از بلغارها پشتیبانی کند. بعداً هر دو نفر گفتند که طرف دیگر با پیشنهادشان موافقت کرده است. اهرنتال البته در توجیه کار خود گفت: «من فکر کردم روسها می‌خواهند تمام کشتیهای جنگی خارجی وارد دریای سیاه بشوند، نه اینکه فقط کشتیهای خودشان از آن خارج شود». این سخن مایه شگفتی روسها شد. از سوی دیگر ایزوولسکی می‌گفت: «درست است که من قول حمایت روسیه از تصرف بوسنی را دادم ولی من تصور می‌کردم که در این مورد با دولتهای دیگر اروپا نیز مشورت خواهد شد». وی پس از مدتی رسماً گفت: «اهرنتال مرد شیادی بیش نیست. آنها مرا فریب دادند».

جهان به یک بحران واقعی نزدیک می‌شد. صربستان و روسیه آنچنان خشمگین بودند که حدی بر آن متصور نبود. بخوبی معلوم بود که خود را برای جنگ آماده می‌سازند. تزار از همه کشورهای اروپایی دعوت کرد که برای رسیدگی به اوضاع بحرانی اروپا یک کنفرانس بین‌المللی تشکیل شود. اما کسی علاقه به شرکت در آن کنفرانس را نداشت زیرا که همه می‌دانستند غرض و هدف اصلی روسها از تشکیل آن کنفرانس آن است که می‌خواهند مسئله عبور کشتیهای خود را از تنگه‌ها (بغازها) مطرح کنند. سرانجام عثمانیها حاضر شدند که با گرفتن غرامت از بلغارستان و اتریش - مجارستان سروته قضیه را بهم آورند. اما این جریان دونتیجه ناگوار برای خانواده سلطنتی اتریش - مجارستان به بار آورد. اول اینکه صربستان دشمن سرسخت‌تری شده بود و دوم اینکه بین روسیه و بلغارستان دوستی پدید آمد، زیرا دولت تزار سهم بلغارستان را از بابت غرامت پرداخت. اکنون امپراتوری اتریش - مجارستان یک دشمن برای خود و یک متحد برای روسیه ساخته بود.

در این دوران همانطور که قبلاً خواندیم نظام کهن و سراسر فساد امپراتوری عثمانی در آستانه فروپاشی کامل قرار گرفت. انگلستان، سرزمین مصر و فرانسه کشورهای الجزایر، تونس و مراکش را گرفته بود. در ۱۹۰۸ ایالات بوسنی - هرترسه گوینا و بلغارستان جدا شدند. در ۱۹۱۱ ایتالیا یبها پس از جنگ مختصری طرابلس را گرفتند. در ۱۹۰۸ گروهی از مخالفان عبدالحمید سلطان عثمانی، به ریاست «انوریک» حمایت ارتش را جلب نمودند و سلطان عبدالحمید را وادار

کردند که به تشکیل مجلس رضایت دهد و آزادی مطبوعات را اعلام نماید. وقتی سلطان درصدد مخالفت برآمد، افراد انوریک بعد از یک نبرد سخت پنج ساعته لستونیه را گرفتند و برادر عبدالحمید را به نام «سلطان محمد پنجم» بر تخت نشاندند. حزب سیاسی آنها «کمیته اتحاد و ترقی» نام داشت که به «جنبش ترکهای جوان» معروف شد. حکومت کمیته اتحاد و ترقی موفقیت چندانی نداشت. این کمیته فقط در مقدونیه قدرت داشت و همین امر سبب ناکامی آن گردید. در تمام کشورهای بالکان مخلوطی از نژادهای مخالف وجود داشت اما در مقدونیه میزان این درهمی و در نتیجه اختلافات نژادی بسیار بود. مقدونیه در آن زمان کشوری از هم گسیخته و فاقد امنیت بود. حکومت عثمانی تا زمان روی کار آمدن ترکهای جوان از این اختلاف ناراضی نبود و دولت مردان فکر می کردند که تفرقه و جدایی بین گروهها و نژادها موجب می شود که با حکومت وقت به مبارزه برنخیزند. با روی کار آمدن ترکهای جوان سیاست دولت ترکیه تغییرات کلی پیدا کرد. «ترکهای جوان» درصدد برآمدند تا در مقدونیه نظم ایجاد کنند و زبان و قانون واحد حکمفرما سازند و کلیه جوانان را به خدمت نظام فراخوانند.

این اقدام در مقدونیه تأثیر نامطلوب داشت. بسیاری از مردم حاضر نبودند در ارتش جدید خدمت کنند. مدتی نگذشت که شورش مسلحانه آغاز شد. در کشورهای دیگر هم نبرد مسلحانه علیه عثمانی آغاز گردید. در اکتبر ۱۹۱۲، صربستان، یونان و بلغارستان به عثمانی اعلام جنگ دادند.

در نبردهایی که آغاز شد عثمانیها فقط دو امتیاز داشتند: شجاعت بی مانند سربازان ترک و دیگری کمکی که آلبانیها به آنها می کردند. در مقابل عثمانی سه ارتش مجهز قرار داشت که از ارتباط تلگرافی و تلفونی نیز برخوردار بودند. حتی در دریا هم ناوگان کوچک ولی پر قدرت یونان بر نیروی دریایی عثمانی برتری داشت. عثمانیها پس از چند نبرد و دفاع سرسختانه از معبر «بابونا» از اروپا رانده شدند. سه هفته از شروع جنگ نگذشته بود که فقط آدریانوپل^۱، اسکوتاری و یانیا، در دست عثمانیها باقی مانده بود.

این تحولات موجب وحشت قدرتهای بزرگ شد. اتریش - مجارستان و ایتالیا هر دو مخالف بودند که کشوری غیر از آنها در دریای آدریاتیک، ساحلی

۱. آدریانوپل یا «ادرنه» یکی از شهرهای ترکیه است که در حدود سال ۱۲۵ بعد از میلاد توسط امپراتور هادریانوس تجدید بنا شد. در سال ۱۳۶۱ به دست عثمانیان افتاد. در جنگهای بالکان (۱۹۱۳) مدت کوتاهی به تصرف بلغارستان درآمد. در ۱۹۲۰ به یونان داده شد. در ۱۹۲۳ دوباره به ترکیه پس داده شد.

بدست آورد. اتریش - مجارستان به دلایل متعددی اصولاً به سقوط دولت عثمانی راضی نبود. در این میان فرانسه، یونان، صربستان و روسیه از بلغارستان حمایت می‌کرد. سرانجام قدرتهای بزرگ تصمیم گرفتند که کنفرانسی تشکیل داده و از رهگذر آن صلحی را براتحادیه بالکان تحمیل کنند.

کنفرانس بین‌المللی در لندن تشکیل شد و پس از بحث و مذاکرات بسیار سرانجام در ۱۹۱۳، صلحی به نام «صلح لندن» بر اتحادیه بالکان که به پیروزی رسیده بود تحمیل گردید. البته این پیمان هم چندان سودی نداشت زیرا که پس از مدت کوتاهی اتحادیه از هم پاشید.

بلغارستان هنگام شروع جنگ در بالکان بندر سالونیک در دریای اژه را می‌خواست. سربازان بلغارستان بسختی جنگیده بودند اما وقتی به سالونیک رسیدند دیدند ارتش یونان آنجا را اشغال کرده است. این موضوع رهبران بلغاری را خشمگین ساخته بود. بلغاریها احساس می‌کردند که در تقسیم غنائم نه تنها سهم شایسته خود را نگرفته‌اند بلکه فریب هم خورده‌اند. از همین رو یک ماه پس از امضای پیمان لندن، بلغارستان بدون اخطار به متحدین سابق خود حمله کرد و بدینگونه جنگ دیگری که به نام «جنگ دوم بالکان» معروف شد آغاز گردید.

ابتدا بلغاریها در جنگ پیشرفت زیادی داشتند اما در نبرد استیپ شدیداً شکست خوردند. درحالی که سربازان عقب‌نشینی می‌کردند ماجرای مصیبت‌بارتری روی داد. رومانی اصولاً در جنگ شرکت نکرده بود اما اکنون فرصت مناسبی پیش آمده بود که مقداری زمین با بهای ارزان به‌چنگ آورد. چهارصد هزار سرباز تازه‌نفس این کشور به باقی مانده ارتش بلغار حمله کردند. در مدت یک هفته بیشتر خاک بلغارستان به اشغال رومانیها درآمد. چندروز بعد آنان فقط ۸۰ کیلومتر با صوفیه پایتخت بلغارستان فاصله داشتند. عثمانیها هم از سردرگمی دشمن خود استفاده و حمله جدیدی را آغاز کردند. بلغاریها اکنون چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. بار دیگر قدرتهای بزرگ مداخله کردند و پیمان دیگری را بر کشورهای بالکان تحمیل نمودند. طبق «پیمان بخارست» - که در اوت ۱۹۱۳ به امضا رسید - مقدونیه جنوبی به یونان، مقدونیه شمالی به صربستان و نواری از ساحل دریای سیاه در دوبریای جنوبی به رومانی واگذار شد. آدریانوپل - که طبق پیمان لندن به بلغارستان داده شده بود - به عثمانیها برگردانده شد. کشورهای بزرگ از تحولات جدید خوشحال بودند. مخصوصاً اتریش - مجارستان که راه دستیابی صربستان به دریا را مسدود کرده بسیار راضی به نظر می‌رسید. صربستان از تحولات جدید سخت خشمناک بود زیرا که قبلاً بخشی از ساحل آدریاتیک را تصرف

کرده بود اما امپراتوری اتریش - مجارستان آن قسمت را از چنگال او بدر آورده بود. بلغارستان فکر می کرد که روسیه در کنفرانس صلح از او حمایت لازم و کافی نکرده است. از این رو نسبت به دولت تزاری روسیه شدیداً بدبین بود و همین امر سبب شد که در ۱۹۱۴ به نبرد با روسیه پردازد. عثمانی که اکنون متوجه ضعف کامل خود شده بود بار دیگر به آلمان روی آورد. طولی نکشید که یک هیأت عالیرتبه نظامی، به سرپرستی ژنرال فون ساندرس عازم استانبول (قسطنطنیه) شد و شروع به تجدید سازمان ارتش عثمانی کرد.

خشنودی خانواده هابسبورگ در امپراتوری اتریش - مجارستان از نتایج جنگهای بالکان چندان طول نکشید. آنها می دیدند که اتحادیه بالکان امپراتوری بزرگی نظیر امپراتوری خودشان را متلاشی کرده است. اکنون این خطر وجود داشت که اتحادیه مشابهی به آنها حمله کند. دولت اتریش - مجارستان فراموش نکرده بود که نخست وزیر صربستان «پاسیک» بعد از جنگ گفته بود:

«در دور اول ما برنده شدیم و حالا نوبت دور دوم است که در مقابل اتریش قرار گرفته ایم».

یکی از دولتمردان امپراتوری هابسبورگ (اتریش - مجارستان) گفت: «پیش چشمان ما در روز روشن محاصره امپراتوری ادامه می یابد... با حمایت روسیه اتحادیه جدیدی از کشورهای بالکان علیه امپراتوری شکل می گیرد». به نظر بعضی از سیاستمداران راهحلی برای این مشکل وجود نداشت. بعضی دیگر که تحت تأثیر ژنرال «کونرادفون هوتسندوف» قرار گرفته بودند راه حل را در شکست کامل صربستان می دانستند. آنان از این امر آگاهی داشتند که: اتریش - مجارستان دست کم در نیمی از مرزهای خود با دشمنان روبروست. ارتش کونراد برای جنگ کوتاه مدت بسیار خوب، اما نیروی ذخیره برای جنگ درازمدت نداشت. لذا کونراد معتقد بود که باید حمله را آغاز کند تا پیروزی سریع بدست آورد. از آن پس تقریباً هر روز کنفرانسهای جنگی در قصر امپراتوری تشکیل می شد. ژنرالهای اتریشی با امپراتور، فرانتس یوزف، درباره جنگ آینده بحث می کردند. ژنرالها سعی می کردند که امپراتور پیر را به جنگ وادار کنند اما فرانتس یوزف همچنان می گفت: «سیاست من سیاست صلح است».

ما که اکنون اوضاع و شرایط آن روز کشورهای بالکان را مورد مذاقه قرار می دهیم متوجه می شویم که عقاید کونراد با چند دلیل نادرست بود: اول اینکه برخلاف نظر احتمال نداشت هیچ اتحادیه ای از ارتشهای بالکان بتواند به

تنهایی نیروهای اتریش را شکست دهد. بنابراین اتریش در خطری کمتر از آنچه که او تصور می کرد قرار داشت. دوم اینکه مسلماً روسیه در یک جنگ احتمالی به کمک صربستان می آمد و در آن صورت تشکیل اتحادیه ها منجر به جنگ عمومی می شد. از همه مهمتر اینکه در راحل «فون هوتسندوف» مشکل واقعی فراموش شده بود. در این دوره از تاریخ اگر واقعاً خطری متوجه اتریش - مجارستان بود از درون امپراتوری بود.

اکنون تمام اقوام تحت سلطه امپراتوری اتریش طالب استقلال بودند و همین امر امپراتوری را در آستانه فروپاشی کامل قرار داده بود. با شروع سال ۱۹۱۴، این اختلاف داخلی دولتمردان اتریش را به وحشت انداخت. آنان به جای مقابله با این اختلاف همچنان از اتحادیه بالکان نگران بودند و در رؤیای پیروزی در نبردها بسر می بردند. در حقیقت بعد از رفتار دولتمردان بلغارستان، تشکیل اتحادیه دیگری در بالکان بعید به نظر می رسید. مخصوصاً صربستان که سخت فرسوده شده بود. در صربستان اکنون گروهها و افراد متعصبی بودند که دولت قادر به کنترل آنها نبود. سازمانهایی چون سازمان «اتحاد یا مرگ» به رهبری سرهنگ آپیس، رئیس اطلاعات نظامی صربستان معتقد بودند که صربهای ایالت بوسنی باید از سلطه اتریش آزاد گردند. روشهای این سازمانها توأم با کشتار و خرابکاری بود. همواره این احتمال وجود داشت که این افراد خطرناک کاری کنند که گروه ژنرالهای جنگ طلب اتریش - مجارستان بهانه ای برای جنگ بیابند. این بهانه خیلی زود بدست آمد و آن هم قتل ولیعهد اتریش در سرایه وو بود.

فصل سیزدهم

ریشه‌ها و علل جنگ بین‌الملل اول

در سال ۱۹۱۴ میلادی جهان در گرداب یکی از مخوفترین جنگ‌های تاریخ فرو رفت. این جنگ که امروزه ما آن را جنگ بین‌الملل می‌نامیم، از نظر وسعت، شدت و شماره جنگجویان تا آن تاریخ نظیر نداشت. در این جنگ هولناک میلیون‌ها انسان کشته و زخمی و نابدید شدند و یا از قحطی و بیماری جان دادند. شهرها و روستاهای بسیاری ویران شدند و در پایان جنگ چهره جهان تغییر یافت. ما قبل از شرح وقایع جنگ، ابتدا به علل این جنگ خانمانسوز پی ببریم زیرا که از نظر ما یافتن علل هر جنگی مهمتر از وقایع آن است. برای یافتن ریشه‌های جنگ مثل همیشه ابتدا به نظرات مورخان و کارشناسان تاریخ مراجعه می‌کنیم اما همانطور که بارها گفته‌ایم همه نظریات آنها نمی‌تواند برای ما ملاک و معیار باشد. مورخان اغلب تحت تأثیر احساسات ملیت‌پرستی بسیاری از حقایق تاریخی را نادیده می‌گیرند. به خاطر این ما سعی می‌کنیم که نظریات مورخان مشهور از ملیت‌های مختلف اروپایی را بدقت بخوانیم و سپس به قضاوت بنشینیم.

اسنل گرو مورخ مشهور در تاریخ معروف خود تاریخ جدید در آغاز بحث مربوط به علل جنگ بین‌الملل اول حادثه‌ای را نقل می‌کند که توجه به آن ارزشمند است. وی می‌نویسد:

«در سال ۱۸۶۵ میلادی برای اولین بار دسته‌ای از کوهنوردان به سرپرستی «ادوارد ویمپر» با موفقیت به قله ماترهورن صعود کردند. برنامه ریزی آنها دقیق نبود. یکی دو نفر آنها بی تجربه بودند. بعضی کفشهای تخت لاستیکی پوشیده و برخی دیگر طنابهای نامناسبی

با خود آورده بودند. صعود انجام شد اما در هنگام پایین آمدن یکی از نفرات کنترل اعصاب خود را از دست داد زیرا نمی توانست از یک صخره صاف پایین بیاید. وی ناگهان لیز خورد و عده‌ای از کوهنوردان را که به او بسته شده بودند به کام مرگ کشانید. فقط پاره شدن طناب باعث شد که بقیه افراد گروه هلاک نشوند».

«اسنل گرو» آنگاه می گوید:

«همین ماجرا در ۱۹۱۴ روی داد. قدرتهای بزرگ چنان به هم متصل بودند که اگر یکی وارد جنگ می شد دیگران به دنبالش کشیده می شدند. یکی از آنها امپراتوری اتریش-مجارستان بود. این امپراتوری با مشکلاتی مواجه شد که نمی توانست آنها را حل کند. کنترل خود را از دست داد و جنگ را آغاز کرد. اما این دفعه طنابی پاره نشد. دولتهای بسیاری ناخواسته به جنگ کشیده شدند و همانطور که تمام افراد دسته ویمپر به خاطر بی مبالاتی مقصر بودند به همانگونه نیز تمام کشورها به خاطر پیمانهای اتحادی که در اثر حسادت، ترس و کینه بسته بودند درخور سرزنشند».

می بینیم که اسنل گرو امپراتوری اتریش را مقصر اصلی و دیگر دولتهای اروپایی را مقصر فرعی معرفی می کند اما هربرت جورج ولز مورخ شهروانگلیسی، آلمان را مقصر اصلی جنگ می داند. وی می نویسد:

«در سراسر دوران صلح مسلح (یعنی از آغاز سال ۱۸۷۰ روی کار آمدن بیسمارک تا ۱۹۱۴) آلمان دانه می کاشت و درو می کرد و باز دانه می کاشت و درو می کرد. از آموزش و گسترش آن بهره می گرفت و باز در این راه می کوشید. بدین گونه رشد کرد و به صورت کشوری بزرگ در صنعت و بازرگانی درآمد که تولید پولاد آن از بریتانیا پیش افتاد و درصدها رشته تازه که در آنها پیشرفت تولید و دادوستد بیشتر وابسته به اندیشه و شیوه هوشمندانه صنعتی بود تا نیرنگبازی صنعتی، مانند تولید شیشه عدسی و رنگ و بسیاری از محصولات شیمیایی و تولیدات بی شمار نوین دیگر، در جهان پیشرو شد».

هربرت جورج ولز همچنان از پیشرفت صنعتی آلمان در عصر بیسمارک سخن

می‌گوید. اما ناگهان بر زمامداران آن روز آلمان می‌تازد و می‌نویسد:

«در رأس این کشور بدیع و نوخاسته، به‌جای آنکه مغزی شاداب و بدیع و مبتکر حکومت کند که آن را در خدمت جهانیان به کار وادارد، عنکبوتی که اسیر شهوت قدرت بود و می‌خواست سراسر جهان را شکار کند نشسته بود. آلمان «پروسی شده» معجونی بود از جدیدترین و کهنه‌ترین چیزها در اروپای غربی، این دولت نوظهور بهترین و نابکارترین دولت زمانه بود.»

هربرت جورج ولز حکومت بیسمارک را «بهترین و نابکارترین دولت زمانه» می‌نامد و با آنکه در هنگام آغاز جنگ اول جهانی بیسمارک بر سر کار نبود اما ولز او را عامل اصلی این جنگ خانماسوز می‌داند. البته ما در هنگام بررسی وقایع جنگ آلمان و فرانسه تا حدودی از بیسمارک و شیوه تفکر او سخن گفتیم اما آگاهی بیشتر از اندیشه‌های او در اینجا ضروری است.

از ۱۸۷۰ کشور مقتدر در اروپا آلمان و سیاستمدار مقتدر در اروپا بیسمارک بود. برنامه او ساختن یک آلمان نیرومند بود. بعد از واقعه سادوا— که شرح آن را در فصل مربوط به فروپاشی امپراتوری اتریش خواندیم— وی خطاب به مردم آلمان گفت: «بیا بید با سرعت کار کنیم. بیا بید آلمان را برزین بنشانیم تا با سهارت اسب سواری کند». بیسمارک بعد از سال ۱۸۷۱ احساس می‌کرد که این کار انجام شده است. فرانسه و اتریش شکست خورده بودند و آلمان بر اسب سوار شده بود. فقط اتحاد چند کشور می‌توانست آلمان را شکست دهد. موفقیت بیسمارک در این بود که مخالفان را یک به یک به میدان آورد. حال می‌دانست که فرانسه در جستجوی متحدینی است تا اگر دوباره خواست آلمان بجنگد تنها نباشد. برای جلوگیری از این کار بیسمارک به فکر منزوی کردن فرانسه افتاد.

مناسبترین متحد فرانسه در آن زمان روسیه بود زیرا در آن صورت آلمان از مرزهای شرقی و غربی مورد حمله واقع می‌شد. بعد از روسیه امپراتوری اتریش - مجارستان برای فرانسه بهترین انتخاب بود زیرا در آن صورت از دو سمت به آلمان حمله می‌شد.

برای اینکه هیچکدام از این دو اتحاد عملی نشود بیسمارک هم با روسیه و هم با اتریش - مجارستان پیمان بست. اتحاد سه امپراتور در ۱۸۷۲ سبب شد که بین زمامداران آلمان، اتریش - مجارستان و روسیه عهدسودت بسته شود. تاملتی این طرح عملی شد. البته روسیه و اتریش - مجارستان هیچگاه نمی‌توانستند بر سر امپراتوری عثمانی به توافق برسند. روسیه می‌خواست این امپراتوری به ایالت‌هایی تجزیه شود

که زیرسلطه این کشور باشند و هابسبورگها تصمیم داشتند از سقوط یک امپراتوری که مانند امپراتوری خودشان دارای اقوام گوناگون بود جلوگیری کنند. بعد از کنگره برلن (۱۸۷۸) که اتریش - مجارستان از توسعه طلبی روسیه در بالکان جلوگیری کرد اختلاف بین آنها افزوده شد. بیسمارک تا آنجا که می توانست سعی کرد آنها با هم دوست بمانند اما این کار او سودی نداشت. گفته بود «سن قلاده این دو حیوان پر قدرت و مغرور را نگه داشته ام تا بهم نزدیک نشوند». این پیرمرد آلمانی ناگزیر بود از این دو، یکی را انتخاب کند و اتریش - مجارستان را انتخاب کرد زیرا می گفت «حال که باید انتخاب کنم اتریش را انتخاب می کنم زیرا کشوری مشروطه و صلح جوست که زیرتویهای آلمان قرار داد در صورتی که ما نمی توانیم به روسیه دسترسی پیدا کنیم». اتحاد سه امپراتور به تدریج ضعیف شد و سرانجام از بین رفت و فقط اتحاد دوگانه بین آلمان و اتریش - مجارستان باقی ماند.

دیوار محکمی که در برابر فرانسه بنا شده بود شکاف پیدا کرده بود. اما باز هم بیسمارک سعی می کرد روی سوراخها را ببوشاند. در ۱۸۸۷ با روسیه پیمان تضمین مجدد بست. این پیمان بیطرفی بین دو کشور را تضمین می کرد مشروط بر اینکه آلمان به فرانسه و روسیه به اتریش حمله نکند. این پیمان با توجه به موقعیت پیمان خوبی بود ولی باز هم اسکان جنگ دو جبهه ای وجود داشت. ایتالیا در ۱۸۸۲ به اتحاد دوگانه ملحق شده بود زیرا از اینکه فرانسه تونس را گرفته بود خشمگین بود. اما این موضوع در واقع جبران خارج شدن روسیه از پیمان سابق را نمی کرد. ایتالیا یک قدرت درجه اول نبود، احتمال نمی رفت که از دشمن دیرین خود اتریش - مجارستان حمایت کند. اتفاقاً در جنگ جهانی اول ایتالیا علیه آلمان و اتریش - مجارستان جنگید. بنابراین در ۱۸۹۰ نقشه بیسمارک برای منزوی ساختن فرانسه نقش بر آب شده بود.

امپراتور ویلهلم

وقتی سیاستمدار زیرکی چون بیسمارک نتوانست از بستن پیمانهای اتحاد بر ضد آلمان جلوگیری کند، جانشینان او بهیچوجه قادر به این کار نبودند. ویلهلم دوم که از ۱۸۸۹ امپراتور آلمان شد سردی مغرور بود که تجملات و تشریفات را دوست می داشت و آرزو داشت که بین مردم محبوبیت پیدا کند. او آدمی عصبی و افسرده بود و امکان داشت ناگهان تغییر عقیده بدهد. در آغاز سلطنت ویلهلم، بیسمارک سیاست محتاطانه ای را پیش گرفته

بود.

ویلهم این سیاستهای محتاطانه را نمی‌پذیرفت. ابتدا با بیسمارک مشاجره و سپس او را عزل کرد. بعد وزرایی را که در شتابزدگی و حماقت نظیر خودش بودند انتخاب کرد.

برکناری بیسمارک از سوی ویلهم دوم خطای بزرگی بود. بیسمارک از زمان روی کار آمدن به تمام نقشه‌های خود در زمینه قدرت‌بخشیدن به آلمان دست یافته بود. این نقشه‌ها عبارت بودند:

۱- بزرگ کردن خاک کشور پروس از طریق ضمیمه کردن بخش بزرگی از شمال آلمان. بیسمارک قصد داشت که همه کشورهای آلمان را، بجز اتریش در یک اتحادیه گرد آورد. وی برای رسیدن به مقاصد خود به بحث و گفتگو اعتقاد داشت و علناً می‌گفت: «حل و فصل رویدادهای بزرگ از راه گفتگو و تصمیمات اکثریت انجام نخواهد گرفت، بلکه این سهم در عهده خون و آهن است.» و به همین علت بود که بیسمارک صدراعظم خون و آهن لقب گرفت. همانطور که قبلاً خواندیم بیسمارک در ۱۸۶۳ اتریش را بسختی شکست داد و لئوپولد سوم امپراتور اتریش را مجبور ساخت که تا پایان عمر برای ادا سه زمامداری بر آلمان تکیه کند.

۲- آغاز یک جنگ بزرگ علیه فرانسه، همانطور که قبلاً خواندیم بیسمارک در این مورد نیز پیروزی شگفتی بدست آورد و در ۱۸۷۱ ناپلئون سوم امپراتور مغرور فرانسه را شکست داد و او را به اسضای قرارداد خفتباری مجبور ساخت.

۳- پس از پیروزی آلمان بر دو کشور اتریش و فرانسه، بیسمارک، یعنی سرد خون و آهن دیگر در اندیشه جنگ نبود. او می‌خواست در پناه صلح، بهر طریق ممکن آلمان را در صنعت و تکنیک جلو ببرد. وی در زمینه بازیهای دیپلماتی یک نابغه حیل‌گر بود و می‌توانست از رویدادهایی که پیش می‌آمد در کمال چیره‌دستی به نفع نقشه‌های خود استفاده کند. اما ویلهم که خود را نابغه‌ای بزرگ می‌دانست هیچکدام از این ویژگیها را نداشت. او مردی ساده لوح بود که تصور می‌کرد خداوند او را به سلت آلمان هدیه داده است. در زمینه سیاست پیمان تضمین مجدد را رها کرد. این خطای فاحش سبب شد که روسیه با فرانسه پیمان تفاهم دوگانه (۱۸۹۳) اسضا کند و سوجباتی پدید آورد که اگر جنگی شروع می‌شد درگیری آلمان در دو جبهه اسری مسلم بود. در دوستی با عثمانی شتاب داشت، به این ترتیب سبب شد که روس و انگلیس برای اولین بار بر سر مسئله شرق به هم نزدیک شوند. به ستاد کل آلمان اجازه داد که قدرت

بیشتری پیدا کند و بدون دخالت او نقشه‌های نظامی طرح کند. بعد از عزل بیسمارک گفته بود «سیر کشتی همان است. شعار ما پیشرفت با سرعت کامل است». در ۱۸۹۸ که تصمیم به ایجاد نیروی دریایی بزرگ گرفت بعضی آلمانیها متوجه شدند که «پیشرفت با سرعت کامل» به بدبختی منتهی خواهد شد.

ویلهم همیشه دریا را دوست داشت. در بچگی از قایق‌بازی بیش از هر چیز خوشش می‌آمد. در بزرگسالی آرزو داشت فرمانده نیروی دریایی بشود و حتی مایل بود خودش طرح نبردناوها را بریزد. هر بار که به دیدن عمه‌اش ویکتوریا ملکه انگلیس می‌رفت از دیدن کشتیهای جنگی انگلیس شور و هیجانی به او دست می‌داد. به نظر او نیروی دریایی راهی برای افزایش قدرت خودش بود. وی یک بار گفته بود «در تمام مدت سلطنتم... پادشاهان اروپا به حرفهای من توجه نکرده‌اند. بزودی با نیروی دریایی بزرگم به حرفهایم استحکام خواهم داد و ناچار می‌شوند مؤدب‌تر باشند». فرمانده ناوگانش، تیرپیتز به دلایل معقولتری طالب نیروی دریایی بزرگ بود. در ۱۸۷۰-۱ کشتیهای جنگی فرانسه بنادر آلمان را محاصره کرده بودند و اگر جنگ طولانی شده بود عواقب این محاصره دریایی ناگوار می‌شد. تیرپیتز معتقد بود که آلمان باید نیروی دریایی داشته باشد تا از بنادر، کشتیهای بازرگانی و مستعمراتش حراست کند. از همه مهمتر اینکه چون آلمان قدرت بزرگی است باید نیروی دریایی داشته باشد.

وقتی این دو مرد طرح ناوگان دریایی آزاد را می‌ریختند ضعف دریایی آلمان آشکار بود. آلمان مایل بود به بوئرها کمک کند اما ناوگان انگلیس مانع این کار بود. در ۱۹۰۰ میلادی به موجب قانون نیروی دریایی آلمان، این کشور می‌توانست چهل و یک ناو بزرگ جنگی و شصت رزناو بسازد. ضمناً سازمان دریایی که تیرپیتز تأسیس کرده بود سبب شد که مردم آلمان به نیروی دریایی علاقه پیدا کنند. در تمام آلمان مردم با شور و هیجان خاصی درباره پیشرفتهای کشور خود در زمینه ساختن ناوگانها سخن می‌گفتند. اکنون کشوری که بهترین نیروی زمینی را داشت می‌خواست صاحب یکی از بهترین نیروی دریایی هم بشود.

رقابت دریایی انگلیس و آلمان

نیرومند شدن آلمان در دریا اثر تکان‌دهنده‌ای در انگلیس داشت. از

۱۸۰۵ که دریادار نلسون^۱ در ترافالگار^۲ بر قوای ناپلئون پیروز شده بود هیچ کشوری نتوانسته بود از رقابت دریایی با انگلیس دم بزند. انگلیسیها در پشت سر ناوگان خود اسپراتوری جدیدی ایجاد کرده بودند.

اسپراتوری انگلیس در ۱۹۰۰ یک‌چهارم جمعیت دنیا و یک‌چهارم سطح زمین را فرامی‌گرفت. انگلیسیها برای حفظ قدرت استعماری خود از نیروی ناوگان جنگی عظیمی برخوردار بودند که برابر با نیروی دریایی دوکشور از کشورهای مقتدر آن زمان بود. کشورهای دیگر اروپا نیروی زمینی را برای امنیت خود ضروری می‌دانستند. در حالی که انگلیسیها در جزیره زندگی می‌کردند و نیروی دریایی عظیم برای امنیتشان نقش حیاتی داشت.

تا زمانی که قانون نیروی دریایی آلمان وضع نشده بود، انگلیس با آلمان جدید روابط دوستانه داشت. با اینکه انگلیس و فرانسه بنا به‌عللی در جنگ کریمه متحد شده بودند اما بیشتر انگلیسیها هنوز فرانسه را دشمن قدیمی انگلیس می‌دانستند. حتی در ۱۹۰۴ در برخی از داستانها و رمانهای انگلیسی صحبت از حمله فرانسویها شده بود نه حمله آلمانها. ویلهلم به ملکه ویکتوریا^۳ علاقه داشت، هرچند از ادوارد هفتم جانشین ویکتوریا خوشش نمی‌آمد. حتی یکی از نقشه‌هایش اتحاد با انگلیس بود. یک‌بار در جمله مبالغه‌آمیزی گفته بود: «اگر اتحاد انگلیس و آلمان بوجود آید هیچ موشی در اروپا بدون اجازه ما از جای خود تکان نخواهد خورد». حتی تلگرام «کروگر» و حالت خصمانه آلمان در جنگ بوئر نتوانسته بود بعضی از سیاستمداران انگلیس را از فکر اتحاد با آلمان منصرف کند.

انگلیس بعد از کنگره برلن نقشی در امور اروپا نداشت. انگلیس نقطه سی‌خواست اروپا آرام باشد تا بتواند بدون مانع به توسعه‌طلبی در آن‌سوی دریاها ادامه دهد. سیاست بی‌سما رک چنین اسیدی را می‌داد. بنابراین انگلیس از گيرودارهای اروپا آسوده مانده بود. در ۱۸۹۶ یکی از کاناداییها گفته بود، «این اسپراتوری بزرگ به‌طرز باشکوهی در اروپا منزوی شده است». این سخن او تبدیل به شعار «انزوای باشکوه»^۴ شد که بیان واقعی وضع انگلیس بود. ایجاد نیروی دریایی آلمان صحنه را عوض کرد. به‌نظر انگلیس چنین نیرویی نمی‌توانست تنها برای دفاع باشد در حالی که ناوگانهای انگلیس در آبهای سراسر دنیا پخش بودند. انگلستان برای مقابله با این تهدید و نیز برای دریافت

1. Nelson 2. Trafalgar 3. Victoria
4 Splendid Isolation

کمک از ژاپن - در صورت درگیری با روسیه - پیمان اتحاد انگلیس و ژاپن را در ۱۹۰۲ امضا کرد. به موجب این پیمان قرار شد ناوگان ژاپن در صورت وقوع جنگ از متصرفات انگلیس در خاور دور حراست کند. در ۱۹۰۶ میلادی با به آب انداختن ناو جنگی عظیم انگلیسی که «دردنات» نام داشت عصری تازه در تاریخ نیروی دریایی آغاز شد.

تسوشیما^۱ نشان داده بود که پیشرفت وسایل، کاربرد توپها و فاصله-یابهای دقیقتر مسافت شلیک کردن کشتیها را به ۵/۶ تا ۸ کیلومتر افزایش داده است. دردنات از ناوهای سابق قویتر و دارای زره سنگینتر بود. روزی که ساختن آن تمام شد هر ناو جنگی دیگری در مقایسه با آن کهنه بنظر می رسید!

چنین جواب دندان شکنی به مبارزه طلبی آلمان، منجر به مسابقه پرخرجی شد که ضمن آن هر دو طرف چند کشتی از نوع دردنات ساختند.

بعضی مردم انگلیس مثل این بود که دچار وحشت شده اند. در ۱۹۰۹ وقتی کابینه انگلیس بر سر این بحث می کرد که چهار ناو یا شش ناو بسازد، اعضای سازمان دریایی در خیابانها رژه رفتند و پلاکاردهایی حمل می کردند که روی آن نوشته بود «ما هشت ناو می خواهیم و با عجله هم می خواهیم». هشت ناو ساخته شد. گاهی کنفرانسهایی به منظور محدود کردن نیروی دریایی هر یک از طرفین تشکیل می شد، اما این کنفرانسهها به جایی نمی رسید زیرا طرفین به یکدیگر اعتماد نداشتند و ویلهلم معتقد بود که ترس از نیروی دریایی او سبب خواهد شد که انگلیسیها بیشتر با آلمان دوست بشوند.

توافق دوستانه

اما عملاً عکس این قضیه اتفاق افتاد. واکنش انگلیس به ساختن ناوگان محدود نشد. فوراً غرور «انزوای باشکوه» را کنار گذاشت و در جستجوی متحدانی برآمد. اتحاد با ژاپن در ۱۹۰۲ اولین قدم بود. بعد همکاری بیشتر با فرانسه شروع شد. در ۱۹۰۳ مذاکرات سری بین مقامات انگلیسی و فرانسوی انجام شد. خبر این مذاکرات به بیرون درز کرد اما دولت ویلهلم اطمینان داشت که آن دو کشور هرگز نمی توانند با هم دوست بشوند. این بار نیز آلمان اشتباه کرد. وقتی ادوارد هفتم^۲ از فرانسه دیدن می کرد گروههای خشمگین فریاد می زدند: «زننده باد بوئرها و زننده باد فاشودا» ولی ادوارد همچنان لبخند می زد و دست

1. Dreadnought

2. Tsushima

3. Edward VII

تکان می‌داد و اثر این رفتار چنان بود که وقتی فرانسه را ترک می‌کرد جمعیت فریاد می‌زدند «زننه باد پادشاه» این رویداد کوچک اما پراهمیتی بود. آری، در آوریل ۱۹۰۴ «غیرممکن» ممکن شد. پیمان دوستانه بین فرانسه و انگلیس بسته شد. این یک پیمان نظامی رسمی نبود و ظاهراً اطراف موضوعاتی چون تفوق فرانسویها در سراسر کشور و تفوق انگلیسیها در مصر دور می‌زد اما باطناً حاکی از خیلی چیزهایی که روی کاغذ نیامده بود. مثلاً نشانگر آن بود که در جنگ آینده انگلیس و فرانسه و روسیه در مقابل آلمان و اتریش-مجارستان موضع خواهند گرفت. و حکایت از آن می‌کرد که اگر آلمان به فرانسه حمله کند انگلیس ممکن است به نفع فرانسه مداخله کند و دلالت بر آن داشت که اگر جنگی اتفاق بیفتد انگلیس دریای مدیترانه را در اختیار ناوگان فرانسه خواهد گذاشت. درست است که نه ایتالیا مصمم بود که در جنگ آینده وارد شود و نه انگلیس، اما طناب برای کشش سرگبار آماده شده بود.

عاملی که امروز فراموش شده است اما در آن روزها پیوسته بر جو ترس و بدگمانی می‌افزود، جزئیات پیمانهای اتحاد و حتی خود پیمانهای سری بود. این رفتار را بیسمارک شروع کرد زیرا «همان تضمین مجدد» را با دست نوشت و در پرونده‌ای سری گذاشت. از اتحاد دوگانه تا چند سال کسی خبر نداشت. مثلاً وقتی ایتالیا با آلمان و اتریش-مجارستان قرارداد امضا کرد از وجود آن اتحادیه بی‌اطلاع بود. فرانسه از شرایط واقعی «اتحادسه‌گانه» بی‌خبر بود و آلمان تا ۱۹۱۸ از «توافق دوگانه» آگاهی نداشت. نتیجتاً سیاستمداران و افراد عادی هیچگاه نمی‌دانستند با چه خطراتی روبرو هستند. هریک از طرفین حس می‌کرد که توطئه علیه او شده است. شایعات عجیب بی‌چون‌وچرا پذیرفته می‌شد. آلمان و اتریش-مجارستان هر دو فکر می‌کردند که دور تا دور آنها را دشمن گرفته است. انگلیس از حمله به امپراتوری و بازرگانیش می‌ترسید. روسیه به نظرش می‌رسید که آلمان استانبول را تهدید می‌کند. فرانسه در انتظار حمله دیگری از سوی آلمان بود. قویترین کشورها مانند کودکانی بودند که در تاریکی از سایه‌ها بیم دارند.

الجزیره و اغادیر

دوستی فرانسه و انگلیس از دیدگاه آلمانها از همه اسرارآمیزتر بود. با خود می‌گفتند «آیا انگلیس حاضر است در کنار فرانسه با آلمان بجنگد؟ بعد از آنکه جنگ روس و ژاپن ضعف روسیه را آشکار ساخت نگرانی دولت آلمان از

جنگ در دو جبهه کم شد. این دولت به منظور آزمایش دوستی انگلیس با فرانسه، فشارهایی بر فرانسه وارد کرد. بین ۱۹۰۵ و ۱۹۱۱ و ویلهلم و شاورین او عمداً با فرانسه بر سر مراکش مشاجره می کردند. نتیجه این کار چند بحران بود که از محبوبیت آلمان کاست و اتحاد علیه این کشور را تقویت کرد.

در ۱۹۰۵ آلمان شکایت داشت که منافع او در مراکش به بازی گرفته شده است. ویلهلم از طنجه دیدن کرد و در آنجا ضمن نطقی چنین وانمود کرد که سلطان مراکش از فرانسه مستقل است. سیاستمداران فرانسه نمی دانستند چکار بکنند. بعضی از آنها معتقد بودند که می توانند به انگلیس اعتماد کنند و طرفدار ایستادگی در مقابل آلمان بودند، برخی چندان اعتمادی به متحد جدید خود نداشتند و هنگامی که آلمان درخواست کرد کنفرانس بین المللی برای حل مسئله تشکیل شود آنها قبول کردند. نتیجه این کنفرانس که معروف به کنفرانس الجزیره است برخلاف میل ویلهلم بود. بیشتر کشورها معتقد بودند که هر چند مراکش مستقل است ولی فرانسه حق دارد «ژاندارم» منطقه باشد، فقط اتریش-مجارستان که علاقه ای به مستعمرات نداشت طرف آلمان را گرفت، این موضوع به نحو بارزی نشان داد که آلمان در اثر زمامداری ویلهلم و وزیران او تا چه حد منزوی شده است.

کنفرانس الجزیره نشان داد که انگلیس در کنار فرانسه خواهد ایستاد. به دنبال آن بین ژنرالهای انگلیس و فرانسه مذاکرات سری صورت گرفت مبنی بر اینکه اگر به فرانسه حمله شد انگلیس ۱۰۰،۰۰۰ سرباز به فرانسه بفرستد. این کنفرانس حتی در خود مراکش نیز اثری برخلاف منظور امپراتور آلمان داشت، منطقه فرانسویها بر این کشور افزوده شد و تصرفات آنها به قول یکی از آلمانیهای خشمگین «مانند لکه چرب» گسترش یافت. مسلماً بحران تازه ای پیش بینی می شد، این بحران در ۱۹۰۸ هنگامی شروع شد که سربازان فرانسه به قصد دستگیری سه نفر از افراد فراری لژیون خارجی وارد کنسولگری آلمان در کازابلانکا شدند. حادثه کوچکی بود اما آلمانها جنجالی برپا کردند. سرانجام دادگاه بین المللی لاهه به این بحران خاتمه داد.

در ۱۹۱۱ بزرگترین بحران در سالهای قبل از جنگ به وقوع پیوست. سربازان فرانسه که به سلطان مراکش در نبرد با شورشیان کمک می کردند فاس را اشغال کردند. آلمان به این «تجاوز» اعتراض و تقاضای غرامت کرد. آلمان می توانست با مراجعه به دادگاه بین المللی به این بحران خاتمه دهد اما به جای این کار ناو پانتر (پلنگ) را به اغادیر مراکش اعزام داشت. همه از این رفتار تهدیدآمیز ناراحت شدند مخصوصاً انگلیس که از این قدرت نمایی دریایی خوشش

نیامده بود. در لندن یکی از وزرا به نام لوید جورج نطقی کرد و به آلمان تذکر داد که اگر به انگلیس یا متحدانش اینگونه زورگویی شود این کشور جنگ خواهد کرد و برای اینکه نشان دهد بلوف نمی‌زند ناوگان انگلیس به حال آماده‌باش درآمد. ویلهلم که خود را با جنگ جهانی روبرو دید با عجله تفوق فرانسه را در مراکش پذیرفت. در عوض یک ناحیه بی‌ارزش در کنگو فرانسه به او واگذار شد. بعدها یکی از آلمانیها درباره این بحران چنین نوشت: «مانند یک ترقه مرطوب ابتدا دنیا را ترساند و سپس خنداند و سرانجام ما را مسخره دیگران نمود». اکنون آلمان با خطر جنگ در دو جبهه و نبرد دریایی با انگلیس مواجه شده بود.

تبلیغ اندیشه ملت‌پرستی و برتری نژادی

هربرت جورج ولز در کتاب‌نمای تادیک به نکته مهمی اشاره می‌کند و آن این است که بیسمارک و ویلهلم دوم با تبلیغ مداوم روح ملت‌پرستی، مردم آلمان را آماده تهاجم ساخته بودند:

«روانشناسی ملتها هنوز یک علم نوپدید است و روانشناسان تازه شروع به بررسی مسئله شهروندی و ملیت انسان منفرد کرده‌اند. اما از لحاظ موضوع بحث ما بسیار مهم است که پژوهنده تاریخ جهان در باره رشد معنوی و فکری نسلهای آلمانی از دوره فتوحات ۱۸۷۱ به بعد اندکی مطالعه بکند. این مردم طبعاً از کاسیایی و پیروزیهایی که آسان به دست آورده بودند و پیشرفت سریعی که در عالم اقتصاد یافته و از تنگدستی به توانگری رسیده بودند سخت مغرور گشته و سری پر یاد داشتند. بدین پایه از پیشرفت ناگهانی رسیدن و گرفتار غرور سیهن پرستی نشدن مستلزم روحی بزرگ است. بویژه که این باده غرور و سستی سیهن پرستی اغراق‌آمیز را رهبران ملت و پیشوایان دولت به آنان می‌نوشانیدند و در آموزشگاهها و دانشگاهها و در آثار ادبی و روزنامه‌ها و نشریات، آن را به سود دودمان هوهنزولرن — خانواده سلطنتی آلمان — تبلیغ می‌کردند.

آموزگار یا استادی که به مناسبت، یا بی‌مناسبت، از برتری نژادی و روحی و فکری و جسمی آلمانیان بر دیگر مردم جهان و دلبستگی آنان به جنگ و دودمان پادشاهی و سرنوشت بی‌چون و چرای قوم

آلمانی برای رهبری جهان در زیر فرمان این سلسله سخن نمی‌گفت، به ناکاسی و ناشناختگی و فراموشی محکوم بود. تدریس تاریخ در آلمان به صورت فن دروغبافی و تحریف حقایق که با روش منظمی صورت می‌گرفت و گذشته جهان را به سود آتیه [خاندان سلطنتی] هوهنزولرن تحریف می‌کرد درآمد. همه ملت‌های دیگر بی‌کفایت و منحط ولی پروسیها همواره رهبر و فرمانده و رهایی‌بخش جهانیان معرفی می‌شدند.

جوانان آلمانی این مطالب را در کتابهای درسی می‌خواندند، از منبر کلیسا می‌شنیدند، در آثار ادبی مطالعه می‌کردند، در حالی که استادان نیز با شوری شگفت‌انگیز همانها را در فکر آنان جای می‌دادند. همه آموزگاران و استادان و همه دبیران زیست‌شناسی یا ریاضیات ناگهان از موضوع درس می‌گسستند و به سخنرانیهای میهنی و گمراه‌کننده می‌پرداختند. تنها فکرهای فوق‌العاده استوار و مبتکر و پرخرد می‌توانستند در برابر سیل این همه تلقینات پایداری کنند، در اندیشه مردم آلمان دائماً این فکر را تلقین می‌کردند که در جهان هیچ‌گاه ملتی برتر و نژاده‌تر از «قوم یزدان‌وش آلمانی» وجود نداشته است که اکنون به فرمان تاریخ، و در سلیحی درخشان، آن شمشیر برازنده آلمانی را در دنیایی مسکون از ملت‌های پست و ناباب تکان می‌داد.»

هربرت جورج ولز، بزرگترین جنایت‌خاندان [سلطنتی] هوهنزولرن را در آلمان تبلیغ دروغ و تحریف تاریخ و آموختن اندیشه‌های افراطی به کودکان و دانش‌آموزان آلمان می‌داند. وی در این مورد می‌نویسد:

«از تاریخ اروپا داستان زدیم و خواننده خود می‌تواند داوری کند که آیا برق شمشیر آلمانی استثنائاً کورکننده بوده است یا نه، باری آلمانیان با این‌گونه سخنرانیهای پیگیر و پیوسته و سخنان گزاف مست باده غرور میهنی می‌شدند. از بزرگترین جنایات خاندان هوهنزولرن یکی این است که پادشاهی و دستگاه سلطنت همواره با امر آموزش بازی و بویژه در آموزش تاریخ و مطالب تاریخی دخالت‌های ناروا می‌کرد. جمهوریت تاجدار بریتانیا ممکن است آموزش ملی را در نتیجه بی‌توجهی فلج و ناتوان ساخته باشد ولی پادشاهی هوهنزولرن آن را فاسد ساخت و دستگاه آموزش را

به فحشا و مزدوری کشاند».

اندیشه ضرورت جنگ

از دهه ۱۹۸۰ تبلیغ جنگ در آلمان رشد می‌یافت. در ذهن مردم آلمان فکر چیرگی آنان بر جهانیان به علت داشتن زور و قدرت، و نیز اندیشه ضرورت جنگ برای ادامه حیات به طرز پیگیر و پیوسته تلقین می‌شد. کلید آموزش تاریخی آلمانیان را در گفته کنت سولتکه می‌توان یافت که گفت:

«صلح دائمی، خوابی است که حتی زیبایی هم ندارد. جنگ شیت الهی است و جهان بی جنگ به تعفن و فساد می‌گراید و در مادیگری گمراه می‌گردد».

نیچه فیلسوف آلمانی با این سردار آلمانی هم‌آوا شد و گفت:

«اگر آدمیان جنگ را به فراموشی بسپارند انتظار چندانی — و حتی هیچ انتظاری — از ایشان نمی‌توان داشت مگر در عالم خوابها و خیالهای زیبا و خوش. هنوز هیچ وسیله‌ای مانند یک جنگ بزرگ برای به کار انداختن آن نیروهای نهفته که فقط در میدان کارزار آشکار می‌شوند، آن نسیان نفس که از کینه و نفرت سر می‌زند، پیدا نشده است. آن وجدانی که از ارتکاب قتل و نظاره خون‌سردانه به آن پدید می‌آید، آن شور ناشی از نابودی دشمن، آن بی‌اعتنایی غرورآمیز نسبت به مرگ — چه مرگ خود انسان و چه مرگ دوستان — و خلاصه آن نیروی زلزله‌وار که روح ملت‌هایی را که در آستان انحطاط و از دست دادن شادابی ملی هستند نجات می‌بخشد. هیچکدام از این پدیده‌ها جز در سایه جنگ امکان‌پذیر نیست.»

کیش امپراتوریستی

یکی دیگر از پدیده‌های عصر ویلهلم دوم گسترش فوق‌العاده کیش شخصیت و ستایش بی‌حد و سرز قیصر یا امپراتور بود. ویلهلم پس از خانه نشین کردن بیسمارک کوشش داشت که همه چیز را در وجود خودش خلاصه کند. سفرهای بسیار به لندن، وین، رم و آتن کرد. یک بار هم به عنوان نخستین پادشاه مسیحی به استانبول رفت و مهمان سلطان عثمانی شد. وی به فلسطین مسافرت

کرد. در آنجا در دیوار کهن اورشلیم دروازه‌ای مخصوص برای اینکه او بتواند سواره از آنجا عبور کند، کنده شد زیرا پیاده‌وارد شدن به شهر را کسر شأنی برای خود به حساب می‌آورد. ویلهلم در ۱۸۹۵ اعلام داشت که آلمان یک نیروی مقتدر جهانی است و خداوند را «شریک آسمانی» خویش ناسید. هربرت جورج ولز در کلیات قادیخ نشان می‌دهد که چگونه این امپراتور سرور و ستایش طلب بتدریج محبوب توده‌های جاهل شد. وی در این باره می‌گوید:

«از قضا آلمانیانی که پس از قرن‌ها پراکندگی و فرمانبری از صدها امیر مستقل، تازه به یگانگی و احترام جهانی رسیده بودند بر اثر روی کار آمدن این شخصیت جهان‌خوار، سظنون و سفور جهانیان گشتند. طبیعی بود که رهبران صنعتی و بازرگانی آلمان نو، که اکنون ثروتمند می‌شدند و بانکدارانی که سودای دست‌اندازی به بازارهای دوردست جهان را در سر داشتند و نیز سأسوران رسمی دولتی و توده‌های جاهل آلمانی، این رهبر تاجدار را سلخت باب میل خود بیابند و نیز بسیاری از آلمانیان که در باطن امپراتوری را خشن و بدرقتار می‌پنداشتند ناچار بودند در برابر همگان از او پشتیبانی کنند زیرا که نور کامیابی از جنبش می‌تایید. همه با هم فریاد می‌زدند: قیصر بالای همه!»

و این قیصر آلمان را در آنچنان جنگ هولناک و شومی فرو برد که اسروزه آلمانها از پیاد آوردن آن بر خود می‌لرزند. جنگ بین‌الملل اول سصیت بزرگی برای آلمان، برای اروپا و برای همه بشریت بود.

فصل چهاردهم

جنگ بین الملل اول

شبه‌جزیره بالکان، در جنوب شرقی اروپا، قرن‌ها جزو امپراتوری عثمانی بود. کم‌کم با ضعیف‌شدن دولت عثمانی کشورهای بالکان استقلال خود را دوباره به‌دست آوردند، نخست یونان و آنگاه بلغارستان و رومانی مستقل شدند. کشور کوچک صربستان - که اینک بخشی از یوگسلاوی است - نیز پس از مبارزه‌های طولانی استقلال یافت. در کنار کشور صربستان ایالت بوسنی قرارداد است که به‌طور رسمی متعلق به امپراتوری عثمانی بود ولی همانطور که در فصول گذشته خواندید اتریش در ۱۸۷۸ آن را به‌زور متصرف‌شده و به امپراتوری خود ملحق ساخته بود. مردم صربستان و بوسنی هر دو به یک زبان گفتگو می‌کردند و فرهنگ و تاریخ مشترکی داشتند و احساس می‌کردند که باید با یکدیگر متحد شوند و دولتی واحد پدید آورند. از این رو صربستان کانون مبارزات استقلال‌طلبانه ایالت بوسنی بر ضد اتریش شد. روسیه نیز که همواره مایل به نفوذ در شبه‌جزیره بالکان بود، از این مبارزه‌ها پشتیبانی می‌کرد.

در ژوئن ۱۹۱۴ دولت اتریش به مقامات دولتی صربستان اطلاع داد که فرانتس فردیناند، ولیعهد اتریش می‌خواهد رسماً از «سرایه‌وو» پایتخت بوسنی بازدید کرده و در آنجا مانور ارتش را نیز مشاهده کند. این خبر «پاسیک»^۲ نخست‌وزیر صربستان را سخت نگران ساخت، او سعی کرد با هشدار محرمانه خطرات چنین سفری را برای مقامات اتریشی بازگو کند. وی در گزارش محرمانه خود همه چیز را برای مقامات اتریشی شرح داده بود و حتی گفته بود که ممکن

1. Franz Ferdinand 2. Pasic



اجساد سبازان فرانسوی پس از نبرد مارن

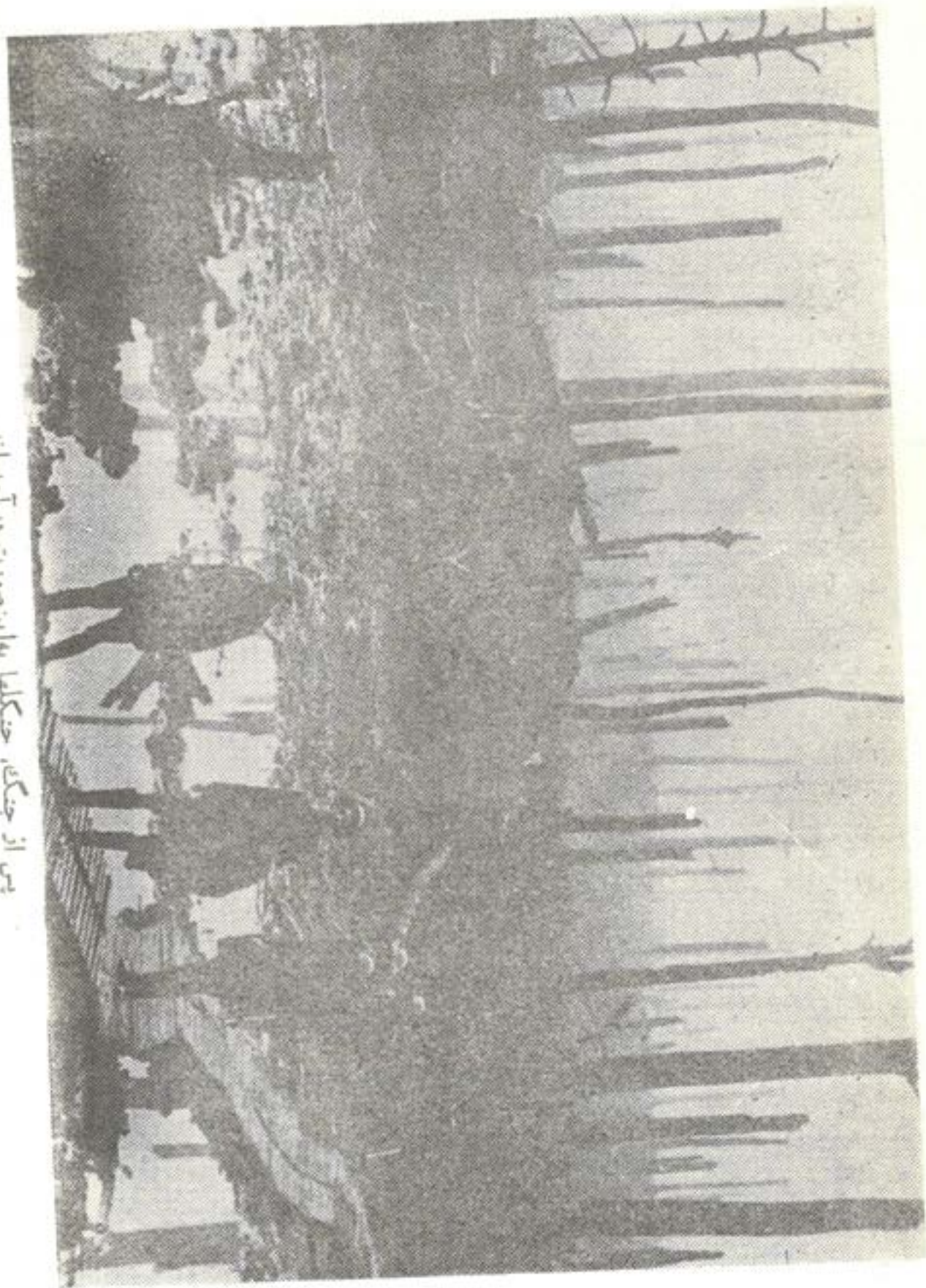
است یکی از صربهای جوان شرکت کننده در مانور به جای فشنگ تمرینی، فشنگ واقعی در تفنگ خود بگذارد و آن را شلیک کند اما این هشدارها هیچکدام نتیجه نبخشید. در ۲۸ ژوئن فردیناند با همسر خود عازم «سرایه وو» شد. در آنجا توطئه گرانی منتظر ورود او بودند.

این توطئه گران، افرادی بودند که از مسائل سیاسی اروپا آگاهی چندانی نداشتند، آنان مدتی را در جلسه های ناسیونالیستهای تندرو و افراطی صربی شرکت کرده بودند. آنان مایل بودند که ایالت بوسنی جزو صربستان شود. این افراطیون معتقد بودند که خواسته های خود را باید با انجام عملیات تروریستی انجام دهند. آنان مانند بسیاری از صربها معتقد بودند که حکومت اتریش سالهای فراوان به آنان ظلم کرده است و به هر حال باید به گونه ای تنبیه شود.

اکنون با آمدن فرانتس فردیناند توطئه گران آماده انتقام شده بودند. نقشه قتل فرانتس فردیناند و همسرش سوفیا کشیده شده بود اما هنوز هیچکس بدرستی نمی دانست که چند نفر می بایستی در این توطئه شرکت کنند؟! مرکز نیروهای تروریستی تا آنجا که تاکنون کشف شده است شش نفر را مأمور قتل ولیعهد اتریش ساخته بود. این شش نفر نیز با هم نبودند و وظیفه داشتند که مأموریت خود را جداگانه انجام دهند. وظیفه آنان این بود که در مسیر حرکت اتوبیبل ولیعهد اتریش بایستند و هرگاه فرصت یافتند با پرتاب بمب یا شلیک گلوله ولیعهد اتریش را بکشند.

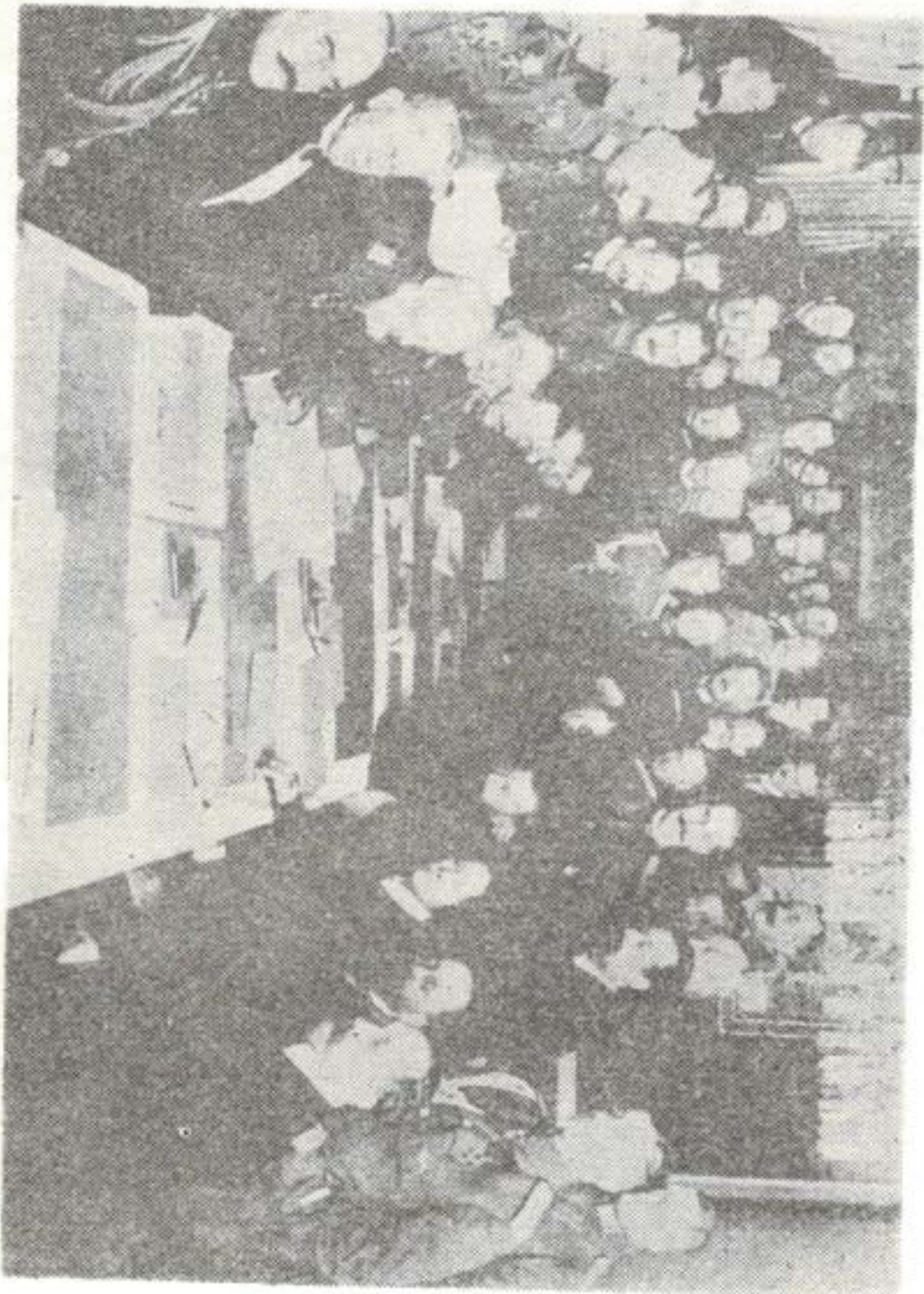
یکی از اشتباهات فرانتس فردیناند آن بود که همسر خود را نیز در این سفر با خود آورده بود، البته این خود علل خاصی داشت، سوفیا همسروی از خاندان سلطنتی هابسبورگ نبود. او یک زن عادی بود که چهارده سال قبل، روز ۲۸ ژوئن با فردیناند ازدواج کرده بود. او اکنون سه فرزند داشت اما در این مدت در دربار اتریش رنج بسیار کشیده بود.

فرانتس یوزف امپراتور اتریش که به سنتها و مراسم درباری خاندان سلطنتی خویش سخت معتقد بود از ازدواج فردیناند با یک زن عادی سخت خشم آلود بود و به همین جهت برای مدتهای فراوان سوفیا اجازه نداشت که در مراسم جشنها و بازدیدهای رسمی «دربار» شرکت کند، او حتی در تئاتر اجازه نداشت در کنار شوهرش بنشیند. تازه سه سال قبل بود که فرانتس یوزف بر سر رحم آمد و همسر فردیناند را به یک لقب درجه سوم مفتخر ساخت و به وی اجازه داد که در مراسم درباری شرکت کند. البته حتی از آن تاریخ به بعد هم نگهبانان اجازه نداشتند که در هنگام ورود سوفیا به تالار بزرگ امپراتوری در را کاملاً باز کنند. آنان می بایستی در هنگام ورود وی، در را نیمه باز کنند.



بسی از جنگ، جنگلها به این صورت درآمده‌اند.

اکنون فردیناند قصد داشت که به دور از آن مراسم توهین آمیز سلطنتی با همسر خود در یک مراسم رسمی شرکت کند. او را در کنار خود بنشانند و با حضور او به احساسات مردم پاسخ دهد.



قرارداد برست لیتوسک

فرانتس فردیناند و همسرش ساعت نه و نیم صبح با قطار وارد «سرایه وو»



در جبهه غرب مسلسل‌چیها برای يك حمله شیمیائی خود را آماده کرده‌اند.

شدند. ابتدا از یک اردوی نظامی نزدیک ایستگاه بازدید کردند و سپس وارد اتومبیل چهارسیلندر سبز تیره‌رنگ شدند، در صف اتومبیل‌های حامل نظامیان و مأمورین، این دومین اتومبیل بود. فرماندار شهر و صاحب اتومبیل جزو همراهان ولیعهد اتریش بودند. کنتس سوفیا لباس یقه‌بلند سفیدی پوشیده بود و کلاه سفیدی نیز بر سر داشت. اما آرشیدوک پرنس فردیناند لباس نظامی بر تن داشت.

وقتی اتومبیلها وارد شهر شدند مردم بسیاری در طول جاده صف کشیده بودند. بسیاری از آنها کف می‌زدند و فریاد شادی برمی‌آوردند. اتومبیل فردیناند و همسرش از جلوی دو نفر از توطئه‌گران رد شد اما آنها از ترس نتوانستند کاری بکنند. دقایقی بعد اتومبیل آنها مقابل شخصی به نام «کابرینوویچ» رسید. وی بمبی در دست داشت و چون مایل نبود به تماشاچیان آسیبی برسد از صف آنها خارج شد و جلو پرید و آنگاه بمب را به سوی اتومبیل حامل فردیناند رها کرد. اما راننده بموقع بر سرعت اتومبیل افزود و در نتیجه بمب در پشت سر اتومبیل حامل فردیناند و جلوی اتومبیل سومی به زمین افتاد و با صدای مهیبی منفجر



مرگ يك سرباز در آخرين روزهای جنگ

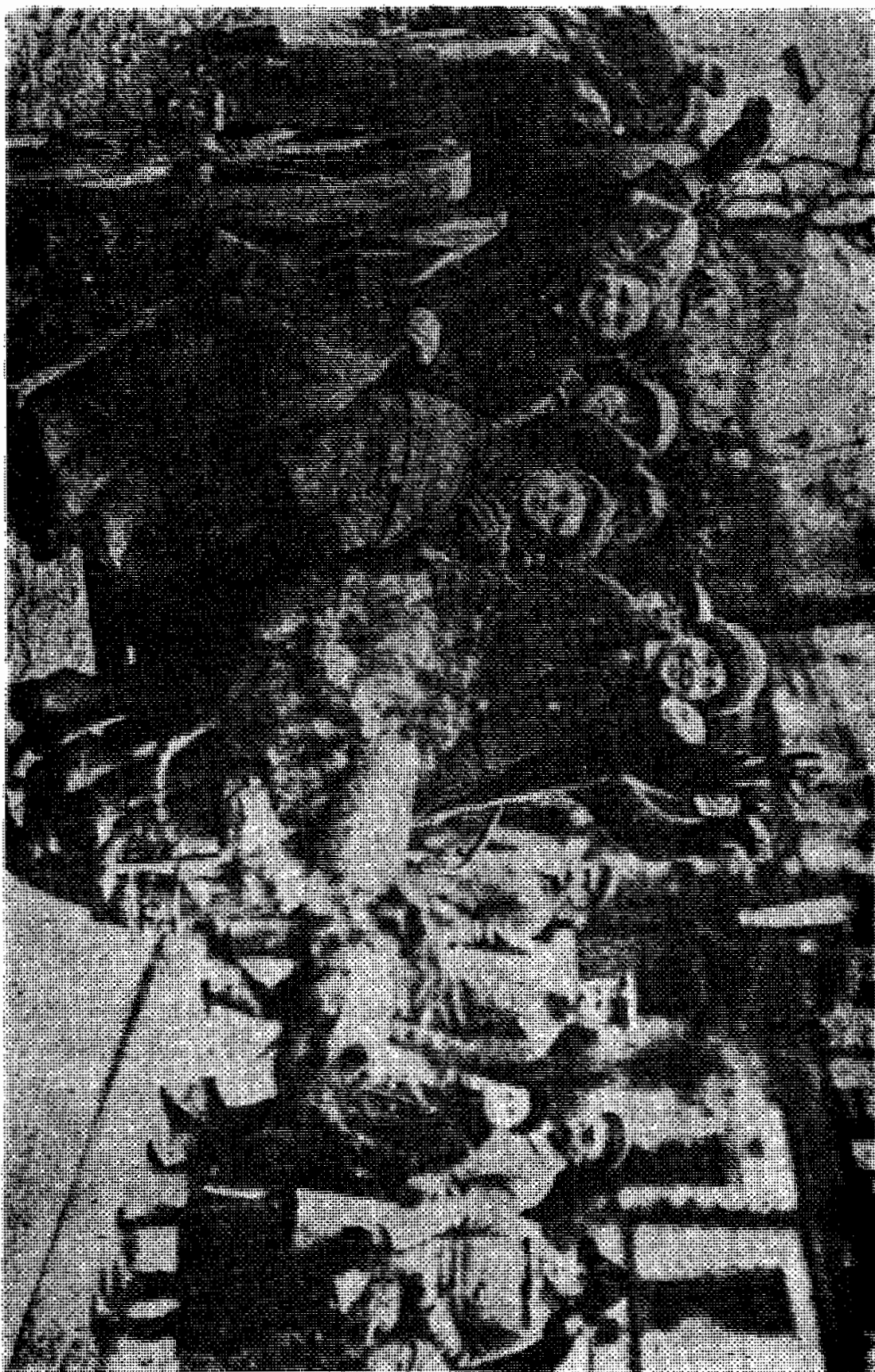
شد. انفجار این بمب اتومبیل سوم را تقریباً متلاشی و سرنشینان آن را سخت مجروح ساخت. کابرینوویچ بعد از این عمل قرص کوچک محتوی سمی را از جیب درآورد و در دهان انداخت و بسرعت آن را بلعید و آنگاه با سرعتی شگفت به سوی رودخانه دوید و قبل از آنکه افراد پلیس به او برسند خود را در آب انداخت، اما سم در بدن او اثر چندانی نکرد. افراد پلیس لحظاتی بعد او را از آب بیرون آوردند. مجروحین را به بیمارستان بردند و اتومبیل فردیناند بسرعت به سوی تالار شهر حرکت کرد.

حوادث آنچنان بسرعت می گذشت که عده ای حتی از جریان بمب اندازی آگاهی نیافتند. یکی از آنان کورسیچ شهردار «سرایه وو» بود که تا آمدن آرشیدووک فردیناند متن خیرمقدم را تکرار و سعی می کرد آنها را از بر بگوید. با ورود فردیناند و همسرش به تالار، شهردار جلو رفت و بی خبر از حادثه ای که اتفاق افتاده بود کلماتی را در ستایش امپراتور اتریش ادا کرد. فردیناند که سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند با صدای بلند سخن او را قطع کرد و با خشم شهردار را کنار زد و بقیه برنامه را لغو کرد.

قرار شد فردیناند ابتدا به عیادت مجروحان در بیمارستان برود و برای احتراز از سوء قصد دیگری به جای عبور از مسیری که قبلاً به اطلاع عموم رسیده بود از همان جاده کنار رودخانه بگذرد. اما در این میان یک اشتباه دیگر پیش آمد. هیچ کس به راننده نگفت که مسیر حرکت تغییر کرده است.

اتومبیل در طول جاده براه افتاد اما به محض رسیدن به اولین چهارراه، راننده به سمت راست پیچید در حالی که می بایستی به طور مستقیم جلو می رفت. به او دستور دادند که به عقب برگردد یا دور بزند. در این هنگام فرصت خوبی برای «گاوریلو پرنسیپ»^۱ توطئه گری که او نیز مأمور قتل فردیناند بود پیش آمد تا مأموریت خود را انجام دهد. پرنسیپ چند قدم جلو رفت و دو تیر شلیک کرد. گلوله اول به گلوی فردیناند خورد و گلوله دوم به شکم سوفیا اصابت کرد. فردیناند با چهره ای پر از خون نگاهی به زنش انداخت و بعد ملتمسانه گفت: «سوفر، نمیر، بخاطر بچه هامان زنده بمان» اما دیر شده بود. سوفیا در حین فریاد زدن او جان سپرد. وقتی اتومبیل به منزل فرماندار رسید، فردیناند هم مرده بود. در این ضمن پرنسیپ هم سم خورد. اما این سم هم مانند گذشته اثر نکرد. مأموران پلیس پرنسیپ را دستگیر کردند.

*



یکی از دوستان توطئه‌گران این پیام را به بلگراد، پایتخت صربستان فرستاد: «هر دو اسب بسیار خوب فروخته شد».

در بلگراد مرکز فرماندهی توطئه‌گران معنی این پیام را می‌دانستند، اما نمی‌دانستند که شلیک آن دو گلوله چه اثر وحشتناکی در تاریخ جهان خواهد داشت.

ابتدا حادثه‌ای روی نداد، در حالی که همه در انتظار پاسخ فوری و شاید حمله اتریش به صربستان بودند، اما روزها بدون آنکه دولت اتریش-مجارستان عکس‌العملی نشان دهد گذشت.

فرانتس فردیناند و همسرش را بدون تشریفات به خاک سپردند. تحقیقات برای یافتن عاملین این جنایت به‌کندی آغاز شد. ساجرا بازتاب وسیعی در روزنامه‌های خارجی پیدا نکرد. اروپا همچنان از تابستانی گرم لذت می‌برد.

اما در پس پرده جریانات زیادی رخ داد. در وین طرفداران ژنرال فرانتس کونراد فرمانده کل قوای اتریش با امپراتور بحث می‌کردند. فرانتس یوزف هنوز بیم داشت که در صورت جنگ با صربستان، روسیه هم به جنگ وارد شود. در آن صورت لازم بود که اتریش از پشتیبانی آلمان اطمینان حاصل کند. روز پنجم ژوئیه ۱۹۱۴، سفیر اتریش با ویلهلم دوم ملاقات کرد. در این ملاقات سفیر اتریش به قیصر آلمان گفت: «طرح توطئه قتل فرانتس فردیناند در صربستان انجام شد و دولت اتریش قصد دارد «پاسیک» نخست‌وزیر صربستان را تحت فشار بگذارد و تقاضاهای سنگین از وی بکند. اگر این خواسته‌ها انجام‌نپذیرد، دولت اتریش معتقد است که صربستان اشغال شود».

قیصر آلمان که قبلاً به متحدین اتریشی اندرز می‌داد که با صربستان مدارا کنند اینک به اتریشیها اطمینان می‌داد که آلمان از آنها پشتیبانی خواهد کرد زیرا که اینطور احساس می‌کرد که روسیه آماده جنگ نیست. از آن به بعد خطر جنگ حتمی شد. در ۲۳ ژوئیه، دولت اتریش-مجارستان به دولت صربستان اولتیماتوم داد که صربستان باید از تبلیغات ناسیونالیستی دست بردارد و به مأموران اتریشی اجازه دهد تا حرکت‌های توطئه‌گرانه را سرکوب کرده و عاملین قتل را مجازات نماید و نیز نگذارد که اسلحه و مهمات از مرز ایالت بوسنی عبور کند.

«پاسیک» با تمام این خواسته‌ها جز با یکی موافقت کرد. او حاضر نشد مأمورین اتریشی را به کشور خود راه دهد. دولت اتریش این را به منزله رد



کامل اولتیماتوم تلقی کرد و در ۲۶ ژوئیه به صربستان اعلان جنگ داد. در این میان واکنش روسیه خلاف پیش‌بینی قیصر آلمان بود. روسیه یک روز پس از اعلان جنگ فرمان بسیج عمومی داد. اکنون آلمان بر سر دوراهی قرار گرفته بود. از ۱۸۹۳، ژنرال‌های آلمانی در انتظار جنگ با روسیه و فرانسه بودند، در آن زمان فرانسه برای آلمان خطرناکتر از روسیه بود و لذا «کنت آلفردفون-اشلیفن»^۱ رئیس سابق ستاد ارتش آلمان پیشنهاد کرده بود که تا آماده‌شدن ارتش کم‌تحرک روسیه در هنگام جنگ آلمانها باید حمله وسیعی را علیه فرانسه آغاز نمایند. اما اکنون ژنرال‌های آلمانی با این پیشنهاد مخالف بودند زیرا عقیده داشتند اگر آلمان به فرانسه حمله کند، روسیه فارغ از جنگ به جمع‌آوری سپاه ادامه خواهد داد و بزودی خطر بزرگی برای آلمان می‌شد. آنان عقیده داشتند که قبل از یک حمله شدید و سراسری به فرانسه باید روسیه را از جنگ منصرف ساخت. سرانجام پس از مذاکرات طولانی قرار شد که آلمان به روسیه اولتیماتوم دهد که از بسیج نیروها دست بردارد. روز بعد آلمان به روسیه اولتیماتوم داد که ظرف دوازده ساعت بسیج را لغو کند. دولت تزاری روسیه این اولتیماتوم را رد کرد.

در روز سی‌ام ژوئیه «بتمان هولوگ»^۲ - صدراعظم آلمان - جانشین فون-اشلیفن را که کنت فون مولتکه نام داشت به حضور طلبید. وی برادرزاده مولتکه، فاتح جنگ آلمان و فرانسه در ۱۸۷۱ بود. صدراعظم از او پرسید: «آیا وطن در خطر است؟!» مولتکه پاسخ داد: «آری» و این به مفهوم آغاز جنگ بود.

در اول ماه اوت ۱۹۱۴، آلمان به روسیه اعلان جنگ داد و چون مطمئن بود که فرانسه نیز وارد کارزار خواهد شد در سوم اوت به فرانسه نیز اعلان جنگ داد. لشکریان آلمان و فرانسه برای نبرد می‌بایست از خاک بلژیک بگذرند. انگلیس، که به دنبال بهانه می‌گشت، به عنوان دفاع از حقوق یک کشور کوچک در روز چهارم اوت به آلمان اعلان جنگ داد و بدین ترتیب جنگ جهانی اول آغاز شد.

*

در اروپا پیش از انقلاب فرانسه، خدمت نظام اجباری نبود، اما بتدریج در کشورهای اروپایی قانون نظام وظیفه تصویب شد. از نیمه دوم قرن نوزدهم، هر جوان مجبور بود که دو تا سه سال خدمت نظام ببیند و با این روش در زمان جنگ هر کشوری می‌توانست میلیونها سرباز بسیج کند. در چند ماه اول جنگ،

1. Cont Alfred von Schlieffen

2. Bethmann Hollweg

آلمان ارتش خود را از ۷۹۱۶۰۰۰ نفر به پنج میلیون نفر، اتریش از ۴۰۰۰۰۰ نفر به ۳۶۳۵۰۰۰۰ نفر، فرانسه از ۷۹۰۰۰۰۰ نفر به چهار میلیون نفر و روسیه از ۱۶۲۰۰۰۰۰۰ به شش میلیون نفر رسانید.



اجساد سربازان آلمانی پس از يك تهاجم سریع دشمن

سازمان ارتشها کم و بیش به یکدیگر شبیه بودند. تشکیلات و ارکان ارتشهای آن روز از واحدهای پیاده نظام، سواره نظام، توپخانه و نیروی دریایی تشکیل می یافت. در سالهای آخر جنگ واحد نیروی هوایی در چند کشور تشکیل شد.

نیرومندترین ارتش درگیر در جنگ بین الملل اول بدون تردید ارتش آلمان بود. تبلیغات میهن پرستانه و یلهلم دوم افراد ارتش را سربازانی متعصب و مغرور ساخته بود که یجز پیروزی به هیچ چیز دیگر نمی اندیشیدند. سربازان

فرانسوی هم از روحیه‌ای عالی برخوردار بودند، اما سربازان اتریشی و روسی آمادگی چندانی برای جنگ نداشتند. مخصوصاً اتریش که در واقع آغازکننده جنگ بود.

ژنرالهای اتریشی که سالهای فراوان دائماً امپراتور پیر را به‌آغاز یک جنگ بزرگ علیه صربستان دعوت می‌کردند، در این جنگ خانمانسوز هیچ کفایت و شهاستی از خود نشان ندادند. ژنرال کونراد، فرمانده کل قوای اتریش در این جنگ چند اشتباه بزرگ مرتکب شد. اول اینکه قوای اتریش را دو قسمت کرد. بخشی را به‌نبرد با سربازان صربستان و بخشی را به‌نبرد با روسها فرستاد. اشتباه دیگر او آن بود که ژنرال پوتیورک فرماندار سابق ایالت بوسنی را فرمانده سپاه‌یانی ساخت که می‌بایستی علیه صربستان بجنگند و این همان ژنرالی بود که حتی نتوانست جان ولیعهد اتریش را از حمله توطئه‌گران مصون دارد. این فرمانده از کشته‌شدن فردیناند آنچنان به‌هراس افتاده بود که حاضر نبود جبهه‌های جنگ را از نزدیک مشاهده کند. وی از دژ فرماندهی خارج نمی‌شد. اخبار جنگ را دریافت می‌کرد و از درون همان دژ پیشرفت و یا عقب‌نشینی می‌داد. در جنگ بین قوای اتریش و صربها عده زیادی از غیر نظامیان در روستاهای سرزی کشته و روستاهای زیادی به‌آتش کشیده شدند. تنها کشوری که در آغاز جنگ به پیروزیهای شگفت دست یافت آلمان بود.

در آغاز جنگ طرح اشلیفن به‌عنوان سیاست جنگی آلمان پذیرفته شده بود. می‌گفتند که رئیس سابق ستاد ارتش آلمان در پستر مرگ گفته بود: «مسئلاً جنگ دیگری با فرانسه در پیش است. سعی کنید که طرح گفته‌شده را اجرا کنید. فراموش نکنید که در اجرای طرح باید جناح راست تقویت شود».

برای اجرای طرح اشلیفن لازم بود که آلمانها از طریق خاک بلژیک به فرانسه حمله کنند زیرا که سرز آلمان و فرانسه کوهستانی بود و امکانات دفاعی زیادی داشت و لذا سپاهیان آلمان مجبور بودند که از اراضی هموار بلژیک بگذرند و از شمال وارد پاریس شوند. این سپاه به‌شکل چکش درآسده و قرار بود، سر چکش بر پشت نیروهای فرانسوی که انتظار می‌رفت به‌طرف شرق رهسپار آلمان باشند فرود آید. در صورت اجرای این طرح پاریس به‌محاصره نیروهای آلمان درمی‌آمد. موفقیت این طرح به‌سرعت عمل و کارآیی جناح راست ارتش آلمان — در واقع به سرچکش — بستگی بسیار داشت.

اجرای این طرح مشکلات زیادی داشت که مهمترین آنها مشکل سیاسی بود نه نظامی. پیمان لندن (۱۸۳۹) بی‌طرفی بلژیک را در هر جنگی تضمین کرده بود. علاوه بر پروس، انگلستان هم این پیمان را امضا کرده بود. در واقع

پیطرفی بلژیک ناشی از سیاست انگلیس بود زیرا دولت‌مردان انگلیسی همیشه می‌خواستند منطقه‌ای را که آنقدر به کشورشان نزدیک بود از دستبرد دشمن در امان بماند.

اکنون ژنرال‌های آلمانی نگرانی چندانی از سوی انگلستان نداشتند و این به خاطر آن بود که: آلمانها خطر نیروی دریایی انگلیس را دست‌کم گرفته بودند. در جنگ کوتاهی که آنها برنامه‌ریزی کرده بودند سهم نبود چه کسی بر دریاها نظارت داشته باشد. سیاستمداران آلمانی امیدوار بودند که انگلیس با اشغال بلژیک به وسیله آلمان موافقت کند، مشروط بر اینکه آلمان قول بدهد که پس از جنگ آنجا را تخلیه کند. روز دوم مارس آلمانها از بلژیک اجازه خواستند تا از مرزهای آن کشور عبور کنند. وقتی جواب منفی شنیدند به سوی بلژیک سرازیر شدند.

تا آن لحظه لاقل نیمی از اعضای کابینه انگلیس با ورود کشورشان به جنگ مخالف بودند. مخصوصاً اینکه آلمان قول داده بود ناوگانش وارد ترعه مانس نخواهد شد. حمله آلمان به بلژیک عقیده انگلیس را بکلی تغییر داد و این کشور از آلمان خواست که فوراً نیروهای خود را عقب بکشد و چون آلمان از این کار خودداری کرد، انگلیس در ۴ اوت به آلمان اعلان جنگ داد. قیصر آلمان و پهلیم دوم و صدراعظم، بتمان هولوگ^۱ از ورود انگلیس به جنگ دچار حیرت شدند، صدراعظم آلمان گفت: انگلیس فقط به خاطر یک تکه کاغذ می‌خواهد با کشور دوست بجنگد، و البته مقصودش از یک تکه کاغذ پیمان‌نامه سال (۱۸۳۹) بود. اما در عمل تنها عهدنامه مطرح نبود، بلکه اسنیت یک مملکت مطرح بود. خود آلمان و یا لاقل پروس—قبل از پیوستن به آلمان— پیطرفی بلژیک را تضمین کرده بود و اکنون زیر قولش زده بود. اگر پیمانها فقط یک تکه کاغذ محسوب می‌شدند پس کشورها چگونه می‌توانستند به یکدیگر اعتماد کنند.

عقیده بیسمارک که می‌گفت: «همیشه حق با زور است» اکنون آلمان را در لبه پرتگاهی مهیب قرار داده بود.

در آلمان اکثر مردم از شنیدن روشن شدن آتش جنگ ناراضی نبودند. مسئولان اسور تبلیغات جنگ اینطور تبلیغ می‌کردند که جنگ بسرعت تمام خواهد شد و سربازان با چند حرکت سریع و برق‌آسا و یک نبرد بزرگ در مدت یک هفته کار را تمام خواهند کرد و همچون سال ۱۸۷۱ بار دیگر فرانسه را شکست

۱. Bethmann Hollweg

خواهند داد.

در فرانسه اکثر مردم، مخصوصاً جوانان، خوشحال بودند. آنان امیدوار بودند که شکست ذلت‌بار و خوارکننده ۱۸۷۱ جبران شود. یک سرباز فرانسوی برای پدرش نوشت: «سی سال عمر ارزش کاری را که ما ظرف چند هفته آینده انجام خواهیم داد ندارد». و در آلمان جمعیت زیادی سربازان را بدرقه می‌کردند و برای آنها ابراز احساسات می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌دانست که جهان در گرداب چه جنگ خونینی فرو می‌رود.

مقاومت بلژیکیها

اشلیفن در طرح معروف خود که «حمله چکشی» نام گرفته بود از اجزا-کنندگان طرح خواسته بود که جناح راست، یعنی سرچکش تقویت شود. اما مولتکه رئیس ستاد فعلی ارتش آلمان سخنان او را نادیده گرفت و جناح چپ یعنی دسته چکش را تقویت کرد، زیرا می‌ترسید که فرانسویها در آن قسمت پیشروی کنند. وقتی حمله شروع شد آلمان متوجه شد که بسیاری از ارزیابیها اشتباه بوده است. بلژیکیها به مراتب بهتر از آنچه آلمانیها تصور می‌کردند جنگیدند.

آلمان در روز ۴ اوت ۱۹۱۴ با یک میلیون و دویست هزار سرباز به خاک بلژیک حمله کرد. نخستین هدف شهر «لیژ»^۱ بود. این شهر به صورت دژی مستحکم درآمده بود و دورتادور آن را خندقهایی به عمق ده متر فراگرفته بودند. توپخانه ارتش آلمان شهر را زیر آتش شدید توپهای ۲۰ میلیمتری گرفت و پیاده‌نظام با پشتیبانی آتش توپخانه به قسمت جنوب شهر رخنه کرد و «لیژ» پس از دوازده روز مقاومت سرسختانه تسلیم شد و شهر آنتورپ^۲ نیز تا ماه اکتبر سقوط نکرد.

روسها نیز خیلی زودتر از آنچه که آلمانها انتظار داشتند بسیج شدند و به پروس شرقی حمله کردند. این امر سبب شد که مولتکه دو لشکر را از جبهه غرب به جبهه روسیه اعزام کند. عجیب‌تر اینکه صدویست و پنج هزار سرباز انگلیسی در فرانسه پیاده و رهسپار جنوب شدند. آلمانها این ارتش را «سپاه کوچک قابل تحقیر» نامیدند. اما در ۲۱ اوت ۱۹۱۴ تفنگداران انگلیسی خطوط مقدم آلمانها را که بسرعت پیشرفت می‌کردند متوقف ساختند و بعد از دو روز

1. Liege

2. Antwerp

جنگ مداوم تلفات هولناکی به ارتش آلمان وارد ساختند. در منطقه لوکاتو انگلیسیها کاملاً خطوط مقدم آلمان را متلاشی ساختند.

با وجود این ارتش آلمان هرگونه مقاومتی را درهم شکست. در ۲ اوت ارتش آلمان، بروکسل، پایتخت بلژیک را تصرف کرد. این ارتش مانند یک دریای خاکستری رنگ به بلژیک و سپس به فرانسه سرازیر شدند. فرانسویها مانند انگلیسیها خوب می جنگیدند اما حمله اصلی آنها در سمت شرقی میدانهای نبرد بود. سواره نظام فرانسه که لباس آبی و قرمز پوشیده و هنوز روی سینه زره و بر سر کلاه خودهای روزگار گذشته را گذاشته بودند، دلیرانه می جنگیدند اما قوای آلمان آنها را تارومار کردند. بقایای این سپاه متلاشی شده ناگزیر شدند به طرف شمال حرکت و با آلمانیهایی که به پاریس نزدیک می شدند مقابله کنند.

پایتخت فرانسه شکل بزرگی برای آلمانها ایجاد کرده بود. آلمانها نرات اضافی برای محاصره پاریس نداشتند. ضربه چکشی باید یا به دو قسمت می شد و به طرفین شهر دور می زد و یا به داخل فرود می آمد و به طرف شرق می رفت. در آن شرایط هر دو حرکت خطرناک بود. حرکت اول بین ستون ارتش شکاف ایجاد می کرد و حرکت دوم آن را با فشار در فضای تنگی جای می داد. در این شرایط سخت فرانسویها می کوشیدند که از نقشه آلمانها آگاه شوند. در روز اول دسامبر، یک اتومبیل ارتشی آلمانی غافلگیر شد و با هجوم سربازان فرانسوی افراد آن به قتل رسیدند. از جیب یکی از مقتولین کارتی پیدا شد که مسیر سپاه شمالی به فرماندهی ژنرال فون کلوک^۱ را مشخص می کرد. فون کلوک حرکت دوم را انتخاب کرده بود. سربازان او به سمت شرق و سپس به سمت جنوب منحرف شده بودند. یک سپاه کامل آلمانی وارد محل باریکی می شد که در یک طرفش پاریس قرار داشت و در سوی دیگری نیروهای در حال عقب نشینی متفقین قرار داشت.

نبرد هولناک «مارن»

در روز ششم سپتامبر مارشال ژوزف ژوفر^۲، فرمانده فرانسویها، تصمیم گرفت که حمله متقابل و سرنوشت ساز علیه نیروهای آلمان را آغاز کند. نبرد مارن — که به دنبال این تصمیم روی داد — یکی از مهمترین نبردهای تاریخ است. در این نبرد — که به نام رودی در فرانسه معروف شده است — یک میلیون آلمانی و یک میلیون فرانسوی شرکت داشتند. جبهه جنگ در حدود ۲۵۰ کیلومتر بود.

1. General Von Kluck

2. Marshal Joseph Joffre

میان واحدهای مختلف ارتش آلمان ارتباطی وجود نداشت. ارتباط سخايراتی ضعيف بود و ناهماهنگی و تشتت جبههٔ مقدم ارتش آلمانی را فرا گرفته بود. اما از نظر فرانسویان که تصمیم گرفته بودند ارتش متجاوز را بسختی شکست دهند همه چیز، حتی هوا خوب و مناسب بود. یکی از سربازان فرانسه که زنده ماند نوشته بود: «من به یاد ندارم که هیچگاه این همه روزهای قشنگ را پشت سرهم دیده باشم». در دشت و صحراهایی که زیبایی پاییزی داشت توده‌های عظیم انسانها با یکدیگر درگیر شده بودند. در کشتزارها کشمکش داشتند، روی تپه‌های پردرخت به بالا و پایین حمله می‌کردند و در روستاهای قدیمی با هم گلاویز می‌شدند. آلمانها از پاریس و از جنوب در معرض حمله دشمن بودند؛ حمله پاریس غافلگیرانه بود. روز اول نبرد دوست و پنجاه تا کسی پر از سرباز از پایتخت فرانسه خارج شد. در تمام شب تا کسیدهای دیگری به راه می‌افتاد.

«تا کسیدهای مارن» اولین نمونه کاربرد وسیع حمل و نقل موتوری در جنگ بود. این تا کسیدها افراد تازه نفس را برای جنگ با آلمانیهای خسته می‌آوردند و سبب می‌شدند که سرتباً تعداد بیشتری از سپاهیان فون کلوک برای مقابله با آنها گسیل شوند. این امر به نوبهٔ خود باعث شد که بین نفرات فون کلوک و بقیه ارتش شکافی پدید آید.

ژوفر از این فرصت استفاده کرد. فرانسویها و انگلیسیها جاهای خالی را اشغال کردند. یک بار دسته‌های جلودار به شصت کیلومتری پشت جبهه رسیدند. در این وضع بحرانی تماس فرماندهی عالی آلمان که در لوکزامبورگ مستقر بود با این عملیات قطع شد. همین مسئله در ۱۸۷۰ نیز اتفاق افتاده بود، اما در آن زمان «بازین» و «سکماهون» آنقدر اشتباهات دیگر کرده بودند که این مسئله سهم نبود، اکنون ارتش فرانسه مجهزتر و دارای فرماندهان بهتری بود. در تمام این روزهای وحشتناک «ژوفر» همچنان خونسرد ماند. چون هرگونه اطلاع رسیده را با نظم و ترتیب خاص ارزیابی می‌کرد و گاه می‌شد او بیشتر از خود «مولتکه» از نقل و انتقالات ارتش آلمان خبر داشت. در ۱۱ سپتامبر سیل آلمانها عقب زده شده بود و امید پیروزی آنها با ابری و بارانی شدن هوا کاهش می‌یافت. کیلومترها دشت و صحرا پوشیده از اجساد بود. آلمانیها با لباس خاکستری در کنار فرانسویها با لباس آبی و انگلیسیها با لباس خاکی رنگ افتاده بودند. اسبهای مرده در کنار توپهای خرد شده، تفنگها، کلاه خودها و کوله پشتیهای بدون صاحب دیده می‌شدند. بقیه سربازان آلمانی با کندی و سرسختی به طرف رودخانه عقب نشینی کردند. ژوفر اعلام داشت «نبرد... برای ما پیروزی مسلمی است». مولتکه به قیصر گفت: «اعلیه حضرتما سا جنگ را باخته ایم». قمار بزرگ به ناکامی منتهی

شده بود.

زمانی رسید که پایان جنگ بسیار نزدیک بود اما آلمانها سرسختانه دوباره سنگر کردند و آشیانه‌های مسلسل درست کردند. سربازان پیروز متفقین با بارانی از گلوله روبرو شدند که آنها را مثل داس درو می‌کرد. وقتی آلمانها خواستند در ساحل بلژیک رخنه کنند، خودشان در «ایپره»^۱ به همین سرنوشت دچار شدند. مدت یک‌ساعت طرفین نفرات خود را وارد این نبرد کردند. برای چند متر پیشروی هزاران نفر کشته می‌شدند. هنگامی که آلمانها موفق به ایجاد شکاف در خطوط دفاعی فرانسه می‌شدند، افراد ذخیره فرانسه با قطار برای بستن این شکاف اعزام می‌گردیدند. در مدت چهار سال الگوی جنگ چنین بود. هر حمله‌ای معمولاً متقابلاً با آتش تفنگ و مسلسل روبرو می‌شد، گلوله توپ فایده‌ای نداشت، فقط زمین را گود و حمله را دشوارتر می‌کرد. اگر رخنه‌ای ایجاد می‌شد فوراً نیروهای تازه‌ای با قطار به آن نقطه فرستاده می‌شد. جنگی بود که نفرات در آن با سرعت پیاده حمله و با سرعت قطار دفاع می‌کردند. آلمانها در ۱۹۱۴ پیروزی‌هایی به دست آوردند. تمام بلژیک، بیشتر معادن ذغال‌سنگ و همه معادن آهن فرانسه را در اختیار داشتند. در محل تاننبرگ^۲ و دریاچه‌های ماسوریان^۳ دو سپاه روس را منهدم کردند اما در غرب در مارن مغلوب شده بودند. طرح «جنگ سریع» با شکست روبرو شده بود. آلمانها قسمت بزرگی از دنیا را با جنگ گرفته بودند، اما در جنگی که بر شمار کشتگان هر روز افزوده می‌شد تعداد نفرات آنها از دشمن کمتر بود.

سه ارتش اکنون با یکدیگر قلاب شده بودند و مانند دو توده منجمد به یکدیگر فشار می‌آوردند اما نمی‌توانستند از هم دور شوند. روش سنگرکنی گسترش یافت و کم‌کم مانند تار عنکبوت منظره اطراف را خراب کرد. زیر کشتزارها سوراخهایی مانند لانه زنبور عسل ایجاد شده بود. دور آنها چند ردیف سیم خاردار کشیده شده بود. گلوله توپ بر این سنگرها اثر نداشت. در برابر این مواضع دفاعی، محاصره، پیشرفت قابل ملاحظه و پیروزی خیره‌کننده امکان نداشت. شجاعت نیز کافی نبود. یکی از سربازان در باره مسلسل چنین نوشته بود: «چیزی را نمی‌شناسم که مانند صدای این سلاح مرگبار در وسط نبرد روحیه را ضعیف کند. با روشی دقیق و منظم درد و رنج به اطراف پخش می‌کند». سرباز دیگری در باره سیم خاردار چنین نوشت: «سیم خاردار پیاده‌نظام را هراسان و نگران می‌ساخت. وقتی با شبکه‌ای از سیم خاردار که به‌طور ناقص ویران شده

1. Ypres

2. Tannenberg

3. Masurian Lakes

بود روبرو می‌شد تمام شجاعت و بیباکی او نقش بر آب می‌شد. می‌دانست که در پوستش فرو خواهد رفت و آن را پاره‌پاره خواهد کرد و دچار سرگی طولانی و دردناک خواهد شد.

جنگی که در اوت ۱۹۱۴ شروع شد اکنون واقعاً به صورت جنگ جهانی درآمده بود. ابتدا هفت کشور در این جنگ هولناک شرکت داشتند اما بتدریج سی کشور در آن وارد شدند. نزاع بین اتریشیها و صربها به جایی کشیده شد که ژاپن و امریکاییها با آلمانها جنگیدند و ایتالیاییها و رومانیها با اتریشیها به زدوخورد پرداختند. در طول تاریخ، هرگز چنین جنگی روی نداده بود. اولین بار بود که سربازان با گاز مسموم و شهرها از هوا بمباران می‌شدند و کلیه منابع صنعتی برای تولید سرگ و ایجاد ویرانی بکار می‌رفت.

اولین کشور غیراروپایی که در این جنگ مهیب و خانمانسوز وارد شد ژاپن بود. دولت ژاپن، طبق پیمان اتحادی که با انگلیس داشت به آلمان دستور داد که شهر بندری «کیائوچو»^۱ را تسلیم کند. و چون آلمان از انجام این فرمان سر باز زد ژاپن به آلمان اعلان جنگ داد و تسینگتائو^۲ واقع در شبه جزیره «شانتونگ»^۳ را تصرف کرد و جزایر آلمان واقع در اقیانوس آرام را به اشغال درآورد. در نوامبر ۱۹۱۴ نیروهای ژاپن عملیات مهم را به انجام رسانده و کار دیگری جز حفاظت از کشتیهای متفقین و غرق کردن زیردریایهای آلمان را برعهده نداشتند.

برای سیاستمداران ژاپنی، جنگ بهانه‌ای جهت گسترش نفوذ در خاک چین شده بود. بازرگانان ژاپنی از اینکه اروپاییها فرصت رقابت تجاری را از دست داده بودند، نهایت استفاده را می‌کردند. جنگ باعث رونق اقتصادی ژاپن شد و این کشور را بیش از پیش نیرومند ساخت.

عثمانی هم سرانجام وارد جنگ شد. زمامدار جوان «انوربیک» آلمان را می‌ستود و مطمئن بود که این کشور سرانجام پیروز خواهد شد. عثمانی مایل بود که قفقاز را از روسیه پس بگیرد. ورود دو ناو آلمانی «گوبن» و «برسلاو» به آبهای عثمانی در اکتبر ۱۹۱۴ بر اعتماد «انوربیک» افزود و به عثمانی این جرأت را بخشید که به انگلیس و فرانسه اعلان جنگ بدهد. این امر موجب کشانده شدن خاورمیانه به جنگ شد.

یکی از اشتباهات بزرگ «انوربیک» حمله به قفقاز بود. در اثر این اشتباه، ارتش عثمانی در منطقه «ساریکامیش»^۴ بسختی شکست خورد. بسیاری از سربازان

1. Kiaochow

2. Tsingtao

3. Shantung

4. Sarikamish

در جنگ کشته شدند اما اکثر آنها هنگام بازگشت از سرما مردند و فقط یک هشتم سربازان اولیه از جنگ برگشتند. مدتی بعد در فوریه ۱۹۱۰، سپاه عثمانی یک شکست دیگر را در حمله به مصر تحمل کرد.

تنها «دومینیونی» که تمایل زیاد به ورود در جنگ به نفع انگلیس نشان نمی داد افریقای جنوبی بود. در آنجا، کینه نسبت به انگلیس به اندازه ای شدید بود که بعضی از «بوئرها» به جای جنگیدن با آلمان شورش کردند. این شورش بلافاصله بشدت سرکوب شد و از اوایل ۱۹۱۰ افریقای جنوبی جداً وارد جنگ شد.

نبرد در دریا

ابتدا به نظر می رسید که آلمانها می توانند در دریا مقاومت کنند. در اول نوامبر ۱۹۱۴ ناوگان آلمانی به فرماندهی دریاسالار «فون اشپی»^۱ ناوگان انگلیسی به فرماندهی دریاسالار «کرادوک»^۲ رادر «کورونل» واقع در نزدیکی ساحل شیلی، منهدم ساخت.

خبر انهدام ناوگان کرادوک موجی از خشم در انگلیس پدید آورد. دو نبردناو و در حدود پنج رزیناو از ناوگان بزرگ انگلیس جدا شده و عازم آن منطقه گردید. به فرمانده آنها، دریاسالار «استوردی»^۳ دستور داده شد تا زمانی که کشتیهای آلمان را غرق نکرده است برنگردد. این کار ممکن بود مدتها طول بکشد، اما بخت با انگلیسیها یاری کرد. در دسامبر ۱۹۱۴ کشتیهای انگلیسی در جزیره «فالکلند»^۴ مشغول بارگیری ذغال سنگ بودند که «فون اشپی» به این پایگاه حمله کرد. دریاسالار آلمانی، وقتی چشمش به دکلهای سه پایه نبردناوهای انگلیس افتاد هراسان شد، اما دیگر دیر شده بود. کشتیهای انگلیسی به تعقیبش پرداختند. جنگ دریایی هولناکی اتفاق افتاد. برای مدتی کوتاه، تبادل آتش ادامه داشت اما بخوبی آشکار بود که آلمانها توان مقابله با انگلیسیها را ندارند. در این نبرد چهار ناو آلمانی غرق و دوهزار و سیصد سلوان آلمانی، از جمله «فون اشپی» و پسرانش هلاک شدند.

صرف نظر از این واقعه، نیروی دریایی انگلیس کار مهم دیگری انجام نداد. «اسنل گرو» مورخ معروف که در باره جنگ بین الملل اول تحقیقات جالبی عرضه داشته است می گوید:

1. Von Spee

2. Craddock

3. Sturdee

4. Falkland

«ارزش واقعی نیروی دریایی انگلیس در آن بود که از حمله دریایی آلمان به انگلیس جلوگیری کرد. حتی یک کشتی سربازبر انگلیس هم در اثر عملیات دشمن در ترعه «مانش» غرق شد. «دومینیونها» و مستعمرات، سربازانشان را بدون اشکال به فرانسه اعزام می کردند، محاصره دریایی آلمان نیز نظر مطبوعات را جلب نکرد.»

اما این محاصره در ۱۹۱۵، آلمان را ناگزیر به انتقامجویی کرد. روز چهارم فوریه ۱۹۱۵ آلمان اعلام کرد که متقابلاً به محاصره انگلیس دست خواهد زد. چون آلمانها ناچار بودند از زیردریایی استفاده کنند، با مشکلات بسیاری مواجه شدند. زیردریایها فقط می توانستند کشتیها را غرق کنند، اما چون کوچک بودند نمی توانستند کشتیها را متوقف کرده، نفرات را وارد کشتی نمایند و محموله کشتیها را از بین ببرند. در نتیجه کشتیهای بیطرف، مخصوصاً کشتیهای امریکایی، در معرض خطر بودند. دولت امریکا به آلمان اخطار کرد که زیردریایی آلمانها از حمله به کشتیهای امریکایی خودداری کنند. با وجود این اخطار، در روز اول ماه مه ۱۹۱۵ یک نفتکش امریکایی در معرض یک حمله شدید زیردریایی آلمانی قرار گرفت. شش روز بعد کشتی مسافربری انگلیسی به نام «لوسی تانیا»^۱ در نزدیک ایرلند غرق شد. هزار و دویست نفر در اثر این حادثه هلاک شدند که صد و هجده نفر از آنان امریکایی بودند. جنجالی که در امریکا برپا شد، به اندازه ای بود که مقامات آلمانی از آن ترسیدند که امریکا به آلمان اعلان جنگ بدهد. از آن پس تا ۱۹۱۷ جنگ زیردریاییهای آلمان، منحصرأ با کشتیهای دشمن بود.

جبهه غرب (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶)

جبهه ای که بعد از نبرد مارن^۲ ایجاد شد، بیش از چند کیلومتر در تمام مدت جنگ تغییر نکرد. این جبهه از «اوستند»^۳ در بلژیک شروع می شد و پس از عبور از «ایپره»^۴، «لوس»^۵، «آراس»^۶ و «آلبرت»^۷ از رود «سم»^۸ می گذشت و سپس به صورت نیمدایره به طرف «رایمس»^۹ و «وردن»^{۱۰} می رفت و به مرز سوئیس ختم می شد. این جبهه در دو نقطه «ایپره» و «وردن» به داخل خطوط دفاعی

-
- | | | | | |
|--------------|-----------|-----------|-----------|---------|
| 1. Lusitania | 2. Marne | 3. Ostend | 4. Ypres | 5. Loos |
| 6. Arras | 7. Albert | 8. Somme | 9. Rheims | |
| 10. Verdun | | | | |

آلمان فرورفتگی داشت. جنگ، این نواحی را تبدیل به مناطقی پر از لجن، باتلاق و سیمهای خاردار ساخته بود. اجساد بیشمار و بوی عفونت، زیبایی مناظر را از بین برده بود. نیروهای بزرگ، نفرات بسیاری وارد این مناطق جنگی می کردند و هر ماه هزاران فرانسوی، آلمانی و انگلیسی با درد و رنج جان می دادند و یا معلول می شدند.

در اوایل ۱۹۱۵، فرانسویها در نزدیکی «کومپین»^۱ حمله کردند و نود هزار تلفات دادند. در مارس همان سال، انگلیسیها در «نوشاپل»^۲ پیروز شدند و چند کیلومتری پیشروی کردند. سه بعد ضمن حمله ای که آلمانها کردند ابرهای زرد مایل به سبز از خطوط جنگ بلند شد و آهسته به رنگ سفید تبدیل شد. نفرات، سراسیمه مجبور به عقب نشینی شدند، چه آنها گاز سمی تنفس کرده بودند. سرفه آنها یک لحظه قطع نمی شد و گلویشان می سوخت. ساعاتی بعد معلوم شد که آلمانها برای اولین بار گاز سمی در جنگ بکار برده اند. این آغاز فاجعه و مصیبتی بزرگ در جنگ بود. آلمانها با وجود استفاده از این سلاح پس از پانزده روز نبرد، نزدیک به صد هزار نفر تلفات دادند، در حالی که فقط مناطق کم وسعتی را به دست آوردند. اکنون مجهز شدن سربازان به ماسکهای ضد گاز ضروری بود و چند ماه سربازان هر دو طرف مجهز به ماسک بودند. با وجود این حملات سریع، با گازهای سمی منجر به مرگ بسیاری از سربازان می شد.

جنگ کم کم به صورت جنگ فرساینده درآمد. هر پیشرفتی که یکی از طرفین با تلاش فراوان به دست می آورد، با ورود نیروهای ذخیره تازه نفس طرف دیگر، متوقف می شد؛ تلفات از هر سو بسیار و پیشرفتها ناچیز بود. در انگلیس برخلاف بقیه کشورهای درگیر، «نظام وظیفه» اجباری نبود. بنابراین به منظور جذب افرادی که جایگزین لشکرهای از دست رفته بشوند فعالیتهای تبلیغاتی بسیار ضروری بود. تبلیغات جنگ در تمام شئون کشور گسترش یافت. حتی در سالنهای موسیقی و کافه های آوازخوانها مردم را برای رفتن به جبهه ها ترغیب و تحریک می کردند.

هنرمندان سالنهای موزیک، در پایان برنامه های خود، این ترانه را

می خواندند:

«ما نمی خواهیم شما را از دست بدهیم.

ولی شما باید بروید

زیرا پادشاه و کشور

هر دو به کمک شما نیاز دارند».

جوانان به این درخواستها، مشتاقانه پاسخ می‌دادند اما آموزش نظامی ناقص و کمبود تجهیزات آنها را به سوی سرگ روانه می‌کرد. وقتی سال ۱۹۱۵ به پایان رسید، انگلیسیها و فرانسویها متوجه شدند که برای پیروزی در این جنگ به بسیج کامل افراد و صنایع احتیاج دارند. با آنکه هیجده ماه اول جنگ هم خود مصیبت‌زا و دردناک بود، اما در ۱۹۱۶ مردم جهان متوجه شدند که جنگ در قرن بیستم تا چه اندازه می‌تواند وحشتناک باشد. در ۲۱ فوریه ۱۹۱۶ آلمانها در صدد تسخیر دژ فرانسویها در اطراف «وردن» برآمدند.

نبرد «وردن» با نیرنگ و فریب آغاز شد. یکی از محکمترین قلعه‌ها را، سربازی آلمانی که با هفت تیر وارد دالانهای تاریک آن شده بود تصرف کرد! به دنبال این اقدام متهورانه و بی‌سروصدا، گلوله‌های توپ آلمان رگباری مهیب از آتش و گلوله بر سواض فرانسویان فروریختند. بسیاری از سربازان فرانسوی حتی فرصت نیافتند که یک گلوله شلیک کنند، هزاران سرباز فرانسوی زنده‌به‌گور شدند و پیروزی آلمان حتمی به نظر می‌رسید.

آنها نباید عبور کنند!

در این هنگام ژنرال «پتن»^۱ فرماندهی ارتش فرانسه را به عهده گرفت. او با یک شعار ساده شروع به کار کرد. آن شعار چنین بود: «آنها نباید عبور کنند!» و میلیونها فرانسوی هم تکرار کردند: «آنها نباید عبور کنند!». اکنون تمام عشق فرانسویان به وطن در شعار حفظ «وردن» متمرکز شده بود. تنها یک جاده به این شهر منتهی می‌شد و کاسیون، کامیون سرباز و تدارکات، به فاصله هر پانزده ثانیه از این جاده عبور می‌کرد. این شاه‌رگ حیاتی به «راه مقدس» موسوم شد، زیرا افراد بسیاری از این راه به سوی سرگ رهسپار می‌شدند و مانند سرخرگی که پاره باشد خونهای فرانسه را خالی می‌کرد.

ژنرالهای آلمانی قصد داشتند فرانسویها را به «وردن» بکشانند و آنها را از بین ببرند. متأسفانه مردم آلمان هم به همان اندازه اصرار داشتند که «وردن» سقوط کند چه آنها هم مایل به ادامه جنگ بودند. آلمانها هزاران نفر را به آن منطقه کوچک - که عرض آن کمتر از هشت کیلومتر بود - فرستادند تا به آن

وسيله از حيثيت کشور خود و قيصر آن دفاع کنند. اکنون برای اندیشمندان آلمانی این واقعیت آشکار می‌شد که تبلیغ و ترویج روحیه میهن‌پرستی افراطی تا چه اندازه برای ملت آلمان، گران تمام می‌شود و گسترش روحیه «امپراتور-پرستی و کیش شخصیت» نیز تا چه اندازه می‌تواند برای یک ملت، مصیبت‌بار باشد. «ویلهم دوم» قيصر آلمان گفته بود: «وردن باید سقوط کند». بنابراین اهمیتی نداشت که هزاران انسان در راه این فرمان کشته شوند.

جنگ «وردن» بیرحمانه ادامه داشت. سربازان، در سنگرهای زیرزمینی و افسران، در قلعه‌های ساخته‌شده از بتن زندگی می‌کردند. زمینهای بیرون قلعه‌ها در اثر مواد منفجره زیرورو و در اثر گاز، مسموم شده بود. در سنگرها، خندقها و قلعه‌ها، افراد مانند حیوانات زندگی می‌کردند. گاهی با فرمان یک حمله سریع، جنگ تن‌به‌تن در تونلهای تاریک شروع می‌شد. جنگی که بسیار وحشیانه و نفرت‌انگیز بود. گلوله‌باران به مقیاس وسیع انجام می‌شد. در یک روز صد هزار گلوله گازدار بر سر مدافعین فرود می‌آمد. یکی از سربازان فرانسوی زندگی در چنین دوزخی را اینگونه شرح داده است:

«ما فوراً گلوله‌ای را که برای زیر خاک کردنمان می‌آید می‌شناسیم. همینکه زوزه غم‌انگیزش به گوشمان می‌رسد با غم و اندوه و نگاههایی سرشار از درد و رنج به یکدیگر می‌نگریم. کلاه‌خودهای ما به هم می‌خورد و مانند مستها تلوتلو می‌خوریم. تیرهای سقف می‌لرزد و ابری از دود خفه‌کننده سنگر زیرزمینی را پر می‌کند و شمعهای درون تونل خاموش می‌شود...»

فرانسویها پس از پنج ماه نبرد، نزدیک به هفتصد هزار تن تلفات داده بودند. اما همچنان، «وردن» را در دست داشتند. این نبرد برای کسانی که زنده ماندند خاطره‌ای وحشت‌انگیز، به جای گذاشت و بعداً برای فرانسویان، نمونه شجاعت ملی شد. تلفات ارتش فرانسه خیلی زیاد شده بود. این مطلب برای مقامات بالای دولتی و ژنرالهای ارتش بسیار نگران‌کننده بود. آنان می‌دانستند که این تلفات عظیم، ارتش را ضعیف ساخته است اما مسئله مهم برای فرانسه اکنون این بود که قبل از اینکه آلمانها به ضعف ارتش پی ببرند می‌بایستی حمله دیگری آغاز می‌شد.

ژنرال «هیگ»^۱ فرمانده انگلیسی، سپاه داوطلب جدیدی را آماده می‌کرد و امیدوار بود با این سپاه در ماه اوت، در ناحیه «سم» به مواضع آلمانها حمله کند. حوادث جنگ موجب شد که ژنرال انگلیسی حمله را یک ماه زودتر شروع

کند.

حمله انگلیسیها با گلوله باران آغاز شد. مدت هشت روز دوهزار گلوله توپ انگلیسی بر سر آلمانها سی بارید. آنگاه در اول ژوئیه، یک سپاه بزرگ انگلیسی (از سرزمین انگلیسی) آهسته از منطقه جنگی که سربازان آن را «سرزمین بی صاحب» می نامیدند گذشت.

به سربازان انگلیسی گفته شده بود که سنگرهای دشمن منهدم شده است. از این جهت آن سربازان انتظار داشتند که سربازان آلمانی پس از آن همه گلوله باران آماده تسلیم باشند در صورتی که سنگرهای بسیار عمیق آلمانها اکثراً آسیب ندیده بود و کیلومترها سیم خاردار، سالم مانده بود. انگلیسیها به امید فتح مواضع آلمانها حمله سختی را آغاز کردند اما رگبار آتش دقیق مسلسلها آنها را بر روی زمین ریخت. وقتی شب فرا رسید چهل و هفت هزار سرباز انگلیسی کشته یا زخمی شده بودند و حتی تانکهای انگلیسی نمی توانستند جلو بروند. این تانکها یا در گل فروسی رفتند و یا به پایه درختهای قطع شده گیرسی کردند. وقتی کولاک، میدان نبرد را در روز ۱۸ نوامبر پوشاند، طرفین نزدیک به یک میلیون و دویست و پنجاه هزار تن تلفات داده بودند.

اخبار جنگ، مردم انگلیس را متوحش ساخت. بحثهای شدیدی درباره علل این تلفات در پارلمان انگلیس در گرفت. بسیاری «هیگ» را مسئول می دانستند و گروهی سیاستمداران را مقصر می دانستند که چنین جنگی را شروع کرده بودند. سرانجام قرار شد که «نظام وظیفه» انگلستان هم، اجباری شود. در فرانسه نیز اخبار آن تلفات سنگین، مردم را سخت غمگین ساخته بود. مخصوصاً اینکه آینده نزدیکی برای پایان جنگ پیش بینی نمی شد.

دولتهای متفقین از ماههای اول جنگ سعی داشتند که راهی برای بیرون آمدن از بن بست جبهه غرب پیدا کنند. دشمن در شرق و غرب شدیداً از خاک خود دفاع می کرد، اما در اروپای جنوبی چنین نبود. در آنجا سپاهیان ضعیف «اتریش» و «عثمانی» ناگزیر بودند از اراضی کوهستانی و سواحل طولانی دفاع کنند. از نظر متفقین، آن مناطق، موضع آسیب پذیر قدرتهای مرکزی - آلمان، اتریش و عثمانی - بود اگر متفقین می توانستند جای پای «عثمانی» یا «بالکان» پیدا کنند این امکان وجود داشت که با «روسیه» متصل بشوند و در آن صورت بتوانند به قلب اروپا حمله ببرند. به این طریق پیروزی سریع در جنگ، آسان می شد.

دو نقطه برای حمله پیشنهاد شده بود: حمله از «سالونیک»^۱ - در یونان - و حمله از «داردانل»^۲ - در ترکیه - ابتدا به «داردانل» حمله کردند، اما معلوم شد این کار مشکلتر از آن است که تصور می کردند. این باریکه آب که شامل «بغازها» دریای «مرمره» و «داردانل» بود مشکلات بسیاری بوجود آورد. سواحل آن بایر و توفان زده بود، خلیجهای کوچک نداشت اما صخره های شیب دار بسیار داشت. هشتاد و چهار هزار سرباز آلمانی، به فرماندهی «لیمان فون ساندرز»^۳ از منطقه دفاع می کردند. دریا پر از مین بود. وقتی حمله های دریایی دفع شد و ضمن آن دو «نبردناو» از دست رفت معلوم شد که تنها با کشتیهای جنگی نمی توان «بغازها» را گشود. سرانجام پس از نبردهایی سنگین و پرتلفات، یک سپاه از متفقین که شامل تعداد زیادی «استرالیایی» و «نیوزلندی» بود در ۲۵ آوریل ۱۹۱۵ در شبه جزیره «گالیپولی»^۴ پیاده شد.

ژنرالهای انگلیسی نقاط ساحلی مورد حمله را پلاژهای Y, X, W, V, S نامیده بودند. بعضی از این مواضع باسانی اشغال شد، زیرا که سربازان عثمانی در آن نقاط غافلگیر شدند. اما تلفات مهاجمین در موضع پلاژ V بسیار سنگین بود. وقتی سربازان متفقین با کشتی به ساحل رسیدند، اسواج گلوله ها گروه، گروه آنها را نابود ساخت. رگبار گلوله به طور لاینقطع ادامه داشت. بسیاری از سربازان در قایقها نابود شدند. آنها که به ساحل رسیدند در سیمهای خاردار گیر کردند و در همانجا آماج گلوله قرار گرفتند و جان دادند. یک خلبان انگلیسی که از ارتفاع بالا صحنه آن جنگ خونین را نظاره می کرد گزارش داد که دریا کاملاً از خون رنگین شده است!

تهاجم سربازان «استرالیایی» و «نیوزلندی» ادامه داشت اما شجاعت و لیاقت «مصطفی کمال» فرمانده عثمانی، مانع از آن شد که سربازان مهاجم به هدفهای خود دست یابند. متفقین در این حملات نافرجام، تلفات بسیار دادند و تنها توانستند چند صد متری پیشروی کنند.

با آغاز تابستان، بر شدت جنگ افزوده شد. وقتی در ماه اوت، متفقین برای دومین بار در خلیج «سوولا»^۵ پیاده شدند، به علت مجهز بودن سلاحهای پیشرفته، تلفات سنگینی به قوای عثمانی وارد آوردند. بطوری که پنج هزار سرباز عثمانی در یک روز کشته شدند.

در فاصله بین حملات، سربازان در میان کشته شدگان خود بسر می بردند

1. Salonika

2. Dardanelles

3. Liman von Sanders

4. Gallipoli

5. Suvla Bay

و در گرمایی هولناک عرق می ریختند و شاهد ناله های مجروحان بودند. نبرد در «گالیپولی» چند ماه ادامه داشت اما سرانجام نیروهای متفقین در ژانویه ۱۹۱۶ «گالیپولی» را ترک کردند.

حمله به «داردانل» به ناکامی فاجعه آمیزی منجر شد. وقتی در اکتبر ۱۹۱۶ سپاهیان دیگری در «سالونیک» پیاده شدند، مأموریت به صورت مسخره ای درآمده بود. این طرح، از همان اول یک ایراد بزرگ داشت. «یونان» با «آلمان» در حال جنگ نبود اما دولت «یونان» ضد «آلمان» بود و همین امر موجب شده بود که متفقین امیدوار باشند که «یونان» نیز به نفع متفقین وارد جنگ شود. «روسیه» این امیدها را از بین برد. «روسیه» مخالف وارد شدن «یونان» در جنگ بود. برای دانستن علت این مخالفت باید از تاریخ «یونان»، تاریخ «روسیه» و مذهب «ارتودوکس» آگاهی داشته باشیم. و در اینجا، چون سباحت مربوط به مذهب مطرح نیست ما به اختصار می گوییم که «قسطنطنیه» قبل از اینکه به وسیله «سلطان محمد فاتح»، پادشاه عثمانی در قرن شانزدهم فتح شود، مرکز امپراتوری «روم شرقی» و مسیحیت «ارتودوکس» بود. مسیحیان پیرو مذهب کلیسای یونانی یا هلنی (ارتودوکس)، پس از آنکه «قسطنطنیه» به دست مسلمانان افتاد به «روسیه» چشم دوختند، زیرا که از آن پس «سکو» مرکز فعالیت پیروان مذهب «ارتودوکس» شده بود و این به خاطر آن بود که اکثر مردم «روسیه» پیرو کلیسای «ارتودوکس» بودند. از قرن هفدهم «یونان» و «روسیه» آرزو داشتند «قسطنطنیه» را بار دیگر از دست سلاطین عثمانی بگیرند و بار دیگر آن را به مرکز کلیسای «ارتودوکس» تبدیل سازند.

اکنون «روسیه» از وارد شدن «یونان» به جنگ می هراسید زیرا از آن بیم داشت که یونانیها قبل از روسها «قسطنطنیه» را به تصرف درآورند. لذا «روسیه»، «یونان» را به بیطرفی تشویق می کرد و در ابتدای جنگ در این کار موفق شد. ما در اینجا مسئله مربوط به جنگ زمینی را رها می کنیم و از یکی از بزرگترین نبردهای دریایی در جنگ بین الملل اول که «نبرد جوتلاند» نام گرفته است، سخن می گوئیم:

نبرد جوتلاند

به محض ورود انگلیس به جنگ، همه انتظار نبرد دریایی بزرگی را داشتند

اما قیصر آلمان (ویلهم دوم) نمی‌خواست ناوهای گران‌قیمت خود را به خطر بیندازد زیرا نیروی دریایی او آنقدر بزرگ نبود که با تمام نیروی دریایی انگلیس بجنگد. ناوگان عظیم آلمانها که آنرا «ناوگان دریاهای آزاد» می‌نامیدند در بندر درامان بودند و میدانهای مین، آنها را از خطر حفظ می‌کرد. «تیرپیتز» از این وضع راضی نبود. او طالب درگیری وسیع بود و اطمینان داشت که در این درگیری حتی اگر آلمانها مغلوب بشوند، نیروی دریایی انگلیس فلج خواهد شد. دریاسالار «فون شیر»^۱ که در ۱۹۱۶ فرماندهی نیروی دریایی آلمان را به عهده گرفته بود درصدد برآمد قسمتی از ناوگان بزرگ انگلیس را به نابودی بکشاند. کشتیهای آلمان مرتباً در دریای شمال گشت می‌زدند، به این امید که چند ناو انگلیسی را تنها گیر بیاورند. اما عملاً چنین فرصتی به دست نیامد، زیرا انگلیسیها کلید رمز آلمانها را به دست آورده بودند و می‌دانستند که «فون شیر» چه وقت به دریا می‌آید.

روز ۳۱ ماه مه ۱۹۱۶، «فون شیر» با ناوگان اصلی خود وارد دریای شمال شد و اسکادران رزمناو و دریاسالار «هیپر»^۲ را برای اغفال انگلیسیها به جلو فرستاد. «جلیکو»^۳ فرمانده ناوگان بزرگ انگلیس می‌دانست که آلمانها چکار می‌خواهند بکنند زیرا علائم رمز مخابراتی آنها را کشف کرده بود. بنابراین او نیز برای به دام انداختن آلمانها، رزمناوهای خود را به جلو فرستاد. در نتیجه وقتی بعد از ظهر آن روز دو اسکادران آلمانی و انگلیسی در نزدیکی «جوتلاند» به هم رسیدند هر کدام سعی می‌کرد حریف را به دام بیندازد و هیچکدام از آنان نمی‌دانست که ناوگان اصلی حریف در همان نزدیکی است.

دریاسالار «بیتی»^۴ که اسکادران رزمناو انگلیسی را رهبری می‌کرد، فرمانده شجاعی بود که در ۱۹۱۴ به خاطر غرق کردن سه رزمناو و یک ناوشکن آلمانی در اطراف خلیج «هلیگولاند»^۵ مشهور شده بود. حریفش «هیپر» نیز شخصیتی نظیر او بود که قصد داشت با یک حمله سریع، ناوگان انگلیسیها را فلج سازد. این جنگی سرنوشت‌ساز بود و می‌توانست در تغییر جریان جنگ به نفع یکی از طرفین، تأثیر فراوان داشته باشد.

در آغاز، جنگ به نفع «هیپر» جریان یافت. نشانه‌گیری توپهای آلمانی دقیق بود. زره کشتیهای جنگی انگلیس در آن زمان، مخصوصاً در اطراف برجهایشان سست بود. به فاصله نیم ساعت دو «نبردناو» انگلیسی در اثر اصابت گلوله به

1. Von Scheer

2. Hipper

3. Jellicoe

4. Beatty

5. Heligoland

مخزن مهماتشان بکلی منهدم شد.

ناو «ایندیفاتیگابل»^۱ در میان دود غلیظ ناپدید شد و قایق هفدهمتری آن دهها متر به هوا پرتاب گردید و از نفرات، کسی باقی نماند. چند دقیقه بعد ناو «کوین ماری»^۲ آتش گرفت و در حالی که دویاره شده بود غرق شد. دریا سالار «بیتی» که بر سکان کشتی خود به نام «لایون»^۳ ایستاده بود متحیر ماند و گفت: «مثل اینکه کشتیهای لعنتی ما عیب پیدا کرده‌اند!» همین که این جمله از دهان او خارج شد یک گلوله توپ به مخزن «لایون» اصابت کرد. سرگرد «هاری» از گروه تفنگداران دریایی، با اینکه در حال مرگ بود توانست دستور دهد که روی محل توپ خورده آب بریزند. این کار سبب شد که کشتی به سرنوشت آن دو «نبردناو» دچار نشود.

دو ناوگان بزرگ آلمانی و انگلیسی هر لحظه به یکدیگر نزدیکتر می‌شدند. ساعت چهار و سی دقیقه بعد از ظهر فرمانده رزنو دیده‌بانی که «ساوتهمپتون»^۴ نام داشت به «جلیکو» خبر داد که ناوگان دشمن را دیده‌ام.

اکنون پیش از دو یست و پنجاه کشتی جنگی با سرعتی نزدیک به شصت کیلومتر در ساعت به طرف یکدیگر در حرکت بودند. ساعت شش و نیم بعد از ظهر، دو ناوگان در تیررس یکدیگر قرار گرفتند. همینکه تمام افق در اثر شلیک توپها روشن شد، «فون شیر» فرمانده نیروی دریایی آلمان پی برد که ناوگان بزرگ انگلیس نیروهای او را تقریباً محاصره کرده‌اند. اکنون تنها امید آن بود که به نحوی کشتیهای آلمانی را فراری دهد.

جنگ آغاز شد. ابتدا یک «نبردناو» آلمانی با یک شلیک دقیق، یک ناو انگلیسی را منفجر کرد. ابتدا شعله‌های عظیم، بدنه کشتی را روشن کرد و آنگاه دکل بلند ناو سقوط کرد و لحظاتی بعد ناو کاملاً دویاره شد. از هزار و شصت و دو سرنشین کشتی فقط دو نفر زنده ماندند!

با فرارسیدن تاریکی، جنگ دریایی به اوج خود رسید. کشتیهای آلمانی و انگلیسی به طور مداوم شلیک می‌کردند. شعله قرمزی که از دهانه توپها خارج می‌شد و صدایی که از انفجار کشتیها ایجاد می‌شد در سراسر شب ادامه داشت. «فون شیر» به همه کشتیهای آلمانی فرمان داد که به نحوی از چنگال کشتیهای انگلیسی بگریزند. بخوبی معلوم بود که ادامه جنگ به مفهوم نابودی کاسل ناوگان آلمان است.

1. Indefatigable

2. Queen Mary

3. Lion

4. Southampton

«جلیکو» ناوهای خود را بین آلمانها و پایگاههای آنها قرار داد و امیدوار بود که روز بعد آنها را نابود کند. اما در سپیده دم معلوم شد که «فون شیر» از میان ناوگان انگلیس عبور کرده است. هر دو طرف بعداً ادعای پیروزی می کردند. ناوگان آلمان بیشتر از آسیبی که دیده بود آسیب رسانده بود. چهارده ناو انگلیس از جمله سه «نبردناو» غرق شده و بیش از شش هزار ملوان کشته شده بودند، درحالیکه تلفات آلمان یازده ناو کوچکتر و دوهزاروپانصد سلوان بود. از سوی دیگر نتیجه نبرد، مسلماً به سود انگلیس بود. نیروی دریایی آلمان دیگر هیچگاه برای نبرد به دریا سفر نکرد. انگلیس تا پایان مشخصات بر دریا حاکم بود و سربازان و تدارکات را حمل و بدون مزاحمت، آلمان را محاصره دریایی کرد. یک خبرنگار امریکایی در گزارش خود نبرد «جوتلاند» را با این جمله خلاصه کرد: «ناوگان آلمان، زندانیان خود را مضروب کرده اما هنوز در زندان است!».

ادامه نبرد زمینی

در حالی که در جبهه غرب نظیر فلاندرس عده زیادی سرباز در فضای نسبتاً کمی متراکم شده بودند، اما در جبهه شرق با وجود تعداد زیاد نفرات، جا فراوان بود. در آنجا سنگر دائمی ایجاد نشده بود بلکه سنگرها در فواصل زیاد کنده شده بودند. تجهیزات روسها در مقایسه با غرب اندک بود ولی آنان از سه امتیاز برخوردار بودند. اول اینکه وسعت زیاد مناطق جنگی به آنها کمک می کرد تا در صورت لزوم آنقدر عقب نشینی کنند که حتی شبکه تدارکاتی آلمان هم نتواند مواد لازم را به جبهه برساند. دوم اینکه ارتش روسیه در آن زمان از نظر نفرات بزرگترین ارتش دنیا بود. ضمناً اینکه زمستان وحشتناک روسیه تقریباً تمام عملیات جنگی را متوقف می کرد.

به دنبال شکست روسها در تاننبرگ^۱ و دریاچه های ماسوریان^۲ در ۱۹۱۴، نبردهایی در گرفت که ضمن آن نبردها سپاهیان تزار می کوشیدند اتریشها و آلمانها را محاصره کنند اما موفق نمی شدند. سال بعد آلمان با کلیه نفرات و سلاحهای موجود خود به قوای روسیه حمله کرد. تقریباً دومیلیون افراد ارتش روس در برابر توفانی از خمپاره و گلوله قرار گرفتند. تلفات روسها بسیار وحشتناک بود. یکی از افسران آلمانی پیشروی را اینگونه شرح داد:

«همه جا هیکلهای خاکستری رنگ تک تک از جا می پریدند و بدون سلاح

1. Tannenberg

2. Masurian

با کلاه‌های پوستی خاکستری و پالتوهای بی‌تکمه فرار می‌کردند تا اینکه حتی یک نفر هم باقی نمی‌ماند».

اکنون نیروهای مرکزی آزادانه می‌توانستند «صربستان» را مجازات کنند. بلغارستان نیز به آنها کمک می‌کرد زیرا این کشور اکنون به طرفی که فکر می‌کرد برنده است ملحق شده بود. قبل از آن سپاهیان صربی که با شجاعت شگفتی می‌جنگیدند مانع پیشروی سپاهیان اتریش می‌شدند و غالباً شکستهای سختی بر آنان وارد می‌کردند. اکنون صربها در آن واحد از دو سمت مورد حمله قرار گرفته بودند. همانطور که در فصول قبل خواندیم سربازان صربستان یا کشته و یا آواره شدند. پادشاه آنان پتر^۱، که سخت بیمار بود با برانکارداز کشور خارج شد. فقط پیرمردان، بیوه‌زنان و یتیمان در روستاهای ویران و غارت شده باقی ماندند.

جنگ ایتالیا و اتریش

از آغاز جنگ، فرانسه و انگلیس توانستند ایتالیا را با خود همراه سازند اما ایتالیا از آن هراس داشت که پس از وارد شدن در جنگ نتواند منافع و امتیازات قابل توجهی به دست آورد. در آوریل ۱۹۱۵ دولت ایتالیا، پیمان لندن را که کاملاً سری بود امضاء کرد. به موجب این پیمان قرار شد نواحی ترنتینو^۲، تیrol جنوبی^۳، ایستریا^۴، تریست^۵ و برخی از جزایر دالماسی^۶ بعد از جنگ در اختیار ایتالیا قرار بگیرد.

تا زمانی که جنگ عملاً شروع نشده بود این معامله پرمفعتی به نظر می‌رسید. اما وقتی که ایتالیا وارد جنگ با امپراتوری اتریش - مجارستان شد به مخاطرات این جنگ هولناک پی برد. رشته کوههایی که میان دو کشور وجود داشت، مانع اصلی پیشروی سریع نیروهای ایتالیایی در خاک اتریش بودند و در گردنه این کوهها اتریشیها سنگرهای محکمی ساخته بودند. ایتالیاییها «جبور بودند در برف سنگین از دره‌های عمیق بگذرند، از صخره‌های پرشیب بالا بروند و اما خطر تنها بالا رفتن از صخره‌ها نبود. در داخل شکافهای مخفی و استتار شده این صخره‌ها سربازان اتریشی با مسلسل‌هایشان پنهان شده بودند که آتش و مرگ بر سر ایتالیاییها می‌ریختند. ایتالیاییها غالباً با طناب به یکدیگر بسته شده

1. Peter 2. Trentino 3. South Tyrol 4. Istria
5. Trieste 6. Dalmatian Islands

بودند تا در دره‌های عمیق سقوط نکنند. بسیاری هم با اسکی جلو می‌رفتند اما با هر حمله سربازان اتریشی با تلفات سنگین عقب می‌نشستند. اصولاً تعداد کمی از آنان به ادامه جنگ علاقه داشتند و از همین رو پس از هر حمله‌ای بسیاری از سربازان فرار می‌کردند یا تسلیم می‌شدند. در جبهه ایستسوا نیروهای اتریشی صفوف ایتالیا بیها را شکافتند و به پشت خطوط آنها حمله بردند. وقتی واحدهای از هم پاشیده آنها عقب زده می‌شد مثل این بود که دشمن می‌خواهد از کوهها بیرون آید و به دشتهای شمال ایتالیا سرازیر شود. قضیه بقدری جدی بود که روسیه برای کم کردن فشار نیروهای اتریش دست به یک حمله زد و انگلیس ناچار شد نیروهایی به کمک ایتالیا بفرستد.

روسها در ابتدای جنگ موفقیت چندانی نداشتند و حتی در مواردی پنج برابر آلمانها تلفات دادند، اما حمله ژنرال بروسیلوف^۲ که چند هفته بعد انجام گرفت با پیروزی شگفت‌انگیز و غیرمنتظره‌ای همراه بود. پیشرفت روسها سریع بود و آنان توانستند دو بیست و پنج هزار نفر را به اسارت بگیرند. این پیروزی روحیه ارتش اتریش را شکست داد و ضمناً رومانی را معتقد ساخت که آلمان در جنگ پیروز نخواهد شد. رومانی درصدد برآمد عملیات سودبخش خود را در جنگهای بالکان تکرار کند و در آخرین حمله در کنار فاتحین قرار گیرد.

پیروزی ارتش روس در آغاز جنگ موجب شد که آلمانها بخشی از قوای خود را از منطقه جنگی در ووردن به جبهه شرق یعنی میدان جنگ با روسیه بفرستند. وقتی این قوا وارد صحنه جنگ شد، حمله بروسیلوف بر اثر نرسیدن تدارکات و نفرات ذخیره آسوزش دیده متوقف شد. در این زمان رومانی در مقابل یک سپاه آلمان تنه‌مانده بود. مقاومت رومانیها در مقابل آلمانها شگفت بود. آنان تجهیزات ارتش آلمان را نداشتند اما با دلاوری کم‌نظیری از میهن خود دفاع می‌کردند با وجود این در مدت چند هفته مقاومتشان درهم شکست و کشورشان تسخیر شد. آلمان با تسخیر رومانی به منابع عظیمی از محصولات کشاورزی یعنی گندم دست یافت که صادرات اصلی رومانی را تشکیل می‌داد. بعلاوه منابع نفت رومانی هم کم نبود. این کشور چاههای نفتی را احداث کرده و قرار بود نفت بسیاری از این چاهها استخراج شود. این موضوع کشورهای متفق را شدیداً نگران ساخت زیرا که استفاده آلمان از این چاهها به مفهوم ادامه کار ماشین جنگی آلمان بود. متفقین دست‌بکار شدند. چند هفته بعد چاههای نفت رومانی به وسیله یک سلسله اقدامات دقیق که توسط جاسوسهای انگلیسی انجام گرفت منفجر شد.

شورش در میان سپاهیان فرانسه

در جبهه غرب جنگ با بیرحمی و قساوت شگفت‌انگیزی ادامه داشت. پس از یک حمله شدید از سوی یکی از ارتشهای درگیر جنگ، فریاد مجروحان فضا را پر می‌کرد. در کمتر جنگی مانند جنگ بین الملل اول انسان به این مرحله از بیرحمی رسیده بود. اخبار جنگ به شهرها می‌رسید و مردم را هرچه بیشتر نگران و آشفته می‌ساخت. جنگ خندق مرحله‌ای طولانی از آن جنگ بود که سپاهیان هر دو طرف را خسته ساخته بود.

در انگلستان و فرانسه مردم از زمامداران می‌خواستند به نحوی به این جنگ پرتلفات پایان دهند. آنها ژنرال‌های ارتش را مسئول ادامه جنگ می‌دانستند. در فرانسه ژنرال نیول^۱ مقام ژنرال ژوفر را گرفت. سیاستمداران او را جادوگری می‌دانستند که با تکان دادن عصای خود می‌توانست آن پیروزی بزرگی را که در انتظارشان بودند به دست آورد. او پس از به دست گرفتن فرماندهی کل در شورای دفاع گفت:

«من می‌توانم با حمله‌ای عظیم در یک قسمت کوچک جبهه صفوف آلمانها را بشکافم. باید کوشش کرد که جنگ بار دیگر به فضای باز کشانده شود». آلمانها که انتظار حمله داشتند ناگهان به طرف استحکامات جدیدی به نام خط هیندنبورگ^۲ عقب‌نشینی کردند. تمام نقشه نیول بهم خورد. او برای تسخیر ناحیه‌ای که اکنون بی‌دفاع مانده بود تدارکات دقیقی دیده بود. با وجود این در اولین حمله توانست مقداری زمین از آلمانها بگیرد، اما ناگهان سلسله‌های آلمانی که در محل‌های مناسب جا داده شده بودند شروع به شلیک کردند. سربازان و افسران فرانسوی در زیر آتشی مداوم قرار گرفتند. بسیاری از آنان در دقایق اول حمله کشته شدند. عده بسیاری نیز مجروح شدند. آنان که جراحت کمتری داشتند و می‌توانستند حرکت کنند همقطارهای خود را بردوش می‌گرفتند تا آنان را از آن جهنم هولناک نجات دهند. تانک‌هایی که برای نجات فرانسویان آمدند با اصابت گلوله‌های توپ منفجر می‌شدند.

این حمله در واقع بدتر و مصیبت‌بارتر از تهاجم‌های قبلی فرانسه نبود اما مسئله مهم آن بود که آن همه وعده‌های نیول هیچکدام عملی نشد. جادوگر عصا را تکان داده بود اما این عصا اثری نداشت. این تهاجم به قیمت جان هزاران

1. Nivelle 2. Hindenburg Line

فرانسوی تمام شده بود و روحیه بسیاری از سربازان فرانسوی را درهم شکسته بود. از آن به بعد نارضایتی سربازان خسته از جنگ کاملاً آشکار شد. عده‌ای از آنان حتی سنگرها را رها کردند. به پاریس برگشتند و خواستار پایان دادن به جنگ شدند. برخی فرار کردند و به راهزنی مشغول شدند. برخی دیگر در پستهای خود ماندند اما حاضر نشدند که پیشروی کنند. لحظاتی بحرانی فرا رسیده بود. گسترش شورش سربازان به معنای شکست معنوی فرانسه نیز بود.

در این لحظات بحرانی ژنرال پتن^۱ فرماندهی را برعهده گرفت. به دستور او انضباط شدیدی بر واحدهای ارتش برقرار شد. بیش از دوهزار و سیصد نفر تنبیه شدند. چند نفر تیرباران شدند. اکنون مقاومت در مقابل افسران به معنای مقاومت در مقابل خواسته ملت بود و مجازات شدیدی به دنبال داشت.

در ارتش آلمان نیز خستگی به چشم می‌خورد. یکی از آلمانیها در نامه خود نوشته بود: «من از گور خود در زمین به شما درود می‌فرستم. ما بزودی با شلیک این آتشبارهای هولناک دیوانه خواهیم شد». دیگری نوشته بود: «هانس کشته شد، فریتس کشته شد، ویلهلم کشته شد. حالا من بکلی تنها شده‌ام».

اما جنگ با همه زشتی همچنان ادامه داشت. روزها می‌گذشت. هفته‌ها و ماهها می‌گذشت و این جنگ خونین ادامه داشت. در آن زمان که مقامات فرانسوی از نویسندگان و شاعران می‌خواستند که همچنان با نوشتن داستانها و سرودن اشعار جوانان را به رفتن به جبهه تشویق کنند اما یک شاعر فرانسوی شعری در مذمت جنگ سرود و در یکی از روزنامه‌ها با نام مستعار به چاپ رساند. او سروده بود:

من از این جنگ نفرت دارم

جنگی که در آن هم‌نوع خود را بیرحمانه می‌کشم

سربازی را که من بیرحمانه می‌کشم

زندگی را دوست دارد

می‌خواهد زنده بماند

دهها نفر منتظر اویند

اما من او را می‌کشم

و او نیز بیرحمانه هموطنان مرا می‌کشد

آه جنگ چقدر زشت و نفرت‌انگیز است

تهاجم قوای انگلیس در پاشندائل^۱

جنگ تا ۱۹۱۷ طول کشید. در ژوئیه ۱۹۱۷ انگلیسیها به یک حمله سخت در ناحیه مسین^۲ دست زدند. آلمانها هرگز انتظار حمله از آن سو را نداشتند. آلمانها مجبور به عقب نشینی شدند و در ۳۱ ژوئیه آن ناحیه کاملاً به اشغال انگلیسیها درآمد. در جاهای دیگر نیز انگلیسیها موفق بودند تا اینکه به نبردگاه سابق ایلر رسیدند. در آنجا گلوله های توپ، کانالهای زهکشی را که برای خشک کردن آن زمینهای پست لازم بود خراب کرده بود.

ریزش مداوم گلوله های توپ و بارانهای سنگین زمین را به صورت باتلاقی بزرگ درآورده بود. این باتلاق در اطراف دهکده «پاشندائل» توپها و تانکها را در خود فروسی بود.

این نبرد برای انگلیسیها، مانند نبرد وردن برای فرانسویها، وحشت انگیز شده بود. یکی از سربازانی که زنده مانده بود درباره این نبرد خونین و بیرحمانه نوشت:

«پاشندائل یعنی شجاعت و فداکاری غیرقابل وصف. پاشندائل یعنی لجن، برف و باران، پاشندائل یعنی یخ، لجن، سروصدا، فولاد برنده، یعنی وحشتی که روی وحشت متعفن انباشته شده. پاشندائل یعنی آدسها و حیواناتی که قطعه قطعه شده اند.»

هیچ راه حل و هیچ پایانی برای این خونریزی هولناک بنظر نمی رسید. حتی انتظاری که از تانکها داشتند نیز برآورده نشد. تعدادی از این تانکها در منطقه «سم» در باتلاق فرو رفته بودند. بعضی از کارشناسان نظر دادند که تعداد زیادی تانک باید یکباره حمله کنند تا دشمن غافلگیر شود.

در نوامبر ۱۹۱۷ در ناحیه کاسبره^۳ نزدیک به چهارصد تانک ناگهان به سواض آلمانها حمله کردند، ابتدا شکافی به عرض شش و نیم کیلومتر در خط آلمانها ایجاد شد. اما پیاده نظام خسته سرعت کافی را نداشت که به دنبال تانکها حرکت کند. کم کم سوتور تانکها عیب پیدا کرد یا اینکه با گلوله های توپ منهدم شدند. در این هنگام یک سپاه کامل آلمان برخلاف انتظار با قطار وارد شد و بلافاصله دست به حمله متقابل زد. در عرض چند روز جبهه به موضع اولیه خود برگشت.

در این هنگام آنچه که برای آلمان واقعاً یک خطر جدی بشمار می رفت

1. Passchendaele

2. Messines

3. Cambrai

محاصره دریایی بود. محاصره دریایی انگلیس آلمان را بتدریج دچار قحطی ساخته بود. اگرچه از یک سال پیش جیره بندی غذایی با کمال شدت ادامه داشت اما محاصره دریایی به معنای وضع بسیار بدتری بود. در اوایل سال ۱۹۱۷ آلمانها تصمیم گرفتند؛ دست به محاصره متقابل بزنند تا انگلیسیها در اثر گرسنگی مجبور به تسلیم بشوند. به زیر دریاییهای آلمان دستور داده شد که به محض مشاهده هر کشتی انگلیسی آن را غرق کنند. این نقشه سرگبار چیزی نمانده بود که موفق شود. مثلاً در آوریل آن سال چند کشتی بسیار بزرگ انگلیس غرق شدند. چند کشتی امریکایی نیز که برای انگلیسیها مواد غذایی حمل می کرد با حمله اژدرهای آلمانی غرق شدند. امریکاییها از این حادثه آنچنان خشمگین شدند که روز اول آوریل ۱۹۱۷ رسماً به آلمان اعلام جنگ دادند. ناوگان امریکا بسرعت علیه زیر دریاییهای آلمان وارد عمل شد و به ناوگان انگلیس در محافظت از کشتیهای تجاریش که از اقیانوس اطلس عبور می کردند کمک کرد. از آن مهمتر اینکه امریکا نیروهای بسیاری را آماده ساخت تا عملاً وارد جنگ شوند. اکنون تنها اسید و پهلیم دوم، قیصر آلمان، آن بود که پیش از ورود نیروهای امریکایی پیروزی شکننده ای در جبهه غرب به دست آورد.

اعلان جنگ امریکا به آلمان همزمان با وقایعی بود که در روسیه تزاری روی می داد. تلفات عظیم و باور نکردنی در جبهه های جنگ روسیه را کاملاً تضعیف کرده بود. صنایع روسیه قادر نبودند احتیاجات این جنگ هولناک را تأمین کنند. کشاورزان از سزارع به جبهه رفته بودند و لذا سزارع دیگر قادر نبودند خواربار لازم را تهیه کنند. مردم از تلفات بی پایان جنگ خسته شده بودند. وعده هایی که بعد از انقلاب ۱۹۰۵ داده شده بود هیچکدام انجام نگرفته بود. تزار نیکلا، «دوما» یا مجلسی را که بعد از این انقلاب برقرار شده بود منحل کرد و دوباره یک سیستم کاملاً دیکتاتوری بوجود آورد. قدرت اصلی در دست او و تزارینا (ملکه) بود. ملکه هم شدیداً تحت تأثیر شیادی به نام «راسپوتین» بود.

در این شرایط نارضایتی بسرعت افزایش یافت. در ۱۹۱۶ گروهی از اشراف راسپوتین را به خاطر تأثیر سوئی که در تزارینا داشت کشتند. زمستان آن سال اغتشاشهای پراکنده بتدریج به انقلابی منسجم تبدیل می گشت. شروع این انقلاب با حوادث ساده ای آغاز گشت. کارگران در پترزبورگ (لنینگراد) گرد آمدند تا علیه کمبود نان اعتراض کنند. آنان به خیابانها ریخته و برای اولین بار برضد تزار آشکارا شعار دادند. پلیس تظاهر کنندگان را متفرق ساخت. هیچکس این حادثه را جدی نگرفت. تزارینا (ملکه) در مورد این حادثه گفت:

«این جنبش اراذل است. جوانها می‌دوند و فریاد می‌کشند که نان نیست آن هم برای اینکه هیجان ایجاد کنند».

اما واقعیت آن بود که جنگ ملت روس را از پا درآورده بود. نزدیک به چهارده میلیون نفر در جبهه یا پشت جبهه کار می‌کردند. اقتصاد روسیه ویران شده بود. اهالی و سربازان در جبهه گرسنگی می‌کشیدند. بسیاری از آنان لخت و پابرهنه بودند. جنگ تمام منابع کشور را می‌بلعید. ارتش تزاری پی‌درپی شکست می‌خورد. توپخانه آلمان به‌طور مداوم بر روی ارتش تزاری گلوله می‌ریخت. ارتش روسیه نه توپ به اندازه کافی داشت و نه گلوله. حتی تفنگ هم به اندازه کافی وجود نداشت. گاهی به سه نفر سرباز فقط یک تفنگ می‌رسید. در کتابهای تاریخی که اکنون در مدارس شوروی تدریس می‌شود اینطور عنوان می‌شود که «سوخوملیتوف» وزیر جنگ تزاری با جاسوسهای آلمانی رابطه داشته است. در کتاب «تاریخ معاصر شوروی» می‌خوانیم:

«سوخوملیتوف اسر جاسوسی آلمان را انجام می‌داد و مأموریت او آن بود که تأمین مهمات جنگی جبهه را مختل سازد، نگذارد به جبهه توپ و تفنگ و گلوله برسد. بعضی از وزیران و ژنرالهای تزاری خودشان پنهانی به پیشرفت آلمان مساعدت می‌کردند. [آنها] به اتفاق ملکه که با آلمانیها ارتباط داشت، اسرار جنگ را برای آلمانیها فاش می‌کردند. جای تعجب نیست که ارتش تزاری شکست خورده و مجبور به عقب‌نشینی می‌شد. تا ۱۹۱۶ آلمانها به تصرف لهستان و قسمتی از سرزمین کرانه‌های بالتیک موفق شده بودند»^۱.

این ادعای مورخان عصر استالین معلوم نیست که تا چه اندازه مقرون به صحت باشد زیرا معمولاً تاریخ‌نگاران کمونیست برای اثبات گفته‌های خود مطالبی را جعل می‌کنند اما شک نیست که ناکامیهای جبهه پی‌درپی ادامه داشت. ویرانی اقتصادی بیش از پیش سخت‌تر می‌شد. در روزهای ماه ژانویه و فوریه ۱۹۱۷ اختلال امور خواربار، کمبود موادخام و سوخت به بالاترین درجه و به منتهای شدت خود رسید. حمل خواربار به پتروگراد و مسکو تقریباً متوقف شد. در طول زمستان ۱۹۱۶ مرتباً بر تعداد کارگران اعتصابی و جماعتهایی که در خیابانهای پربرف فریاد می‌کشیدند افزوده می‌شد و سربازانی که برای متفرق ساختن این گروهها فرستاده می‌شدند غالباً کاری انجام نمی‌دادند و حتی برخی از آنان به شورشیان ملحق می‌شدند. در جبهه، سربازان همچنان به حکومت وفادار بودند اما همینکه به مرخصی می‌آمدند به انقلابیون و نیروهای ضدتزار می‌پیوستند.

۱. تاریخ معاصر شوروی (تاریخ حزب کمونیست)، ترجمه فارسی، ص ۲۰۷.

همنا به نظر می‌رسید که تزار از خطر واقعی بی‌خبر است. سرانجام هنگامی که تصمیم گرفت شورشها را سرکوب کند شورشیان مسلح قطارش را که عازم سن پترزبورگ بود متوقف ساختند. روز ۱۵ مارس ۱۹۱۷ نیکلای دوم از سلطنت برکنار شد.

قیاسی که در آن زمان در روسیه بوقوع پیوسته در واقع انقلابی علیه ظلم و ستم حکومت تزاری بود. تعداد کمونیستها بسیار کم بود و اکثریت به اندیشه‌ها و آرمانهای آنان با نظر شک‌وبدینی می‌نگریستند اما آنان پس از سقوط تزار با لریبکاری، دروغ و تهدید و ارباب دولتی را که پس از تزار به روی کارآمد کنار زده و خود اهرمهای قدرت را به دست گرفتند. ما در فصول مربوط به انقلاب روسیه به تفصیل در این مورد سخن خواهیم گفت.

دولت کرنسکی^۱ که پس از سقوط تزار بر سر کار آمد تصمیم گرفت که به جنگ ادامه دهد. کرنسکی در میان نیروهایی که در جبهه بودند محبوبیت داشت. کرنسکی به تصور اینکه آزادی بیشتر و سقوط رژیم تزاری سربازان را به تلاش بیشتر در راه پیروزی تشویق خواهد کرد دستور حمله دیگری داد. ابتدا سربازان پیشروی کردند. اما همینکه شجاعترین آنها کشته شدند نفرات بعدی فرار را بر قرار ترجیح دادند. بسیاری از آنها بزرگرانی بودند که می‌دانستند املاک بزرگ از دست مالکین گرفته می‌شود. آنها می‌خواستند هرچه زودتر به خانه برگردند و زمینی بدست آورند. کم‌کم جاده‌هایی که به جبهه منتهی می‌شد پراز سربازان فراری بود که علناً راه‌پیمایی می‌کردند. در بعضی موارد لشکرهای کامل جبهه را ترک می‌کردند و افسرانی را که می‌خواستند مانع این کار شوند تیرباران می‌کردند، مسلم بود که مردم روسیه دیگر حاضر به جنگ نیستند.

حزب بلشویک از این فرصت استفاده کرد. به نظر رهبر حزب کمونیست، ولادیمیر لنین و طرفدارانش، جنگ، کشتاری بیهوده بر سر مسائلی بود که ارتباطی با مردم عادی نداشت. به عقیده آنها جنگ واقعی مبارزه بین کارخانه‌داران و کارگران و بین مالکین و کشاورزان بود، به نظر آنان لازم بود که روسیه صلح کند تا در جنگ طبقاتی پیروزی بدست آید. لنین معتقد بود که کارگران آلمانی، انگلیسی و فرانسوی از روسیه سرمشق خواهند گرفت و دولتها را سرنگون خواهند کرد. به خاطر این افکار بود که تزار او را به سوی تبعید کرده بود و به خاطر این افکار بود که آلمانها زیرکانه به او اجازه دادند همزمان با انقلاب مارس از خاک آلمان عبور کند و به روسیه برگردد. از دیدگاه آلمانها این کار عاقلانه بود.

ولادیمیر لنین برای آلمانها از تمام توپها و سربازانشان بمراتب مفیدتر بود. کرنسکی آدم افراطی نبود. در دوره کوتاه حکومتش سعی کرد گروه مقتدر بلشویکهای سن پترزبورگ را سرکوب کند و لنین را مجبور کرد که به خارج فرار کند. اما کرنسکی نبود که انقلاب را شروع کرده بود. هزارها کارگر و سرباز آن را شروع کرده بودند. نافرجامی حمله ژوئیه و سقوط ارتش، او را از تنها تکیه گاهش محروم کرد. پس از یک شکست دیگر مردم برای صلحی که لنین به آنان پیشنهاد کرده بود آماده بودند. رهبر بلشویکها مخفیانه از فنلاند به سن پترزبورگ مراجعت کرد و در هفتم نوامبر ۱۹۱۷ گروه کوچک او قدرت را بدست گرفت. این قیام دوم کمونیستی به انقلاب اکتبر موسوم گردید زیرا تا آن روز روسیه از تقویمی استفاده می کرد که از تقویم گرگوری که مورد استفاده بقیه جهان مسیحیت بود سیزده روز عقب بود.

اولین اقدام لنین این بود که دستور آتش بس داد و نمایندگانش را برای مذاکره درباره شرایط صلح با آلمانها اعزام داشت.

شرایط آلمانها بسیار سخت بود. روسیه تمام سرزمینهای اروپایی را که از قرن هفدهم به بعد تسخیر کرده بود از جمله لهستان و اوکراین را از دست داد اما دست لنین برای تثبیت قدرتش باز بود. متفقین در اکتبر ۱۹۱۷ شکست سختی خورده بودند زیرا لشکرهای ایتالیا در ناحیه کاپورتو بکلی متلاشی شده بود. حالا متفقین ناگزیر بودند با نیروهای عظیم آلمانی که دیگر در جبهه شرق مورد نیاز نبود، بجنگند.

نبردهای نهایی

آلمانها مدت سه سال و نیم یعنی از هنگام عقب نشینی از «سازن» در دو جبهه دفاع می کردند. فقط در وردن به حمله دست زده بودند. در بهار ۱۹۱۸ تا کتیک خود را عوض کردند. اکنون که روسیه از جنگ خارج و آمریکا به جنگ وارد شده بود رهبران آلمانی متوجه شدند که بحران فرا رسیده است. آنان امید نداشتند که سرانجام امریکاییها را شکست دهند. ذخایر غذایی کم شده بود. حمله های هوایی متفقین زیاد شده بود و جنگ نامحدود زیر دریایی کاری از پیش نبرده بود. اتریش - مجارستان و عثمانی در آستانه سقوط بودند. تنها امید آلمانها این بود که با یک ضربه سریع و کوبنده انگلیس و فرانسه را قبل از ورود کامل ارتش آمریکا شکست بدهند. در طول زمستان ۱۸ - ۱۹۱۷ قطارهای سربازیر، از روسیه به سوی غرب آلمان در حرکت بود.

روز ۲۱ مارس ۱۹۱۸ حمله عظیم آلمانها از «سم تا کابری» آغاز شد. گردانهای متراکم آلمانی، هنگام سپیده دم به کمک مه غلیظ، و دود توپها عملی را که تصور می شد غیرممکن است به انجام رساندند. ابتدا مواضع مسلسل‌های جلو و سپس خط اصلی متفقین را شکافتند. فرانسویها برای عقب نشینی تا پاریس و انگلیسیها برای عقب نشینی تا بندرهای ترعه ماننش آماده شدند. به نظر می رسید که این دو متحد برای اولین بار پس از ۱۹۱۴ از یکدیگر جدا خواهند شد، مارشال فوش^۱ که جدیداً به فرماندهی عالی ارتشهای فرانسه و انگلیس منصوب شده بود تصمیم عاقلانه‌ای گرفت و آن اینکه تا آنجا که ممکن است ارتشها بدون قطع تماس عقب نشینی کنند و هنگامی که فشار حمله آلمان کاهش یافت دست به حمله متقابل بزنند. این تاکتیک «ژنرال ژوفر» در «مارن» بود و به همان اندازه هم موفق درآمد. هنگامی که بسیاری از سربازان آلمانی پیشروی را متوقف کردند و وقت خود را به حمله به خانه‌ها می گذراندند، سپاه ذخیره بزرگی در منطقه امیان^۲ جمع شده بود. این دیگر نیروی بسیار با انضباطی نبود که در ۱۹۱۴ وارد بلژیک شده بود.

فرماندهی عالی آلمان که از این وضع نگران شده بود، نوك حمله را تغییر داد. دو حمله تازه یکی در هازه بروك^۳ در آوریل و دیگر در «ایزن»^۴ در ماه مه خطوط دفاعی انگلیسیها را شکافت. حمله دوم به فاصله نود کیلومتری پاریس رسید. بار دیگر سربازان از پیشروی سریع خسته شدند و ساز و برگ به موقع نرسید و بی انضباط شدند. در هشتم اوت «مارشال فوش» زمان را برای حمله مناسب دید. فرانسویها، انگلیسیها و امریکاییها با پشتیبانی پانصد تانک حمله‌ای را آغاز کردند که تا تسلیم شدن آلمانها ادامه یافت. هر فرد عادی آلمانی مانند سرباز روسی سختی را به اندازه کافی تحمل کرده بود. بالاترین سعی خود را کرده بود و موفق نشده بود. هنوز هم خوب می جنگید ولی مرتب عقب نشینی می کرد. ابتدا از ناحیه‌ای که در بهار تسخیر کرده بود و بعد از خط «هیندنبورگ» در ۲۶ سپتامبر متفقین در گیرودار آخرین نبرد جنگ بودند.

این تلاشها منحصر به جبهه غرب نبود. بالاخره یونان اعلان جنگ داده بود و سپاهی که در سالونیک بود بقدری سریع وارد میدان شد که بلغارستان ظرف دو هفته مغلوب شد. نیروهای انگلیسی و ایتالیایی در محل رود پیاو^۵ (در ایتالیا) آخرین سپاه هابسبورگ را متلاشی کردند. در خود فرانسه تلفات دو طرف

1. Marshal Foch 2. Amien 3. Hazebrouk 4. Aisne
5. Piave

هنوز مساوی بود، اما تلفات آلمانها قابل جبران نبود. دولت آلمان مایوسانه به ناوگان دریاهای آزاد دستور داد از پایگاه خارج شود و بجنگد. دوسال عدم فعالیت در بندر آن روحیه عالی جنگی را که در جوتلاند آشکار شده بود از بین برده بود. بسیاری از ملوانان تمرد کردند و رفتار آنها در سراسر آلمان مورد تقلید واقع شد. روز ۹ نوامبر قیصر ویلهلم از سلطنت استعفا و به هلند فرار کرد. اتریش-مجارستان قبلاً دچار هرج و مرج شده بود و نژادهای گوناگون آن هر کدام اعلام استقلال کرده بودند. روز ۱۱ نوامبر آخرین امپراتور هابسبورگ موسوم به کارل استعفای خود را با مداد روی یک تکه کاغذ نوشت. هیچکس به این خبر علاقه نشان نداد. قدرت او هفته‌ها قبل از بین رفته بود.

در همانروز در یک واگون قطار نزدیک کومپین^۱ (در فرانسه) دولت جمهوری جدید آلمان به مارشال فوش تسلیم شد و قرار شد ساعت یازده صبح جنگ موقوف گردد. در تمام اروپا، توپها خاموش شدند، جنگی که ۲،۲۹۰،۰۰۰ ترک، ۳،۰۰۰،۰۰۰ روسی، ۱،۸۰۰،۰۰۰ آلمانی، ۱،۳۰۰،۰۰۰ فرانسوی، ۱،۲۰۰،۰۰۰ اتریشی، ۹۴۷،۰۲۳ انگلیسی، ۴۶۰،۰۰۰ ایتالیایی و ۱۱۵،۶۶۰ امریکائی را به کشتن داده بود پایان یافت.

*

پنج سال بعد از ماجرای قتل ولیعهد اتریش در «سرایه‌وو» نمایندگان کشورهای درگیر در جنگ خونین و پرتلفات اول جهانی در «ورسای» نزدیک پاریس ملاقات کردند؛ درست در همان تالار آینه‌ای که چهل و هشت سال قبل از آن، بیسمارک تشکیل امپراتوری آلمان را اعلام کرده بود. این بار نمایندگان کشورها آمده بودند که پیمان صلح، امضا کنند. البته در این گردهمایی قرار بود نمایندگان آلمان تسلیم بلاشرط کشور خود را اعلام کنند ولی از آلمانیها کسی حضور نداشت. پشت میزی که وسط سالن بود، ژرژ کلمانسو^۲ رهبر فرانسه، ویلسون^۳ رئیس‌جمهور امریکا، لویدجورج^۴ نخست‌وزیر انگلیس نشسته بودند. بیرون سالن، روی پله‌هایی که زمانی بیسمارک از آنها بالا رفته بود، بلندقدترین نفرات گارد ریاست جمهوری فرانسه با لباس نظامی آبی‌رنگ و کلاه‌خودهای آراسته با پروشمشیرهای کشیده در حال سلام ایستاده بودند. این بار ارتش آنها در جنگ پیروز شده بود. پس از رسمیت جلسه کلمانسو گفت: آلمانیها را بیاورید! همه چشمها متوجه در سالن شد. از این در ژنرال یا دریا سالار یا یکی از بزرگانی

-
- | | |
|-------------------|-----------------------|
| 1. Compiegne | 2. Georges Clemenceau |
| 3. Woodrow Wilson | 4. David Lloyd George |

که ارتش آلمان را در زمان جنگ رهبری می کرد وارد نشده، بلکه دونفر با لباس شخصی، یکی از آنها نوازنده ویلن و دیگری سرباز عادی داخل شدند و در حالی که رنگ پریده و ناراحت به نظر می رسیدند بسرعت پشت میزی که متن قرارداد صلح روی آن بود نشستند. کلمانسو برخاست و با صدای رسا اعلام داشت: «ما به توافق کامل رسیده ایم. افتخار دارم از آقایان نمایندگان تام الاختیار آلمان درخواست کنم سند را امضا نمایند». دونفر آلمانی بلند شدند. تعظیم کردند و سندی را امضا کردند که آلمان را مسئول جنگ شناخته بود. دوربینهای فیلمبرداری بکار افتادند تا این لحظه تاریخی را ضبط کنند. در بیرون ساختمان چند تیر توپ شلیک شد؛ صدای جمعیت که از دور و آن سوی پارک هورا می کشیدند شنیده می شد. این لحظه برای آلمان به همان اندازه غم انگیز بود که مراسم سال ۱۸۷۱ برای فرانسه وحشت انگیز بود.

چهارده ماده ویلسون

آن روز فقط یکی از موافقتنامه ها که به «قرارداد ورسای» معروف گردید امضا شد. سه موافقتنامه دیگر که هر کدام به اسم یکی از حومه های پاریس نامیده شده بود در ۱۹۱۹ به امضا رسید: پیمان «سن ژرمن»^۱ با اتریش، «تریانون»^۲ با مجارستان و «نوئی یی»^۳ با بلغارستان منعقد گردید. در تمام آنها، مطالب مهم با نظر ویلسون، لوید جورج و کلمانسو تنظیم گشته و نظر هیچکدام از دولتهای روسیه، آلمان، اتریش و عثمانی خواسته نشده بود. حتی به نظریات و خواستههای ایتالیا - که جزء متفقین محسوب می شد - توجهی مبذول نگردیده بود.

تسلیم روسیه و قرارداد صلح آن با آلمان در برست - لیتووسک^۴ متفقین را سخت خشمگین کرد زیرا به سبب آن آلمانها قسمتهای بزرگی از خاک روسیه را به تصرف درآوردند.

بلشویکها از صلح سخن می گفتند و ویلسون هم می خواست به دنیا نشان بدهد که علاوه بر بلشویکها دیگران نیز صلح عادلانه می خواهند. وی چهارده اصل را که به «چهارده ماده ویلسون» معروف شد برای ایجاد صلح پیشنهاد کرد. اما پیشنهاد ویلسون زمانی مطرح شد (۱۹۱۷) که هنوز معلوم نبود بازنده واقعی جنگ کیست. آلمان و اسپرآتوری اتریش - مجارستان اعتنایی به این پیشنهاد

1. Saint Germain

2. Trianon

3. Neuilly

4. Brest - Litovsk

نکردند. مطبوعات آلمان هنوز هم دم از پیروزی امپراتور که او را «خورشید اروپا» می‌نامیدند می‌زدند و این رجزخوانیها تا اوایل ۱۹۱۸ ادامه داشت. اما در اواخر اکتبر ۱۹۱۸ که شکست آلمان حتمی شد آنها چهارده سده ویلسون را با عجله پذیرفتند. وقتی نمایندگان کنفرانس در ژانویه ۱۹۱۸ اولین جلسه مقدماتی خود را تشکیل دادند. پوانکاره^۱ رئیس‌جمهور فرانسه به آنان گفت: «ما اینجا آمده‌ایم تا خرابیهای جنگ را ترمیم و از تکرار آن جلوگیری کنیم، آینده جهان در دست شماست».

پوانکاره با کسانی سخن می‌گفت که بجای بنا کردن دنیای تازه می‌خواستند آلمان را مجازات کنند و این احساس، در آن زمان طبیعی بود، زیرا سربازان آلمانی همه جا در خاک دیگران جنگیده بودند. مخصوصاً فرانسویها اصرار داشتند که آلمان باید آنقدر ضعیف بماند تا نتواند دوباره حمله کند. یکی از اسرکیاییهایی که آن زمان از پاریس دیدن می‌کرد نوشت: «نگرانی فوق‌العاده‌ای در این کشور وجود دارد که آلمان ممکن است ظرف چند سال آینده عملی را که در ۱۹۱۴ انجام داد تکرار کند. این نگرانی برای ما قابل درک نیست». اگر درک این نگرانی برای یک اسرکیایی دشوار بود برای فرانسویها و رهبرشان کلمانسو دشوار نبود.

انگلیسیها هم تاحدی طرفدار کلمانسو بودند. لوید جورج تازه در انتخابات عمومی انگلیس پیروز شده بود. او به مردم خشمگین انگلیس که هنوز در سوک یک میلیون کشته خود نشسته بودند قول داده بود که از آلمان غراست جنگی، بگیرد. سیاستمداران کشورهای دیگر می‌خواستند خاک بیشتری بدست آورند. لهستانیها بالاخره خود را از سلطه آلمان و روس رهانیده بودند و می‌خواستند سرزمینی را که تا قرن هفدهم در تصرف داشتند دوباره تصرف کنند. چکها و یوگسلاوها هر کدام از امپراتوری اتریش برای خود کشوری تشکیل می‌دادند و حتی احتمال داشت بر سر تعیین مرز باهم بجنگند. «اورلاندو»^۲ نخست‌وزیر ایتالیا، با این قصد وارد ماجرا شده بود تا هرچه در پیمان سری لندن به او وعده داده بودند بگیرد. هیچکدام از این افراد طرفدار صلح دائمی نبودند. ویلسون به پیروزی خود امید فراوان داشت. اما آنچه که او در سر پرورانده بود تخیلات ذهنی بیش نبود. وی تصور می‌کرد فرصتی برای اصلاح جهان به دست آورده است. او قبلاً از آنکه در ۱۹۱۳ رئیس‌جمهور شود وکیل دادگستری، تاریخ‌نویس و رئیس دانشگاه پرینستون بود. بر مسائل خارجی احاطه‌ای نداشت.

مثلاً مشکلات بسیار پیچیده بالکان و اروپای شرقی را خوب نمی فهمید. مهمتر از آن، این واقعیت بود که اندیشه های او نمایانگر کامل تمایلات دولت امریکا نبود. قبل از عزیمت به اروپا حزب او، یعنی حزب دموکرات، اکثریت را در سنا از دست داد و همینکه وی وارد اروپا شد رقیب سیاسیاش تئودور روزولت^۱ به اروپا چنین هشدار داد:

«متحدین ما و دشمنان ما و خود آقای ویلسون همه باید توجه کنند که آقای ویلسون در این هنگام اجازه ندارند به نمایندگی از طرف مردم امریکا سخن بگویند.»

شمار بسیار معدودی از اروپاییها این مطالب را درک می کردند. اکثر آنان ویلسون را نماینده امریکا می شناختند همچنانکه کلمانسو را نماینده فرانسه و لوید جورج را نماینده انگلیس می دانستند.

ویلسون یکی از علل پدید آمدن جنگها را قراردادهای سری می دانست و مایل نبود دیگر پیمانهای سری—مانند پیمانی که جنگ جهانی اول را بوجود آورد—بسته شود. او ظاهراً با محدودیتهای بازرگانی بین کشورها مخالف بود و طرفدار خلع سلاح کامل و آزادی کشتیرانی در تمام دریا بود. می گفت که روسیه باید در انتخاب نوع حکومتش آزاد باشد. نیروهای خارجی، بلژیک را تخلیه کنند و «آلزاس»^۲ و «لرن»^۳ دو منطقه ای که همیشه مورد اختلاف آلمان و فرانسه بود، به فرانسه باز گردد. متحدین او با پیشنهادهایش موافق نبودند و به همین جهت از همان اول با قرارداد چهارده ماده ای مخالفت کردند. انگلیس با آزادی کشتیرانی همه دولتها در دریاها مخالف بود و این قسمت حذف شد. در مورد خلع سلاح هم فقط کشورهای مغلوب خلع سلاح شدند نه کشورهای غالب. وقتی کشورهای جدید مرزهایی تعیین کردند موانع بازرگانی عملاً زیاده تر شد. روسیه برای انتخاب حکومت آزاد نماند. نیروهای انگلیسی به این کشور حمله کردند و در جنگ داخلی به مخالفین بلشویکها کمک کردند. حتی خود کنفرانس صلح بزودی تبدیل به جلسات مذاکره خصوصی بین سه رهبر گردید و در واقع تمام مواد پیشنهادی ویلسون فراموش شد.

خودمختاری

ویلسون معتقد بود که مرزهای اروپا باید از نو تعیین شود تا همه ملتها

1. Theodore Roosevelt

2. Alsace

3. Lorraine

برخود حکومت کنند و این حق افراد در انتخاب نوع حکومت را «خودمختاری» می‌نامید. این خودمختاری به نحو ناشیانه‌ای شروع شد زیرا ۹ کشور به بهانه خودمختاری از امپراتوریهای سابق جدا شدند و کشورهای جداگانه‌ای را تشکیل دادند. چهار کشور چکسلواکی، یوگسلاوی، اتریش و مجارستان از امپراتوری هابسبورگ شکل گرفت و پنج کشور دیگر، یعنی لهستان، فنلاند، استونی و لیتونی و لیتوانی از روسیه و آلمان پدید آمدند. در راه اجرای کامل برنامه «خودمختاری» مشکلات عمده‌ای وجود داشت. یکی اینکه چه چیز نمایانگر یک ملت جداگانه است؟ آلموقع تنها ملاک کار، زبانی بود که افراد به آن سخن می‌گفتند و این معیار را ویلسون انتخاب کرده بود، در حالی که بسیاری از اقوام زبان قوم حاکم را بکار می‌بردند. دوم اینکه در بسیاری از قسمتهای اروپا، مخصوصاً در بالکان ملتها بقدری مخلوط بودند که بدون نقل و انتقالهای وسیع، استقرار آنها در سرزمین خودشان امکان نداشت. سوم اینکه با کشیدن مرز بین دو یا چند ملت نمی‌توان برای آنها کشورهای جدیدی بوجود آورد. هر کشور به صنایع، راه آهن، بنادر و زمینهای کشاورزی و مرزهایی احتیاج دارد که دریا، رودخانه یا کوه حافظ آن باشد. اگر چکسلواکی سه میلیون آلمانی را در خود نگاه نداشته بود، علاوه بر مرز دفاعی کوهستانی خود بسیاری از صنایع را هم از دست می‌داد. شبکه راه‌آهنی که برای امپراتوری هابسبورگ در نظر گرفته شده بود اکنون در این کشور نوپا در جهت‌های بسیار ناسازگار ادامه داشت.

به این دلایل نقشه اروپای بعد از جنگ مانند سفره پروصله‌ای شده بود که اقلیتها در آن سهم عادلانه‌ای نداشتند. یوگسلاوی که ظاهراً از صربها و کرواتها تشکیل شده بود عملاً شامل اسلوونها، مسلمانان بوسینیایی، مجارها، آلمانیها، آلبانیاییها، رومانیاییها و مقدونیها می‌شد. چکسلواکی که ظاهراً کشور چکها و اسلواکها بود جمعیت زیادی از آلمانیها، روسها، مجارها، لهستانیها و یهودیها را نیز در خود جای داده بود.

وضع لهستان از اینها هم عجیب‌تر و پیچیده‌تر بود. در ساده سیزدهم پیشنهاد ویلسون آمده بود که لهستان— که در قرن هیجدهم بین روسیه و پروس تقسیم شده بود— باید استقلال خود را بازیابد. این عادلانه بنظر می‌رسید و شکی نبود که در آن تقسیم نسبت به لهستانیها بی‌عدالتی شده بود، اما سرزمینهای جدید نیز در واقع شامل یک امپراتوری وسیع مرکب از اقوام مغلوب می‌شد و در نتیجه فقط دوسوم لهستان جدید مسکن لهستانیها بود. علاوه بر این

1. Self-determination

مرز آن با روسیه که به «خط کورزون»^۱ معروف بود بدون مشورت با روسها تعیین شده بود. چون ویلسون معتقد بود که لهستان باید به دریا راه داشته باشد. دالانی از ناحیه پروس شرقی گذرانده شد که این ناحیه را از بقیه خاک آلمان جداسی کرد. بندر دانتزیک^۲، که در انتهای دالان بود، شهری آزاد بانظارت بین‌المللی اعلام شد نه زیرنظارت لهستان، به این ترتیب کلاً وضع رضایت‌بخش نبود بطوری که خود لهستانیها در ۱۹۲۱ با عبور از خط کورزون و گرفتن ناحیه دیگری از روسیه کار را مشکلتر کردند. بحران لهستان در واقع از ۱۹۱۸ آغاز شد. آلمانها پس از تسخیر لهستان در تاریخ هفتم نوامبر ۱۹۱۸ یک شورای محلی جهت اداره امور لهستان ایجاد کردند و زمام آن را به دست مارشال «پیلسودسکی» سپردند و پیلسودسکی در ۲۲ نوامبر همان سال استقلال جمهوری لهستان را اعلام کرد در حالی که متفقین، کمیته ملی لهستان را که در پاریس برقرار شده بود به رسمیت می‌شناختند. دولت پیلسودسکی این کمیته را به عنوان نماینده خود تعیین کرد و بدین ترتیب مشکل برطرف شد. دولت لهستان بدون اینکه منتظر تصمیم متفقین شود، ارتشی تشکیل داد و شروع به تسخیر اراضی مورد ادعای خود کرد.

بزرگترین مشکل دولت لهستان در ایالت‌های مورد ادعای آن در ایالت «گالیسی» بود زیرا متفقین به سوجب عهدنامه «سن ژرمن» هنوز گالیسی را در اختیار خود داشتند تا آن را به نحو دلخواه تقسیم کنند. ولی پیلسودسکی گذشته از گالیسی توانست در فوریه ۱۹۱۹ «برست لیتووسک» و در آوریل همان سال «ویلنا» و در ماه اوت «وینسک» را متصرف شود.

در ۱۹۱۹ اختلاف نظر شدیدی بین لهستان و چکسلواکی پدید آمد و چکها منطقه «تجن» را که مورد ادعای لهستانیها بود تصرف کردند. متفقین قبلاً موافقت کرده بودند که سواحل شرقی لهستان را از آلمان جدا و به دولت لهستان واگذار کنند ولی در همان ایام لوید جورج نخست وزیر انگلستان، با وجود مخالفت شدید لهستانیها بندر معروف دانتزیک را بندر آزاد اعلام کرد و قرار شد تکلیف سلیزی علیا^۳ و پروس شرقی هم با سراجعه به آراء عمومی معین شود.

در کنفرانس ورسای به مهمترین نکته پیشنهادی ویلسون، یعنی خودمختاری مطلقاً توجهی نشد و همزمان با آن عده زیادی که در بخش آلمانی زبان نشین اتریش زندگی می‌کردند خواستار آن شدند که سرزمینشان جزو آلمان شود اما فرانسه از این پیشنهاد وحشتزده شد زیرا اجرای آن موجب می‌گردید که جمعیت آلمان حتی از سال ۱۹۱۴ نیز زیادتر بشود و ویلسون ناچار از این پیشنهاد صرف نظر کرد.

بحران دیگری که در کنفرانس ورسای پیش آمد اختلاف ویلسون با نخست‌وزیر ایتالیا بود. وقتی اورلاندو، نخست‌وزیر ایتالیا، پادشاهی را که در «پیمان لندن» برای وی تضمین شده بود درخواست کرد ویلسون همه آنها را رد کرد. او می‌گفت که آن تضمینها در قرارداد سری تضمین شده‌اند، در حالی که ویلسون مطلقاً به قرارداد سری اعتقادی نداشت. ضمناً به نظر ویلسون ادعای یوگسلاوی درباره برخی از نواحی مورد ادعای ایتالیا درست‌تر و قابل قبول‌تر بود تا دعاوی اورلاندو. ویلسون مستقیماً از مردم ایتالیا نظر خواست و با کمال تعجب دید که ایتالیاییها از اینکه سهم خود را از دست بدهند سخت نگران شده‌اند، به نظر آنان شرم‌آور بود که اعضای کنفرانس ادعای ایتالیا را که متحدشان در جنگ علیه آلمان بود رد کنند و طرف یوگسلاوی را بگیرند. در نتیجه رئیس جمهور آمریکا در ایتالیا منفورترین شخصیت شد و گروههای خشمگین تصویر او را پاره کردند و یا در آن تصویرها بر سر ویلسون کلاه خودآلمانی گذاشتند. موضوع پلاتکیف ماند تا اینکه بعدها ایتالیا به‌طور خصوصی با یوگسلاوی مذاکره کرد و «ایبری» و جزایر شرق آدریاتیک را بدست آورد. اما به «دالماسی» دست نیافت. میهن پرستان ایتالیا بقدری ناراحت شدند که به رهبری شاعری موسوم به «گابریل دانونزیو»^۱ در ۱۹۲۴ بندر فیوم^۲ در یوگسلاوی را تصرف کردند.

مقصر اصلی جنگ و غرامت جنگی

ناامیدی ویلسون بر سر مسأله آلمان، کمتر بود چرا که اکثر متصرفاتی که آلمان از قرن هیجدهم به بعد به دست آورده بود بازپس گرفته شد، آلتزاس و لرن به فرانسه برگردانده شد، مالمدی^۳ و اوپن^۴ به بلژیک و شلزویک هولشتاین^۵ به دانمارک و پروس شرقی و غربی و سیلزی به لهستان پس داده شد و مستعمرات آلمان هم بین افریقای جنوبی، استرالیا، زلاندنو و ژاپن تقسیم شد. خود آلمان خلع سلاح گردید و نیروی دریایی آن به شش ناو جنگی سبک و نیروی زمینی به صد هزار نفر تقلیل یافت و نیروی هوایی کاملاً منهدم شد. مردم عادی آلمان از اینکه هیچگاه با دولتشان مشورت نشده ناراحت بودند و مخصوصاً از اینکه ماده مربوط به قبول «مقصر اصلی جنگ» بدون هیچ بحثی پذیرفته شده سخت خشمگین شدند. برای آنها از همه ناگوارتر از دست رفتن نواحی شرقی کشورشان

1. Gabriele D'Annunzio 2. Fiume 3. Malmedy
4. Eupen 5. Schleswig - Holstein

بود. اکثر آلمانها، ملتهای لهستان و روسیه را به چشم حقارت می‌نگریستند و از اینکه فرانسویها و انگلیسیها و امریکاییها طرفدار آن کشورها بودند تعجب می‌کردند. چگونگی پرداخت غرامت جنگی هم بغرنج بود. نمایندگان متفقین اکثراً معتقد بودند که آلمان باید خساراتی را که ارتش آن کشور، مخصوصاً در فرانسه و بلژیک، وارد کرده است بپردازد. اما عملاً تعیین میزان خسارت و اینکه سهم هر کس چقدر باید باشد و حتی اینکه غرامت به چه صورتی باید پرداخت شود کار مشکلی بود. برای اینکه امضای پیمان به تعویق نیفتد ارزیابی نهایی آن به عهده « کمیته غرامت » واگذار شد ولی وقتی این کمیته رقم شش هزار و ششصد میلیون پوند را اعلام کرد جنجال برپا شد زیرا بسیاری عقیده داشتند که آلمان توانایی پرداخت چنین غرامتی را ندارد.

در ماده چهاردهم ویلسون «تشکیل جامعه ملل» پیشنهاد شده بود. این قسمت حقاً، باید ماده اول می‌شد زیرا به نظر بسیاری از مردم از همه مواد مهمتر بود. موضوع پیشنهاد این بود که هر کشور نماینده‌ای به یک پارلمان دائمی جهانی بفرستد و این پارلمان بتواند دعاوی بین کشورها را برطرف سازد و در صورت لزوم مواد پیمان ورسای را تغییر دهد. ویلسون باخشنودی به امریکابازگشت و امیدوار بود که امریکاییها از شرکت در جامعه مزبور استقبال کنند. وی معتقد بود که اگر این موضوع تحقق یابد اشکالات پیمان صلح برطرف می‌گردد و با گذشت زمان قرارداد ورسای اصلاح می‌شود و امریکا و انگلیس صلح اروپا را تضمین می‌کنند. اما نظریات ویلسون در امریکا با استقبال مواجه نشد. او برای متقاعد کردن مردم سخنرانیهای بسیاری کرد و گفت که اگر ما در جامعه ملل شرکت نکنیم با اطمینان کامل می‌توانم پیش‌بینی کنم که یکی دو نسل بعد جنگ جهانی دیگری روی خواهد داد. اما مردم امریکا توجهی به حرفهای او نکردند و ویلسون هم از شدت درماندگی و ناامیدی سگته کرد و تا آخر عمر فلج باقی ماند. می‌گویند ویلسون آدم ساده‌اندیش و ذهن‌گرایی بود اما بسیاری از پیش‌بینیهای او بعدها به تحقق رسید. آلمان به تولید تسلیحات خود ادامه داد. مدتی نگذشت که فرانسه عملاً برای مقابله با آلمان تنها ماند. پیش از ۱۹۱۴ قدرتهای بزرگ اروپا یعنی اتریش، مجارستان، روسیه و فرانسه از نظر جغرافیایی آلمان را محاصره کرده بودند. اما اکنون آلمان فقط با فرانسه ضعیف و روسیه‌ای که گرفتار جنگ داخلی بود و تعدادی از کشورهای کوچک روبرو بود. مردم آلمان چون از پیمان صلح خشمگین بودند به نیروی خود پی بردند و طولی نکشید که مرزهای سال ۱۹۱۴ خود را مطالبه کردند.

فصل پانزدهم

سیاست امریکا و انگلیس پس از جنگ

قبل از جنگ بین‌الملل اول، سیاست خارجی امریکا عمدتاً به دو قاره امریکای شمالی و جنوبی محدود می‌شد. اما پس از جنگ امریکا و اسپانیا و پیروزی امریکا و تسلط بر دریای آنتیل (کوبا و غیره)، توجه این کشور به اقیانوس کبیر جلب شد و پس از تصرف جزایر فیلیپین بر نفوذ آن در این منطقه افزوده شد. امریکا قبل از تصرف جزایر فیلیپین ظاهراً خود را مخالف سیاستهای استعماری کشورهای غربی نشان می‌داد، اما بعد از تسخیر فیلیپین عملاً مقاصد دامنه‌دار استعماری خود را آشکار ساخت. اما در این صحنه با دو رقیب کارآزموده و زورمند مواجه بود: ژاپن و انگلستان.

امریکا برای مقابله با این دو حریف، پایگاه دریایی عظیم «پرل هاربر»^۱ را در جزیره «اوهاییو» — یکی از جزایر هاوایی — احداث کرد و آن را مرکز تجمع نیروی دریایی خود ساخت. به این ترتیب از «پرل هاربر» تا فیلیپین، کلیه راههای دریایی را که به شرق دور منتهی می‌شد عملاً تحت نظارت خود درآورد.

امریکا پس از جنگ از نظر اقتصادی پیشرفت بسیاری کرد. ثروت سرشار امریکا که مقارن ورشکستگی کشورهای اروپایی درگیر در جنگ بود، تعادل سیاست جهانی را برهم زد و موجب پدید آمدن وضع جدیدی شد. برای نشان دادن پیشرفت اقتصادی امریکا تذکر این نکته لازم است که امریکا در ۱۹۱۴ بیش از دو میلیارد دلار به مالک خارجی مقروض بود در صورتی که در ۱۹۲۵ کشورهای خارجی بیش از بیست و پنج میلیارد دلار به آن بدهی داشتند. ذخیره

طلای امریکا در ۱۹۱۴ حدود ۱۸۰۰ میلیون دلار بود که در ۱۹۲۵ به رقم شگفت‌آور ۴۰۰ میلیارد دلار رسید. یعنی معادل نصف کل ذخیره طلایی که عموم ممالک دنیا جمعاً در اختیار داشتند^۱.

امریکا پس از جنگ از دولتهای خارجی مطالبات هنگفتی داشت. از جمله از انگلستان ۲۰/۵ میلیارد، فرانسه ۱۵ میلیارد و ایتالیا ۸/۵ میلیارد فرانک. بنابراین جنگ اگر برای تمام کشورهای درگیر جنگی زیانبار و سرشار از مصیبت و رنج بود برای امریکا سودآور بود.

قدرت اقتصادی و ثروتهای عظیمی که از رهگذر جنگ بین‌الملل اول نصیب امریکا شد موجب تقویت سوقعیت سیاسی این کشور گردید. ویلسون در نوزدهم مارس ۱۹۲۰ درگذشت و در انتخاباتی که چند ماه بعد برای انتخاب رئیس‌جمهور انجام شد «وارن هاردینگ»^۲ با شصت درصد مجموع آرا به مقام ریاست‌جمهوری رسید. رونق اقتصاد امریکا در عصر «هاردینگ» نیز همچنان ادامه یافت و اولین تأثیر شگفت آن در ساختن تسلیحات جلوه‌گر شد. آنچنانکه دولت امریکا کمیته‌ای به نام «کمیته صنایع جنگی» تشکیل داد. تأثیر دیگر شکوفایی اقتصادی امریکا بوجود آمدن کارخانه‌های تازه، افزایش تعداد کارگران و قدرت یافتن مشکلات کارگری بود.

سرمایه‌داری و فساد

تعداد سرمایه‌داران امریکایی هر روز بیشتر می‌شد و بنا بر تحقیقات «ژاک پیرن» در طول سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ از ۱۶۰،۰۰۰ نفر به ۲۰۰،۰۰۰ نفر رسید. این ترقی و توسعه سریع و فوق‌العاده، موجب رونق بازار سفته‌بازی و انتقال سرمایه به خارج از کشور گردید. ژاک پیرن در این باره می‌نویسد:

«ولع ثروتمند شدن به اندازه‌ای شدت یافت که هر کس می‌خواست از هر راهی که شده نفعی ببرد و به سرعت ثروتمند شود. در نتیجه حرمت و قیود اخلاقی سست شد زیرا طالبان ثروت به هر وسیله‌ای برای نیل به هدف خود بتشبث می‌شدند. فساد رواج یافت و اقتضاحات مالی سهم به‌طور فراوان و مکرر اتفاق افتاد. یکی دیگر از پدیده‌هایی که بعد از جنگ اول جهانی در امریکا شدت بسیار یافت اندیشه‌های نژادپرستانه بود که به سرعت در میان بعضی از سفیدپوستان

۱. ژاک پیرن، جریانهای بزرگ تاریخ، ج ۱، ص ۵۸.

گسترش پیدا کرد. سرکز اصلی این اندیشه‌های سخیف فرقه‌ای بود به‌نام «کوکلوس کلان» که اعضای آن از سیاه‌پوستان بشدت نفرت داشتند و بسیار مایل بودند که سیاه‌پوستان را عذاب دهند و نابود کنند.

این فرقه در ۱۸۶۶ در هنگام جنگ داخلی آمریکا بوجود آمد اما پس از شکست ایالات جنوبی و لغو بردگی در آمریکا همچنان به‌صورت پنهانی به‌فعالیت خود ادامه داد. پس از جنگ بین‌الملل اول اعضای این فرقه موقعیت تازه‌ای یافتند و اعضای بیشتری را جلب کردند. آنان در مراسم عبادی وحشت‌انگیز خود معمولاً سیاه‌پوستانی را که به اسارت گرفته بودند، می‌سوزاندند زیرا سیاه‌پوستان را انسان واقعی نمی‌شناختند و حتی شکنجه آنان را موجب ثواب اخروی می‌دانستند! اعمال زشت و غیرانسانی اعضای این فرقه آنچنان شدت یافت که در ۱۹۲۳ در ایالات «اوکلاهما» وضع فوق‌العاده اعلام شد.

وضع مالی سرمایه‌داران هرروز بهتر می‌شد ولی کارگران در شرایط بسیار بدی بسر می‌بردند. در سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ آمریکا شاهد اعتصاب مکرر کارگران بود که بزرگترین آن در ۱۹۲۲ با شرکت چهارصد هزار کارگر راه‌آهن برپا شد. این اعتصاب ماهها ادامه داشت تا آنکه به‌سوجب رأی دیوان عالی، اعتصاب شکسته شد و تغییر چندان محسوسی در زندگی کارگران پدید نیامد. از بحرانهای بزرگی که در این دوران آمریکا با آن مواجه بود اقتضاحات مالی بود که نارضایی عمومی را افزایش می‌داد. یکی از اقتضاحات، اعطای امتیاز نفت «وایومینگ» به‌دستکاری وزیر کشور «فال» نسبت به دوست صمیمی او سینگر بود که با کشف آن «فال» مجبور به استعفا شد و به‌دنبال آن وزیر دادگستری نیز از کار برکنار گردید. مدتی بعد کشف شد که سرهنگ فوربس دوست صمیمی ریاست‌جمهوری نیز ذخایر مهمی را با بیست درصد قیمت فروخته است.

در دوم اوت ۱۹۲۳، هاردینگ به‌طور ناگهانی درگذشت و معاونش «کالون کولیدج» به ریاست جمهوری رسید.^۲

یکی دیگر از وقایع بعد از جنگ اول جهانی در آمریکا مسئله تحریم مشروبات الکلی بود که در آغاز یعنی سال ۱۸۶۴ فقط به یک ایالت محدود می‌شد اما بعد از جنگ کنگره آمریکا قانون منع خرید و فروش مشروبات الکلی

1. Kuklux Klan

۲. Coolidge. کولیدج جمله معروفی دارد: هر کس که یک کارخانه می‌سازد در واقع یک معبد می‌سازد و هر کس که در آنجا (کارخانه) کار می‌کند در حقیقت عبادت می‌کند.

را در همه ایالات به تصویب رساند، این قانون تاحدی موجب کاهش بسیاری از جنایات و نابسامانیهای ناشی از افراط در صرف مشروبات الکلی شد اما مشکلاتی بر سر اجرای کامل آن وجود داشت. از جمله بسیاری از مردم امریکا، اگرچه به ضررهای مادی و معنوی آن آگاه بودند اما چون جز پیروان یک فرقه مذهبی پیروان بقیه مذاهب امریکا از نظر دینی ممنوعیتی برای نوشیدن مشروبات الکلی نداشتند، نمی توانستند این ممنوعیت را تحمل کنند. در نتیجه سوجی از قاچاق مشروبات، جامعه امریکا را فرا گرفت و صدمات بسیار زیادی به اقتصاد امریکا وارد آورد بطوری که چند سال بعد قانون تجریم مشروبات الکلی که قانون «ولستد» نام گرفته بود لغو شد

استمداد انگلستان از امریکا

انگلستان در میان کشورهای درگیر جنگ بین الملل اول فاتح واقعی بود و در نتیجه در قاره افریقا، آمال و آرزوهای «سیسیل رودس» — پایه گذار استعمار انگلستان در افریقا — به مرحله عمل درآمد. در آسیا قطعاتی از امپراتوری عثمانی مجزا شد و مستقیماً تحت نفوذ انگلستان قرار گرفتند. عراق، اردن و فلسطین تحت قیمومت این کشور استعمارگر درآمدند. راه دیگر نفوذ به هندوستان، یعنی از کابل و هرات و قندهار و گردنه خیبر در دست انگلیسیها بود و از طرف مشرق نیز جاده های «آسام» و «پیرمانی» و «ینان» چین زیر سلطه امپراتوری انگلیس رفت و پایگاه مهم سنگاپور و کلیه راههای ارتباطی اقیانوس هند به سوی شرق دور و هنگ کنگ تا دروازه های چین در دست انگلیسیها قرار گرفت و به عبارت ساده تر دو میلیون کیلومتر مربع از خاک کشورها با ۹ میلیون جمعیت به امپراتوری انگلستان اضافه شد. اکنون وسعت امپراتوری انگلستان به سی و سه میلیون کیلومتر مربع می رسد که پانصد میلیون نفر جمعیت داشت و طبعاً کوشش اصلی زمامداران انگلیس حفظ و اداره این امپراتوری عظیم بود که مشکلات بسیاری داشت. در این کشورها مردمی زندگی می کردند که از نظر فرهنگ، سنت و نژاد تفاوت های اساسی باهم داشتند. زمامداران انگلیسی می دانستند که برای تحت نفوذ درآوردن ملت های گوناگون باید فرهنگ آنان را بشناسند و سیاستی خاص اندیشه و فرهنگ سنتی آنان بکار ببرند. آنان گرچه در این سیاست تا حدود زیادی موفق بودند اما از اتحاد و همبستگی مردم سخت می هراسیدند. چرا که بدرستی می دانستند که اگر مردم تحت یک اندیشه واحد درآیند به آنان فرصت ماندن و ادامه غارت منابع ملی خود را نمی دهند و به این دلیل سیاست معروف به «تفرقه بینداز و حکومت

کن» را در اکثر سرزمینهای مستعمره پیاده کردند، در نظر سیاستمداران انگلیسی، پیروی از اخلاق و معنویت مفهومی نداشت. آنچه مهم بود منافع انگلستان بود و آنان برای رسیدن به این هدف همه ارزشها را زیر پا می گذاشتند. آنان در کشورهای مستعمره، فرقه های جدید مذهبی بوجود می آوردند و یا فرقه های تضعیف شده قبلی را به نحوی تقویت می کردند. دولت سعی داشت که رؤسای قبایل افریقایی را تحت نفوذ درآورد و با دادن هدایایی - که اغلب زیورآلاتی بی ارزش بود - به رؤسای قبایل از آنها برای مقاصد استعماری خود سود می بردند.

در آسیا شیوه تقویت فرقه های کوچک مذهبی و اقلیتهای ناراضی بیشتر بکار می رفت. شیوه اعمال این سیاست بدین شکل نبود که مثلاً رهبر آن فرقه را مستقیماً آلت دست خود قرار دهند. آنان به جای این کار که به خرجهای هنگفت نیاز داشت مدتی در اطراف نوع اندیشه، بینش و خواستها و تمایلات رهبران فرقه ها و اقلیتهای به مطالعه می پرداختند و آنان را از نظر روان شناسی و عقده های روحی و کمبودهای اخلاقی و منش و رفتار اجتماعی مورد مطالعه دقیق قرار می دادند و آنگاه سیاستی ویژه برای جذب آن رهبر و انداختن او و پیروانش در مسیر منافع خود بکار می بردند.

انگلستان برای آنکه بتواند سلطه اقتصادی و سیاسی خود را در سراسر مستملکاتش حفظ کند می بایستی مانند سابق تسلط بلا معارضی بر عموم راههای دریایی و نقاط مهم سوق الجیشی از قبیل سوئز، عدن، سنگاپور و غیره داشته باشد. انگلستان بعد از جنگ بین الملل اول در این زمینه با حریف زورمندی چون آمریکا مواجه بود. قبل از ۱۹۱۴ تسلط انگلستان بر دریاهای جهان اسری بود مسلم. در آن زمان قدرت دریایی انگلستان، از مجموع دو قدرت دریایی آمریکا

۱. استعمار انگلستان این سیاست را با توجه به فرهنگها و سنتهای کشورهای بکار می برد. در قرن نوزدهم سیاست انگلستان در ایران قبل از هر چیز شناختن افراد بی شخصیت، سفله و متملق بود. وزیر مختار انگلیس پس از شناخت افرادی که برای رسیدن به مقام به هر پستی و خیانتی تن در می دادند، با نفوذی که در دربار داشت آنها را به مقامات عالی می رساند و سرنوشت کشور را به دست آنان می سپرد. با انتخاب چنین سیاستی بود که استعمار انگلستان نتوانست حکومت مردم وطنخواهی چون امیر کبیر را تحمل کند. استعمار انگلستان با دسیسه های گوناگون امیر کبیر را برکنار ساخت و بجای آن مرد سفله ای چون میرزا آقاخان نوری را بر سر کار آورد. مراجعه کنید به کتاب داستانهای از زندگی امیر کبیر، و نیز داستانهای از عصر ناصرالدین شاه تألیف نگارنده، انتشارات قلم.

و ژاپن متجاوز بود اما پس از جنگ، این تعادل بکلی برهم خورد. قدرت دریایی امریکا به تنهایی برابر با قدرت دریایی انگلستان شد و انگلستان با وجود در دست داشتن نقاط کلیدی و مهم دریایی از حراست و نگهداری آن امپراتوری وسیع عاجز بود.

در اقیانوس کبیر، قدرت امریکا و در شرق دور تسلط روزافزون ژاپن، سایه تهدید بود گرچه تسلط انگلستان بر اقیانوس هند بلامعارض بود و نیروی دریایی مستقر در استرالیا و زلاند جدید هم به قوت خود باقی بود ولی بخوبی معلوم بود که انگلستان دیگر مانند سابق بر دریاها تسلط نداشت. در این زمان انگلستان قبل از هر چیز به فکر اتحاد با ژاپن افتاد. ژاپن اکنون نیروی مهمی از نظر دریایی شده بود. پس از جنگ انگلستان با ژاپن اتحاد دریایی بین آنها منعقد شد اما در ۱۹۲۲ ژاپن از تجدید این پیمان خودداری کرد و این بار انگلستان با حریف زورمند دیگرش، یعنی امریکا متحد شد. امریکا از این اتحاد راضی بود زیرا قصد داشت کشورهای دیگر را به زیر سلطه خود درآورد.

تشکیل کشورهای مشترک المنافع!

انگلستان اگرچه فاتح اصلی جنگ بود اما خرجهای کمرشکن جنگ موجب شده بود که این کشور علاوه بر ضعف در سیادت دریایی سلطه اقتصادی خود را نیز از دست بدهد بطوری که برای اولین بار در تاریخ حیات خود مجبور شد از امریکا قرض بگیرد. علاوه بر آن بسیاری از کشورهای مستعمره که قبلاً در مدار اقتصادی لندن قرار گرفته بودند رفته رفته از این مدار خارج شدند و اکثر مشتریهای ثابت انگلستان بازار دیگری یافتند، از این گذشته در هندوستان و مصر اندیشه‌های آزادیخواهی پدید آمده و بسرعت گسترش می‌یافت. ایرلند جنوبی صریحاً خواستار جدایی از انگلستان شد و از همین رو انگلستان تصمیم گرفت که برای رهایی از این مشکلات در سازمان سیاسی کشورهای مستعمره تجدید نظر کند. این تجدیدنظر منجر به تشکیل کشورهای مشترک المنافع «کومنولث» شد.

فصل شانزدهم

فلسطین بعد از جنگ بین الملل اول

ما در قسمتهای گذشته به قیام ترکهای جوان علیه سلطان عثمانی اشاره کردیم و گفتیم که حزب ترکیه جوان و کمیته اتحاد و ترقی که در ۱۹۰۹ قدرت را به دست گرفت بیشتر به هسته اصلی قلمروی عثمانی نظر داشت. نامگذاری «ترکیه جوان» بر روی حزب در دست گیرنده قدرت در واقع پذیرش شکست کوششهایی بود که در جهت جلوگیری از نفوذ انگلیس در قلمرو آسیایی عثمانی و میان جواسع عرب صورت گرفت. از این به بعد، بخصوص پس از جنگ بالکان در ۱۹۱۲ - که ما آن را به تفصیل شرح دادیم - از متصرفات خاورمیانه عثمانی جز اسمی باقی نمانده بود.

جنگ جهانی اول، در حالی آغاز شد که اقتصاد سنتی عثمانی و سرزمینهای تابع آن، قدرت تحمل هزینه‌های چنان جنگ سهمگین را نداشت و طبیعی است که قاعدتاً در هرجنگی، اسوری همانند بیماری، قحطی و گرانی بتدریج می‌تواند نیرومندتر از هرستون پنجمی به نیروهای دشمن یاری رساند مخصوصاً برای حکومت عثمانی که همچون بنایی پوسیده در آستانه فروپاشی کامل قرار داشت.

در قسمتهای گذشته به مبارزات گروههای آزادیخواه در کشورهای زیرسلطه عثمانی اشاره کردیم و گفتیم که خواسته‌های این گروهها در سواردی چون اصلاح دستگاههای حکومتی و شرکت دادن اعراب در اداره اسور خلاصه می‌شد و سیاست استعماری انگلستان در خاورمیانه سیاستی براساس منافع بیشتر بود. انگلستان به تسلط بر دو سوی کانال سوئز و طبعاً وارد شدن فلسطین به اراضی مورد نظرش علاقه فراوان داشت. از همین رو به «شریف حسین» قول داد که در صورت همکاری با انگلستان، پس از جنگ موجبات استقلال کشورهای عربی را

فراهم آورد.

اما انگلیسیها در حالی که به اعراب وعده استقلال می‌دادند با فرانسویها از در مذاکرات مخفی درآمدند و این همان امری است که «رمزی ما کدونالد»^۱ نخست‌وزیر انگلستان پس از سقوط کابینه‌اش آن را «دورویی خشن و پست» توصیف کرد. قرارداد معروف «سایکس پیکو»^۲ که به نام نمایندگان دو دولت فرانسه و انگلستان نامیده شد با تصویب روسیه در ۱۹۱۶، منعقد شد. برطبق این پیمان، فرانسه غرب سوریه بزرگ را که لبنان را نیز شامل می‌شد به اختیار خویش درسی آورد و بر قسمتی از شمال عراق (موصل) نیز احاطه داشت. انگلستان بر باقی عراق، مصر و حذفاصل آن یعنی اردن و دوبرندر عکا و حیفا مسلط می‌شد. منطقه تماس نیز قسمتی از فلسطین منظور گردید که تحت حکومت هیأت بین‌المللی اداره می‌گردید.

ما در قسمتهای قبل اوضاع فلسطین را تا آغاز جنگ بین‌الملل اول بررسی کردیم و از توطئه مشترک صهیونیستها و دولت استعمارگر انگلستان برای غصب سرزمین اسلامی فلسطین سخن گفتیم و ضمن تحلیل اوضاع کشورهای عربی در زیر سلطه امپراتوری عثمانی، این نکته را خاطر نشان ساختیم که در این کشور جنبشهایی آزادبخوانانه برای رهایی از چنگال استبداد حاکمان ترک آغاز شده بود. انگلستان از این احساس ضد استبدادی استفاده کرد و با سران قبایل عرب به مذاکرات مجرمانه نشست. در قسمتهای قبل خواندید که انگلستان آشکارا شورشهای ضد عثمانی را تشویق کرد تا بدان وسیله موجب فروپاشی امپراتوری عثمانی — که با دولت آلمان در جنگ با انگلستان متحد شده بود — گردد.

جنگ اول جهانی، همانطور که می‌دانیم به شکست آلمان و عثمانی و تریس منجر گردید و همین اسر تحولات جدیدی را در سرزمین فلسطین فراهم ساخت. «ماکسیم رودنسون»^۳ روشنفکر یهود ضد صهیونیسم در پژوهشهای خود پیرامون مسأله اعراب و اسرائیل، می‌پرسد که اگر امپراتوری عثمانی در جنگ اول جهانی، به جای رویارویی با دولتهای متفق (فرانسه، انگلیس، روسیه و آمریکا) با آنها همدست می‌گردید اوضاع فلسطین چگونه بود؟

نظیر این سؤال رودنسون را مدتها قبل نهرودر نامه‌ای به دخترش، و در واقع به تمام جهانیان می‌آورد که اگر دولت آلمان شش یا هفت هفته زودتر از موعد مقرر می‌توانست امکان وقوع انقلابی را در روسیه تزاری پیش‌بینی

1. Ramsay Mac Donald

2. Sykes - Picot Note

3. Maxim Rodenson

نماید، چه بسا که از میدان جنگ اول جهانی فاتح خارج می‌شد. و در این صورت سرنوشت فلسطین به چه صورت درسی آمد؟ مؤلف کتاب تاریخ نهضت‌های آزادی بخش در این مورد می‌نویسد:

«البته احتمال نمی‌رود که رودنسون با طرح این چنین سؤالی، بی‌توجهی به رویدادهایی که واژگونی نظام عثمانی را به همراه داشت، اراده کرده باشد. چرا که او بخوبی می‌داند، یک اتحاد، در میان نیروهایی برقرار می‌شود که در راه نیل به اهداف بلندمدت یا کوتاه‌مدت مواضع مشترکی اتخاذ می‌کنند. مسأله اولویت‌ها همواره در تحلیل وقایع اهمیت بسزایی داشته و دارد. صرف اتفاق اسپراتوری عثمانی با متفقین نمی‌توانست در اراده هم‌پیمانانی چون ایتالیا که چشم به «ازبیر» و نواحی اطراف دوخته بود و یا روسیه تزاری، که با حربۀ مسیح دوستی، رؤیای تسلط بر قسطنطنیه را در سر می‌پرورانید و یا انگلستان که برای تسلط خود بر هندوستان و خلیج فارس، مایل به ایجاد دولتی دست‌نشانده بود که از مصر تا خلیج فارس را دربرگیرد، خللی وارد نسازد. از آن گذشته، عثمانی مدت‌ها بود که از سوی رقیبان خارجی بدرستی «مرد بیمار اروپا» لقب یافته بود»^۱.

جنگ بین‌الملل و طرح انگلیسیها

بعد از سقوط سلطان عبدالحمید و شکست ترکان عثمانی در بالکان، همانطور که خواندیم ترکها مصمم شدند که به آلمان نزدیک شوند. از همین رو آنان امتیاز خط استانبول- بغداد را به شرکت راه آهن آناتولی، که یک شرکت آلمانی بود واگذار کردند. این اسر کشورهای انگلیس، فرانسه و روسیه را سخت نگران ساخت. در موقع شروع جنگ جهانی اول، سلطنت عثمانی با محمد پنجم بود ولی «انورپاشا» که سمت وزارت جنگ را به عهده داشت، فعال‌مآی‌شاء عثمانی بود و خود را کاملاً در اختیار آلمانها گذارده بود. پس از شروع جنگ، هم‌چنانکه قبلاً خواندیم دولتهای روس و انگلیس و فرانسه به عثمانی اعلان جنگ دادند و بدین وسیله جبهۀ جدیدی را در شرق گشودند. با شروع جنگ

۱. حاتم قادری، تاریخ نهضت‌های آزادی بخش، از انتشارات تربیت معلم (پلی کپی)،

انگلستان و فرانسه درصدد برآمدند تا کلیه تصرفات خاورمیانه‌ای عثمانی را تصرف کنند. آنان علاوه بر اینکه در جبهه اروپا یکدیگر را یاری می‌دادند و سعی داشتند از طریق بالکان خود را به بغازهای ترکیه برسانند، جبهه دیگری را نیز از جنوب بویژه خاورمیانه گشودند تا عثمانی را در یک فشار دوجانبه قرار دهند. سربازان روسی قسمتی از ارمنستان عثمانی را گرفتند و به قصد همکاری با قوای انگلیسی در نبرد با آلمانها متوجه بین‌النهرین شدند. دولت انگلیس از آغاز جنگ می‌خواست شهر بغداد را تسخیر کند و در جبهه سینا ژنرال آلنبی^۱ نواحی فلسطین و اردن را تسخیر کرد. در ۱۱ مارس ۱۹۱۷ سرانجام بغداد به وسیله نیروهای انگلیسی فتح شد. در پاییز ۱۹۱۷ به علت انقلاب در روسیه، قوای روس از فعالیت افتاد و نیروی انگلیسی در خاورمیانه یکه‌تاز میدان شد.

دولت عثمانی در این هنگام قصد داشت که رابطه قوای انگلیس در عراق با جناح دیگر نیروی بریتانیا در سینا را قطع کند و راه را برای ورود آلمان هموار سازد. در این هنگام انگلستان با یک نیرنگ ماهرانه بر آلمان پیشی گرفت. در آن زمان شریف حسین بن علی در عربستان خود را از نسل پیامبر می‌دانست و عثمانیها را غاصب و متجاوز می‌شمرد. در ۱۹۱۶ انگلیسیها جاسوس کهنه کاری را به نام کلنل ادوارد توماس لورنس که بعدها به لورنس عربستان معروف شد، نزد شریف حسین فرستادند و از او خواستند که علیه عثمانی قیام کند.^۲ انگلیسیها

1. Allenby

۲ ادوارد توماس لارنس Colenel Edward Thomas Lawrence باستان‌شناس، افسر، سیاستمدار و نویسنده انگلیسی (۱۸۸۸-۱۹۳۵ م). تحصیل وی در دانشگاه آکسفورد انجام گرفت و به همراهی هیئت باستان‌شناسی و اکتشافی موزه بریتانیا در ناحیه «کارکمیش»، کنار رود فرات، در ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴ به کار اکتشاف پرداخت و زبان عربی را نیک آموخت و با مردم آن نواحی و راه و روش زندگی آنان آشنا شد و اعتماد آنان را به خود جلب کرد. در آغاز جنگ جهانی اول در وزارت جنگ انگلستان به شغل اداری منصوب شد و از آنجا به رکن دوم ارتش انگلوس در مصر منتقل شد. در آنجا در ایجاد ارتباط با نهضت اعراب و بهره‌برداری از آن به وسیله انگلیسیها نقش مؤثری داشت. به پیشنهاد وی اداره امور اعراب تشکیل شد. لارنس در ۱۹۱۷ م برای ورود امیر فیصل به سوریه که در آن وقت در دست ترکها بود کوشش بسیار کرد. در تجهیز اعراب و رهبری جنگ آنها با ترکها رنجهای فراوان برد. وی همچنین عراق عرب را تحت لوای ملک عبدالله در آورد و به فرمانروایی ابن سعود در عربستان یاری کرد. بنابراین وی را «پادشاه بی تاج و تخت عربستان» لقب دادند. لارنس سرانجام دولت عثمانی را در برابر عرب از پای در آورد و به عنوان

در عوض قول دادند که پس از پیروزی حکومت عربستان را در اختیار او قرار دهند.

شریف حسین در اجرای اسر انگلستان دایر بر مبارزه با عثمانیها ابتدا با نیروهای خود مکه را از تسلط عثمانیها بیرون آورد. طائف و جدّه نیز به تصرف نیروهای وی درآمد. «فیصل» پسر حسین فرماندهی نیروهای اعزامی به «عقبه» در اردن و سپس دمشق را عهده‌دار بود. کار در مجموع بسادگی برگزار شد. انگلیسیها از سمت غرب اردن و فلسطین و نیروهای عربی از جنوب و مشرق به سلطه چهارصدساله عثمانیها بر فلسطین پایان دادند.

پایان جنگ و اعلان طرح چهارده‌ماده‌ای ویلسون که در ماده دوازدهم آن استقلال سرزمینهای جدا شده از عثمانی (ترکیه) تأکید شده بود، طرفهای ذینفع را به تلاشهای شتابزده بیشتری واداشت. افشای پیمان دو دولت فرانسه و انگلستان که از سوی حکومت جدیدالتأسیس بلشویک در روسیه شوروی و در جهت یک نمایش توده‌ای و مردمی در سطح منطقه انجام گرفت، موجب مناقشاتی لفظی میان شریف حسین و انگلیسیها شد اما انگلیسیها مکارانه و با عنوان این منصب که «قرارداد مذکور قطعیت نداشته» تنشهای مزبور را تحت کنترل درآوردند.

اعراب بتدریج متوجه مکر بزرگ انگلستان می‌شدند. در کنفرانس ورسای، حتی نمایندگان، شریف حسین را به عنوان یکی از طرفهای مستقل درگیر، پذیرفتند. در این زمان متن اعلامیه معروف «بالفور» نیز فاش شد. در این یادداشت آمده بود که «درخواست جمعیت صهیونیسم یهودی مبنی بر تشکیل دولت یهود در فلسطین» با «نظر مساعد» دولت انگلستان مواجه شده است. بدین گونه معلوم شد که دولت انگلستان مکارانه همه کشورهای عربی را فریب داده است. واکنش اعراب در مقابل دو قرارداد سایکس-پیکو و اعلامیه بالفور

→ مشاور امور اعراب خاورمیانه به کنفرانس صلح پاریس ۱۹۱۹ دعوت شد. اواخر عمر وی در گمنامی و تهیدستی گذشت و او برای امرار معاش دست به کارهای مختلف زد تا در چهل و هفت سالگی در یک تصادف موتورسیکلت درگذشت. کتابهایی که نوشته عبارتند از: هفت دکن خرد، شوش در صحرا و اودیسه که ترجمه به نثر اودیسه منظوم می‌باشد.

فرهنگ فادسی معین، ج ۶ (اعلام)، ص ۱۷۷۷.

۱. در نهم ماه مه ۱۹۱۶ در خلال جنگ جهانی اول، سرمارک سایکس، نماینده

←

واکنشی قاطعانه نبود بلکه واکنشی انفعالی بود. اعراب پس از کنفرانس صلح در ورسای، کنفرانسی در دمشق تشکیل دادند و درخواستهای خود را در قطعنامه‌ای منتشر ساختند. این قطعنامه چند اصل داشت که از جمله قرارداد «سایکس-پیکو» و اعلامیه بالفور بود. تقسیم سوریه و تشکیل یک دولت صهیونیستی نیز محکوم شده بود. مؤلف کتاب نهضت‌های آزادی‌بخش به نکته جالبی اشاره می‌کند و آن این است که:

«این اصول در عین حال که معقول به نظر می‌رسیدند از یک‌پشتوانه عقیدتی و اعمال مقابله‌ای شایسته برخوردار نبود. دل‌بستن به وعده‌های امریکا، مبنی بر مراجعه به آراء عمومی مردم شامات و نادیده‌انگاشتن نیرنگهای انگلستان و فرانسه و غفلت از خطر بالقوه صهیونیسم که شتابان به‌بالفعل تبدیل می‌شد، مسأله را در حد شعار و حداکثر شعورهای پراکنده نگهداشت.»

جامعه ملل که پس از جنگ و بنا به پیشنهاد «ویلسون» رئیس‌جمهور وقت امریکا تأسیس شده بود، با تصویب مواد مربوط به «تحت‌الحماگی» کشورهای که قادر به دفاع از خود در مقابل طمع‌ورزیهای بیگانگان نبودند، به اقدامات دولتهای استعمارگر فرانسه و انگلیس در منطقه جنبه قانونی داد. مدتی بعد در کنفرانس «سان‌رمو»، در ایتالیا، هردو قرارداد «سایکس-پیکو» و بالفور با اصلاحاتی به تصویب کشورهای بزرگ رسید. در نتیجه موصل

انگلستان با ژرژپیکو نماینده فرانسه وارد مذاکره شده و قراردادی به شرح زیر به امضاء رساندند:

۱. اراضی ارزروم، ترابوزان، وان، ارمنستان عثمانی و قسمت‌های شمالی کردستان به روسیه داده شود.

۲. سوریه به دولت فرانسه واگذار گردد.

۳. نواحی جنوبی عراق، شهر بغداد و بندر حیفای عکا و سرزمین فلسطین متعلق به انگلستان باشد.

۴. نواحی بین متصرفات فرانسه و انگلیس به صورت کشور مستقل و یا به دو منطقه نفوذ فرانسه و انگلیس تقسیم گردد.

در دسامبر ۱۹۱۸ هنگام مسافرت کلمانسو به لندن قراردادی بین کلمانسو و لویدجورج به امضاء رسید که بر طبق آن سرزمین موصل که سابقاً در قرارداد سایکس-پیکو جزو منطقه نفوذ فرانسه قرار داشت، ضمیمه منطقه نفوذ انگلیسها گردید ولی در عوض از نفت عراق سهمی به فرانسه تعلق گرفت.

به عراق - که تحت قیمومیت انگلیس بود - ملحق شد. فلسطین نیز به شرط اجرای اعلامیه «بالفور» به انگلستان واگذار گردید. فرانسه نیز مجاز به دخالت در تماسی خاک سوریه شد و این دولت نیز با برهم زدن اساس سلطنت فیصل، که یک دولت سست و پوشالی بیش نبود، بر تماسی سوریه بزرگ - که شامل سوریه کنونی و لبنان بود - کنترل خود را اعمال کرد. فرانسه در لبنان «دولت لبنان بزرگ» را با فرسائدهی فرانسویان بر سر کار آورد و سوریه را نیز به مناطق حلب، دمشق، جبل دروز و لاذقیه تقسیم کرد. هرچند این تقسیم که برای اداره مؤثرتر فرانسویها به عمل آمده بود مانعی از برای شعار معروف فرانسه که «همه سوریه را برای همیشه حفظ خواهد کرد» نگردید.

دو سال بعد، یعنی در ۱۹۲۲، انگلستان با تنظیم لایحه سرپرستی فلسطین و ارسال آن به جامعه ملل به وظیفه قانونی (!!) خود جامه عمل پوشانید. در این نظامنامه پس از اشاراتی سکارانه از ارتباط دیرین یهود با فلسطین سواردی را در خود گنجانده که واقعاً بهتر از آن نمی شد حق ساکنین فلسطین را پایمال کرد. در ماده اول، اختیار تام به دولت سرپرستی واگذار شده است. در ماده دوم با صحنه سازی پیرامون وظیفه دولت سرپرستی از جهت اصلاح امور، حقوق کلیه مذاهب و نژادها به رسمیت شناخته می شود. در ماده بعدی «آژانس یهود» رسمیت یافته و دعوت به همکاری با دولت سرپرستی گشته و در ماده ۲۲ زبانهای انگلیسی، عربی و عبری، به عنوان زبانهای رسمی شناخته می شوند و بالاخره در ماده ۲۵ با ارجاع تشخیص مواد قابل اجرا به دولت سرپرستی زمینه را برای ایجاد یک دولت حائل که بتواند در صورت لزوم زمینه را برای پذیرش اعرابی که با زور یا حيله از فلسطین رانده می شوند، تأمین کند. این دریچه فشار بعدها نام «اردن» را بخود گرفت و اولین امیری که تحت حمایت انگلستان در آنجا حکومت کرد «عبدالله بن حسین» نام داشت و از آن پس نام رسمی کشور «المملکه الاردنیة الهاشمیة» گردید.

آغاز پیکار

ساکنین مسلمان و اعراب مناطق اشغالی از همان ابتدای فاش شدن نقشه صهیونیستها برای اشغال فلسطین، مبارزاتی را علیه دولت انگلستان و صهیونیستها آغاز کردند.

اولین حرکت در جریان یک مراسم مذهبی در ۱۹۲۰ در بیت المقدس روی داد. این جریان یک حرکت وسیع نیرومند بود که در نهایت به برخورد با

صهیونیستها و افراد پلیسی که محافظت آنان را به‌عهده داشتند منجر گردید. حرکت بعدی در ۱۹۲۱ در «یافا» روی داد که باز هم منجر به کشته شدن عده‌ای شد. در ۱۹۲۳ دولت انگلستان تصمیم گرفت با انجام یک انتخابات نمایشی از تشنج اوضاع بکاهد. اما این انتخابات از سوی اعراب تحریم گردید و نیز پیشنهاد پذیرش «آژانس عربی» همپای «آژانس یهود» به‌وسیله انگلستان از سوی اعراب رد شد. در همین سال در «لوزان» سویس حکومت ترکیه، تحت رهبری کمال آتاتورک رسماً از حق خود بر مناطق عرب‌نشین صرف‌نظر کرد.

در ۱۹۲۵، بالفور برای افتتاح یک دانشگاه وارد بیت‌المقدس گردید. اما در آنجا با خشم مردم فلسطین و تظاهرات عظیمی مواجه گشت. در ۱۹۲۹ در شهر یافا یک نبرد واقعی بین مردم مسلمان فلسطین و صهیونیستها اتفاق افتاد. جریان از این قرار بود که یهودیها برخلاف کلیه حقایق و وقایع، از جمله ماده سیزدهم قانون سرپرستی که هرگونه دخل و تصرف اماکن مذهبی را ممنوع اعلام کرده بود با افراشتن چادر و به‌صدا درآوردن بوقهایی که برای مراسم مذهبی بکار می‌برند خشم ساکنین را سبب شدند. در روز بعد که مصادف با ولادت پیامبر اسلام (ص) بود، مسلمین به‌مقابله جدی برخاستند و بتدریج در مدت کوتاهی تقریباً تمام فلسطین دستخوش تظاهرات و درگیریهای گردید. در یکی از این درگیریها، پیشنماز شهر یافا همراه با اعضای خانواده‌اش که شش نفر می‌شدند به‌دست جمعیت صهیونیست به‌قتل رسیدند. این حادثه موجی از درگیریهای تازه را بوجود آورد. مردم فلسطین در تمام شهرها، به‌تظاهرات پرداختند. آنان لغو سرپرستی انگلیس، لغو وعده بالفور و جلوگیری از مهاجرت یهودیان را می‌خواستند. پلیس دولت سرپرستی به‌سوی جمعیت تیراندازی کرد که منجر به شهادت سیصد و پنجاه و شش نفر شد. در این حادثه یگانهای نیروی دریایی انگلیس از شبیخون ساکنان در امان ماند و کار بجدی بالا گرفت که استعمار پیر ناگزیر بخشی از نیروهای خود را از دو کشور مصر و مالت برای سرکوبی تظاهرات وارد فلسطین ساخت.

حکومت با اعمال خشونت موفق شد که آراسش را به‌طور موقت به شهرهای فلسطین بازگرداند و برای فریب مردم و پیدا کردن فرصت برای اقدامات بعدی، تمایل خود را به محدود ساختن مهاجرت یهودیان و لغو نمایندگی یهود در جریان اداره امور نشان داد. مدتی بعد دولت سرپرستی اعلام کرد که انگلستان در مقابل اعراب تعهداتی دارد و جمله «میهن قومی یهود» تنها تعهد دولت سرپرستی نمی‌باشد. این مواد هیچ‌یک از طرفین درگیر را راضی نکرد. صهیونیسم این کار را عقب‌نشینی دولت سرپرستی توصیف کرد و اعراب آن را اقدامی برای

«تثبیت حقوق موقت یهودیان» دانستند.

چهار سال بعد قیام دیگری از یافا شروع شد و طی آن اقدام مسلحانه‌ای صورت گرفت. در این قیام بعضی از رهبران فلسطینی برای اولین بار قدرت سازماندهی و نظامی خود را نشان دادند. قیام ۱۹۳۳ نسبت به حوادث ۱۹۲۹ از جنبه ضد انگلیسی بیشتری برخوردار بود و جالب آنکه زنان سهم مؤثرتری از تحولات را بر عهده داشتند. مطابق معمول وعده‌های داده شده هیچکدام عملی نشد. در ۱۹۳۶ کمیته بلندپایه عربی، فلسطینیان را به یک اعتصاب فراگیر و طولانی دعوت کرد که در نوع خود کم‌نظیر بود. صدها هزار نفر طی شش ماه اعتصاب چهره‌ای بظاهر موفق از یک مبارزه منفی را از خود بروز دادند. نظامیهای انگلیس و تروریستهای صهیونیست به سرکوبی اعتصابیون آغاز به کار کردند.

البته باید توجه داشت که پس از جنگ بین‌الملل اول و تشکیل دولت سرپرستی صهیونیستها با پشتیبانی قدرتهای استعمارگر خارجی اقدامات جدی و تبه‌کارانه‌ای برای غصب هرچه بیشتر زمینهای ساکنان فلسطینی آغاز کرده بودند. دولت سرپرستی در یکی از ابتدایی‌ترین کارها وسایل مهاجرت یهودیان را فراهم می‌کرد و حتی اقدام به خرید بیست هزار هکتار از زمینهایی که مالکان آنها در خارج از فلسطین بسر می‌بردند کرد. دولت سرپرستی براحتمی به مهاجرین شناسنامه فلسطینی می‌داد و با اجرای نقشه‌های اقتصادی کار تضعیف اعراب و مهاجرت و سکنی‌گزیدن صهیونیستها را شدت می‌بخشید. واردات صهیونیستها یا از حق گمرکات معاف بود و یا درصد کمی به آنها تعلق می‌گرفت. امتیازات اقتصادی متعددی که به صهیونیستها داده می‌شد، با توجه به قدرت مالی صهیونیستها، آنها را عملاً به حاکمان اقتصادی فلسطین تبدیل گردانید.

در مسلح شدن و اعمال تروریستی یهودیان مهاجر نیز دولت سرپرستی دخالت داشت. ابتدا به این بهانه که یهودیان بتوانند در صورت حمله از سوی فلسطینیها از خود دفاع کنند تعدادی سلاح در میان آنها تقسیم شد. پس از مدتی مراکزی برای تعلیم نظامی صهیونیستها ایجاد گردید و از آن به بعد اسلحه زیادی برای یهودیان از راه دریا رسید که چندبار کشف و سروصدای زیادی را سبب گشت. سازمان نگهبانان مسلح حمایت «مستعمرات یهود» تشکیل شد که یک سازمان تروریستی بود. از همین سازمان تشکیلات آدمکشی «هاگانا» انشعاب یافت. هاگانا، به‌طور آشکار دختران و پسران صهیونیست را به مدت یک سال تحت تعلیم نظامی قرار می‌داد و این در هنگامی بود که دولت سرپرستی، مجازات اعدام را برای دارندگان غیرمجاز سلاح که البته منظور اعراب بود تصویب کرد. دختران و پسرانی که می‌بایستی به‌طور فعال در سازمان تروریستی هاگانا

تعلیم ببینند، ابتدا در کلاسهای آموزش اندیشه «صهیونیستی» شرکت می‌کردند. آموزش صهیونیستی به آنان چنین می‌آموخت که «صهیونیسم» عالیترین مظهر شکفتگی نبوغ یهود در طول تاریخ بشری است و صهیونیسم نه تنها یهودیان بلکه جهان بشری را خوشبخت خواهد کرد. و این خوشبختی و سعادت با سروری و آقایی قوم یهود بر همه جهان بدست می‌آید؛ که «تشکیل دولت اسرائیل در فلسطین» مقدسه آن است!! صهیونیستها از دختران و پسران تحت تعینم می‌خواستند که برای رسیدن به این آرمان دیرینه از هیچ فداکاری و گذشت و ایثار خودداری نکنند. آنان به افراد تحت تعلیم چنین می‌آموختند که برای رسیدن به آرمان بزرگ صهیونیستی، ترور و آدمکشی نیز کار زشتی نیست و آن را «خشونت مقدس» می‌نامیدند. از آن پس آدمکشان صهیونیست جنایاتی هولناک انجام دادند که تا تشکیل دولت اسرائیل به صورت اقداماتی پراکنده ظاهر می‌شد. اما پس از تشکیل دولت اسرائیل در ۱۹۴۸ این تشکیلات آدمکشی به صورت یک دولت سازمان‌یافته هویدا گردید. از آن پس دولت اشغالگر و غیرقانونی و ضد بشری اسرائیل به جنایاتی هولناک دست زد که در فصول آینده خواهیم خواند.

فصل هفدهم

روسیه شوروی و انقلاب اکتبر

در مقالات گذشته خواندیم که در مارس ۱۹۱۷، نیکولای دوم تزار روسیه استعفا داد و در این کشور حکومت «جمهوری» اعلام شد. کرنسکی به عنوان رئیس دولت موقت قدرت را در دست گرفت اما کمونیستها به رهبری لنین از همان روزهای اول تشکیل حکومت جدید قصد سرنگونی آن را داشتند.

کرنسکی در آغاز حکومت خویش با مشکلات فراوانی روبرو بود ولی وی به منظور آنکه حکومت خود را برخاسته از خواسته‌های مردم معرفی کند به تشکیل یک نوع پارلمان اقدام کرد که عموم احزاب، اتحادیه‌های کارگری و مجالس ایالتی در آن نماینده داشته باشند. لنین و بلشویکها از شرکت در این پارلمان مقدماتی خودداری ورزیدند و در عوض خواستار آن شدند که کنگره‌ای از کلیهٔ سوویتها (شوراهای کارگری) روسیه تشکیل گردد. اکنون از نظر لنین هنگام آن بود که «دیکتاتوری پرولتاریا» بر سرنوشت روسیه حاکم شود. در آن زمان در میان خود بلشویکها اختلاف نظر وجود داشت. بسیاری مانند «زینوویف» و «کاسنف» با این عمل مخالف بودند. اما تروتسکی، استالین و اکثریت کمیته مرکزی حزب با لنین همعقیده بودند. سربازان پادگان پتروگراد اعلام کردند که حاضرند از سوویتها، که در آن زمان کاسلا زیر نظر بلشویکها بودند، حمایت کنند. شب ششم و هفتم نوامبر ۱۹۱۷ فرسان کودتا صادر شد. بلشویکها تلفن‌خانه‌ها، ایستگاههای راه‌آهن و کارخانه‌های چراغ برق شهر را در دست گرفتند. یک فروند ناو جنگی توپهای خود را ستوجه کاخ زمستانی نمودند که مقر حکومت کرنسکی بود. گردآوردن مدافعین مسلح در آن موقعیت برای کرنسکی امکان نداشت. کنگرهٔ شوراها بلافاصله تشکیل شد و حکومت موقت

را منحل شده اعلام کرد و «شورای کمیسارهای خلق» که لنین در رأس آن قرار داشت حکومت را در دست گرفت. تروتسکی به مقام «کمیسار امور خارجی» و استالین به سمت «کمیسار مخصوص ملیتها» منصوب گردید.

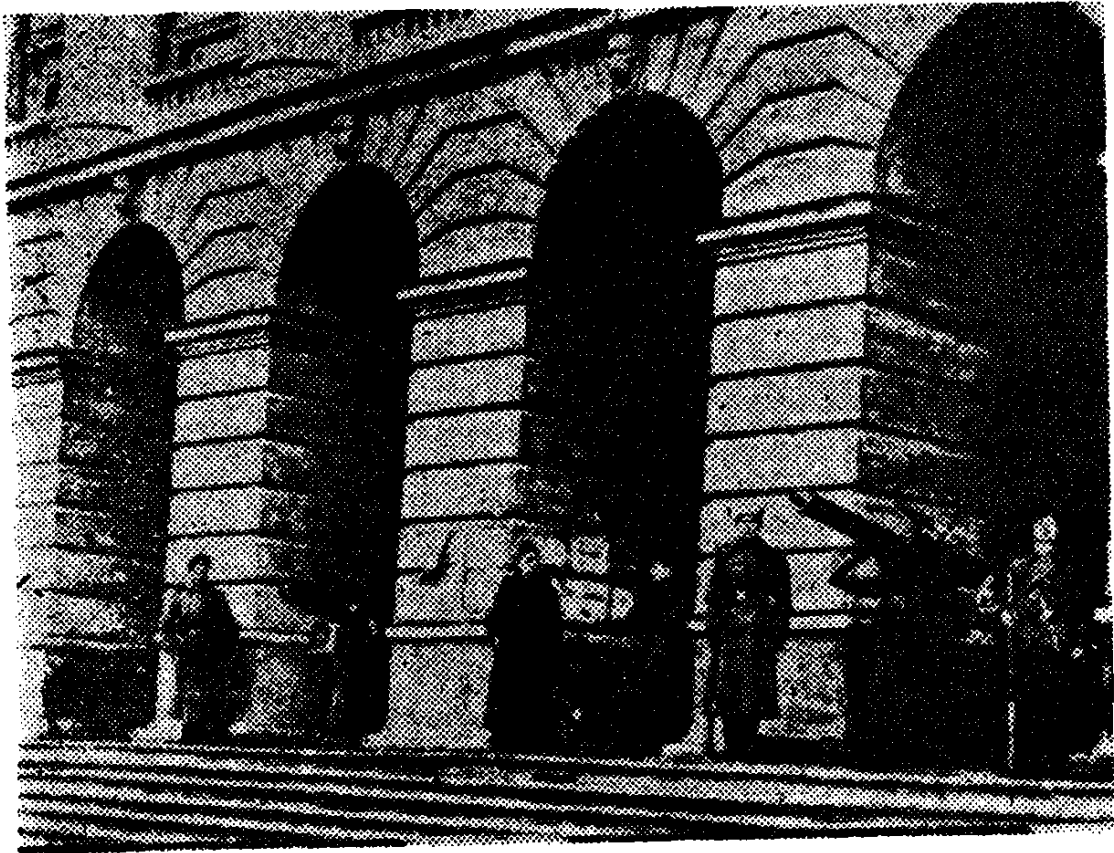


آخرین تزار روس به همراه خانواده اش

کرنسکی مجبور به فرار شد. از روسیه گریخت و به آمریکا رفت و چند سالی را در آنجا گذراند. بلشویکها بعد از آن با مجلس مؤسسان مواجه بودند که

۱. هاریت وارد معتقد است که دولت کرنسکی مرتکب اشتباهات بزرگی شد. اول آنکه به جنگ همچنان ادامه داد، یورش دیگری از طرف روسیه صورت گرفت که به شکست انجامید و عده بیشتری از سربازان روسی تلف شدند. دوم آنکه دولت جدید تکلیف زمین را تعیین نکرد. میلیونها نفر از دهقانان روسی که اکثریت جمعیت روسیه را تشکیل می دهند - سالیان دراز خود را استوار تملک زمینهایی بودند که روی آن کار می کردند ولی آن زمینها همچنان در اختیار معدودی از اشراف و فئودالها باقی ماند. دهقانان دیگر صبر را جایز شمرده و شروع به تصرف زمینها کردند. هزاران سرباز روسی سنگرهای خود را ترک کرده، به دهکده ها بازگشتند تا در به جنگ آوردن زمینها سهمی بگیرند. مراجعه کنید به: قدتهای جهانی در قرن بیستم، تألیف هاریت وارد، ترجمه جلال رضائی راد، بنگاه ترجمه و نشر کتاب - ۱۳۶۰، ص ۷.

هنوز سدی در مقابل امپال و خواسته‌های آنها بود. لنین در انحلال این مجلس هم تردیدی به خود راه نداد. در ژانویه ۱۹۱۸، در دومین روزی که مجلس مؤسسان تشکیل جلسه داده بود، کمیسارهای خلق با اعزام جمعی از ملوانان مسلح عمارت مجلس را محاصره کردند و آن را پنهان زدند. انحلال مجلس مؤسسان در واقع به قدرت رسیدن «دیکتاتوری پوولتاریا» بود. دو ماه بعد در سراسر ۱۹۱۸ بلشویکها خود را حزب کمونیست نامیدند. در همین ماه کمونیستها عهدنامه «برست-لیتووسک» را با آلمان منعقد ساختند و نظارت بر ایالات بالتیک، لهستان و اوکراین را به آلمانها تسلیم کردند. به این نحو فتوحات دو قرن روسیه از دست رفت. اما این مسئله برای لنین اهمیتی نداشت. وی در آن اندیشه بود که کمونیست را ابتدا در روسیه و سپس در سراسر جهان منتشر سازد. لنین در آن زمان فقط از صلح سخن می‌گفت و به هیچ ترتیب مایل به ادامه جنگ با آلمان نبود.



کاردهای سرخ در انقلاب ۱۹۱۷

پلیس سیاسی

اولین سازمانی که پس از استقرار رژیم جدید پدید آمد پلیس سیاسی بود. این پلیس سیاسی که بعد از مدت کوتاهی به صورت یک سازمان مخوف آدمکشی درآمد و نمونه کامل قساوت و بیرحمی بود ابتدا «چکا» نام داشت. در سائهای بعد بی آنکه اصولاً در طرز کار یا مقاصد آن تغییری بدهند آن را «OGPO» نامیدند. پس از مدتی «ان» کاء، و، د» نامیده شد و سرانجام «ام و د» نام گرفت. در ژانویه ۱۹۱۸ ارتش سرخ بنیاد نهاده شد که مؤسس واقعی آن لئون تروتسکی کمیسار جنگ بود. در ماه ژوئیه همان سال یک قانون اساسی برای روسیه تصویب گردید.

در زمینه سیاست اجتماعی کمونیستها ابتدا هیچ برنامه مدون و منسجمی نداشتند. آنان ابتدا نهصد بنگاه صنعتی را ملی کردند، اما بزرگترین مسأله آنان تهیه خواربار بود که در همه شهرهای روسیه شوروی دچار نابسامانی فراوان شده بود. کشاورزان کمتر از گذشته خواربار تهیه می کردند. محصولات را خود به مصرف می رساندند و یا آنها را انبار می کردند. مدتی نگذشت که دولت جدید مجبور به مصادره محصولات کشاورزی شد. کشاورزان موظف بودند که مقادیر معینی از محصولات خود را به مأموران دولت تحویل دهند. اتحادیه های کارگری گروههایی را تشکیل داده و آنها را روانه روستاها کردند. این گروهها محصولات اضافی کشاورزان را به زور و جبر از آنان می گرفتند. در نتیجه میان کشاورزان که می ترسیدند همه محصولاتشان به دست مأموران بیفتد و مردم شهرها عملاً یک جنگ طبقاتی ظهور کرد. کشاورزان گروههای مقاومت تشکیل دادند و در نتیجه بر وسعت این جنگ خونین و بیرحمانه هر لحظه اضافه می شد. جنگ داخلی تنها به مبارزه کشاورزان محدود نبود. هر گوشه ای از کشور پایگاه جمعی از مخالفین گردید. در منطقه «امسک»^۱ جماعتی از مردم ناراضی، سپریه را کشوری مستقل اعلام کردند.

دولتهای متفق درگیر جنگ با آلمان همچنان مایل بودند که روسیه مجدداً بر ضد آلمان وارد جنگ شود. البته باید توجه داشت تا زمانی که جنگ در اروپا جریان داشت رسیدن به روسیه از طریق دریای سیاه یا بالتیک برای آنها میسر نبود. نیروی مختصری از سربازان متفقین «مورمانسک»^۲ و «آرخانگل»^۳

1. Omsk

2. Murmansk

3 Archangel

راه، که هر دو در شمال روسیه قرار دارند، اشغال کردند، اما برای متفقین بهترین راه مداخله نظامی از طریق «ولادی وستک» واقع در خاور دور بود. مذاکرات محرمانه‌ای با ژاپن به عمل آمد تا آن کشور از آن طریق به روسیه حمله ببرد. ژاپنیها که تا آن زمان از رساندن کمک به متفقین در هر میدان دیگری خودداری ورزیده بودند این پیشنهاد را با شادی بسیار پذیرفتند. زیرا نابودی امپراتوری روسیه را فرصت نادری برای گسترش منطقه نفوذ خود در آسیای شرقی می‌دانستند. قرار بر این شد که نیرویی مرکب از سربازان همه دولتهای متفق در ولادی وستک در خشکی پیاده شده از خاک سیبری بگذرد. در اوت ۱۹۱۸ این قوا در ولادی وستک در خشکی پیاده شدند.



لنین در حال سخنرانی برای کارگران

اکنون کمونیستها مجبور بودند که هم با روسهای مخالف خود و هم با نیروهای خارجی بجنگند. در اوکراین روسها ابتدا با آلمانها جنگیدند و سپس با فرانسویان که به محض پایان جنگ اروپا «اودسا» را متصرف شده بودند درگیر شدند. بلشویکها اوکراین، ارمنستان، گرجستان، و آذربایجان را که خود را از

روسیه جدا ساخته و دم از استقلال سی زدند دوباره تصرف کردند. نبرد در مناطق دیگر نیز ادامه داشت، سربازان انگلیسی، فرانسوی و امریکایی تا پایان سال ۱۹۱۹ در ارخانگل و قوای ژاپنی تا آخر سال ۱۹۲۲ در ولادی وستک ماندند. در اغلب جنگهایی که علیه نیروهای خارجی و مخالفان داخلی انجام می گرفت لئون تروتسکی نقش عمده داشت. چند سال بعد میان او و استالین دشمنی پایداری پدید آمد. استالین او را از حزب کمونیست اخراج و سپس به سیبری تبعید کرد. از آن پس تصفیه های هولناکی در داخل حزب از طرفداران تروتسکی آغاز شد. نام تروتسکی در سراسر شوروی ناسی شوم شد و هزاران هزار نفر به عنوان «تروتسکیست» دستگیر و در زندانها شکنجه و سپس اعدام شدند. بسیاری از دستگیرشدگان اصولاً تروتسکیست نبودند ولی در زیر شکنجه های هولناک به گناهی که هرگز انجام نداده بودند اعتراف کردند. باید توجه داشت هزاران انسانی که در تصفیه های خونین استالینی بیرحمانه نابود شدند نه «بورژوا» بودند و نه «درباری»، آنان کمونیست خالص بودند، اما ماشین مهیب آدمکشی استالین به «رفقا» رحم نکرد و کسانی را که لنین آنان را «پیشتازان قیام خلق» می نامید در زیر چرخهای خود له کرد. نام تروتسکی و دیگر اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست از کتابهای تاریخی و درسی شوروی حذف شد و اگر ناسی هم از او به بیان می آمد به عنوان «خائن کثیف و پلیدی» بود که «مردم روس از او نفرت داشتند».

براستی چه عاملی سبب شد که هزاران کمونیست فداکار که به اندیشه های مارکس و انگلیس و لنین عشق می ورزیدند در زیر چرخهای ماشین استبدادی «رفیق استالین» نابود شدند؟ پاسخ آن روشن است. اغلب آن کسانی که به دست «رفقا» اعدام شدند پس از پیروزی انقلاب به جنایات کمونیستها راضی بودند و یا اینکه خود همراه با لنین در «ترور سرخ» شرکت داشتند. ترور سرخ موحتش ترین اقدام کمونیستها در سالهای اولیه پیرویشان بود. رابرت روزول پالمورخ معروف معاصر درباره ترور سرخ چنین می گوید:

«در اثنای جنگهای داخلی «ترور سرخ» در روسیه بروز کرد. این ترور مثل ترور معروف فرانسه در ۱۷۹۳ تا حدی واکنشی بود به جنگ داخلیها و خارجیها. البته در برابر ترور بلشویکی، ترور کهنسال ژاکوبنها (عناصر تندروی انقلاب فرانسه) رنگی نداشت...»

هزاران نفر را فقط به صرف گروگان بودن تیرباران کردند و هزاران

نفر دیگر را بدون تشریفات موجز دادگاههای انقلابی بقتل رساندند. «چکا» موحش‌ترین تشکیلات پلیسی-سیاسی گردید که تا کنون قدم به عرصه وجود نهاده است. غرض از ترور بلشویکی معدوم ساختن کلیه افرادی بود که با رژیم جدید مخالفت می‌کردند. سابقه بورژوا بودن از برای اثبات تقصیر شخصی که متهم به توطئه بر ضد حکومت سوویت می‌شد خود دلیلی کافی بود. چنانکه یکی از رؤسای سازمان چکا گفته بود: «اولین سؤالاتی که باید از شخص متهم کرده شود از این قرار است که تعلق به کدام طبقه دارد، اصل و نسبش چیست، مدارج تحصیلیش از چه قرار می‌باشد و شغلش کدام است؟ پاسخ این سؤالات باید سرنوشت متهم را معین نماید. اساس ترور سرخ این است و بس».

... منشویکها و سایر سوسیالیستهایی که به کشورهای اروپایی می‌گریختند از کشتار بی‌حد و حصر به دست لنین، داستانهای موحشی بیان می‌کردند. سوسیالیستهای وحشتزده اروپا با شنیدن این اخبار سرام کمونیزم را طرد کرده آن را تحریف و حشیانه شستی آسیایی از مسلک مارکسیستی اروپائیان می‌دانستند. اما به هر قیمتی بود اکنون لنین و پیروان وی توانسته بودند شروع به ایجاد یک جامعه سوسیالیستی به معنایی نمایند که آنها از این واژه استنباط می‌کردند».

خانواده در روسیه پس از انقلاب

با روی کار آمدن حزب کمونیست پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ دگرگونی‌هایی در بنیادهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جامعه روسیه پدید آمد. از جمله این دگرگونیها، تغییر روابط بیرونی و درونی نهاد خانواده در جامعه نوپای سوسیالیستی بود. در آغاز رهبران انقلاب طبیعتاً تمامی همت خود را معطوف به امور سیاسی و اقتصادی کرده و کمتر به مسائلی مانند خانواده توجه می‌کردند لیکن برای پیروی تام و تمام از افکار مارکس و انگلس ناگزیر از توجه به موضوع خانواده شدند و تغییراتی را در پیرامون اقتصاد خانواده، حقوق زنان و مردان و تعلیم و تربیت کودکان پدید آوردند. مارکس و انگلس در مورد خانواده و زن و کودک نظریات شگفتی ابراز داشتند که بررسی همه آنها

در اینجا برای ما اسکان پذیر نیست. جوهر اندیشه مارکسیسم درباره خانواده را می‌توان در کتاب معروف منشاء خانواده از انگلس یافت و با مطالعه این کتاب است که انسان متوجه می‌شود مارکسیسم چه مصیبت بزرگ برای انسان و خانواده است. با بهره‌برداری از اندیشه‌های بکر (!!) انگلس و مارکس در مورد خانواده بود که لوناشارسکی کمیسر (وزیر) تعلیم و تربیت روسیه پس از انقلاب در مقاله «اخلاقیات و آزادی» نوشت:

«اخلاق جامعه کمونیستی را در این اصل می‌توان یافت که هیچگونه حکمی وجود ندارد، بلکه اخلاق یک فرد (اخلاق جامعه کمونیستی) کاملاً آزاد خواهد بود... وارد آمدن هیچ فشاری از طرف افکار عمومی مجاز نیست.»^۱

و همین وزیر تعلیم و تربیت درباره خانواده و کودکان نوشت:

«وظیفه ما این است که خانه و کاشانه را دور افکنیم و زنان را از نگهداری کودکان آزاد سازیم. البته این امر احمقانه خواهد بود که کودکان را از والدینشان به زور جدا کنیم. ولی هنگامی که در خانه‌های کمونی، مراکز سازمان یافته‌ای برای کودکان احداث شود که توسط دالان گرمی به مراکز بزرگسالان متصل است تا با شرایط اقلیمی موافق باشد، شکمی نیست که پدران و مادران با اراده و خواست خود فرزندانشان را به این مراکز می‌فرستند تا توسط متخصصین آموزش و پرورش زیر نظر گرفته شده و تربیت شوند. یقیناً لغات «والدین من» و «فرزندان من» بمرور از استفاده خواهد افتاد و جای خود را به لغاتی مانند «پیران، بزرگسالان، کودکان و نوزادان خواهد داد».^۲

اما نتایج چنین برنامه‌های تربیتی در شوروی وحشتناک و غیرقابل تصور بود. به خلاف وعده‌های آزادی و رفاه و مساوات برای زنان و نجات کودکان از استثمار والدین در یک جامعه مارکسیستی، دقیقاً این دو طبقه، یعنی زنان و کودکان و سپس خیل عظیم بیماران روانی و مقاربتی، بیش از دیگران تاوان

۱. دکتر شهریار روحانی، خانواده موعده مارکسیسم، انتشارات قلم، تهران-۱۳۶۴.

ص ۱۰۴.

۲. از کتاب خانواده در روسیه شوروی، تألیف کایگر به نقل از مدرك قبل ص ۱۰۴.

گزارف‌اندیشه‌های انحرافی مارکس و انگلس و کوردلی رهبران حزب را پرداختند. بزودی زنان، فرسوده و رنجور با بحرانهای روانی و ضایعات جسمانی شدید، درست بمانند یک کالای مصرف‌شده، با تنهایی و پریشانی غم‌انگیزی در جامعه رها شدند. با آنکه انگلس اطمینان داده بود که در جامعه کمونیستی «شرم از داشتن فرزندان حرامزاده» وجود نخواهد داشت، اما به‌رحال آمار تکان‌دهنده و کودکان بی‌پدر، و بی‌مادر یا سرراهی بسرعت عوارض و تبعاتی بوجود آورد که حتی بر ذهن رهبران خوش‌خیال حزب نیز تأثیر کرد. در ۱۹۲۰ در مجله رسمی حزب کمونیست ضمن مقاله‌ای اعلام شد که:

«عیاشی غیرقابل‌تصوری در جریان است. (حتی) بهترین مردم عشق آزاد را به آزادی در هرزگی تفسیر می‌کنند.»^۱

پس از زنان، کودکان معصوم دومیین گروهی بودند که می‌بایست کیفر اجرای برنامه‌های مارکسیست - لنینیستی را در روسیه بپردازند. اولین نتیجه تلاشهای متعصبانه در از میان بردن خانواده، خیل عظیم کودکان آواره، بی‌سرپرست و یتیم بود که والدین آنها - بخصوص پدران - یا آنها را نمی‌خواستند و یا نمی‌توانستند از نظر مالی نگهداری کنند.

برخی از کودکانی که مورد بی‌توجهی پدر بودند و یا به‌دلیل «گسستن و پیوستن» سریع پیوندها پدر مشخصی نداشتند، اما عاطفه مادری مانع از رها کردن آنان بود، دست‌به‌گریبان بحرانهای سخت مالی و فشارهای روانی بودند. نامه یک زن کمونیست به روزنامه‌ای در ۱۹۲۵ نمایشگر این وضع رقت‌بار است:

«اگر این مشکل تنها متوجه من بود بسیار پیش از این، من رفته بودم. اما کودکی مریض در بین است، من واقعاً خود را فرسوده کرده‌ام. . . ولی شما نمی‌توانید اجازه دهید که پدرش در برابر چشمان این کودک با زنی دیگر درآمیزد. این کودک مادر و پدر خود را دوست دارد. آخر به‌من بگویید به‌چه دلیل اطفال مادر این فجایع گناهکارند (و باید تنبیه شوند)؟ اگر حمایت اجتماعی وجود داشت مسأله متفاوت بود. ولی حتی برای یتیمان کامل - محروم از پدر و مادر - نیز جا به‌اندازه کافی وجود ندارد. . . بعدها وضع بهتر خواهد شد. ولی اکنون در دوران انتقال وظیفه

یک فرد چیست؟^۱

بخش دیگری از کودکان که نه جایی در پرورشگاهها داشتند و نه پدر و مادر مشخصی، در شهرها و کناره خیابانها به دست تقدیر سپرده می شدند. آنها یا از گرسنگی و بیماری جان می دادند و یا گروههای ولگردان خیابانی را بوجود می آوردند که از ارتکاب هیچ جنایت یا عمل زشتی خودداری نمی کردند. تعداد کودکان بی سرپرست در ۱۹۲۲ بر طبق گزارشهای موجود به نه میلیون نفر رسید. البته دائرةالمعارف بزرگ شوروی تعداد کودکان آواره را در آن سال ۳۳۴،۰۰۰ نفر نقل کرده است اما کروپسکایا (همسر لنین) در ۱۹۲۳ رقم هفت میلیون نفر را معتبر دانست و لوناشارسکی وزیر تعلیم و تربیت در ۱۹۲۸ رقم نه میلیون نفر را تأیید کرد. اسمیدویچ، گزارشهای تأثرآوری از وضع زندگی کودکانی که پدر و مادر مشخصی نداشتند ذکر می کند و حتی می نویسد که در دهات نیز کودکان نامشروع را در جنگلهای اطراف رها می کردند، عملی که در نظر روستاییان بهتر از بزرگ کردن یک «حراسزاده» بود.

بسیاری از فرزندان ناخواسته نیز در مرحله جنین به قتل می رسیدند. سقط جنین راهحل طبیعی زنان بود تا با مشکلات مالی و بی توجهی شوهران مقابله کنند. متأسفانه جان اطفال معصومی که قرار بود از «استثمار پدران و مادران» رها شوند آنقدر ارزان بود و مشکل سقط جنین آنچنان عمیق و گسترده، که در تاریخ ۹ اکتبر ۱۹۲۴، اسمیدویچ، ناچار اعلام کرد که وی زنانی را دیده است که فقط در عرض یک سال چهار یا پنج بار سقط جنین کرده اند.

آری این بود آن بهشتی که مارکسیسم وعده آن را می داد.

حکومت کمونیستی شوروی در ۱۹۲۱ در وضع اقتصادی دشواری قرار گرفت، تولیدات کشاورزی به دوسوم قبل از جنگ تقلیل یافته بود. میزان تولیدات صنعتی حتی به هیجده درصد سابق هم نمی رسید. انسجام ارگانهای اداری رژیم پیشین از هم گسیخته بود و رژیم جدید آنچنان سرگرم مبارزه با دشمنان ضد بلشویک بود که فرصت سازماندهی به ارگانهای جدید اقتصادی را نمی یافت.

همه جا فقر و فلاکت مستولی شده بود. گروههای فراوانی از اطفال، زنان، سردان و سردم سالخورده بی خانمان و گرسنه در شهرها و روستاها حیران و سرگردان گرفتار امراض مختلف بودند. در شهرها، قحطی حکمفرما بود و حتی کارگران که انتظار فراوان از انقلاب داشتند دچار فقر و بدبختی هولناکی شدند. سردم گرسنه

۱. سوسنوفسکی، زن، خانواده و کودکان، ص ۱۱ به نقل از «خانواده موعود

گاه به سراگز مختلف حمله می کردند تا غذایی ناچیز برای ادامه زندگی خود بیابند. قحطی در همه جا محسوس و موجب سرگ میلیونها نفر شد. در لنینگراد (پترزبورگ سابق) نان بسختی یافت می شد.

کمونیستها کوشش داشتند که با خشونت و قساوت فریاد اعتراض مردم به خشم آمده را خفه سازند اما گرانی فوق العاده اجناس موج اعتراضات را دائماً گسترش می داد. حتی در بندر کرونشتاد، مرکز قوای دریایی، ملوانان قیام کرده آزادی انتخابات و مطبوعات را تقاضا کردند. در این هنگام دهمین کنگره حزب کمونیست شوروی (مارس ۱۹۲۱) تشکیل شد. این کنگره مقرر داشت که با نهایت خشونت با مخالفین و شاکیان رفتار شود. در هفدهم مارس، تروتسکی مرکز کرونشتاد را تسخیر کرد و قیام کنندگان را با قساوت قتل عام کرد. در بین ملوانان عده زیادی بودند که در انقلاب ۱۹۱۷ زحمات فراوان کشیده بودند ولی همه بیرحمانه قتل عام شدند.

اعمال خشونتبار کمونیستها نویسندگانی چون «سوروکین» و «ماکسیم-گورکی» را که سالها علیه ستم و بیداد نظام تزاری مبارزه کرده بودند به خشم آورد. گورکی نویسنده نامدار روسی از فقر و تیره روزی انسان بشدت رنج می برد و در آثار خود بخوبی نشان می دهد که نظام اجتماعی مبتنی بر استثمار چگونه انسان را خوار می سازد، قدرت اندیشیدن را از او می گیرد و به بدترین شکلی او را از یک زندگی انسانی دور می سازد. اما همین گورکی - که سرشار از اندیشه های انسانی بود - چون بیرحمی و قساوت بلشویکها را دید به خشم آمد و علیه آن خشونتها به مبارزه برخاست. پس از انقلاب اکتبر گورکی در ادبیات جدیدی علیه آن نادردها شورید و در نامه ها و آثار متعدد خشونت و بیرحمی سران انقلاب را محکوم کرد. گردانندگان دستگاه حکومت شوروی کوشش فراوان کردند که این نوشته ها در مجموعه آثار گورکی چاپ نشود. اما چنین نشد. نامه ها و مدارکی که بعد از سالها در خارج شوروی منتشر شد حاکی از خشم گورکی بود نسبت به اعمال بلشویکها. چند سال پیش برترام ولف، این مدارک و اسناد را در کتابی تحت عنوان *The Bridge and the Abyss* منتشر ساخت (این کتاب توسط احمدشها ترجمه و با نام گورکی ولین منتشر شد).

وی وقتی فقر و فلاکت مردم روسیه را پس از انقلاب دید و اینکه آنان منتظر رسیدن معجزه ای بودند تا آنان را از آن زندگی دهشتبار نجات دهد نوشت:

«معجزه ای اتفاق نخواهد افتاد. آنچه در انتظارش هستند قحطی است. ورشکستگی کامل اقتصادی است. نابودی حمل و نقل است. یک آنارشیزم خونین و طولانی است و از پس آن یک عکس العمل

نیره و خونین‌تر. این همان جایی است که رهبران کنونی آنها پرولتاریا را به آنجا می‌کشانند و آنها باید بدانند که لنین معجزه‌گری نیست که همه قدرتها را در دست خود داشته باشد. او فقط یک جادوگر خونسرد است که نه به حیثیتشان رحم می‌کند و نه به زندگیشان.»^۱

گورکی در اخطارهای بعدی خود نوشت:

«رژیم سوسیالیستی که لنین برای روسیه آورده است همان است که پخایف (انقلابی روس که به خشونت معتقد بود و در سال ۱۸۸۲ درگذشت) پیشنهاد می‌کرد. با تمام سرعت به پیش به درون باتلاق لنین و تروتسکی و همه کسانی که برای ویرانی در پی آنها به راه افتاده‌اند. آنان مانند پخایف خود را قانع کرده‌اند که با حق هتک حرمت، بهتر می‌توان مردم روسیه را اغوا کرد که به دنبال راه بیفتند و بنابراین طبقه کارگر را وامی‌دارند دست به کشتارهای خونین بزنند، نقشه‌ها بکشند و مردمی را که هیچ گناهی ندارند توصیف کنند. . . .) پرولترها را مجبور سازند با نابودی آزادی مطبوعات موافقت کنند. . . . تا به خفقان و فشار خود صورت قانونی بدهند. . . . همه کسانی را که با استبداد خودسرانه لنین و تروتسکی روی موافق نشان نمی‌دهند به گرسنگی تهدید می‌کنند آنها همان استبداد مطلق را توجیه و تحلیل می‌کنند که شایسته‌ترین نیروهای این آب‌و‌خاک، سالیان دراز با آن در مبارزه بوده‌اند.»^۲

تصویری که گورکی از لنین ترسیم می‌کند شگفت‌انگیز است:

«او البته مردی است با قدرتی استثنایی، بیست و پنج سال تمام برای پیروزی سوسیالیسم، در صف مقدم مبارزان ایستاد. او یکی از بزرگترین و شایسته‌ترین افراد سوسیال‌دمکرات بین‌المللی است. واجد همه خصایص و سجایایی است که یک رهبر لازم دارد. از

۱. برترامولف، گودکی و لنین، ترجمه احمدشها، انتشارات کتاب‌سرا، تهران-

۱۳۶۴، ص ۱۰۸.

۲. همان کتاب ص ۱۰۹.

جمله فقدان اصول اخلاقی، عاری بودن از ترحم و شفقت واقعی و آقامنشانه در حفظ زندگی توده‌های انسان. لنین یک رهبر و یک نجیب‌زاده روسی است که آن نشانه‌های معنوی موجود در این آب و خاک را که در شرف از دست رفتن است دارا می‌باشد به همین جهت هم بر این عقیده پای می‌نشارد که حق دارد آزمایش‌های جنایت‌آمیزی را بر روی مردم روسیه بکار بندد. بر روی مردم فرسوده و از پافتاده‌ای که در این جنگ ویرانگر هم اکنون جان هزاران نفر را در این آزمایش فدا کرده‌اند و دهها هزار تن دیگر هم قربانی خواهند داد. . . این تراژدی اجتناب‌ناپذیر لنین را که اسیر عقیده جزمی خویش است. و دنباله‌روهای قعصبش را ناراحت نمی‌کند. زندگی با آن ترکیب و پیچیدگی‌ش پراز ناشناخته است. او از توده‌های مردم چیزی نمی‌فهمد چون در میان آنها زندگی نکرده است. هر چه می‌داند از کتاب آموخته است... که با چه وسائلی اعصاب خود را تازبانه بزند که به‌آسانی به خشم بیاید.»^۱

لنین که ابتدا به خاطر شهرت گورکی با وی مدارا می‌کرد از این کلمات به خشم آمد و از عوامل خود خواست که در نوشته‌هایشان به گورکی حمله کنند. آنان نیز چنین کردند و مقالاتی سرشار از دشنام علیه او چاپ شد. یک ماه بعد گورکی در روزنامه «نویاژین» چنین جواب می‌دهد:

«برای من کاملاً بی تفاوت است که سرا به خاطر نظریاتم درباره این «حکومت»، این آزمایشگران و این خیال‌باان، چه بنامند اما سرنوشت طبقه کارگر و روسیه چیزی نیست که نسبت به آنها بی تفاوت باشم. تا آنجا که بتوانم و قدرت دارم بارها و بارها به پرولتراها روسیه خواهم گفت: آنها شما را به صورت ماده خام در یک آزمایش غیر انسانی، امتحان می‌کنند. رهبرانتان شما را مانند یک انسان نمی‌بینند. . .»

دردنا کترین ضربه برای گورکی و همهٔ سوسیالیستها و دمکراتها که سالهای مدید در راه آزادی مبارزه کرده بودند، پراکندن مجلس مؤسسان به وسیله قوای نظامی از طرف لنین بود. این مجلس، برای اولین بار در تاریخ روسیه

با رأی آزاد تشکیل یافته و تا این تاریخ پس از نیم قرن، اولین و تنها انتخابات آزادی بود که انجام یافته بود. لنین و جانشینانش با توسل به زور اسکان فراهم آوردن یک قانون اساسی که با آزادی از طرف مردم نوشته شده باشد و استقرار یک دموکراسی قانونی را از بین بردند و از آن پس هرگز نتوانستند اقدامات خود را با انتخابات آزاد منطبق سازند و آن را در معرض انتقاد مطبوعات آزاد قرار دهند. گورکی در این مورد می‌نویسد:

«مدتی قریب صد سال بهترین مردم روسیه به امید و با اعتقاد داشتن یک مجلس مؤسسان زندگی کردند. آن وسیله سیاسی که به همه مردم روسیه آن توفیق را خواهد داد که اراده خود را به آزادی ابراز دارند. در راه مبارزه برای این عقیده، هزاران روشنفکر و دهها هزار کارگر و دهقان در سیاه‌چالها، در تبعید، در کنار اجباری، در اعداها، در زیر باران گلوله‌های سربازان جان باختند و حالا این «دولتبان و کمیسارها» هستند که به روی «دموکراسی» که به منظور بزرگداشت این عقیده دست به تظاهرات زده است، آتش گشوده‌اند.

پراودا دروغ می‌گوید (چون به زبان روسی پراودا به معنی حقیقت است، در انتخاب این لغت ظرافتی بکار رفته است و مراد گورکی این است که حقیقت دروغ می‌گوید) پراودا دروغ می‌گوید وقتی می‌نویسد که تظاهرات پنجم ژانویه - به طرفداری از مجلس مؤسسان - از طرف بورژواها و بانکیها و غیره سازمان داده شده است. پراودا دروغ می‌گوید زیرا بخوبی می‌داند که هیچ سوجبی برای خوشحالی بورژوازی در افتتاح مجلس مؤسسان نیست و آنها در میان ۲۴۶ سوسیالیست - که بیشترشان اعضای حزب سوسیالیست انقلابی هستند - و ۱۴۱ بلشویک، هیچ کاری نمی‌توانند بکنند پراودا می‌داند که کارگران کارخانه اسلحه‌سازی و دیگر کارگاهها بودند که در این تظاهرات شرکت داشتند. . . و همین کارگران بودند که هدف گلوله قرار گرفتند... مهم نیست که «حقیقت» چقدر دروغ بگوید. او نمی‌تواند خود را از این کار شرم‌آور نجات دهد.»^۱

وقتی یک بلشویک در روزنامه‌ای نوشت: «تو باید خوشحال باشی که پرولتاریا پیروز شد.» گورکی در ۱۹ دسامبر پاسخ داد:

«هیچ سوجبی برای خوشحالی من نیست. پرولتاریا در هیچ چیز و به هیچکس پیروز نشد. پیروزی، به صورت یک قاعده حاصل می‌تواند بزرگوارانه باشد. اما زندانها از مردم پر است. هیچکس نمی‌داند چرا هزاران کارگر و سرباز - آری هزاران نفر - از گرسنگی می‌میرند. هیچ نشانه‌ای نیست که انقلاب در توده‌هایک احساس همدردی اجتماعی نسبت به دیگران القا کرده باشد، «قدرت‌یافتگان نوریسیده» همانقدر بیرحم و خشن هستند که قبلی‌هایشان، فقط حتی بی‌سوادتر و عامی‌ترند. . . هیچ زهری مهلکتر از اعمال قدرت بر افراد دیگر نیست. باید به خاطر بسپاریم مبادا این قدرت ما را مسموم سازد و ما را به آدمکشانی مبدل سازد به مراتب شریر از از کسانی که تمام عمر با آنها مبارزه کرده‌ایم.»

مطلبی که گورکی تحت عنوان ساده «اندیشه‌های نابهنگام» از فقر و گرسنگی مردم روس در آغاز حکومت کمونیستها می‌نویسد شگفت‌انگیز و هولناک است گورکی درباره بی‌تفاوتی «نوریسیدگان انقلابی» می‌نویسد:

«با به حال خود گذاشتن روشنکران که [از قحطی و گرسنگی] جان بسپارند سرمایه ممنوی مردم روسیه را تلف می‌کنیم. همچنین نسل تازه‌ای از بوروکراتهای خشن و فاسد و جوانهای خطرناک پرورش می‌دهیم که به صحنه‌های خونین روزانه از ضرب و شتم، قتل، عاجز و فلج کردن، کشتار بدون تحقیق و دادرسی خنده زنند»

در بهار سال ۱۹۱۸ اوضاع بیشتر رو به وخاست می‌رود. گورکی در این هنگام می‌نویسد:

«یک خانم دکتر که تمام زندگیش را به عنوان یک دکتر شورای دهقانی در خدمت مردم بوده است، بر اثر گرسنگی، بی‌کسی و کثافت کاملاً تنها جان سپرد و در حال سرگ در یک اتاق تیره و اندوهناک گفت: گرسنگی بیش از آن که تصور می‌کردم هول‌انگیز است. خوانندگان روزنامه بخشی از سهمیه جیره خود را برای او بردند که کمکی به این زن بشود اما دیگر در آن وقت بدنش از شدت گرسنگی و کثرت شپش متلاشی شده بود. . .»

پروفسور گزنکو، طیب مشهور ۷۵ ساله، هم از شدت گرسنگی مرد. هر چند انقلاب کبیر فرانسه، اسرلاوازیه، شیمی دان معروف را از

تنش جدا کرد اما دانشمندان را از شدت گرسنگی به دیار نیستی نفرستاد. . . ممکن است عیب جویی بگوید: «چرا ناراحتی، بالاخره پروفیسور ۷۰ سالش بود» جواب من به او این است: در همین بیمارستان اویوخوف، کسانی که از گرسنگی جان دادند ۱۳۴ مرد بودند که بیش از نیمی از آنها کارگران عادی بین بیست تا سی ساله بودند که روزانه به . . . ۳ کالری احتیاج داشتند و فقط . . . ۵ تا . . . ۶ کالری به دستشان می رسید که بیشتر آن هم قابل هضم نبود. هر روز جسد هایی از خیابانها جمع آوری می شود که از گرسنگی از پا درآمده اند. . . روشنفکران زودتر از بقیه وزن کم می کنند. . . قدرت آنها برای کار فکری بزودی تحلیل می رود و فرسوده و درمانده می شوند. کشور ما به این آدمها بیش از هر وقت دیگر محتاج است. . . پتروگراد. . . کانون زندگی روشنگری ما. . . به صورت یک شهر مرده درآمده است. . .»^۱

مقالات گورکی لنین را خشمگین می ساخت و ای وی هیچ مایل نبود که همه مردم بفهمند نویسنده انقلاب در مقابل آنها ایستاده است. این بود که سعی داشت از راههایی گورکی را ساکت کند. وی سعی کرد در تأسیسات تهیه مواد چاپ «نویاژیزن» اعتصاب و تظاهرات راه بیندازد. اما روزنامه به انتشار خود ادامه داد و با مقالات گورکی که زبان گویای میلیونها بی زبان بود، تحت عنوان «اندیشه های نابهنگام» تیراژ آن افزایش یافت.

لنین سهمیه کاغذ روزنامه را قطع کرد. گورکی لوازم چاپ را از فنلاند وارد کرد. پراودا به گورکی حمله برد که مخارج آن را «بورژواها» تأمین می کنند و گورکی جواب دندان شکنی به آن داد.

پروفیسور سوروکین نیز که عمری در پیکار با تزار و عوامل فاسد او گذرانده بود پس از مدتی متوجه شد که کمونیستها از مأموران تزاری بمراتب حریص تر، فاسدتر و بیرحم ترند. وی در هنگام انقلاب در دانشگاه تدریس می کرد اما با اعمال خشونت آمیز سخت مخالف بود و همین امر موجب شد که مبارزه وسیعی را علیه مارکسیستها که خشونت هرچه بیشتر را تبلیغ می کردند آغاز کند. وی در کتاب اوراق خونین انقلاب اکتبر خاطرات خود را از بیرحمی مأمورین سازمان پلیس مخفی شوروی «چکا» شرح می دهد. وی در خاطرات خود فقر و گرسنگی شهر پتروگراد را این چنین توصیف می کند:

«پس از چند روز توقف در مسکو به پتروگراد رفتم. آنچه از ایستگاه «نیکولایوسکی» دیدم بسی نفرت‌انگیز و وحشتناک بود و دلم را غرق در حزن و ماتم عمیقی کرد. مثل این بود که بیماری ویا و طاعون این شهر را تاراج کرده است. نه خبری از درشکه بود و نه یک تراموایی به چشم می‌خورد. حتی یک سگاز به برای نمونه باز نبود و درها و پنجره‌های شکسته خانه‌ها و سگازها نشان می‌داد که مدتهاست متروک و بی‌صاحب مانده‌اند...

و اما مردم این شهر! چه سردمی؟ عده‌ای با صورتهای وحشتزده و لباسهای مندرس و پاره‌پاره درحالی که معلوم بود از فقر و گرسنگی خرد شده‌اند در خیابانها رفت‌وآمد می‌کردند، از سر و رویشان اضطراب و بدبختی می‌بارید.

پیرزنها و پیرمردها با حالت نزاری روی سنگفرش یا خاك خیابان نشسته بودند و هرچند لحظه دستهایشان را به حالت التماس به سوی رهگذران دراز می‌کردند و با ناله رقت‌باری می‌گفتند: به‌خاطر خدا فقط یک تکه نان به ما بدعید! اما هیچکس به آنها چیزی نمی‌داد و کوچکترین توجهی به طرفشان نمی‌کرد. وقتی به خیابان «بسی‌نایا» پیچیدم زن و مردی را دیدم که سورت‌های را بزحمت به دنبال خود می‌کشیدند که روی آن یک تابوت بود...»^۱

آری این بود آن بهشتی که مارکسیسم وعده آن را می‌داد.

۱. سوردکین، اوداق خونین انقلاب اکتبر، ترجمه هوشنگ مستوفی، تهران-۱۳۶۳، ص ۲۵۷.

فصل هیجدهم

نہضتہای مقاومت در مستعمرات انگلیسی

ریشہ‌های تحولات عظیمی را کہ پس از جنگ بین‌الملل اول در کشورہای تحت تسلط امپراتوری انگلستان پدید آمد باید در قرن نوزدهم جستجو کرد. در ۱۸۸۳ لرد «روزبری»^۱ در استرالیا اعلام داشت: «دیگر مستملکہ بہ مفہوم سابق وجود ندارد. من معتقدم در این قارہ ملتی بوجود آمدہ است... اما آیا این ملت، ہرچقدر ہم مقتدر باشد باید از امپراتوری [انگلستان] جدا شود؟ من عقیدہ دارم کہ چنین ضرورتی در بین نیست زیرا انگلستان مجموعہ‌ای است از ملل مختلف.» و این فرمول، یعنی مجموعہ‌ای از ملل مختلف، اساس امپراتوری انگلستان قرار گرفت. در ۱۹۱۰ تعدادی از کشورہای مستعمرہ در سازمانہای سیاسی و اقتصادی خود براساس آزادی داخلی، تغییراتی را خواستار شدند و عنوان مستملکہ بہ «دومینیون»^۲ تغییر یافت. دومینیون بہ مفہوم ممالکی بود کہ حاکمیت انگلستان را محترم شمرده، ولی در امور داخلی خود استقلال داشتند. در طول جنگ ہمکاری نزدیک و دامندار «دومینیون»ها با انگلستان مایہ قوام سازمان مزبور گردید. انگلستان وانمود می کرد کہ سیاست مستعمرہ ساختن «دیزرائیلی» رفته رفته بہ سیاست اشتراک منافع تغییر یافته است.

با توجہ بہ اہداف استعماری انگلستان و با توجہ بہ اینکہ این کشور استعمارگر ہر صدای آزادی را در گلو خفہ می کرد می توان گفت کہ تشکیل «کشورہای مشترک المنافع» عنوان فریبندہ‌ای بود کہ انگلستان برای ادامہ استعمار و استثمار پدید آورده بود. بعدہا یکی از نخست‌وزیران انگلیس

1. Rosebery

2. Dominion

در توجیه به وجود آمدن کشورهای مشترك المنافع گفت:
 «نباید مستعمره‌های جوان مانند اطفال کوچک در اطراف سادر خود، انگلستان، جمع شوند بلکه باید وحدتی براساس مساوات و برخورداری از حقوق حقه بوجود آید.»

انگلستان مکارانه برای آنکه نشان داد که از دومیون هم جز همکاری متقابل توقع و انتظار دیگری ندارد به ظاهر سازبهای شگفتی دست می‌زد که گاه حتی اندیشمندان کشورهای تحت سلطه انگلستان را فریب می‌داد. در ۱۹۱۱، در کنفرانس لندن، «ادواردگری»^۱ وزیر امور خارجه انگلستان با نخست‌وزیران کشورهای به اصطلاح «مشترك المنافع» به عنوان همکار با حقوق مساوی رفتار می‌کرد.

در تمام مدت جنگ بین الملل انگلستان از مردم سرزمینهای به اصطلاح مشترك المنافع بهره می‌گرفت و آنها را به میدانهای جنگ با قیصر آلمان می‌فرستاد و باوجود این سعی داشت که ثابت کند پیکار آن سربازان دفاع از «انسانیت» است. در مدت جنگ نخست‌وزیران کشورهای مشترك المنافع در کابینه جنگی شرکت می‌کردند.

در ۱۹۲۵ در لندن وزارت «دومیون» ها تشکیل شد که مسائل مهم ممالک مختلف را مورد شور قرار می‌دادند و سرانجام در ۱۹۲۶ در کنفرانس اسپراتوری این کشورها دارای شخصیت حقوقی و مستقل و بین المللی و حق حاکمیت شدند و در کنفرانس ۱۹۳۱ به موجب طرح معروف به «وست مینیستر» عنوان اسپراتوری به عنوان «ممالک مشترك المنافع» تبدیل شد. باوجود این، قانون «وست مینیستر»^۲ نتوانست مسائل مهم اسپراتوری انگلستان را حل کند. مثلاً هندوستان که کلید اسپراتوری محسوب می‌شد هنوز وضع اجتماعی قطعی نداشت زیرا این کشور نه دومیون محسوب می‌شد و نه یک مستعمره. معمولاً حقوقدانان و مورخان اروپایی هنگام بحث درباره کشورهای مستعمره، دومیونونها و کشورهای مشترك المنافع سعی دارند با دقت بسیار تفاوت آنها را بیان کنند. آنان کوشش دارند که بگویند فرق یک کشور مستعمره با کشور تحت الحمايه چیست و آن دو با یک کشور مشترك المنافع چه تفاوتی دارند. اما آنچه که در بررسی و تحلیل آنها فراسوش می‌شود، چپاول و غارت استعمارگران انگلیسی از این سرزمینهاست. آنچه که نباید فراسوش کرد آن است که این اسامی و مبانی حقوقی آن هرچه باشد صورت ظاهری بود برای پنهان داشتن غارتهای کشور

1. Edward Grey

2. Statute of Westminster

استعماری انگلیس از مردم فقیر این کشورها. انگلستان برای ادامه نفوذ خود در کشورهای مستعمره یا نیمه مستعمره مردان مستقل شریف و استقلال طلب را هدم می کرد و عناصر بوالهوس، نالایق و فاقد شرف را با ترفندهای سیاسی به روی کار می آورد. انگلستان منابع زیرزمینی و حیاتی این کشورها را به ارزان ترین قیمت می خرید، از کار ارزان کارگران بومی استفاده می کرد و در عین حال ادعا داشت که این کشورها را به سوی تمدن می برد، و راستی چه تمدنی؟!

از آغاز ۱۹۲۰ نشانه‌های مقاومت در برابر استعمار انگلیس در اکثر مستعمره‌ها به چشم می خورد. در مصر مشکلات فراوانی از پافشاری حزب «وفد» به رهبری «زغلول پاشا» برای استعمارگران انگلیسی پیش آمده بود. انگلیسیها از ۱۸۸۲ مصر را تحت‌الحمایه خود قرار داده و احمد فواد را به عنوان سلطان مصر تعیین کرده بود.

حکومت دست‌نشانده احمد فواد موجب نارضایتی مردم مصر بود. مصریان می دانستند که این حکومت در دست انگلستان بازیچه‌ای بیش نیست. از همین رو احزاب اسلامی و ملی متعددی برای مقاومت در برابر این حکومت به طور مخفی تشکیل گردید. حزب ملی گرای «وفد» با منسجم ساختن مقاومتها توانست تظاهراتی را علیه حکومت دست نشانده انگلیس در بعضی از شهرهای مصر ترتیب دهد. چندی بعد انگلیسیها که از فعالیت‌های زغلول پاشا نگران شده بودند او را دستگیر کرده و به جزیره مالت تبعید کردند. این حادثه آتش خشم مصریان را فروزانتر کرد. اهالی مصر مجتمعاً قیام کرده و محصولات انگلیسی را تحریم نمودند. انگلیسیها در برابر مقاومت مردم تسلیم شدند و در ۱۹۲۰ زغلول را آزاد کرده و از او خواستند تا به لندن رفته و با مقامات بلند پایه انگلیسی مذاکره کند.

مذاکرات لندن چند هفته ادامه داشت و با وجود اختلاف نظر بسیار میان زغلول پاشا و مقامات انگلیسی باز هم انگلستان حاضر به شناسایی استقلال مصر شد با این شرط که قوای نظامی انگلیس در اطراف کانال سوئز باقی بماند. زغلول پاشا به مصر بازگشت ولی تظاهرات مصریان ادامه یافت. این بار مردم مصر نه تنها خروج کامل قوای استعمارگر انگلیس را از مصر خواستار بودند بلکه الحاق سودان را - که در آن زمان تحت قیمومیت انگلیس بود - به مصر خواستار بودند. نبردهای خیابانی کم کم به صورت مبارزات مسلحانه نمودار شدند. انگلیسیها یک بار دیگر زغلول را دستگیر کردند و او را به «سیش» تبعید کردند. این کار بر دانه شورش و انقلاب مردم مصر افزود. تحریم مصنوعات و کشتار افراد انگلیسی مایه دردسر بزرگی شده بود. ادامه مبارزات مردم سبب گشت که زغلول

پاشا از تبعید خلاص شود. وی در میان احساسات شورانگیز مردم وارد قاهره شد و به ریاست دولت رسید.

با وجود ادامه مذاکرات بین مقامات انگلیسی و دولت مصر اشغال نظامی ناحیه سوئز باقی بود و انگلیسیها مایل به خروج از آن ناحیه نبودند. مسئله قیمومیت سودان نیز همچنان لاینحل باقی مانده بود. در ۱۹۲۴ «استاک» فرماندار کل انگلیس در سودان کشته شد و زغلول مجبور به استعفا گردید.

از آن به بعد انگلستان فریبکارانه وعده استقلال و آزادی به مردم مصر می داد اما در پس آن وعده های عوامفریبانه هیچ صداقتی وجود نداشت و حتی انگلیس مانع ورود مصر به «جامعه ملل» گردید. در صورتی که در آن زمان حتی عراق به عضویت این سازمان بین المللی شناخته، درآمده بود. در ۱۹۳۶ باب مذاکرات مجدد بین قاهره و لندن دوباره گشوده شد و به عقد عهدنامه ای منتهی شد که دو کشور در صورت بروز جنگ متحد باقی بمانند، انگلستان حتی داشته باشد که از راهها و راه آهن مصری استفاده کند. سرانجام در ۱۹۳۷ کاپیتولاسیون لغو شد و مصر به عضویت مجمع اتفاق ملل درآمد. راجع به سودان قرار شد که طرفین به اتفاق یکدیگر سودان را اداره کنند. بدین ترتیب گرچه به موجب عهدنامه سوئز در ۱۹۳۷ ظاهراً آثار قیمومیت و استعمار انگلستان در مصر از بین رفت اما یک نوع اتحاد اجباری جانشین آن گردید.

آغاز جنبش استقلال طلبانه در هندوستان

هندوستان همانطور که در فصول گذشته خواندیم پس از شکست قیام ۱۸۷۸ رسماً جزو مستعمرات انگلستان درآمد. جمعیت هندوستان به تنهایی بیش از نصف جمعیت تمام امپراتوری انگلیس بود و به دو ناحیه تقسیم می شد. هند انگلستان با ۲۶۰ میلیون نفر و هند مهاراجه ها با ۸۰ میلیون نفر و ۶۷۰ راجه نشین. انگلستان در طول جنگ بین الملل اول از هندیان استفاده فراوان کرد. بیش از یک میلیون نفر هندی در ارتش انگلیس خدمت می کردند و در اثنای نبردهای خونین در حدود یکصد هزار نفر هندی در میدانهای جنگ کشته شدند. در این مدت مقامات انگلیسی پیوسته به مردم هند قول می دادند که پس از جنگ به مردم استقلال خواهند داد. پس از جنگ، انگلستان همانگونه که در مورد کشورهای عربی از انجام پیمان و عهد خود خودداری کرده بود در هندوستان هم از انجام تعهد خود خودداری کرد و همچنان به غارت ثروتهای مردم هندوستان ادامه داد. انگلیس نه تنها حاضر به ترک هندوستان و اعطای

استقلال به این کشور نبود بلکه حتی از اعطای حق خودمختاری زیر نظر خودش نیز خودداری می‌کرد.

پس از جنگ تلاش برای کسب آزادی و استقلال در هند موج تازه‌ای یافت. کنگره «یان هندو» یا اتحاد هندی در ۱۹۱۸ در بمبئی جلسه ویژه تشکیل داد و در قطعنامه‌ای خواستار «حاکمیت مردم هند» و «حق خودمختاری» شد. نبردهای استقلال‌طلبانه مردم هند با ورود مهاتما گاندی به صحنه پیکار موج تازه‌ای یافت. در سراسر قاره بزرگ هندوستان تلاش برای رهایی از چنگ استعمار انگلیس همگانی شد. هندو و مسلمان با وجود اختلافات دیرینه در طلب استقلال دست اتحاد به یکدیگر دادند. در ۱۹۱۹ ارتش مزدور انگلیس استقلال-طلبان را در شهر پنجاب به خاک و خون کشانید.

در این دوران انگلستان از ادامه مبارزات استقلال‌طلبان به وحشت افتاد. پارلمان انگلستان در دسامبر ۱۹۱۹ قوانین تازه‌ای برای اداره هندوستان وضع کرد. قرار شد که از آن به بعد پارلمانی مرکب از دو مجلس متشکل از نمایندگان منتخب مردم هند و دولت انگلستان اداره کشور را به دست گیرد و امور مرکزی هند علاوه بر اعضای انگلیسی، توسط عده‌ای از هندیها، که در شوراها محلی انتخاب می‌شدند اداره شود. اما این اصلاحات رضایت استقلال-طلبان را فراهم نکرد. گاندی با سرسختی هرچه تمام خواستار استقلال تام و تمام هند بود و چون دولت انگلستان حاضر به اعطای استقلال به هند نشد، گاندی با اعلان «مقاومت منفی» مبارزات مردم هند را وارد مرحله تازه‌ای کرد. تحریم کالاهای انگلیسی و مقاومت منفی مردم در مقابل استعمارگران یگانه سلاح مؤثر هندیان ملایم و صلح طلب بود. گاندی این مبارزه را هدایت و رهبری کرد و سرانجام حریف قهار را به تسلیم و تمکین وادار ساخت.

فصل نوزدهم

رقابت ژاپن و امریکا در عرصه سیاست جهان

پیروزی ژاپن بر روسیه قبل از جنگ اول جهانی بر اهمیت این کشور در صحنه سیاست جهان افزود. پیشرفتهای علمی و صنعتی این کشور در اثنای جنگ نیز شگفت‌آور بود. از آنجایی که ژاپن از صحنه‌های خونین این جنگ خانمانسوز بسیار دور بود. خسارتهای عظیم آن نتوانست به‌صنعت ژاپن صدمه‌ای بزند و در نتیجه بعد از جنگ بین‌الملل اول ژاپن به‌عنوان یک کشور صنعتی در عرصه سیاست جهان ظاهر شد. کشور ژاپن تقریباً در آسیا همان موقعیتی را داراست که انگلستان در اروپا و موقعیت خاص جغرافیایی این کشور و بعضی علل دیگر موجب شدند که ژاپن سریعتر از سایر اقوام آسیایی پیشرفت کند. قبل از جنگ ژاپن مانند انگلستان صنایع خود را آنچنان توسعه داد که به‌دنبال بازار فروش جهت عرضه کردن تولیدات صنعتی خود بود. با این تفاوت که ژاپن کمتر از انگلستان مواد اولیه در اختیار داشت و بعلاوه مانند انگلستان فاقد مستعمره بود تا بتواند از سرزمینهای مستعمره برای صنایع خود مواد اولیه به‌دست آورد. با این مقدمات می‌توان درک کرد که ژاپن برای عرضه داشتن تولیدات صنعتی خود و همچنین تهیه مواد اولیه به‌سما لک آسیایی و مخصوصاً چین نظر دوخته بود. اما همانطور که در قسمتهای گذشته خواندیم دولتهای اروپایی هم به‌بازار چین چشم طمع دوخته و بندرهایی را برای اعمال نفوذ و پیشرفت مقاصد سیاسی و اقتصادی خود در سواحل چین در اختیار گرفته بودند.

ژاپن بخوبی آگاه بود که برای نفوذ در چین باید نیروی دریایی خویش را قدرتمند سازد. ژاپن پس از تقویت نیروی دریایی خود در ۱۸۹۴ به‌طمع دست‌اندازی به‌کره، علیه چین که در قرن نوزدهم بسیار ضعیف شده بود وارد

جنگ شد. دولتهای اروپایی از پیروزی ژاپن خوشحال نبودند ولی سرانجام چین که یارای مبارزه با ژاپن را نداشت «جزیره فرمز»^۱ را تسلیم و حاکمیت ژاپن را در کره قبول کرد و بدینگونه ژاپن در دریای چین قدرت یافت. روسیه که در آن زمان نیروهایش در «ولادی وستک» و «ساخالین» مستقر بودند با گسترش قدرت ژاپن سخت مخالف بود. انگلستان نیز نفوذ ژاپنیها را در فرمز تهدیدی علیه هنگ کنگ که در اختیارش بود می دانست اما از آنجا که قدرت یافتن روسها در اقیانوس کبیر برای انگلستان خطر بزرگتری بود بجای آنکه علیه ژاپن قیام کند، به موجب عهدنامه ۱۹۰۲ ژاپن را عملاً به عنوان قدرت بزرگ دریایی وارد صحنه سیاسی جهان کرد. همینکه ژاپن خاطرش از طرف انگلیسیها آسوده شد در ۱۹۰۵ علیه روسها به نبرد پرداخت و در اندک مدتی روسها را شکست داد. در نتیجه «پرت آرتور» و نیمی از «ساخالین» به دست ژاپنیها افتاد و اولویت ژاپن در دریای ژاپن و چین محرز گردید. ژاپن به این پیروزیها هم اکتفا نکرد و روسها را از «منچوری» هم بیرون کرد و با اشغال سرزمینهای وسیع منچوری راه تسلط خود را در چین هموار ساخت.

دنیای حیرت زده شاهد پیروزیها و پیشرفتهای سریع ژاپن بود. دولت این کشور در ۱۹۱۰ با انتشار اعلامیه ای کره را به ژاپن ملحق ساخت و در ۱۹۱۴ ژاپن به عنوان قدرت بزرگ جهانی علیه آلمان اعلان جنگ داد.

پس از جنگ بین الملل اول و تشکیل کنفرانس ورسای، ژاپن کوشش فراوانی کرد تا از این کنفرانس حداکثر استفاده را ببرد. در واقع عهدنامه ورسای به ژاپن فرصت داد که در پیشرفت مقاصد استعماری خود در چین و اقیانوس کبیر گامهای جدیدی بردارد. در آغاز جنگ ژاپن پایگاههای متعلق به آلمان را در اقیانوس کبیر اشغال کرد و این پایگاهها عبارت بود از جزایر مارشال^۱، کارولین^۲، ماریان^۳ و جزیره یاپ^۴. عهدنامه صلح ورسای، عمل انجام یافته ژاپن را تأیید کرد. در چین نیز، دولت ژاپن، پایگاههای آلمان را تصرف کرد و شرکت کنندگان در کنفرانس به اشغال «تسینگ تائو»^۵ توسط ژاپن اعتراضی نکردند و اولویت آن را در شانتونگ نیز به رسمیت شناختند.

ژاپن پس از استقرار در چین به فکر تثبیت وضع خود در کره^۶ افتاد. از ۱۹۱۰ که کره را رسماً به خود ملحق ساخته بود بیش از شصت هزار مهاجر ژاپنی به کره وارد شده و برای خود و نژاد خود حق اولویت و امتیازات فراوان قائل

1. Formosa 2. Marshal Islands 3. Caroline Islands
4. Mariana Islands 5. Yap 6. Tsing Tao 7. Korea

بودند. در این سالها امپراتور کره عملاً اختیاری از خود نداشت و در کوچکترین امری از امور مملکت نمی‌توانست دخالت کند. ژاپنی‌ها گاه وی را مجبور می‌ساختند که بر اعمال آنان صحنه بگذارد. وی در ۱۹۱۹ درگذشت و ژاپنیها رسماً و عملاً صاحب قدرت مطلق در کره شدند. در این دوران در کره یک نهضت استقلال طلبانه از جوانان پوشور به‌طور مخفی تشکیل شد. این جوانان ژاپنیها را اشغالگر می‌دانستند و در شب نامه‌ها و اعلامیه‌های خود از مردم کره می‌خواستند که در مقابل استعمارگران ژاپنی به پا خیزند و آنان را از سرزمین خود بیرون نمایند. سرانجام یک روز بسیاری از مردم کره کار روزانه را تعطیل کرده، به خیابانها ریختند و با فریاد «پیروز باد آزادی، یا سرگ یا استقلال» به خیابانها ریختند. عکس‌العمل سربازان ژاپنی سریع و تند و همراه با قساوت بود. آنان تظاهر کنندگان را مورد حمله قرار دادند و با شلیک گلوله صدها نفر از آنان را به قتل رساندند. آنگاه دستگیری مخالفان حضور ژاپنیها به‌طور گسترده‌ای آغاز شد. طبق گزارشها و اسناد موجود در حدود بیست و نه هزار نفر دستگیر و روانه زندان شدند.

رقابت امریکا و ژاپن

بدین ترتیب ژاپن به‌صورت یک غول امپریالیستی در صحنه سیاست جهانی ظاهر شد. ژاپنیها در مدت چند سال، نقاط مهم ساحل دریای ژاپن را از پرت آرتور کره، منچوری گرفته تا سواحل چین و فرسز در اختیار خود درمی‌آوردند. پیشرفتهای اقتصادی ژاپن نیز شگفت‌انگیز بود. در ۱۹۱۳ صادرات ژاپن ۱/۳ میلیارد ین و در ۱۹۱۹ به سه میلیارد رسید. عده کارگران صنایع مختلف در ژاپن بعد از جنگ ۶۳ درصد ترقی کرد. محصول آهن از ۳۳،۰۰۰ به ۶۹۵،۰۰۰ تن رسید. محصولات پارچه‌بافی ژاپن مقام دوم را، احراز کرد. شرکت‌های انحصاری کم‌کم به‌صورت قدرتهای بزرگ اقتصادی درآمدند. شرکت ژاپنی «سی‌تسویی-شی» اعتبار فراوان یافت و شرکت «سی‌تسوئی» علاوه بر تأسیسات صنعتی بزرگ و بانکهای مختلف، در کره و منچوری معادن متعدد در اختیار خود داشت.

پیشرفتهای عظیم اقتصادی و گسترش قدرت دریایی ژاپن سیاستمداران امریکا را سخت نگران ساخت در این هنگام امریکا به‌بهانه «نگرانی از یک جنگ جهانی دیگر» یک کنفرانس بین‌المللی در واشنگتن تشکیل داد. کنفرانس واشنگتن در ۱۲ نوامبر ۱۹۲۱ تشکیل شد و در آن علاوه بر امریکا، کشورهای انگلستان، ژاپن، فرانسه، ایتالیا، چین، بلژیک، هلند و پرتغال شرکت داشتند.

در سخنرانیهای پیش از دستور کنفرانس، نماینده آمریکا از مصیبت‌های بزرگ جنگ بین‌الملل سخن گفت و اینکه باید از گسترش سلاح‌های شیمیایی جلوگیری شود و جنگ زیردریاییها تحریم گردد. این سخنرانیها جنبه بشردوستانه بسیار داشت اما شکل کنفرانس و کشورهای که در آن دعوت شده بودند نشان می‌داد که آمریکا این کنفرانس را بیشتر به خاطر تضعیف قوای دریایی ژاپن در اقیانوس کبیر تشکیل داده است.

کنفرانس واشنگتن، در منطقه اقیانوس کبیر از آزادی بنادر چین حمایت کرد و همه شرکت‌کنندگان متعهد شدند که استقلال چین را محترم بشمارند. علاوه بر این چهار دولت انگلستان، فرانسه، آمریکا و ژاپن متعهد شدند که متصرفات خود را در اقیانوس کبیر محترم بشمارند. در این مورد نظر آمریکا حفاظت فیلیپین در برابر ادعاهای ژاپن بود. اما در مورد محدود ساختن تسلیحات که نظر آمریکا بیشتر محدود ساختن نیروی دریایی ژاپن بود کنفرانس با بحث و مناقشات بسیار مواجه شد. آمریکا پیشنهاد کرد که تسلیحات دریایی آمریکا و انگلستان باید از جمیع قوای ممالک شرکت‌کننده که در خاور دور منافی داشتند بیشتر باشد و همه اعضا تعداد زیردریاییهای خود را محدود نمایند. در مورد پیشنهاد دوم همچنان توجه اصلی آمریکا جلوگیری ژاپن از ساختن زیردریایی‌های بیشتر بود که واقعاً به صورت خطری در اقیانوس کبیر درآمده بود. در مورد محدود ساختن تسلیحات دریایی تناسب زیر مورد موافقت قرار گرفت. جمع قوای آمریکا و انگلستان (هریک ۵۲۰۰۰ تن) رقم پنج، ژاپن با ۳۱۵۰۰۰ تن رقم ۳، ایتالیا و فرانسه هریک ۱۷۰۰۰۰ رقم ۱/۶۷، اما در مورد محدود ساختن زیردریاییها فرانسه پیشنهادات آمریکا را نپذیرفت. ژاک پیرن در کتاب جریانه‌های بزرگ تاریخ معاصر به این مطلب اشاره می‌کند که:

«کنفرانس واشنگتن یک بار دیگر بی‌اعتنایی آمریکا را نسبت به سرنوشت اروپا نشان داد. در واقع وضع تهدیدآمیز آلمان [بعد از جنگ] او را نگران نمی‌کرد بلکه محدود کردن قوای حریف اصلی‌اش ژاپن بیشتر مورد توجه او بود. لذا به تعقیب هدف سوم کنفرانس که جلوگیری از اتحاد انگلستان و ژاپن بود پرداخت و [سرانجام] انگلستان [در تحت فشار آمریکا] متعهد شد که پس از پایان دوران اتحاد منعقد خود با ژاپن در ۱۹۲۲ دیگر قرارداد خود را تجدید ننماید.»

هدف دیگر سیاستمداران آمریکا از تشکیل کنفرانس واشنگتن تقویت چین

در برابر سلطه روزافزون ژاپن بود لذا کوشیدند که ملل ذینفع از حقوق کاپیتولاسیون خود در چین صرف نظر کرده قوای نظامی خود را فرا خوانند. فرانسه قبول این اصل را پذیرفت اما به آن شرط که چین قروض خود را به فرانک طلا پردازد و به همین دلیل کنفرانس در این مورد موفقیتی کسب نکرد.

کنفرانس واشنگتن در واقع آغاز برتری سیاسی امریکا در خاور دور بود زیرا این کشور توانست با تشکیل اتحاد انگلوساکسون و جلوگیری از بسط تسلط و نفوذ روزافزون ژاپن تسلط دریایی خود را محرز سازد و حریف را به عقب براند. عملاً نیز در ۱۹۲۷، وقتی ژاپنها قوای خود را در «شانگهای»^۱ پیاده کردند اقدام سریع امریکا از آن جلوگیری کرد.

ژاپن در طول جنگ بین الملل دوم به پیروزیهای بزرگ در شرق آسیا دست یافت که در هنگام بررسی حوادث آن جنگ به تفصیل آنها را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

فصل بیستم

ایرلند سرزمین مقاومت

ایرلند را سرزمین پیکارجویان نام نهاده‌اند زیرا که مردم این سرزمین در تاریخ خود پیوسته با مهاجمان خارجی بویژه با انگلستان جنگیده‌اند. مبارزات مردم ایرلند طی سیصد سال اخیر سرشار از قهرمانیها و حماسه‌هاست. امروزه ایرلند شامل دو قسمت است: بخش شمالی که دارای سی و دو شهر است و در زیرسلطه حکومت انگلستان است. پایتخت ایرلند شمالی (یا اولستر) شهر بلغاست^۱ است. بخش دیگر جزیره ایرلند که جمهوری ایرلند نامیده می‌شود مستقل و پایتخت آن دوبلین^۲ می‌باشد. مردم شهرهای ایرلند شمالی پیرو فرقه پروتستان و مردم جمهوری ایرلند پیرو فرقه کاتولیک می‌باشند و همین تفاوت در مذهب یکی از عوامل جنگهای داخلی و بحرانهای عظیمی است که برای مدت سیصدسال مردم ایرلند با آن دست به‌گریبان هستند و هنوز هم ادامه دارد.

برای شناخت ریشه‌های بحرانهای اجتماعی ایرلند آگاهی از تاریخ این سرزمین و آگاهی از تاریخ انگلستان ضروری است و نیز باید از تفاوت تعالیم دو فرقه کاتولیک و کلیسای انگلیکان انگلستان آگاه بود والا تجزیه و تحلیل بحرانهای اجتماعی ایرلند بسیار پیچیده و دشوار خواهد بود. بحرانهای ایرلند زمانی به‌اوج خود رسید که در قرن شانزدهم، با تشویق پادشاهان انگلستان، گروههایی از مردم انگلستان به ایرلند رفتند. آنان زمینهای دهقانان ایرلندی را تصاحب کردند و بدین ترتیب دهقانان ایرلند به‌صورت بردگانی برای مالکان خارجی درآمدند. این مهاجمان حتی پس از گذشت صدها سال باز هم در نظر

1. Belfast

2. Dublin

ایرلندیها خارجی مانندند. جیمز اول پادشاه انگلستان برای درهم کوبیدن مقاومت مردم ایرلند مهاجران بیشتری را که همه پیرو فرقه پروتستان بودند به ایرلند فرستاد و برای اسکان آنها شش استان در شمال ایرلند را ضبط کرد و ساکنان اصلی آنها را بیرون کرد. مهاجران جدید از ایرلندیها نفرت داشتند و آنها را پست و حقیر می‌شمردند. از آن پس ایرلند به صورت دو اردوگاه متخاصم از ساکنان مهاجرنشین اولستر در شمال و اردوگاه مردم ایرلند درآمد و هنوز هم پس از تجاوز از سید و پنجاه سال «مسئله اولستر» لاینحل مانده است.

مدتی پس از این کوچ‌نشینی در ایرلند، در خود انگلستان جنگ داخلی میان چارلز اول و پارلمان در گرفت. چارلز اول پیرو فرقه متعصب کاتولیک پیوریتانها بود و پارلمان طرفدار فرقه جدید پروتستان. در این هنگام مردم ایرلند که کاتولیک بودند از پادشاه هواداری می‌کردند و مردم کوچ‌نشین اولستر که مذهب پروتستان داشتند از پارلمان طرفداری می‌کردند.

جنگ بین پروتستان و کاتولیکهای ایرلندی بزودی شدت گرفت. کاتولیکهای ایرلندی با بیرحمی عده زیادی از پروتستانها را بقتل رساندند. چند سال بعد پروتستانهای انگلیسی پادشاه خود را گردن زدند و خود به زیر پرچم «کراسول» رفتند که فردی پروتستان و با کاتولیکها سخت دشمن بود. کراسول قبل از پیروزی از «آزادی و رهایی» انسان سخن می‌گفت اما چون خود به قدرت رسید معلوم شد که فردی سخت متعصب است و به آزادی انسان ایمان ندارد. کراسول برای انتقام از کاتولیکهای ایرلندی به آن سرزمین لشکر کشید. در این جمله کشتارهای هولناکی از ایرلندیها، بخصوص از کشیشان و روحانیون کاتولیکی صورت گرفت. این کشتارها آنچنان مهیب و هولناک بود که هنوز هم در ایرلند با نفرت از «کراسول» یاد می‌کنند.

مقاومت در لندن دری

در ۱۶۸۸ کاتولیکهای ایرلند شهر «لندن دری»^۲ در شمال ایرلند را که مردم آن پروتستان بودند، محاصره کردند. کاتولیکها تصویری کردند که می‌توانند بزودی مقاومت مردم شهر را درهم بشکنند اما محاصره شدگان دلیرانه مقاومت کردند. محاصره شهر چهار ماه طول کشید. عاقبت کشتیهای انگلیسی آذوقه و کمک برای این شهر رساندند و مقاومت و دلیری مردم «لندن دری» در تاریخ ثبت

شد.

دو سال بعد در شهر لیمریک^۱ کاتولیکهای ایرلند از طرف انگلیسیها محاصره شدند. مردم شهر لیمریک نیز دلیرانه با رهبری مردی به نام «پاتریک سفیلد»^۲ مقاومت کردند.

انگلیسیها چون از فتح شهر ناامید شدند قراردادی را با سارسفیلد امضا کردند که برطبق آن به کاتولیکهای ایرلندی حقوق کامل اجتماعی برابر با پروتستانها و آزادی مذهبی داده می‌شد. سارسفیلد شهر را تسلیم کرد اما بزودی معلوم شد که خانواده‌های انگلیسی که در ایرلند شمالی مالک اراضی بودند به این پیمان وفادار نیستند. آنان از دادن حقوق مدنی و آزادی مذهبی به کاتولیکها سرباز زدند و به جای آن قانونهای مخصوص و فوق‌العاده برای مجازات کاتولیکها به تصویب رساندند. این عهدشکنی آشکار کاتولیکهای ایرلند را به خشم آورد و از آن پس شورشهای متعدد دیگری در ایرلند اتفاق افتاد. مدتی بعد زمامداران انگلیس رسماً ایرلند را به انگلستان ملحق ساختند و قرار شد نمایندگان ایرلند نیز در پارلمان انگلستان شرکت جویند. اما باز هم همچنان تبعیض میسان پروتستانها و کاتولیکها برقرار بود زیرا به کاتولیکها چه در انگلستان و چه در ایرلند اجازه داده نمی‌شد که نماینده‌ای تعیین کنند تا این که در ۱۸۲۹، این محدودیتها مرتفع شد و کاتولیکها هم توانستند به پارلمان انگلستان راه یابند.

قحطی بزرگ

بیست سال بعد قحطی عظیمی در ایرلند پیش آمد که برآستی فاجعه‌ای تکان‌دهنده بود. هنوز هم نویسندگان ایرلندی درباره آن قحطی مصیبت‌بار مقاله می‌نویسند و از مرگ رقت‌بار هزاران هزار ایرلندی گرسنه سخن می‌گویند.

آنچه که در جریان قحطی ۱۸۴۸ پیش آمد و بر نفرت و کینه مردم ایرلند از انگلستان افزود رفتار مالکان انگلیسی با دهقانان گرسنه و قحطی‌زده بود. مالکان دهقانان را به علت عدم پرداخت اجاره از املاک خود می‌رانند. به این جهت عده زیادی از ایرلندیها وطن خود را ترك گفتند و به امریکا و کشورهای دیگر رفتند.

شکاف میان مردم شمال ایرلند یعنی اولستر و سایر نواحی ایرلند دائماً بیشتر می‌شد. اختلافات نژادی و مذهبی ادامه پیدا می‌کرد و با صنعتی شدن

1. Limerick

2. Patrick Sarsfield

انگلستان اختلافات اقتصادی هم نمایان گشت. «اولستر» مانند انگلستان و اسکاتلند صنعتی گشت. کارخانه‌های بسیار در اولستر پدید آمد اما در نواحی کاتولیک‌نشین فقر و گرسنگی حاکم بود. بیشتر مردم کشاورز بودند و زندگی سختی را می‌گذراندند.

در این روزها بحث جنجالی و پیچیده «هوم‌رول»^۱ که در فارسی به معنای حکومت داخلی است در پارلمان انگلستان مطرح شد. مفهوم «هوم‌رول» آن بود که یک پارلمان تابع و دست‌نشانده در ایرلند بوجود آید که فقط به امور داخلی پردازد و زمام امور مهم همچنان در دست پارلمان بریتانیا بماند. در مورد حکومت داخلی کاتولیک‌های ایرلند اتفاق نظر نداشتند. بسیاری از استقلال‌طلبان معتقد بودند که «حکومت داخلی» خیلی کمتر و بکلی متفاوت از درخواست استقلالی است که مردم ایرلند هفتصد سال برای آن جنگیده‌اند. البته پارلمان انگلیس هم چندان مایل نبود که درخواست حکومت داخلی را فوراً به تصویب برساند. عاقبت گلدستون نخست‌وزیر انگلستان با «هوم‌رول» موافقت کرد. اما محافظه‌کاران با اعطای امتیاز «حکومت داخلی» بشدت مخالفت می‌کردند. مع هذا حزب ناسیونالیست ایرلند (یا حزب هوم‌رول ایرلند) کار خود را در پارلمان بریتانیا دنبال می‌کرد و امیدوار بود که سرانجام پیروزی‌هایی بدست آورد. اما طرفداران استقلال کامل، اعتقادی به این فعالیتها نداشتند. آنان شورش مسلحانه را علیه انگلیسیها تبلیغ می‌کردند. برخی از استقلال‌طلبان تندرو درباره «اقدام مستقیم» سخن می‌گفتند. که به معنای عدم همکاری با دولت بریتانیا بود.

البته مشکل بریتانیا در مورد ایرلند به این مسائل ختم نمی‌شد زیرا در آغاز قرن بیستم احساس می‌شد که ایرلندیها عاقبت حکومت خودمختار داخلی را به دست خواهند آورد. مشکل اصلی حوادثی بود که در نواحی شمالی ایرلند یعنی اولستر پدید آمد.

در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ که در پارلمان انگلستان درباره «هوم‌رول» بحث و جنجال ادامه داشت در اولستر حوادث شگفتی در جریان بود. پروتستانهای ساکن شمال ایرلند از قانون «حکومت داخلی» می‌هراسیدند و فکر می‌کردند که با تصویب این قانون کاتولیکها نیرومند شده و موقعیت آنان را در خطر خواهند انداخت. به همین علت بود که رهبران پروتستانهای اولستر اعلام داشتند که طرح خودمختاری را، حتی اگر صورت قانونی هم پیدا کند نخواهند پذیرفت و حتی برای مبارزه با آن به جنگ مسلحانه دست خواهند زد.

مدتی بعد مردم اولستر خود را برای مقاومت مسلحانه آماده می‌کردند. از همه سهمتر اینکه رهبر حزب محافظه کار انگلستان نیز علناً این نهضت شورشی را تقویت می‌کرد. طبقه ثروتمند هم به‌طور علنی و یا مخفیانه پولهای هنگفتی برای خرید اسلحه در اختیار شورشیان اولستر قرار می‌دادند. نهر و نخست‌وزیر فقید هند در این مورد نکته جالبی دارد که خواندنی است. وی می‌گوید:

«در تاریخ شورشهای فراوانی روی داده است و مخصوصاً در ایرلند شورشها بسیار زیاد و فراوان بوده است مع هذا این تدارکات وسیع برای ایجاد شورش در اولستر برای ما از آن جهت جالب است که حزب محافظه کار در پشت آن قرار داشت و از آن هواداری می‌کرد. این حزب همیشه به‌صفت محافظه کارانه و حکومت‌قانون و تابعیت از اصول پارلمانی افتخار می‌کرد. این حزبی بود که همیشه از قانون و نظم سخن می‌گفت و عقیده داشت کسانی که برخلاف نظم و قانون رفتار کنند باید بشدت مجازات شوند، مع هذا اعضای ممتاز و نمایان این حزب [اکنون برای حفظ منافع خود] از خیانت علنی سخن می‌گفتند و خود را برای شورش مسلحانه آماده می‌ساختند و با پول و افراد به آن کمک می‌دادند».

مسلح شدن اولستر، ساکنان ایالات جنوبی را به این فکر انداخت که آنها هم با تشکیل هسته‌های مقاومت خود را برای مبارزه با دسته‌های مسلح اولستر آماده سازند و بدینگونه ارتشهای رقیب در ایرلند هرروز نیرومندتر می‌شدند. اکنون چنین به نظر می‌رسید که جنگ داخلی در ایرلند اجتناب‌ناپذیر است و بزودی دو نیروی رقیب به‌سوی هم آتش خواهند گشود. اما آغاز جنگ بین‌الملل اول در ۱۹۱۴ نبرد پیروان فرقه پروتستان و فرقه کاتولیک را به عقب انداخت. از سوی دیگر طرح «حکومت داخلی یا هوم‌رول» صورت قانونی پیدا کرد. البته اجرای این قانون به‌پایان جنگ موکول شد، اما پیش از آنکه جنگ به‌پایان برسد حوادث بسیاری در ایرلند روی داد که مهمترین آن قیام بزرگ و تاریخی ۱۹۱۶ در «دوبلین» بود. این قیام در تاریخ ایرلند به «قیام عید پاک» معروف شد زیرا در عید پاک ۱۹۱۶ اتفاق افتاد.

قیام در شهر دوبلین

قیام دوبلین زمانی آغاز شد که پارلمان انگلستان پیشنهاد کرد که در ایرلند نیز مانند انگلستان سربازگیری به عمل آید. این پیشنهاد موجی عظیم از خشم و اعتراض در سراسر ایرلند پدید آورد. جوانان ایرلندی خود را آماده ساختند که اگر لازم باشد در مقابل این پیشنهاد حتی به مقاومت مسلحانه دست بزنند. در اینجا لازم است که ما در مورد جنبش «سین فاین»^۱ که از مدتها پیش آغاز شده بود سخن بگوئیم سین فاین در زبان ایرلندی به مفهوم «تنها خودمان» است. سین فاین در ذهن یک استقلال طلب ایرلندی به مفهوم آن است که از فرهنگ و زبان انگلیسی باید دوری گزید و به فرهنگ، زبان و سنتهای ایرلندی روی آورد تا به آزادی و استقلال واقعی رسید.

نهضت سین فاین این اندیشه را تبلیغ می کرد که ایرلند فقط از راه حفظ و احیای زبان و فرهنگ قدیمیش می تواند روح خود را زنده نگه دارد و به خاطر همین بود که نهضت سین فاین به تأسیس جامعه کاتولیک (احیای تمدن ایرلند) همت گماشت و تلاش برای گسترش هرچه بیشتر زبان کالیگی در روستاها و شهرها آغاز شد. در کنار این نهضت پرشور فرهنگی، سازمانها و تشکیلات علنی و مخفی برای مبارزه با سلطه انگلیس نیز پدید آمدند که مهمترین آنها تشکیلات مسلحانه سازمان «برادری جمهوری خواه ایرلند» بود که به اختصار سازمان IRB نامیده می شد (دقت کنید که این سازمان IRA که مخفف ارتش جمهوری خواه ایرلند می باشد و بعدها برای مبارزه با سلطه انگلیس تشکیل شد اشتباه نشود).

سازمان IRB معتقد بود که در طول جنگ انگلستان با آلمان، ایرلندیها باید به نبرد مسلحانه دست بزنند و برای بدست آوردن سلاح افرادی را جهت تماس با مقامات دولت ویلهلم دوم به آلمان فرستاد. این سازمان از جهت تهیه سلاح موفقیت چندانی کسب نکرد. کنستانتین گیون متخصص مسائل مربوط به ایرلند در مقاله مفصل، شورانگیز و محققانه جالبی که در دائرةالمعارف تاریخ قرن بیستم نگاشته درباره عدم تعادل قدرت و توانایی دو گروه متخاصم ایرلندی در ۱۹۱۶ می نویسد.

«قبل از آغاز جنگ بین الملل اول مبارزان اولستری در حدود

... ۳۵ تفنگ از آلمان خریده بودند، در حالی که رزمندگان ایرلندی نتوانسته بودند بیش از هزار تفنگ تهیه کنند. از طرف دیگر یک ارتش تا دندان مسلح انگلیسی آماده مبارزه با ایرلندیها بود. «سرراجرکازمنت» در آغاز جنگ از طریق امریکا به آلمان رفت. وی نه تنها در ماسوریت خود موفق نبود بلکه در بازگشت به وسیله ماسوران انگلیسی دستگیر و چندی بعد به اتهام خیانت به دار آویخته شد».

ایرلندیها با وجود این شکستها در بدست آوردن سلاح، بازهم اندیشه مبارزه مسلحانه را کنار نگذاشتند. افراد گروه مسلح IRB به رهبری «پاتریک پیرز» عیدپاک را برای قیام مسلحانه مناسب دانستند. با وجود این، حتی رهبران درجه اول نهضت مسلحانه به پیروزی نهایی خود اطمینان نداشتند.

هدف شرکت کنندگان در این قیام تسخیر فوری ساختمانهای دولتی بود و امیدوار بودند که پس از تسخیر این ساختمانها مردم به طرفداری آنان قیام کنند. آنان در ساعات اولیه قیام مسلحانه موفق بودند. بیش از ده ساختمان دولتی به تسخیر آنان درآمد و طبق طرح قبلی ساختمان بزرگ شهر اداره پست به عنوان ستاد فرماندهی استفاده شد. بقیه نقشه‌ها تقریباً عقیم ماند. کوشش برای تسخیر اسلحه‌خانه سربازان انگلیسی با موفقیت روبرو نشد و آنها توانستند فقط مقدار کمی سلاح بدست آورند. البته نبرد در خیابان ساکویل با تلفات بسیار سربازان انگلیسی همراه بود.

قیام کنندگان در همان لحظات اول پرچمهای سلی ایرلند را بر فراز ساختمانها برافراشتند و تشکیل دولت موقت مستقل ایرلند را اعلام داشتند. واکنش قوای دولتی نسبت به این حوادث سبعانه و غیرمنتظره بود. آنها بدون توجه به اینکه حمله با توپخانه موجب قتل عده زیادی از افراد غیرنظامی خواهد شد ساختمانهای تحت تصرف استقلال‌طلبان را زیر آتش توپخانه قرار دادند. جنگی خونین آغاز شد. این جنگ با ورود ژنرال جان ماکسول و افرادش به نهایت شدت رسید. ژنرال ماکسول از سوی نخست‌وزیر انگلیس ماسور بود که قیام را با سرعت سرکوب سازد. از لحظه ورود سربازان انگلیسی تقریباً همه کس می‌دانست که قیام شکست خورده است زیرا که نیروهای تازه نفس از هیچ عمل ضدانسانی و سبعانه‌ای خودداری نمی‌کرد. آنان ساختمانهای تسخیر شده را به آتش می‌کشیدند و از تیراندازی به

۱. مجموعه تاریخ قرن بیستم، متن انگلیسی، شماره ویژه ایرلند (وقایع ۱۹۱۰ تا -

سوی افراد غیرنظامی هم با کمی نداشتند. قیام کنندگان دلیرانه می‌جنگیدند اما پس از سه روز مقاومت مجبور به ترك ساختمانها شدند. رهبران مقاومت سرانجام تسلیم شدند. شهر دوبلین اکنون به صورت خرابه‌ای درآمده بود که از ساختمانهای آن آتش زبانه می‌کشید. زنان و کودکان وحشتزده جیغ می‌کشیدند و مردان ایرلندی در صورتی که از خانه بیرون می‌آمدند هدف گلوله قرار می‌گرفتند. حکومت نظامی رهبران قیام را پس از چند روز در یک دادگاه نظامی محاکمه و همه را محکوم به سرگ کرد. حکم اعدام بلافاصله اجرا شد اما خبر آن یک روز بعد منتشر گردید. با اعدام آنان موجی از خشم و اعتراض سراسر ایرلند را فرا گرفت. ایرلند پس از این واقعه برای مدت کوتاهی آرام به نظر می‌رسید اما آتش خشم در درون سینه‌ها شعله می‌کشید. هواداران نهضت سین‌فاین، نه تنها شعارهای استقلال-طلبانه را رها نکردند بلکه با شدت بیشتری به تبلیغ پرداختند. صحنه‌های وداع و سرگ شرکت کنندگان در قیام عیدپاک به صورت شعر و داستان درآمد. در شهرها و روستاها نمایشنامه‌هایی از زندگی «دلاوران قیام عیدپاک» به روی صحنه می‌آمد؛ و تماشاگران ایرلندی سخت به هیجان می‌آمدند و خود را برای نبردهای آینده آماده می‌ساختند.

پس از پایان جنگ بین‌الملل اول، در سراسر جزایر بریتانیا برای تشکیل پارلمان تازه، انتخابات صورت گرفت. در ایرلند هواداران نهضت «سین‌فاین» اکثریت عظیمی بدست آوردند و ناسیونالیستهای قدیمی را که تا اندازه‌ای هوادار همکاری با بریتانیا بودند از میدان بدر کردند. اما سین‌فاینها که در انتخابات پیروز گشتند نمی‌خواستند در پارلمان بریتانیا شرکت کنند. سیاست آنها بکلی متفاوت بود. آنها به عدم همکاری بریتانیا و تحریم و بایکوت معتقد بودند. آنان در پارلمان لندن حضور نیافتند و به جای آن در ۱۹۱۹ در خود دوبلین، مرکز ایرلند، مجمع جمهوری خویش را تشکیل دادند. مجلس ایرلند «دووالرا» را برای ریاست و «گریفیث» را به عنوان نایب‌رئیس انتخاب کرد. شاید برای شما شگفت‌آور باشد اگر بدانید که در آن زمان هر دوی آنها در زندان بریتانیا بسر می‌بردند.

ادامه مبارزه مردم ایرلند به راستی انگلستان را از پای در آورده بود. آنچه که دولت استعمارگر انگلیس از آن می‌هراسید تنها مقاومت مردم ایرلند نبود بلکه انتشار اخبار این مقاومتها در مستعمره‌های انگلیس بشدت برای مقامات انگلیسی نگران کننده بود زیرا می‌دانستند که این اخبار مقاومت موجب آغاز پیکار ضد استعماری در سراسر مستعمرات خواهد شد.

تفرقه بینداز و حکومت کن

در این دوران انگلستان یکبار دیگر از سلاح قدیمی خود یعنی «تفرقه»-
 بینداز و حکومت کن» در ایرلند استفاده کرد. در اکتبر ۱۹۲۱ لوید جورج
 نخست‌وزیر انگلستان از رهبران نهضت سین‌فاین دعوت کرد که به‌متارکه موقت
 در مبارزه راضی شوند تا درباره امکان توافقی مورد قبول طرفین مذاکره کنند.
 ایرلندیهای استقلال‌طلب پذیرفتند. نمایندگان ایرلند و بریتانیا در لندن باهم
 ملاقات کردند و پس از دو ماه گفتگو و مباحثه در دسامبر ۱۹۲۱ موافقتنامه‌ای
 میان ایشان به‌امضا رسید. این موافقتنامه جمهوری ایرلند را به رسمیت نمی‌شناخت
 اما ظاهراً به نوعی خودمختاری گردن نهاده بود.

در ایرلند بر اثر این موافقتنامه هیاهوی بسیار برخاست. حزب سین‌فاین
 بر سر این موضوع به دو قسمت منشعب گردید. «دووالرا» رئیس مجمع ملی ایرلند
 با پیمان مخالف و خواهان یک جمهوری کاملاً مستقل بود در حالی که «گریفیت»
 و «مایکل کالیتس» با آن موافق بودند. این اختلاف سلیقه سیاسی با ترفندهای
 مکارانه انگلستان سرانجام به یک جنگ داخلی مبدل شد. پاندیت‌نهر و در کتاب
 معروف خود نگاهی به تاریخ جهان می‌نویسد: «این جنگهای داخلی و کینه و
 کشتار متقابل برای جنگ دلیرانه مردم ایرلند در راه استقلال فاجعه‌ای بسیار
 تأسف‌آوری بود. انگلستان که نتوانسته بود با اسلحه و ارتش خود کاری بکند
 با سیاست تفرقه‌اندازی خود پیروز می‌شد زیرا خود ایرلندیها باهم می‌جنگیدند و
 انگلستان با خیال راحت به یک طرف کمک می‌داد و معمولاً به صورت ناظری
 بیطرف از دور به حوادث می‌نگریست و قلباً از این اوضاع بسیار خوشحال بود».
 جنگ داخلی بتدریج پایان یافت ولی نبردهای استقلال‌طلبانه ایرلند به صورتهای
 مختلف همچنان ادامه دارد.

فصل بیست و یکم

بحران اقتصادی در آمریکا و اروپا

جنگ بین‌الملل اول اگرچه تلفات بسیار برای سلتهای اروپا به همراه داشت و صنایع و کارخانه‌های کشورهای در حال جنگ را عملاً از کار انداخت اما موجب شکوفایی اقتصاد آمریکا شد. در طول جنگ دولتهای متفق برای تأمین مخارج جنگی خود مبالغ هنگفتی از آمریکا قرض کرده بودند. در سالهای دهه ۱۹۲۰ آمریکا مبالغی به آلمان قرض داد تا این کشور غرامات جنگی خود را به بریتانیا، فرانسه و بلژیک بپردازد و به این ترتیب آن کشورها هم قروض خود را به آمریکا بپردازند. در واقع آنقدر پول اضافی در آمریکا وجود داشت که صاحبان صنایع به دنبال یافتن راهی برای سرمایه‌گذاری در خارج از آمریکا به هر دری می‌زدند. در این دوره کمپانیهای بزرگ امریکایی مانند «فورد» و «ولورث» در صدد برآمدند شعباتی در کشورهای خارجی تأسیس کنند و این رسم از آن زمان تا کنون همچنان برقرار است.

جنگ امتیاز دیگری برای آمریکا به ارسمان آورد، زیرا صنایع آلمان و انگلستان تبدیل به صنایع جنگی شدند، زمینهای کشاورزی فرانسه نیز اغلب میدان جنگ بود. در نتیجه کارخانه‌های امریکایی و کشاورزان آن کشور برای پر کردن شکاف و تأمین کمبودها، تولیدات خود را افزایش دادند و در این راه از ماشین‌آلات و روشهای جدید تولید بهره‌ فراوان بردند. در ۱۹۲۰ اقتصاد آمریکا مانند یک اتوبیبل کورسی یا مسابقه بود که با سرعت هرچه تمامتر پیش می‌رفت و یک جاده صاف و مستقیم پیش روی خود داشت بطوری که می‌توانست بدون محدودیت با هر سرعتی و تا هر مسافتی طی طریق کند. این جاده مستقیم در طول دهه ۱۹۲۰ همچنان امتداد داشت. کارخانه‌ها محصولات بیشتر و

بیشتری بیرون دادند و قادر بودند تمام آنچه را که تولید می کردند به فروش رسانند. مشاغل و حرفه ها سود فراوان به بار آوردند و توسعه یافتند. در دهه ۱۹۲۰، تولید صنعتی دو برابر شد. تولید بیشتر، منافع بیشتری برای صاحبان صنایع (سهامداران) در بر داشت. بین سالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۲۹ سود سهام تا ۶۰ درصد افزایش یافت و بسیاری از مردم با پولهای نقدی که در جیب داشتند روی بورس سهام سفته بازی می کردند.



رژه بیکاران در انگلیس

از آنجایی که اقتصاد آمریکا بر اساس سیستم اقتصاد آزاد بود سفته بازی کار زشتی شمرده نمی شد و در این سیستم روزهایی بود که ارزش سهام ناگهان بالا می رفت و برخی از صاحبان سهام یک شبه میلیونر می شدند!

۱. نظام اقتصادی یا اقتصاد آزاد. نظامی است که در آن هیچ کس و بویژه دولت حق مداخله در آزادی افراد را ندارد، نظامی است مبتنی بر فعالیت خصوصی افراد که در آن هر کس امکان و حق دارد حرفه ای را اختیار کرده و از آن پول در بیاورد. اقتصاد آزاد در صورتی که تعداد زیادی شرکتهای کوچک وجود داشته باشد و به طور مساوی با یکدیگر رقابت کنند موجب شکوفایی اقتصاد می شود اما با تشکیل واحدهای صنعتی بزرگتر، کمپانیهای کوچک که توانایی رقابت با آنها را ندارند تعطیل می شوند. نظام اقتصاد آزاد اگر با کنترل دولت همراه نباشد بحرانهای بزرگ اقتصادی پدید می آورد که نمونه آن در بحرانی اقتصادی سال ۱۹۲۹ آمریکا دیده شد.

رونق عمومی صنایع آمریکا افزایش مداومی را در ارزش سهام به دنبال آورد و بتدریج سفته‌بازی به صورت یک جنون بین مردم عادی هم شیوع یافت. اما در اواخر دهه ۱۹۲۰ حباب خیالی سفته‌بازی ترک‌هایی برداشت. همانطور که گفتیم کشاورزان آمریکایی بیشتر با صدور محصولات خود به اروپاییان سود می‌بردند اما بتدریج با بهبود وضع کشاورزی اروپا تقاضا برای محصولات کشاورزی آمریکا تقلیل یافت. تولیدکنندگان آمریکایی برای فروش محصولات خود مشتری نداشتند و در نتیجه مقادیر عظیمی از همه نوع محصولات در انبارها انباشته شد.

تولیدکنندگان چون در فروش کالاهای خود با دشواریهای فراوان مواجه شدند و کارگران از کار باز ماندند ناگهان همه شتاب زده تصمیم به فروش سهام خود گرفتند. در اکتبر ۱۹۲۹ وحشت بازار سهام بازرگانی را فرا گرفت. حالا همه می‌خواستند سهام خود را بفروشند ولی کسی حاضر نبود آن را بخرد. قیمت سهام پشددت تنزل کرد. شایعات در منطقه مالی نیویورک (وال استریت) بر شتاب کاهش قیمت سهامها می‌افزود. بین سپتامبر و دسامبر ۱۹۲۹ ارزش سهام تا چهل میلیون دلار تنزل کرد و از آن پس این تنزل همچنان ادامه یافت تا آنکه در اواسط سال ۱۹۳۲ ارزش سهام به نازلترین قیمت ممکن رسید.

این تنزل اثراتی مرگبار بر اقتصاد آمریکا داشت. گذشته از سفته‌بازان کوچک که همه چیزشان را از دست دادند، سفته‌بازان بزرگتر هم به دام افتادند. بانکها نمی‌توانستند پوهای را که قرض داده بودند وصول کنند. در همان حال صاحبان سپرده‌ها به بانکها هجوم آوردند تا سپرده‌های خود را بیرون بکشند، بانکهایی که دارای سرمایه کم بودند بی‌درپی تعطیل می‌شدند و بانکهایی هم که توانستند به کار ادامه دهند حاضر به دادن هیچ وامی نبودند.

در حالت عادی معمولاً یک کارخانه می‌تواند با گرفتن وام بر دشواریهای خود فائق آید ولی در آن زمان که بانکها از پرداخت وام خودداری می‌کردند صاحبان کارخانه‌ها چاره‌ای نداشتند جز آنکه کارخانه‌های خود را تعطیل کنند. بدین ترتیب در سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ تعداد ۱۱۰،۰۰۰ شرکت تولیدی تعطیل و تعداد کثیری از کارگران بیکار شدند. اکنون هیچ نوع حقوق ایام بیکاری یا مدد معاش وجود نداشت. طولی نکشید که افراد بیکار از پرداخت اجاره‌خانه عاجز ماندند. صاحبخانه‌ها مستأجران بیکار و بی‌پول را از خانه‌ها بیرون می‌انداختند. از آن پس آنها در پارکها، در محوطه قطارهای زیرزمینی یا آبادیهای محقر حومه شهرهای بزرگ، در حلبی‌آبادها یعنی جایی که با پشتهای حلبی و گونی و سطل خاکروبه کلبه درست می‌کنند، می‌خوابیدند.

دولت امریکا واقعاً نمی‌دانست که در برابر این بحران بزرگ مالی چه کاری انجام دهد. پرزیدنت هورر معتقد بود که بتدریج رکود و کساد از این خواهد رفت و با پایین آمدن قیمت‌ها تقاضا برای خرید کالا افزایش خواهد یافت و برای تولید کالا به کارگر بیشتری نیاز خواهد بود. وی در ۱۹۳۰ گفت: سعادت و خوشبختی پشت در است.



رژه بهکاردان در انگلیس

ولی سعادت پشت در نبود و با گذشت زمان وضع کشور وخیمتر شد. در ژوئیه ۱۹۳۱، سیصد نفر بیکار به فروشگاه‌های مواد غذایی در هنریتای اوکلاهما حمله کردند و همه چیز را به غارت بردند و اتفاقات مشابهی در نقاط دیگر روی داد. در میان گروه اعتراض کنندگان، حرکت کهنه سربازانی که راه‌پیمانان پاداش‌خواه نام گرفتند شهرت بسیار پیدا کرد. این راه‌پیمانان ارتش کوچکی از سربازان جنگ اول بودند که همراه با خانواده‌های خود با پای پیاده به‌واشنگتن رفتند و از دولت خواستند که طبق وعده خود حقوق بعد از جنگ آنها را پردازد. ولی کاخ سفید همدردی با آنها نشان نداد و حتی از نیروهای نظامی خواست که با استعمال گاز اشک‌آور، تانک و سرنیزه آنها را متفرق کنند.

در این وقایع چادرهای مندرس و زاغه‌های آنها نیز به آتش کشیده شد. راه‌پیمایان پاداش‌خواه و دیگر کسانی که برای امریکا خدمت کرده و به اصطلاح سهم خود را در خدمت به کشور ادا کرده بودند از این واقعه بسیار دلتنگ شدند. حتی کشاورزان هم که معمولاً افراد محافظه‌کاری هستند به خشم آمدند.

پرزیدنت هورر کوشش فراوانی کرد تا خود را کاملاً بی‌تقصیر نشان دهد. اما مردم او را مقصر می‌دانستند. به همین دلیل شهرهای محقر و خرابه و محله‌های فقیرنشین به مسخره «هورویل»^۱ و یا به اصطلاح هورآباد نامیده شدند. اما در واقع هورر مقصر اصلی نبود. مقصر اصلی سیستم اقتصاد آزاد بود که ناگهان در یک شبانه‌روز آدم سفته‌بازی را میلیونر می‌کرد و در مدت چند ماه بلتی را به خاک سیاه می‌نشانده.

بحران اقتصادی تنها منحصر به امریکا نبود. در اروپا بسیاری از کشورها بویژه آلمان که بر واسه‌های امریکا در سالهای ۱۹۲۰ به بعد متکی بودند دچار رکود و کساد اقتصادی شدند. در انگلستان ورشکستگی بورس امریکا و کساد جهانی هنگامی بوقوع پیوست که حزب کارگر در انگلیس زمامدار و ریزی مک‌دونالد^۲ نخست‌وزیر بود. آثار کساد در انگلستان خیلی زود محسوس شد. عدهٔ بیکاران که در ۱۹۲۹ در حدود یک میلیون نفر بود بزودی به سه میلیون سر زد. دولت برای افزودن بر حق بیمهٔ بیکاری افراد سبالغ عظیمی خرج کرد. طلا از مملکت به خارج سرازیر می‌شد. میزان مالیاتهای وصولی تقلیل می‌یافت و بدهی عمومی رو به ازدیاد نهاده بود. وضع کارگران آنچنان بد شده بود که گروهی از جامعه‌شناسان پیش‌بینی می‌کردند دوران فلاکت و فقر دوباره کارگران مانند نیمهٔ اول قرن نوزدهم دوباره تکرار خواهد شد.

بحران اقتصادی دیرتر از سایر کشورهای صنعتی به فرانسه رسید. علت این امر آن بود که در دستگاه اقتصادی فرانسه بیشتر از سایر کشورها میان صنعت و کشاورزی توازن برقرار بود. بعد از ۱۹۳۰ بتدریج بازرگانی رو به نقصان نهاد و تعداد بیکاران افزایش یافت. در ۱۹۳۵ هنگامی که اوضاع به نهایت درجه وخامت رسیده بود در حدود یک میلیون و نیم بیکار بودند و نیمی از کسانی هم که ظاهراً به کار مشغول بودند، فقط قسمتی از هفته را کار می‌کردند. میزان تولید صنعتی که در ۱۹۳۰ چهل درصد زیاده‌تر از دوران قبل از جنگ بود، در ۱۹۳۲ به حدود رقم ۱۹۱۳ تقلیل یافته بود.

1. Hoovervilles

2. Ramsay Mac Donald

بهرحال بحران اقتصادی چون توفانی سهمگین اروپا و امریکا را فرا گرفت. از آن زمان تا کنون کارشناسان امور اقتصادی و مالی صدها کتاب در مورد علل اصلی این بحران عظیم و خانمان برانداز منتشر کرده‌اند. تقریباً اکثر کارشناسان امور مالی این بحران را نتیجه مستقیم سیستم اقتصادی امریکا دانسته‌اند. هاریت وارد در کتاب قددهای جهانی در قرن بیستم با زبانی ساده علل اصلی این بحران را بدینگونه شرح می‌دهد:

«در سال ۱۹۲۹ لاقلاً یک‌سوم تمام درآمدهای خصوصی به جیب ۵ درصد از طبقه بالای اجتماع می‌رفت در حالی که ۶۰ درصد از مردم امریکا درآمدهای در حد بخور و نمیر بود، یعنی می‌توانستند فقط از عهده خوراک، پوشاک و کرایه خانه برآیند ولی پول اضافی برای خرید کالا نداشتند. با توجه به این واقعیت، راکد بودن بازار بدیهی بود زیرا اگر فرض کنیم که ۵ درصد از پولداران یا مصرف‌کنندگان بزرگ، هرچه را می‌خواستند می‌خریدند و حتی برای اتاقشان یک رادیو می‌گرفتند و توی گاراژخانه‌شان سه اتومبیل می‌گذاشتند باز هم بازار داخلی آنقدر از کالا پر بود که نمی‌توانست کالای بیشتری جذب کند و این در شرایطی بود که بسیاری از امریکاییها فاقد اتومبیل و رادیو بودند چون استطاعت خرید آن را نداشتند.

نکته مهم و قابل توجه درباره اقتصاد نوع جدید در سالهای ۱۹۲۰، شمار زیاد کالاهایی بود که تولید می‌شد. در اقتصادی که مبتنی بر تولید زیاد است، مصرف زیاد هم باید وجود داشته باشد، هرگاه در هر ده ثانیه یک اتومبیل مورد تولید شود در آن صورت لازم است در هر ده ثانیه یک اتومبیل مورد خرید، شود. از آنجا که بسیاری از کارگران امریکایی به حد کافی درآمد نداشتند که تولیدات خود را بخرند، لذا امریکا می‌بایست به اندازه کافی آدم پولدار در دیگر کشورهای دنیا پیدا کند تا کالاهای اضافی اش را بخرند. ولی در ۱۹۲۹ امکان آنکه کالاهای امریکایی بیشتری به خارج فروخته شود وجود نداشت، زیرا بازارهای خارجی امریکا نیز سرعت در حال سقوط بودند.

یک کشور برای خرید کالاهای یک کشور خارجی باید پول آن کشور را اختیار داشته باشد و آن در صورتی است که کالاهای خود را به آن کشور خارجی بفروشد (دادوستد در واقع مبادله کالاهای یک کشور با کالاهای کشور دیگر است) امریکا برای آنکه کالاهای خود را به کشورهای خارجی بفروشد، ابتدا لازم بود که کالاهای کشورهای دیگر را در بازار خود بپذیرد.

در سالهای ۱۹۲۰ کشورهای اروپایی که از بابت مخارج جنگی مبالغی به امریکا بدهکار بودند به این کار نیاز داشتند. این دیون می‌بایست قبل از

آنکه اروپاییها سفارش تراکتور، رادیو و یخچال به آمریکا بدهند از درآمدهای دلاری آنها پرداخت شود. بنابراین در سالهای ۱۹۲۰ آمریکا می‌بایست واردات را تشویق می‌کرد تا قبل از آن بتواند صادراتش را افزایش دهد. ولی دولتهای جمهوری خواه به عوض این کار تسلیم درخواستهای کوتاه‌نظرانه تولیدکنندگان آمریکایی شدند که از دولت می‌خواستند با برقراری عوارض گمرکی سنگین بر واردات آنها را در مقابل کشورهای اروپایی حمایت کند. در ۱۹۲۲ به موجب قانون، عوارض وارداتی نسبت به گذشته افزایش یافت. تا مدتی بدی این اقدام آمریکا معلوم نشد، زیرا میزان وامهای آمریکا به کشورهای آمریکایی رو به افزایش نهاده بود و اروپاییها می‌توانستند به کمک آن کالاهای آمریکایی مورد نیاز خود را خریداری کنند. ولی بعد از سقوط اقتصادی آمریکا که وام-دهندگان آمریکایی پولهای خود را مطالبه کردند قدرت خرید کشورهای اروپایی از دست رفت و دیگر نتوانستند کالاهای آمریکایی خریداری کنند. برای کشوری که نیاز به صادر کردن دارد برقراری عوارض سنگین وارداتی عملی کوتاه‌نظرانه محسوب می‌شود، زیرا کشورهای دیگر در مقابل آن دست به عمل تلافی‌جویانه می‌زنند.

در ۱۹۳۰ با اجرای قانون عوارض موانع بیشتری در مقابل واردات کالاهای خارجی ایجاد شد. کشورهای خارجی هم دست به عمل متقابل زده و عوارض وارداتی خود را افزایش دادند. و گفتند «حالا که شما کالاهای ما را نمی‌خرید ما هم کالاهای شما را نمی‌خریم» و بدین ترتیب وضع صادرکنندگان آمریکایی حتی بدتر هم شد. وقتی ۱۹۳۳ فرا رسید تجارت خارجی به یک‌سوم رقم ۱۹۲۹ تنزل کرده بود و اقتصاد آمریکا به این ترتیب می‌رفت تا بکلی از حرکت بازماند.»^۱

۱. هاربت وارد، قدرتهای جهانی در قرن بیستم، ترجمه جلال‌روضایی‌راد، بنکام ترجمه و نشر کتاب تهران - ۱۳۶۰. ص ۵۱.

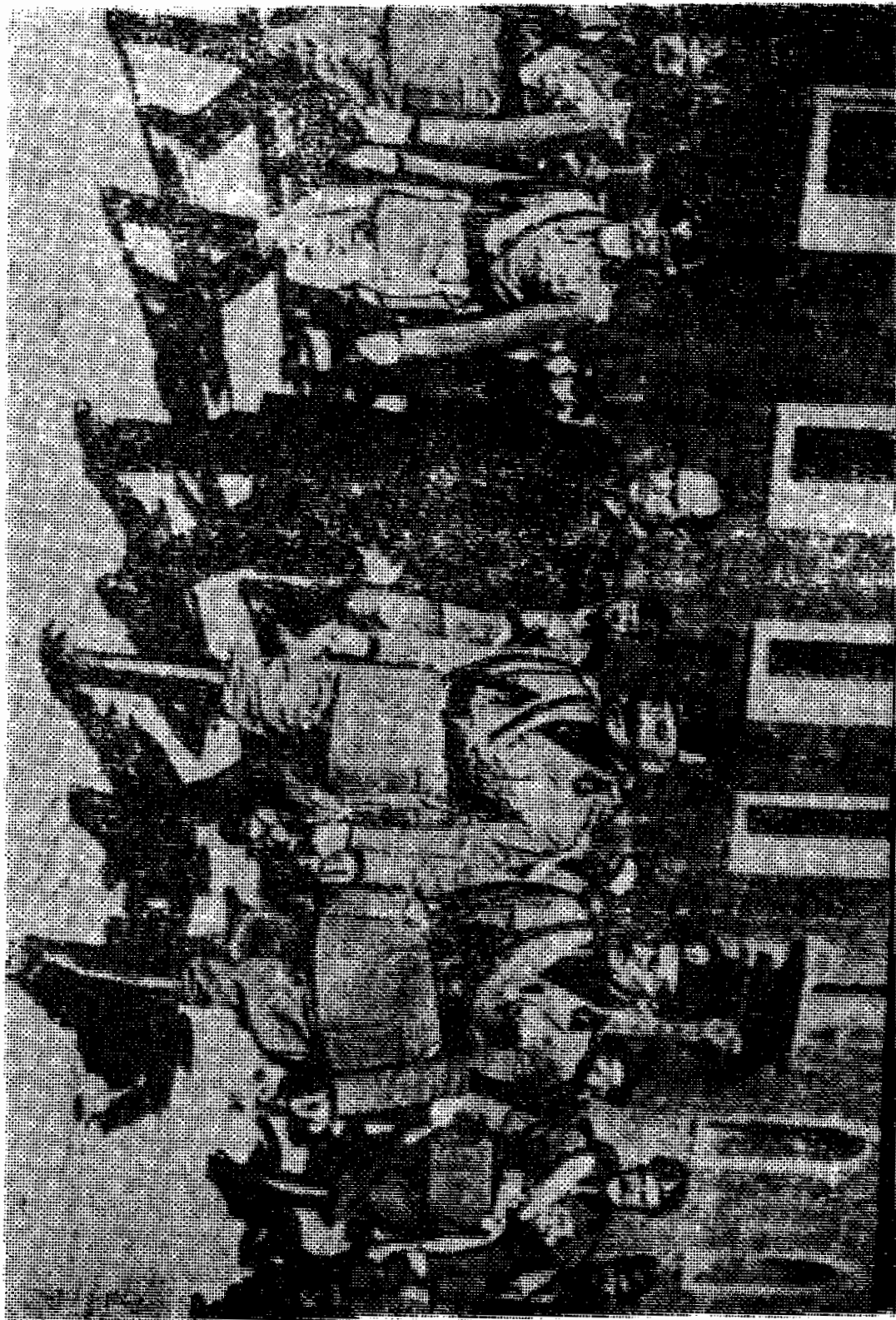
فصل بیست و دوم

ظهور فاشیسم و قدرت یافتن موسولینی در ایتالیا

پیدایش حکومت‌های «توتالیتر» یا دیکتاتوری خودکامه و مطلقه از پدیده‌های مشخص قرن بیستم است. حکومت توتالیتر به آزادی فردی مطلقاً معتقد نیست. توتالیتریانیزم ابتدا با انقلاب بلشویکها در روسیه ظاهر شد. فاشیسم در ایتالیا نوع دیگری از دولت توتالیتر بود و نازیسم در آلمان بالاترین نوع دیکتاتوری بود. البته کمونیسم، فاشیسم و نازیسم هیچکدام آشکارا نمی‌گفتند و نمی‌گویند که قصد ایجاد حکومت مطلقه دارند بلکه رژیم خود را «آزادکننده انسان از قیود خرافات، اعتقادات سخیف و بندهای اجتماعی» می‌دانستند. حتی کمونیستها هم که از «دیکتاتوری پرولتاریا» سخن می‌گفتند آن را موقتی و گذرا می‌دانستند. در عالم تئوری، حکومت کمونیستی فاقد جنبه ملیت‌پرستی بود زیرا بر اصل مبارزه طبقاتی عموم جهانیان اتکا داشت، قانون اساسی را قبول می‌کرد که ظاهراً با موازین دموکراسی وفق می‌داد و از حقوق بشری حمایت می‌کرد. اما این اندیشه کمونیستی در عمل به صورت یک حکومت دیکتاتوری خشن، آن هم به صورت حزب واحد سیاسی ظهور کرد، قانون اساسی و حقوق بشری در این سیستم حکومتی معنا و مفهومی نداشت، آیین پیشواپرستی رواج گرفت و شخص استالین مورد پرستش واقع شد و ملیت‌پرستی اهمیت بیشتری پیدا کرد.

توتالیتریانیزم، یا حکومت مطلقه استبدادی با آنکه بعد از جنگ بین‌الملل اول به‌طور ناگهانی ظهور کرد یک پدیده غیرطبیعی تاریخی نبود. «دولت» یا «حکومت» نهادی بود که از دوران قرون وسطی در اروپا بتدریج به‌مقابله با «قدرت پاپها» برخاست. از عصر هائری هشتم در انگلستان و لویی چهاردهم در فرانسه مبارزه دولت با حکومت مذهبی کلیسا وارد مراحل جدی شد و در عصر

ناپلئون و مازینی و بیسمارک شدت یافت. این مبارزه در اکثر موارد تنها به صورت مبارزه با روحانیون مسیحی نبود بلکه بعضی از آنها علناً با دیانت مسیح مقابله می کردند.



راهپیمایی به سوی رژه موسولینی و حامیانش ۱۹۲۲

حکومت‌های استبدادی کمونیسم، فاشیسم و نازیسم، البته حکومت مطلقه خود را بالعاب اندیشه‌های فریبنده فلسفی می‌پوشاندند. این فلسفه از تئوری مربوط به ساختمان جامعه ریشه می‌گرفت مبتنی بر اینکه جامعه موجود زنده‌ای است که در درون آن «فرد» چیزی محسوب نمی‌شود الا یاخته‌ای واحد، که بر طبق آن فرد هیچگونه وجود مستقلی ندارد، حیات او و تمام عقایدش مدیون جامعه، ملت و یا فرهنگی است که در آن متولد شده است. در مارکسیسم اطاعت فرد از «طبقه» خویش تقریباً نوعی از اندیشه «مستحیل کردن» فرد در جامعه است. فرد یک یاخته ذره‌بینی است که در خارج از پیکر اجتماعی معنایی ندارد. ذره‌ناچیزی است در دل صخره عظیم طبقه کارگر.

فاشیسم در ایتالیا

اکنون که با اصول کلی حکومت‌های فاشیستی و دیکتاتوری آشنا شدیم به ایتالیا می‌رویم که پس از جنگ اول جهانی مدت‌ها تحت سیطره یک حکومت توتالیتر و فاشیستی قرار گرفت. پایه‌گذار این حکومت در ایتالیا «بنیتو موسولینی» بود. وی در ۱۸۸۳ متولد شد. پدرش آهنگر و سوسیالیست بود. او در جوانی مدیر یک روزنامه اعتدالی سوسیالیستی به نام «آوانتی»^۱ شد که در شهر میلان منتشر می‌گردید. طی جنگ جهانی اول ابتدا مخالف جنگ بود ولی ناگهان تغییر عقیده داد و هوادار پیوستن ایتالیا به متفقین گردید و چون اندیشه‌های جنگ طلبانه را تبلیغ می‌کرد از حزب سوسیالیست اخراج شد. کمی بعد موسولینی به عنوان داوطلب وارد خدمت نظامی شد و به صورت سرباز ساده در جبهه جنگ خدمت کرد و در یکی از جنگ‌ها مجروح شد. پس از جنگ در ماه مارس ۱۹۱۹ حزب فاشیسم را تشکیل داد. حزب موسولینی برای جابجایی همه طبقات و گروه‌ها شعارهایی کاملاً متضاد را مطرح می‌کرد. نهر و در این باره می‌نویسد:

«فاشیسم اختلاطی شگفت‌انگیز بود که می‌شد آن را به انواع مختلف تفسیر کرد. یعنی در حالی که اصولاً یک نهضت سرمایه‌داری بود. شعارهایی را فریاد می‌کشید که برای سرمایه‌داری خطرناک می‌نمود و از این راه عناصر و اشخاص گوناگونی را در لابلای تشکیلات خود گرد می‌آورد. ستون فقرات و تکیه‌گاه اصلی فاشیسم طبقات متوسط و مخصوصاً بیکاران و قشرهای پایین طبقات متوسط بودند.

کارگران بیکار و ناماهر و عادی که در سازمانهای اتحادیه‌های کارگران متشکل نشده بودند تدریجاً و به نسبتی که قدرت فاشیستها بیشتر می‌شد به آنها پیوستند زیرا هیچ چیز به اندازه همبستگی موجب موفقیت نمی‌شود...

ارتش رسمی ایتالیا هم با فاشیستها بسیار دوستانه رفتار می‌کرد. موسولینی ژنرالهای ارتش را به هواداری خود جلب کرده و آنها را در صف فاشیستها وارد ساخته بود. در واقع برای موسولینی پیروزی بزرگی بود که این همه عناصر گوناگون و متضاد را در اطراف خود گرد می‌آورد و همه را با هم پیوسته نگاه می‌داشت بطوری که هر گروه تصویری کرد که فاشیسم مخصوصاً به خاطر منافع همین گروه است.»

فاشیستها روز به روز نیرومندتر می‌شدند تا سرانجام در اکتبر ۱۹۲۲ گروههای فاشیست تحت فرمان ژنرالهای ارتش از میلان به سوی رم حرکت کردند. نخست‌وزیر ایتالیا، بونومی، که تا آن زمان فعالیت فاشیستها را تحمل می‌کرد حکومت نظامی اعلام کرد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. خود پادشاه هم اکنون از موسولینی جانبداری می‌کرد. وی با اعلام حکومت نظامی مخالفت کرد و سرانجام استعفای کابینه بونومی^۱ را که در ۹ فوریه تقدیم شده بود پذیرفت و از موسولینی دعوت کرد که تشکیل کابینه جدید را بپذیرد. ارتش فاشیستها روز ۳۰ اکتبر ۱۹۲۲ به رم رسید و در همان روز موسولینی هم با قطار راه‌آهن از «میلان» به رم وارد شد تا نخست‌وزیر شود و بدینگونه فاشیستها قدرت را در دست گرفتند.

موسولینی پس از به دست گرفتن قدرت برای تعطیل روزنامه‌های مخالف، انحلال احزاب و گروههای سوسیالیستی و مذهبی و ایجاد سانسور اقدام کرد. آنچه که امروزه برای ما ممکن است شگفت‌انگیز باشد طرفداری و حمایت گروههای عظیمی از مردم ایتالیا از اقدامات سرکوبگرانه موسولینی و حزب فاشیست است. ما برای درک این طرفداری باید شعارها و شیوه‌های حکومت فاشیستی را بیشتر مورد بررسی قرار دهیم. امروزه وقتی سخن از «حکومت یا دولت فاشیستی» به میان می‌آید فوراً یک حکومت ظالم و ستمگر در ذهن تداعی می‌شود که احزاب را سرکوب و آزادیهای اجتماعی را محدود می‌نماید. اما در آن روزها واژه فاشیسم در ایتالیا این معانی را تداعی نمی‌کرد و حتی گروهی افتخار

می‌کردند که عضو حزب فاشیست هستند. فاشیسم از آغاز ظهور خود دشمنی سرسخت در مقابل داشت و آن کمونیسم بود شاید در اولین برخورد اینطور به نظر برسد که مخالفت کمونیسم با فاشیسم به خاطر آن بود که کمونیسم به آزادی و کرامت انسان احترام قائل است و از این رو مخالفت با فاشیسم را در صدر آرمانها و فعالیت‌های خود قرار می‌دهد. درحالی‌که مارکسیسم در ذات خود به آزادی انسان اعتقاد ندارد، کمونیسم و فاشیسم از جهاتی با هم مشترکند و این اشتراکات از این قرارند:

کمونیسم روس و فاشیسم ایتالیا هر دو این نظر را که در ردیف حکومت‌های استبدادی و «مطلقه» اند انکار می‌کنند بلکه مدعی هستند که بنا به اراده ملت به روی کار آمده و نمونه‌ای از تمایلات قاطبه مردم هستند.

فاشیسم و کمونیسم معتقدند که قوای مقننه و قوه مجریه باید از حزب واحدی که موجد و نگهبان ایدئولوژی اجتماعی رژیم است سرچشمه بگیرند. بدین جهت چه در رژیم کمونیستی و چه در رژیم فاشیستی، حزب واحد زمام امور کشور را در دست می‌گیرد و قوای مقننه و مجریه هر دو از فرامین رهبران حزب اطاعت می‌کنند.^۱ پس محور اصلی اداره مملکت حزبی است که ایدئولوژی و مرام خود را بر کشور مسلط و چیره کرده و پر واضح است که در چنین وضعی چه در روسیه و چه در ایتالیای فاشیست، آزادی فکر، آزادی بیان و آزادی مطبوعات معنی و مفهوم ندارد. هر فردی موظف است که «ایدئولوژی» حزب را که ایدئولوژی کشور است بپذیرد و تبعداً از آن پیروی نماید. اما یک چنین ایدئولوژی نمی‌تواند فقط به اتکا، زور و قدرت در کشور مستقر و پایدار بماند، بلکه باید با تدارکات طولانی و مقدمات دامنه‌داری افکار و اذهان جوانان و سپس توده مردم را به سوی خود جلب نماید تا بتدریج عموم مردم را به اطاعت وادار کند. حکومت‌های توتالیتر معمولاً از راه تعلیم و تربیت در مدارس و از راه تبلیغات وسیع در تظاهرات عمومی از قبیل ورزش و نمایش، اذهان را متوجه خود می‌نمایند. گردانندگان چنین حکومت‌هایی می‌دانند که باید در جوانان و قاطبه مردم یک نوع نشاط و همبستگی مصنوعی از راه تظاهرات قدرت حزبی،

۱. موسولینی در اتوبیوگرافی خود، خویشتن را بدینگونه توصیف می‌کند: «مردی که ایتالیا را از خطر بلشویسم نجات داده و آن را از فساد و پلهدی حکومت پارلمانی پاک ساخت و به آن یک احساس غرور ملی بخشید...»
به نقل از کریستوفر آندریو، جلد نوزدهم، دوره تاریخ هاملین،
The Hamlyn History، متن انگلیسی، ص ۶۷.

نمایشهای بزرگ و تبلیغات وسیع و دامنه‌دار ایجاد کنند. حکومت‌های فاشیستی به وسیله دستگاه‌های «خوف پلیسی و تفتیش عقاید مخالفان ایدئولوژی را سرکوب می‌کنند. در کشورهای که رژیم توتالیتر بر آنها حاکم است تمام ابداعات و ابتکارات علمی، ادبی، و هنری باید در راه هدایت و جلب توده مردم به ایدئولوژی طبقه حاکمه باشد. نویسندگانی که نخواهند در مقابل ایدئولوژی حاکم و سران حزب واحد سر تسلیم فرود آورند منزوی می‌شوند، آثارشان توقیف می‌گردد و نامشان عمداً و بتدریج فراسوش می‌شود. هنرمندانی که نخواهند در مسیر حزب واحد حرکت کنند کنار زده می‌شوند و نقاشانی که نخواهند تصاویر بزرگ رهبران حزب را به صورت تابلوهای بزرگ بکشند در روزنامه‌های حزبی مسخره می‌شوند. برعکس شاعران و نویسندگان بی‌مایه‌ای که در مدح رهبران حزب شعری می‌سرایند و مقاله می‌نویسند و واژه‌های پرطمطراق و زنگ‌دار به پای گردانندگان حکومت می‌ریزند توسط رسانه‌های گروهی مشهور می‌شوند. بنابراین بین رژیم‌های کمونیستی و فاشیستی شباهت و قرابت بسیار دیده می‌شود. منتها برای استقرار فاشیسم در ایتالیا خیلی کمتر از روسیه به خونریزی و ترور احتیاج داشتند.

علامت فاشیستها در ایتالیای عصر موسولینی یکی از علایم دوران اسپراتوری قدیم رم بود که معمولاً آن را پیشاپیش اسپراتوران و سرداران رم حرکت می‌دادند. این علامت یک دسته چوب بود که تبری هم در وسط آنها قرار داشت. این چوبها «فاشس» نامیده می‌شد و کلمه «فاشیسم» نیز از همان گرفته شده است. همچنانکه این علامت از دوران باستانی اقتباس شده بود سازمان فاشیستی نیز بر سنت‌های رم قدیم تکیه داشت. حتی اساسی هم از همان زمان قدیمی گرفته می‌شدند. سلام فاشیستی که «فاشیستا» نام داشت سلام قدیمی روسی بود که به هنگام سلام دست راست را بالا می‌آوردند و با بازوهای کشیده سلام می‌دادند. از آنجا که هدف اصلی فاشیستها به دست آوردن قدرت بود سوقعی که موسولینی نخست‌وزیر شد کوشید که با از میان برداشتن مخالفان، موقعیت خود را استوار سازد و به این علت موج عظیم و دامنه‌داری از خشونت و تروریسم آغاز شد و گسترش یافت. در این زمان افراد معتقد به آزادی و کرامت انسانی از کارخانه‌ها و اداره‌ها رانده شدند و عناصر چاپلوس و مقام پرست پستها و مشاغل کلیدی را اشغال کردند و اشخاص بی‌تفاوت و بی‌اعتنا به حوادث اجتماعی و نیک و بد جامعه در مشاغل پست باقی ماندند. آنان جز به دریافت حقوقی ناچیز به چیز دیگری نمی‌اندیشیدند.

در ایتالیای فاشیست، مانند روسیه شوروی قدرت واقعی در دست حزب

منفرد بود. موسولینی هم رهبر حزب فاشیست و هم رئیس دولت بود. در رأس حزب شخص رهبر یا «دوچه» قرار داشت و یک شورای خصوصی به نام شورای عالی فاشیسم طرف شور و مشورت «دوچه» بود. شورای عالی فاشیسم در ۱۹۲۳ تأسیس شد و در ۱۹۲۸ رسمیت یافت. این شورا در مورد اموری نظیر روابط کلیسا با دولت و انتخابات تصمیم می‌گرفت. شورای عالی فاشیسم در حین انتخابات فهرست چهارصد نامزد انتخاباتی را منتشر می‌ساخت. مردم مجبور بودند که از میان این نامزدها تعدادی نماینده را به مجلس بفرستند. معمولاً در شهرهای کوچک اکثر مردم در انتخابات شرکت می‌کردند زیرا از آن بیم داشتند که مسئول حزب در شهر یا روستا از عدم شرکت آنان در انتخابات مطلع شود. مخالفت با حزب فاشیسم در آن زمان به معنای مخالفت با «دوچه» بود.

حزب فاشیسم دارای یک پلیس حزبی به نام «میلیس» بود. پلیس میلیس سازمان مسلحی تحت ریاست عالیه موسولینی بود که برای حفظ انتظام شهرها و حمایت از حزب و راهها، و راه‌آهن و بنادر و پست و تلگراف و جنگلها بوجود آمده بود.

حزب تمام وسائل تبلیغاتی از قبیل رادیو، سینما، میدانهای بزرگ ورزشی را در اختیار داشت. در برنامه‌های درسی مدارس مرام فاشیسم برای دانش‌آموزان مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت. تألیف کتابهای درسی زیر نظر گروه تحقیقات و تألیف حزب انجام می‌گرفت. کوشش بر آن بود که کودکان با روحیه فاشیستی بزرگ شوند. معمولاً افراد حزب از شش سالگی وارد جرگه «فرزندان ماده گرگ» می‌شدند. (این عنوان اشاره به ماده گرگی بود که در افسانه‌های تاریخی روسی «رموس» و «رمولوس» بانیان شهر رم را در دوهزار و هشتصد سال قبل از پستان خود شیر داده بود). نوجوانان ایتالیا نیز هیجده سالگی وارد سازمان «مبارزان فاشیست» می‌شدند. کلیه جوانان ایتالیایی مجبور بودند که در جلسات تعلیمات نظامی شرکت کنند. پسران و دختران فاشیست اونیفورم مخصوص به خود داشتند. در ۱۹۳۴، تشکیلات فاشیستی دارای اردوگاههایی بود که در آن، نزدیک به چهار و نیم میلیون اطفال فاشیست تربیت می‌شدند.

شعار فاشیسم عبارت از سه کلمه بود «ایمان»، «اطاعت» و «جنگ». جوانان فاشیست دو شعار مخصوص داشتند که آنها را در سرودها و سخنرانیها تکرار می‌کردند: «آنچه را که «دوچه» پسندد همان رواست» و «انضباط به منزله خورشید سلاحهای جنگی است». بنابراین برنامه حزب توجه کردن به گسترش بحلوات نسل جدید ایتالیا نبود و مقامات حزبی توجهی به پرورش مخطق و حس

انتقاد در نهاد اطفال نداشتند. فاشیستها می‌خواستند مردان مضمم و مبارزی آماده نمایند تا با مخالفان حزب بجنگند. از همین رو حزب فاشیسم نیز مانند همه احزاب دیکتاتوری ورزش را در صدر برنامه‌های خویش قرار داد. حزب فاشیست ایتالیا برای بدست گرفتن کامل قدرت به اعمال غیرانسانی و بیرحمانه‌ای دست زد مثلاً در ۱۹۲۴، جینا کوبوناتیوتی، یکی از رهبران سوسیالیست در پارلمان به سخن پرداخت و از روشهای فاشیستها در انتخابات که بتازگی صورت گرفته بود انتقاد کرد ولی پس از چند روز به وسیله چند فاشیست متعصب کشته شد. برای حفظ ظاهر قاتلان را دستگیر و محاکمه کردند اما عملاً هیچ کیفری به آنها داده نشد. آندولا یکی از رهبران اعتدالی لیبرالها نیز مورد حمله جوانان فاشیست قرار گرفت و در اثر کتکی که به او زدند سرد.

سوسولینی دیکتاتور مطلق ایتالیا شد. او نه فقط نخست‌وزیر بلکه در عین حال وزیر امور خارجه، وزیر کشور، وزیر مستعمرات، وزیر جنگ و وزیر نیروی دریایی و هوایی و وزیر کار نیز بود. پادشاه به پشت صحنه رانده شد و بندرت کسی چیزی از او می‌شنید. پارلمان بتدریج کنار گذاشته شد و فقط به صورت سایه‌ای درآمد. «شورای بزرگ فاشیستها» بر همه چیز مسلط بود و سوسولینی بر این شورای بزرگ تسلط داشت.

روابط با پاپ

در تاریخ ایتالیا پیوسته بین دولتها و پاپ رهبر کاتولیکهای جهان بر سر قدرت، منازعه و جدال وجود داشته است. با ظهور فاشیسم این منازعه به صورت حاد درآمد. سوسولینی می‌دانست که برای پیروزی باید بنحوی با پاپ کنار بیاید. پاپ از رفتار و اعمال فاشیستها و دیدگاه آنان نسبت به مذهب رضایت چندانی نداشت اما هراس وی از پیشرفت کمونیستها آنچنان بود که حاضر بود با هر نوع حکومت ضد کمونیست همکاری کند. در ۱۹۲۹ موافقتنامه‌ای میان سوسولینی و نماینده پاپ امضا شد. با امضای این موافقتنامه، منطقه کوچک واتیکان به عنوان قلمروی یک دولت مستقل و حاکم بر سمیت شناخته شد. از آن پس پاپ به صورت یک زندانی درآمد که جز شرکت در نمایشهای مذهبی و ارسال پیام کار دیگری نداشت. پاپ به اعمال خشونت‌آمیز، ظالمانه و ضدانسانی فاشیستها اعتراض نمی‌کرد و همین امر ضربات شدیدی بر مذهب مسیحیت وارد آورد و پس از سقوط سوسولینی گروههای بسیاری اعلام کردند که سکوت پاپ در مقابل مظالم فاشیستی رژیم سوسولینی اصولاً آنها را نسبت به مذهب

دشمنی با دموکراسی

موسولینی و پیروانش با دموکراسی سخت دشمن بودند. آنها خود قبول داشتند که اعمالشان با دموکراسی سازگار نیست اما رفتار خود را کاملتر از دموکراسی می دانستند. رابرت روزول پالمر در این مورد می نویسد:

«فاشیستها مدعی بودند که در یک جامعه مترقی اقتصادی مجلس مقننه باید یک پارلمان اقتصادی باشد [آنها] معتقد بودند که تشکیلاتی از این طراز، هرج و مرج و تضاد طبقاتی را که زائیده کاپیتالیسم آزاد است و فقط قوت حکومت را تحلیل می برد مرتفع خواهد ساخت».

اندیشمندان ایتالیا بخوبی می دانستند که این عقاید مزخرفاتی بیش نیست اما آنان برای حفظ جان خویش از حمله پیراهن سیاهان فاشیست که اوباشی بیش نبودند اعتراضی نمی کردند. لوئیزیندر مؤلف کتاب متار که طولانی می نویسد

«فاشیستهای پیراهن سیاه مانند غروسکهای مکانیکی هرچندگاه یک بار به خیابانها می ریختند و به نفع موسولینی فریاد می کشیدند. دیوارهای خیابانها در سراسر ایتالیا با شعارهایی این چنین پوشانده شده بود:

Beliveei obeyi Fighti

Aminute on the battle Field

is worth a lifetime of peace

ایمان بیاور! اطاعت کن! بجنگ!

یک دقیقه در میدان جنگ.

به اندازه یک عمر در صلح بسر بردن می ارزد.

War cleanses

Duce! Duce! Duce!

جنگ انسان را منزّه و پاک می سازد. رهبر! رهبر! رهبر! «!

موسولینی خود از دموکراسی بشدت نفرت داشت. روزول پالمر در این مورد نیز می نویسد:

موسولینی با تبختر تمام گام برمی داشت. گردن خود را راست نگه می داشت و با چشمانی خشم آلود خیره خیره نگاه می کرد. از میان چوبهای دایره مانندی در حال اشتعال جست و خیز می زد تا سردانگی خود را نشان دهد و اسرای زبردست خویش را نیز به کارهای مشابهی وامی داشت. در نظر سایر مردم اروپا این طرز عجیبی از ابزارشایستگی برای اداره امور خلق بود. موسولینی زبان به مدست دموکراسی گشوده آن را از لحاظ تاریخی شیوه ای از رواج افتاده می دانست و مدعی شد که: «دموکراسی مبارزه طبقاتی را تشدید، ملت را به عده بیشماری احزاب اقلیت تقسیم می کند و منجر به خودپرستی، بی حاصلی، تعلل و یاوه درایی می شود» او معتقد بود که: بجای دموکراسی باید زیر نظر رهبری نیرومند به اقدامات شدیدی متوسل گردید».

او آشکارا اظهار می کرد که دموکراسی یک «سرده متعفن» است و باید جوانان ایتالیا از آن نفرت داشته باشند.

موسولینی به منظور مجذوب ساختن مردم ایتالیا به فتوحات خارجی هیجان آوری محتاج بود. در ۱۸۹۶ ایتالیا در منطقه آدوا بسختی از سربازان اتیوپی (حبشه) در افریقا شکست خورده بود و این امر کینه عجیبی در اذهان ایتالیاییها نسبت به سیاه پوستان افریقایی و مخصوصاً حبشیها ایجاد کرده بود. موسولینی از این کینه عمیق آگاه بود. این بود که در ۱۹۳۵ تبلیغات وسیعی را برای جنگ با حبشه آغاز کرد. جوانان فاشیست به دستور موسولینی به خیابانها ریختند و فریاد جنگ خواهی سردادند. موسولینی در حالی که وانمود می کرد که به خواسته مردم ایتالیا پاسخ مثبت می دهد یک نیروی نظامی مجهز را برای تسخیر حبشه به آن کشور فرستاد. هایلاسلاسی پادشاه حبشه فردی فاسد بود اما ادعای وطنخواهی می کرد. ارتش آن کشور ضعیف و وسایل دفاعی آن ابتدایی بود. ایتالیا با سانی موفق به فتح حبشه شد. هایلاسلاسی از اتیوپی گریخت و موسولینی سرشار از غرور اعلام کرد که این حمله اولین گام جهت گسترش تمدن رومی به جهان

است^۱.

جامعه ملل، عمل ایتالیا را تجاوزی آشکار به حقوق ملت ایتالیایی دانست. فروش اسلحه و مواد خام، به استثنای نفت، به ایتالیا تحریم شد. انگلستان به منظور اجرای تصویبنامه جامعه ملل قوای دریایی عظیمی در مدیترانه گردآورد، اما در فرانسه، پاره‌ای از محافل نسبت به موسولینی ابراز همدردی می‌کردند. موسولینی در ۱۹۳۶ بقایای مقاومت اندکی را که در حبشه وجود داشت سرکوب کرد و بالحق این کشور به سومالی ایتالیا و اریتره، یک امپراتوری ایتالیایی افریقای شرقی تأسیس کرد. امپراتور حبشه، هایلاسلاسی، به ژنورفت و از جامعه ملل خواست که برای رفع این تجاوز آشکار چاره‌ای بیندیشد، اما جامعه ملل عملاً نمی‌توانست کاری انجام دهد. موسولینی چند سال بعد به هیتلر دیکتاتور دیگر اروپا پیوست و با او متحد شد. در فصل آینده سرنوشت نهایی این دو دیکتاتور را خواهید خواند.

۱. هرگز نباید تصور کرد که زعماداران جهان در ابتدا موسولینی و شیوه حکومت او را محکوم می‌کردند. چرچیل موسولینی را نجات‌دهنده کشورش نامید. چمبرلین در مقاله‌ای نوشت که او «یک میهن‌پرست واقعی و مردی ضمیمی است». رمزی مکدونالد، مردی که از سوی حزب کارگر انگلوس به نخست‌وزیری رسیده بود در روزهایی که وی احزاب سوسیالیستی ایتالیا را در هم می‌کوبید نامه‌های دوستانه متعددی به او نوشت. دوده تاریخ هاملین، ج ۱۹، ص ۶۷.

فصل بیست و سوم

نهضت ضد استعماری در اندونزی

اکنون زمان آن رسیده است که به سرزمین اسلامی اندونزی سفر کنیم. سفر به این کشور، مسلمان‌نشین خاطرۀ مبارزات مردم اندونزی را با استعمار حریص و بیرحم هلند در ذهن ما زنده می‌کند. مبارزاتی که پس از جنگ بین‌الملل اول وارد سراحل حساس و بحرانی و سرنوشت‌ساز خود گردید.

مجمع الجزایر اندونزی از ۱۳،۰۰۰ جزیره بزرگ و کوچک تشکیل شده که در فاصله‌های مختلف از هم قرار گرفته‌اند. بعضی از این جزایر فاقد سکنه‌اند و برخی آنقدر کوچکند که ناسی ندارند. این جزایر از شمال محدود است به دریای چین جنوبی و فیلیپین و مالایا، از جنوب به استرالیا، از مغرب به اقیانوس هند و از مشرق به اقیانوس آرام. وسعت مجمع‌الجزایر اندونزی ۱۹۰۴۶۷۴ کیلومتر مربع است.

کشور اندونزی پیوسته مورد هجوم اقوام مختلف بوده است. چین‌ها اولین قوم خارجی بودند. که برای تجارت وارد اندونزی شدند. از قرن هفتم تا شانزدهم میلادی پادشاهان هند و مذهب بودائی بر جزیره‌های اندونزی حکمرانی داشتند. توجه خاص امپراتوری «سریوجاها» به مذهب بودا سبب شد که علمای بودائی، اندونزی را مرکز مطالعات مذهب بودا اعلام دارند. نفوذ مذهب بودا تا آغاز نفوذ اسلام در این سرزمین بسیار زیاد بود. معبد برویو، که یکی از بزرگترین و قدیمی‌ترین معابد بودائیان است. در جزیره جاوه قرار دارد. این معبد ۸۵۰ سال پیش بنا شده است.

نفوذ اسلام در اندونزی در قرن سیزدهم از طریق بازرگانان ایرانی و هندی و از راه هندوستان آغاز شد. اولین شهرهایی که مردم آن آیین اسلام را پذیرفتند.

شهرهای «باتجه» در شمال سوماترا و «بانتم» در جاوه بود. بتدریج ساکنان جزایر اندونزی از تعالیم اسلام آگاه شدند و این مذهب جاودانی را عاشقانه پذیرا شدند. مردم اندونزی سالها در زیر پرچم اسلام و از کرامت و احترام برخوردار بودند تا آنکه استعمارگران حریص هلندی رسیدند. استعمارگران هلندی نیز مانند دیگر استعمارگران اروپایی به نام تجارت و روابط بازرگانی وارد اندونزی شدند. نخستین کوشش هلندیها برای سلطه بر اندونزی بین سالهای ۱۵۹۵ تا ۱۵۹۷ بود که اول بار چهار کشتی تجسسی به طرف جزایر هند غربی به راه افتاد اما توسعه واقعی سلطه هلند در این مجمع الجزایر در ۱۶۰۲ با تأسیس شرکت «هند شرقی هلند» صورت گرفت. هلندیها با اتخاذ شیوه‌های فریبکارانه کم‌کم رقبای اروپایی خود از جمله انگلیسیها، اسپانیاییها، فرانسویها و بویژه پرتغالیها را از صحنه مبارزه بیرون راندند و عملاً امتیاز انحصاری تجارت را در مجمع الجزایر هند بخود اختصاص دادند.

«شرکت هند شرقی هلند» برای دفاع از خود مجبور بود تدارکات و تجهیزات نظامی فراهم کند و مراکز عمرانی و جلب نفوس بوجود آورد. در اواخر قرن هفدهم این شرکت یک سوم جزیره جاوه را از مشرق گرفت و در اواخر قرن هیجدهم منتهالیه شرقی جزیره را به حاشیه‌ای از سواحل شمال پیوند داد. در آغاز فعالیت بازرگانان هلندی، ادویه مهم‌ترین کالای تجارتمی محسوب می‌شد اما بتدریج هلندیها متوجه ذخایر و ثروتهای دیگر جزیره جاوه شدند. در قرن نوزدهم هلندیها به صورت مهاجرانی سلطه‌گر درآمدند. در ۱۸۳۰ هلند تحت عنوان «کشاورزی اجباری» دهقانان جلوه را مجبور کرد تا محصولات خود را به حکومت تسلیم کنند. آنها در مقابل دریافت محصولات کشاورزی مزد ناچیزی پرداخت می‌کردند و کم‌کم استثمار دهقانان به صورت برده ساختن دهقانان درآمد. دهقانان برای مبارزه با این شیوه ظالمانه به کم‌کاری متوسل شدند و محصولات کشاورزی به نسبت قابل ملاحظه‌ای کاهش یافت. هلند برای وادار ساختن کشاورزان به کار بیشتر قوانین ظالمانه‌ی را تصویب کرد. ملکه هلند در دربار خود جلسه‌ای از شاهزادگان تشکیل داد. نقشه اندونزی بر روی میز بزرگ قرار گرفت و ملکه هر بخشی مجمع الجزایر اندونزی را به شاهزاده‌ای بخشید. این بار شاهزادگان هلندی برای گسترش تمدن!! به اندونزی رفتند. اما این تمدن به معنای ایجاد یک نظام ظالمانه فئودالی و استثمار دهقانان و غارت ثروتهای اندونزی بود.

شاهزادگان هلندی دهقانان و زحمتکشان اندونزی را که به اندازه کافی کار نمی‌کردند بسختی مجازات می‌کردند. جیمز کوک دریانورد و فرمانده انگلیسی

در پایان قرن هیجدهم گزارش هولناکی از رفتار هلندیها با دهقانان اندونزیایی منتشر ساخت و اکنون گزارش می‌رسید که این مجازاتها همچنان ادامه دارد. این شکنجه عبارت بودند: فرو کردن میخ چوبی به شکم گناهکار یا شکستن دست و پای او بعد از شکستن دست و پای گناهکار او را روی چرخ می‌گذاشتند تا بمیرد. اکنون مردم اندونزی می‌فهمیدند که منظور از گسترش تمدن!! چیست. در نیمه اول قرن نوزدهم هلندیها شروع به ایجاد راههای ارتباطی در اندونزی کردند. راههای ارتباطی بیشتر جهت بهره‌برداری از منابع و معادن اندونزی ساخته می‌شد و نه در جهت رفاه اهالی اندونزی. استفاده از نیروی کار ارزان مردم بومی که شیوهٔ همیشگی استعمارگران بود در اندونزی رواج کامل داشت و مردم اندونزی تقریباً به صورت بردگان استعمارگران هلندی درآمدند.

ظلم و ستم هلندیها سرانجام موجب شورشهای متعددی گردید. اولین نبرد ضد استعماری مردم اندونزی در طول سالهای ۱۸۲۵ تا ۱۸۳۰ اتفاق افتاد. رهبر این قیام مردمی «دپیونگرو» بود که با تشکیل یک نیروی مقاومت چریکی استعمارگران خارجی را بستوه آورد. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم قیام بزرگ دیگری در «بنتام» اتفاق افتاد. دلاوران دشمن ستیز بتنامی در طی حملات چریکی خود ضربات خرد کننده‌ای بر استعمارگران وارد آوردند. در جزایر و نواحی دیگری اندونزی قیامهای دیگری صورت گرفت اما هلندیها وحشیانه این قیامها را سرکوب می‌کردند. آنان قیامهای مردمی و رهایی بخش مردم اندونزی را «عملیات راهزنان» می‌نامیدند و بشدت از انتشار اخبار آنها در اروپا جلوگیری می‌کردند.

نهضت «سرکات اسلام»

با آغاز قرن بیستم نهضت مردم رنجیده اندونزی وارد مراحل تازه‌ای شد. در این هنگام یک نهضت اسلامی به نام «سرکات اسلام» که به معنای عظمت اسلام است در این سرزمین نضج گرفت. طرفداران این نهضت عقیده داشتند که تنها با پیروی از تعالیم رهایی بخش اسلام می‌توانند استعمارگران حریص، ظالم و غارتگر اروپایی را از سرزمین خود بیرون کنند.

پیروزی ژاپن در ۱۹۰۵ بر قوای روسیه موجب دلگرمی بسیار مردم اندونزی شد زیرا در این جنگ یک کشور کوچک آسیایی قوای یک قدرت بزرگ را شکست داده بود و این امر نشان می‌داد که مردم اندونزی با اتحاد و همبستگی می‌توانند قوای استعمارگران کشور هلند را که به مراتب از روسیه ضعیف‌تر بود شکست دهند. در ۱۹۱۱ جنبش اسلامی اندونزی رسماً اعلام موجودیت کرد. در طی

جنگ بین الملل اول اندونزیاییهای استقلال طلب ضربات خرد کننده‌ای برپادگانها و مراکز و ستادهای ارتش هلند و مزدوران آنها وارد آوردند اما از آنجا که اخبار جنگ بزرگ توجه جهانیان را به خود جلب کرده بود اخبار مقاومت مردم اندونزی کمتر به گوش جهانیان می‌رسید.

پس از جنگ بین الملل اول پیکارهای استقلال طلبانه وارد مراحل تازه‌ای شد. استقلال طلبان بتدریج متوجه شدند که مقابله با هلندیها جز با مبارزه مسلحانه ممکن نیست. هلندیها استقلال طلبان را «مردمان وحشی» می‌خواندند که مانع گسترش تمدن اروپایی در اندونزی می‌شدند. در ۱۹۲۲ کلیه رهبران جنبشهای ضد استعماری نامه‌ای برای زمامداران هلند فرستادند و در آن نوشتند:

«شما راه آهن، تلگراف و سایر مظاهر تمدن جدید را برای منافع خود ایجاد کرده‌اید. تمدن شما برای مردم ما چیزی جز اشک و خون نیاورده است».

در این زمان هلندیها با خشونت فراوان وارد مبارزه جدی با استقلال طلبان شدند. سازمانهای ملی و مذهبی استقلال طلب تعطیل شدند. اداره روزنامه‌های مخالف به وسیله سربازان و مزدوران هلندی اشغال شد. سانسور و خفقان سرگباری بر سازمانهای فرهنگی مسلط گردید. اما استقلال طلبان اندونزی نیز بدون هراس از تهدیدات هلندیها به فعالیت ادامه دادند. شب نامه‌ها و اعلامیه‌ها بسرعت در شهرها و روستاها منتشر می‌گردید، سرانجام دولت هلند با یورش به مراکز فعالیت استقلال طلبان مبارزه با آزادیخواهان اندونزیایی را وارد مرحله دیگری کرد.

در ۱۹۱۶ هلندیها به مردم وعده داده بودند که اصلاحاتی در جاوه به عمل خواهند آورد. در ۱۹۱۷ یک قانون اساسی برای اداره کشور تحت نظر مستقیم هلند وضع شد و در شهر باتاویا (جاکارتای امروز) مجلسی به نام «شورای مردم» تأسیس گردید. اما اعضای این شورا بیشتر انتصابی و از مزدوران هلند بودند. استقلال طلبان اندونزی این مجلس را فرمایشی می‌دانستند و در تظاهرات خود در مقابل آن اجتماع می‌کردند. و از دولت هلند می‌خواستند که آن را تعطیل کند.

در ۱۹۲۰ قانون اساسی تازه‌ای وضع شد اما این قانون هم که سلطه هلند را همچنان قانونی می‌شمرد برای مردم رضایت بخش نبود. اعتصابات دامنه دار جاوه و سوماترا ادامه می‌یافت، در ۱۹۲۷ در یک قیام بزرگ همه مردم شرکت جستند اما هلندیها این قیام بزرگ تاریخی را با قساوت شگفت‌انگیزی سرکوب کردند.

آنچه که سبب می‌شد هلندیها به استعمار خود در اندونزی ادامه دهند وجود دو محصول شکر و کائوچو بود که هلند از آنها بهره فراوان می‌برد. با

پیشرفت صنعت اتومبیل‌سازی و نیاز مبرم اروپا به لاستیک (کائوچو) هلندهرساله مقدار زیادی لاستیک که آنها را از جنگلهای اندونزی به دست آورده بود وارد بازارهای جهانی می‌کرد.

استقلال‌طلبان اندونزی نیز از وجود این ثروتهای عظیم در سینه خود آگاه بودند. در ۱۹۲۶ در کتابی که از یک گروه آزادیخواه منتشر شد به فقر و تیره‌روزی مردم اندونزی اشاره شد و مؤلف در پایان نوشته بود:

«در حالیکه مردم ما در میان فقر و گرسنگی دست‌وپا می‌زنند کاخ- نشینان هلندی با استفاده از ثروتی که از سرزمین ما بدست می‌آورند از لذت‌های بسیار بهره می‌برند».

مردم اندونزی بتدریج بیدار می‌شدند و دشمنان خویش را می‌شناختند. نبرد باسلطه‌گران اروپایی هرروز موج تازه‌ای می‌یافت. دولت هلند به اقدامات خود شدت می‌بخشید. در ۱۹۲۵ بسیاری از رهبران نهضت از جمله احمد سوکارنو، محمدحنا و سوتن سجا هر به زندانهای طویل‌المدت و یا تبعید محکوم شدند.

از ۱۹۲۷ مبارزات مذهبی مردم اندونزی با استعمارگران هلندی به رهبری «حاجی آقاسلیم» شکل تازه‌ای بخود گرفت. در ۱۹۳۶ کلیه رهبران مذهبی و رهبران ملی که بتازگی از زندان آزاد شده بودند کنگره بزرگ «ملت اندونزی» را تشکیل دادند. این کنگره دکتر احمد سوکارنو را به‌عنوان رهبر جنبشهای آزادی ملت اندونزی برگزید. سوکارنو بایک سازماندهی وسیع در سراسر اندونزی و تشکیل هسته‌های مقاومت مبارزه با دشمن ضدآزادی را شکل تازه‌ای داد. هندها همچنان مبارزان ضداستعمار را «گروههای شورشی» می‌نامیدند. ضرب و شتم دستگیری و شکنجه استقلال‌طلبان هرروز وحشیانه‌تر می‌شد. اما استقلال‌طلبان مصمم بودند که به‌سلطه استعمار پایان دهند.

هجوم ژاپن

در ۱۹۴۲ ژاپن‌ها به اندونزی حمله کردند. آنها قوای هلند را بسختی شکست دادند. مردم اندونزی ابتدا از شکست هلندیها خوشحال بودند ولی بزودی فهمیدند که استعمارگران ژاپنی که ابتدا به‌قصد «رهایبی اندونزی» آمده بودند قصد استثمار مردم و غارت ثروتهای این سرزمین را دارند. ورود ژاپن‌ها

به هندوچین پس از شکست فرانسه از آلمان در جنگ دوم جهانی پیش آمد. اگرچه حوادث جنگ دوم جهانی را در آینده به تفصیل مورد بررسی قرار خواهد گرفت. ولی در اینجا لازم می‌دانیم عوامل اصلی قدرت یافتن ژاپن را در جنوب شرقی آسیا که به تصرف اندونزی نیز منجر گردید بیان کنیم.

در ۱۹۴۱، پس از شکست فرانسه از آلمان، ژنرال کاترو فرماندار کل هندوچین فرانسه مجبور شد کنترل ژاپنیها را در کیله راههای سواصلاتی زمینی، دریایی و هوایی که بسمت چین باز می‌شد بپذیرد. در ۳ اوت همان سال دولت ویشی — یعنی دولت فرانسوی دست نشانده هیتلر — نیز منافع ژاپن را در شرق دور در امور اقتصادی و سیاسی به رسمیت شناخت و تسهیلات نظامی مهمی برای ژاپن قائل شد، مشروط بر اینکه دولت اخیر تمسایت مستعمره فرانسه را محترم بشمارد. در سپتامبر همان سال ژاپنیها موافقت فرماندار کل را جلب کردند که در «های فونگ» قوای خود را پیاده کرده و تا پایان جنگ چین و ژاپن در آنجا باقی بمانند. بدین ترتیب تمام سرزمین هند و چین عملاً در تحت قبضه و اختیار ژاپن درآمد. دو سال بعد ژاپن طی جنگهایی خونین جزایر «گوام» و «ویک» را اشغال کرد و هونگ کونگ را نیز کمی بعد به تصرف درآورد. این پیروزیها سبب شد که ژاپن مرتباً در هندوچین پیشروی بیشتری کند تا آنجا که توانست جزایر جاوه و سوماترا را نیز تسخیر کند.

سلطه ژاپن بر مجمع اندونزی به معنای ظهور یک استعمار جدید بود. سربازان و حاکم ژاپنی بمراتب از هلندیها بیرحمتتر بودند. آنان هرگونه مقاومتی را با شدت سرکوب می‌کردند. شکست ژاپن در جنگ دوم جهانی به سلطه این کشور بر اندونزی پایان داد. از آن پس مبارزات ضد استعماری به رهبری احمد سوکارنو بر ضد استعمارگران هلندی ادامه یافت.

فصل بیست و چهارم

جنگ داخلی اسپانیا

اکنون به شرح یکی از خونین‌ترین جنگهای تاریخ معاصر یعنی جنگ داخلی اسپانیا می‌پردازیم. در این جنگ ما شاهد بیرحمی و قساوت شگفت‌انگیز اهالی یک کشور نسبت به هموطنانشان هستیم. مقدمات این جنگ داخلی در واقع در سال ۱۹۳۱ فراهم شد. در ۱۹۳۱ میلادی، پس از ده سال آشوب سیاسی آلفونس سیزدهم^۱، پادشاه اسپانیا از سلطنت استعفا داد و اسپانیا را ترک گفت. پس از رفتن شاه، جمهوری دموکراتیک اسپانیا تشکیل شد. اما تشکیل جمهوری اسپانیا به منزله پایان بحرانهای این کشور نبود بلکه دشمنی و ستیز بین نیروهای متخاصم افزون گشت. پارلمان صحنه مبارزات پرشور جناحهای چپ‌وراست شد. از طرفی جمهوری نوپای اسپانیا دست به اصلاحاتی زد که بر شدت تخصصات افزود. دولت جدید برای مبارزه با کلیسا، قوانینی بر ضد طبقه روحانیون به تصویب رساند. دیانت از حکومت تفکیک گردید. فرقه یسوعیون^۲ یعنی فرقه متعصب طرفدار پاپ و کلیسا، منحل و اموال سران این فرقه مصادره شد. مدارس و مؤسسات آموزشی از حوزه نظارت اهل دین بیرون آمد. به ایالت «کاتالون»^۳ حق خودمختاری داخلی اعطا گردید و مقدمات اعطای حق خودمختاری به ایالت «باسک»^۴ نیز فراهم شد.

در مورد زمین نیز مبارزه شدید و تندی با فئودالیتها آغاز گردید. این مبارزه با تقسیم املاک در بین کشاورزان به اوج خود رسید و موجبات خشم بسیار فئودالها و احزاب دست‌راستی را فراهم آورد و موجبات هرچه بیشتر اتحاد و همبستگی

1. Alfonso XIII

2. Jesuits

3. Catalonia

4. Basques

آنها را فراهم ساخت. از رهگذر این اتحاد آنان توانستند کرسیهای بسیاری را در مجلس اشغال کنند. بعد از ۱۹۳۳، بیش از پیش زمام امور حکومت به دست عناصر جناح راست و احزاب محافظه کار افتاد. آنان برای متوقف ساختن اقدامات اصلاح گرانه به خشونت متوسل شدند بطوری که شورش کارگران معادن ناحیه «آستوریاس»^۱ با سبعیت فراوانی فرونشانده شد. در همین زمان بود که عناصر چپ احساس کردند که برای بقای خود، با همه اختلافات درونی، باید با هم متحد شوند. پس از انتخابات جدید در فوریه ۱۹۳۶ کلیه احزاب چپ، یعنی جمهوریخواهان، سوسیالیستها، سندیکالیستها، آنارشیستها و کمونیستها دست به دست هم داده یک جبهه ملی را در برابر سلطنت طلبان، روحانیون، افسران ارتش و سایر طرفداران رژیم قدیم تشکیل دادند.



تصویر مشهور روبرت کاپا، یک سرباز اسپانیایی در لجزه مرگ

جبهه محافظه کاران اسپانیایی از عناصر و احزابی تشکیل یافته بود که

1. Asturias

ایدئولوژی خاص داشتند بیشتر آنان معتقد به ایدئولوژی نژادپرستانه «هیسپانیداد» بودند. آنان اسپانیا را مورد عنایت خاص خدا می دانستند و کوشش داشتند که عظمت دیرینه این کشور نظر کرده همیشه پابرجا بماند. این اندیشه همان ایمانی بود که به کشور گشایان اسپانیولی در دو قرن پیش جرأت و جسارت داده بود که تمدنهای قدیمی سرخ بوستان «اینکا» و «آزتک» را با راحتی وجدان نابود کنند.



اردوی محافظه کاران از کارلیستها، سلطنت طلبان و فالانژیستها نیز تشکیل شده بود.

در اردوی جمهوریخواهان، هسته مرکزی را لیبرالها تشکیل می دادند که رژیم جمهوری را با الگوی فرانسوی می خواستند. به پارلمان و آزادی انتخابات اهمیت زیادی می دادند و عقیده داشتند که همه تصمیمها را باید «پارلمان» اتخاذ کند. از سوی دیگر سوسیالیستها قویترین جبهه را داشتند. پایگاه آنها سندیکایی بود با ۱/۵ میلیون عضو مؤمن، که متشکل ترین سندیکای کارگری اروپا محسوب می شد. رئیس آنها «فرانسیسکولارگو کابالرو» نام داشت که از سواد و دانش کافی بی بهره بود، اما قدرت سازماندهی و بسیج کارگری او شگفت انگیز بود.

در میان اردوی جمهوریخواهان آنارشیستها نیز از قدرت بسیار برخوردار بودند. آنارشیستها بر ایالت «کاتالون» مخصوصاً بارسلون - که در آن زمان بزرگترین شهر اسپانیا محسوب می شد - نفوذ بسیار داشتند. آنارشیستها افراطی ترین گروه چپ محسوب می شدند. آنها فقط انقلاب می خواستند. آشکارا همه حکومتها، حتی حکومت جمهوری را نفی می کردند و عقیده داشتند که باید در مقابل همه چیز «نه» گفت. طرفداران این حزب افراطی عجیب بیشتر جوانان احساساتی بودند که هرگونه نظامی را منکر می شدند و عقیده داشتند که جامعه بشری نیازی به حکومت ندارد.

در اردوی جمهوریخواهان کمونیستها نیز شرکت داشتند. کمونیستها با وجود اعتقاد به اندیشه های مارکس و انگلس در میان خودشان هم اختلاف بسیار داشتند. در اسپانیا طرفداران تروتسکی در میان کمونیستها کم نبودند. استالین هم بر بخش بزرگی از احزاب کمونیستی تسلط داشت. این دو گروه حتی در سخت ترین شرایط مبارزه با طرفداران فرانکو ناگهان جنگ با دشمن اصلی را کنار می گذاشتند و با سببیت و درندگی شگفتی به جان هم می افتادند. در واقع جنگ داخلی در داخلی بوجود می آوردند. کمونیستها در نابود کردن یکدیگر تابع هیچ قانونی نبودند.

چپگراها، یعنی سوسیالیستها، لیبرالها و کمونیستها با ائتلاف خود «جبهه خلق» را بوجود آوردند و برای پیروزی در انتخاب روی یک لیست از نامزدهای انتخاباتی توافق کردند؛ آنان نام «جبهه خلق» را برای ائتلاف خود برگزیدند. راستها نیز «جبهه ملی» را در برابر جبهه خلق بوجود آوردند.

«جبهه خلق» پیروزی عظیمی در انتخابات به دست آورد. راست گرایان از این پیروزی دریافتند که اگر دیر بجنبند نابودیشان حتمی است. آنان تصمیم

گرفتند که به نحوه انتخابات اعتراض کنند و موجب ابطال آن گردند. درست یک روز پس از شمارش آراء «کالوسوتلو» سخنگوی جبهه ملی از «آلکالزامورا»^۱ رئیس جمهوری اسپانیا تقاضای ابطال انتخابات را کرد. بعداً عین همین تقاضا از سوی فرانسیسکو فرانکو^۲ رئیس ستاد ارتش به رئیس جمهوری رسید. حکومت جدید بسرعت دریافت که اگر فوراً در مقابل نیروهای راست واکنش بخرج ندهد اصولاً سوجدیت خود را در خطر قرار خواهد داد. لذا یک سلسله اقدامات پیشگیرانه را جایز دید. فرانکو، رئیس ستاد ارتش و عده‌ای دیگر از فرماندهان نظامی به جزایر کاناری تبعید شدند. حزب فالانژ منحل و رهبر آن «خوزه آنتونیو پریمو دوربورا» بازداشت گردید. باوجود این جمهوری ناتوانتر از آن بود که بتواند کشور را از یک بحران هولناک نجات دهد. نیروهای راست، یعنی احزاب مخالف جمهوری بمب گذاری و اعمال تروریستی را آغاز کردند و تردیدی نبود که احزاب عضو «جبهه خلق» نیز مانند نیروهای رقیب به اعمال تروریستی دست خواهند زد. اعمال تروریستی ابتدا از طرف حزب فالانژ آغاز گردید. در آوریل ۱۹۳۶، فالانژها قاضی عدلیه‌ای را که یک فالانژیست متهم به قتل را به سی سال حبس محکوم کرده بود ترور کرد.

در روز ۱۲ ژوئیه در مادرید یکی از کماندوهای فالانژ، یک افسر پلیس موسوم به «خوزه دل کاستلو» را ترور کرد. گناه مقتول این بود که در آوریل ضمن درگیری در گورستان یک فالانژیست را به ضرب گلوله کشته است. ستوان مقتول جزو ابواب جمعی گارد انتظامی قدیم جمهوری بود. وقتی خبر کشته شدن ستوان کاستلو در شهر پیچید، گارد انتظامی تصمیم به انتقام گرفت. چند روز بعد یک کماندوی پلیس به خانه «کاووسوتلو» رهبر جبهه ملی رفت و او را به بهانه اینکه در اداره پلیس با او کار دارند از خانه بیرون کشید. سوار اتومبیل کرد و در بین راه یک گلوله به شقیقه او خالی کرد و جسد او را هنگام عبور اتومبیل از برابر گورستان مادرید از اتومبیل بیرون انداخت.

این نخستین اعدام از نوع جدید بزودی رایج گردید و نظیرش در طول جنگ داخلی اسپانیا به دفعات به کار گرفته شد.

در زمانی که این حوادث در اسپانیا می‌گذشت، فرانکو که به جزایر کاناری^۳ تبعید شده بود با یک هواپیما خود را به سرانگش اسپانیا رسانید در آن زمان کشور سرانگش در تحت تسلط دو کشور اسپانیا و فرانسه بود. بخشی از آن را

1. Alcala Zamora 2. Francisco Franco
3. Canary Islands

مراکش اسپانیا و بخشی دیگر را مراکش فرانسه می‌نامیدند. فرانکو در میان ارتشیان از محبوبیت برخوردار بود. در سی‌ونه سالگی درجه ژنرال گرفته بود. رژیم جمهوری او را در چهل‌سالگی رئیس ستاد ارتش کرده بود. اما از زمانی که شایعه کودتا به دهانها افتاد و اسم فرانکو به‌عنوان کودتاجی بیشتر از سایر اسمها به‌گوش رسید، جمهوریخواهان از او سلب اعتماد کردند و با تفویض مقام فرمانداری نظامی جزایر کاناری به‌وی، فرانکو را درواقع به‌دورترین نقطه ممکنه تبعید کردند.

فرانکو به‌محض ورود به جزایر کاناری توطئه علیه جمهوری را آغاز کرده بود. در آنجا همبستگی افسران مخالفان جمهوری بیشتر شد و فرانکو توانست که با مقامات رژیم هیتلر در برلن و مقامات رژیم سوسولینی در رم تماس بگیرد. موسولینی و هیتلر که از رژیم جمهوری اسپانیا سخت نفرت داشتند قول هرگونه همکاری به‌وی دادند.

مذاکره‌هایی در میان افسران اسپانیایی در پایان مانور همه‌ساله -- که در روز یازدهم ژوئیه انجام می‌گرفت -- به‌عمل آمد و توطئه‌گران در دژ صحرایی آساریلو با یکدیگر پیمان بستند که تا پایان رژیم جمهوری اسپانیا با یکدیگر همکاری کنند. برنامه قیام ضدجمهوری به‌این صورت برنامه‌ریزی شده بود:

۱- تصرف غافلگیرانه کلیه سربازخانه‌ها در مراکش اسپانیا در روز ۱۸ ژوئیه.

۲- پیاده شدن فرانکو در مراکش در روز ۱۹ ژوئیه.

۳- اعلام قیام از جانب فرانکو.

۴- منتقل کردن نیروهای قیام‌کننده به اسپانیا.

۵- در صورت مقاومت جمهوری، حمله گازانبری به شهر مادرید.

آغاز کشتار بزرگ

نخستین جرقه قیام ضدجمهوری در روز ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۶ در پادگان ملیله مراکش اسپانیا جهید. در روز ۱۷ ژوئیه ژنرال «رومالس»، فرمانده پادگان ملیله، متوجه شد که در مرکز جغرافیایی ارتش نقل و انتقالاتی از سلاح به‌چشم می‌خورد و افسران سخن از کودتا می‌گویند. ژنرال برای مقابله با خطر کودتا به‌دو اقدام مهم دست زد. اول اینکه به‌وزارت جنگ در مادرید اطلاع داد. دوم اینکه یک واحد پلیس را - با اختیارات کامل - برای تفتیش محل به‌اداره جغرافیایی ارتش و مرکز نقل توطئه فرستاد.

«هاینریش یائن اکه» نویسنده کتاب زنده باد مرگ که تحقیق مفصلی درباره جنگ داخلی اسپانیاست بقیه ماجرا را بدینگونه شرح می‌دهد:
سی دقیقه از فرمان ژنرال نگذشته بود که سرهنگی رولور به دست قدم به دفتر کار ژنرال گذاشت و پرسید:

- آقای ژنرال هنوز برای اجرای فرمان تفتیش اصرار دارند؟

رومالس نهیب زد:

- چگونه جرأت کردید بدون اجازه وارد اتاق شوید؟

سرهنگ با خونسردی گفت:

- اوضاع عوض شده است ژنرال اگر بیاور ندارید می‌توانید از پنجره بیرون را نگاه کنید.

ژنرال بلند شد و پای پنجره رفت و پرده را کنار زد. مقرر فرماندهی او در محاصره لژیونرها بود^۱
سرهنگ گفت:

لژیونرها را تماشا کردید. آنها فقط به فرمان من گردن می‌نهند. لطفاً سلاح را تحویل دهید آقای ژنرال.

ژنرال سلاح را تحویل داد. اما چند دقیقه بعد او را در حیاط پادگان تیرباران کردند و بدین ترتیب «ژنرال رومالس» نخستین قربانی جنگ داخلی اسپانیا شد.

بعد از آن سرهنگ به دفتر کار ژنرال برگشت. پشت میز او نشست و با استفاده از تلفن دفتر فرماندهی پادگان ملیله به کلیه سربازخانه‌های واقع در قلمرو مراکش، اسپانیا فرمان آماده‌باش داد.

ژنرال گومز سوراتو، فرمانده کل ارتش آفریقایی اسپانیا خبر حوادث را از مادرید گرفت. سزار کیروگا، نخست‌وزیر اسپانیا، به او تلفن کرد و پرسید:

- در ملیله چه خبر است؟

ژنرال بی‌خبر از همه‌جا در پاسخ گفت:

- در ملیله^۲ هیچ خبری؟ چطور سگر.

- شنیده‌ام افسران آنجا شورش کرده‌اند.

۱. لژیونرها در آن زمان بخشی از سربازان مزدور بودند که کشورهای استعمارگر آنها را برای سرکوب استقلال‌طلبان تربیت کرده و سپس به مستعمرات اعزام می‌نمودند.

ژنرال سوراتو، فوراً گواشی را بر جای خود گذاشت و بلافاصله با هواپیما به سوی سبیله پرواز کرد. لیکن به محض پیاده شدن از هواپیما توقیف گردید. تا غروب آن روز، سراسر مراکش اسپانیا به تصوف افسران شورشی درآمد. افسران لژیون خارجی و موروها - مزدوران مراکشی - کلیه شهرداریها، پستخانه‌ها، مدارس و مراکز حزب جبهه خلق را اشغال کردند. جوخه اعداسی که در هر منطقه تشکیل شد هر کسی را احتمال می داد طرفدار جمهوری است اعدام می کرد. بدین ترتیب بود که کشتار بزرگ شروع شد.

ژنرال فرانکو پس از رسیدن به مراکش، مستقیماً به سوی استاننداری رفت. مزدوران مراکشی در طول راه از او استقبال کردند. کمیسر عالی اسپانیا در مراکش توقیف شده بود. فرانکو پشت سبیله تحریر کمیسر عالی نشست و نخستین اعلامیه خود را صادر کرد. اعلامیه پانزده ماده داشت که مهمترین مواد آن شامل لغو قوانین حکومت جمهوری، برقراری یک سانسور نظامی، جلوگیری از هرگونه تجمعات و ممنوعیت هر نوع اعتصاب بود. در این اعلامیه آمده بود که رسیدگی به هرگونه «یاغی‌گری، تمرد، مقاومت، عدم اطاعت، توهین یا تهمت زدن به مقامات نظامی، پخش شبنامه، اخلاص‌گری و یا تشویق به ارتکاب جرایم فوق» در صلاحیت دادگاههای صحرائی است. عنوان دادگاه صحرائی به مفهوم «اعدام» فوری بود.

مقاومت نیروی دریایی

اولین مقاومت در مقابل نیروهای شورشی فرانکو مقاومت ناوگان دریایی بود. در ناوگان اندیشه مقاومت زمانی بوجود آمد که ماسوران سخابرات ناوگان، سخابرات ردوبدل شده بین سربازخانه‌ها را گرفته و در اختیار سلوانان طرفدار جمهوری قرار دادند. سلوانان پس از وقوف بر اوضاع بلافاصله دست به کار شدند، به عرشه کشتی رفتند و کلیه افسرانی را که از دادن شعار «زنده باد - جمهوری» خودداری کردند به گلوله بستند. آنگاه با مادرید تماس گرفتند و درباره سرنوشت اجساد افسران کسب تکلیف کردند. وزارت جنگ دستور داد: «اجساد را با تشریفات نظامی به دریا بسپارید.» سلوانان اجساد را به دریا سپردند ولی از انجام تشریفات نظامی خودداری کردند. آنگاه عنوان «ناوگان سرخ» را بر خود نهادند. و تنگه جبل الطارق را تحت کنترل گرفتند و فرانکو را با ارتش افریقاییش توی تله انداختند. حالا برای منتقل کردن دو هزار و پانصد سرباز مراکشی به اسپانیا فقط یک راه باقی مانده بود: راه هوا. ولی فرانکو حتی

یک هواپیمای حمل و نقل نداشت زیرا نیروی هوایی کوچک اسپانیا نیز نظیر نیروی دریایی به جمهوری وفادار مانده و گذشته از آن هواپیماهای مستقر در فرودگاههای سراکش اسپانیا نیز حین تصرف فرودگاهها نابود شده بودند. در این هنگام فرانکو به موسولینی و هیتلر متوسل شد. فرستاده فرانکو دو روز بعد در وزارت خارجه ایتالیا با «کنت چیانو» وزیر خارجه و داماد موسولینی ملاقات کرد و گفت: «ما در اسپانیا علیه کمونیسم می‌جنگیم. اگر هواپیما به ما نرسد، جنگ را خواهیم باخت.» فرانکو از وزارت اسور خارجه آلمان هم تقاضای ده فروند هواپیما کرد. هیتلر و موسولینی هر دو قول همکاری دادند.

خونین‌ترین جنگ داخلی آغاز می‌شود

خبر کودتای اسپانیای سراکش در بعد از ظهر ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۶ به مادرید رسید. پریئو رهبر جناح راست سوسیالیستها به خبرنگاران گفت که «پادگان‌میلله شورش کرده، سربازان به جان کارگران افتاده و مشغول قصابی هستند».

این اخبار مردم اسپانیا را ناگهان به دو گروه متخاصم تشنه به خون یکدیگر تقسیم کرد. جبهه خلق تصمیم گرفت که کارگران را مسلح کند. «کیروگای» نخست‌وزیر با مسلح کردن مردم کوچه و بازار موافق نبود و به همین علت فوراً استعفا داد. «اسانا» رئیس‌جمهور در صف نیروهای ضد فرانکو قرار گرفت و در شب ۱۹ ژوئیه به دولت دستور داد تمام سلاحها و مهمات را در اختیار سازمانهای کارگری قرار دهند. ژنرال فانجول که با جمهوری مخالف بود در سربازخانه «سوتانا» نزدیک مادرید نقشه تصرف مادرید را می‌کشید، اما دیری نگذشت که خود را در محاصره نیروی عظیمی از افراد مسلح که چند برابر قوای او بود مشاهده کرد. کارگران یکی از نمایندگان مجلس را به نمایندگی از جانب خود به داخل سربازخانه فرستادند، اما فانجول نه فقط پیشنهاد تسلیم را رد کرد بلکه به سربازان دستور داد به سوی کارگران شلیک کنند.

عده زیادی از کارگران کشته شدند. آنها عقب کشیدند، اما محاصره ادامه یافت. حدود ساعت ده ژنرال فانجول دستور داد که از یکی از پنجره‌های سربازخانه پرچم سفیدی را آویزان کنند.

افراد مسلح فریاد کشیدند: «تسلیم شدند» آنگاه از سنگرها بیرون آمدند و به سربازخانه نزدیک شدند. اما ناگهان ژنرال فانجول فرمان تیراندازی داد.

کارگران با برجا نهادن دهها قربانی عقب نشستند. ژنرال فانجول به خاطر خدعهای که به کار برد بسیار خوشحال بود. ولی او در آن لحظه نمی دانست که با این خدعه در حقیقت حکم کشتار افسران و سربازانش را صادر کرده است. در حدود ساعت ۱۲، یک کارگر معدن با شجاعت خود را به دروازه سربازخانه رساند و آن را با کار گذاردن دیناسیت منفجر ساخت. جمعیت مجدداً به سوی سربازخانه یورش برد، ساسلها نیز جمعیت را درو کردند. باوجود این عده ای از افراد مسلح توانستند خود را به داخل سربازخانه برسانند و آنگاه جنگ تن به تن آغاز شد. عده بسیاری از افسران از ترس انتقام افراد مسلح با خالی کردن گلوله در شقیقه خود کشتی کردند. بازماندگان قربانی انتقام افراد مسلح شدند. افراد مسلح گروهی را از طبقات فوقانی به روی سنگفرشهای حیاط انداختند و افراد تسلیم شده را تحویل جمعیت خشمگین دادند. چند افسر پلیس ژنرال فانجول را با زحمت از چنگ انتقامجویان نجات داده تحویل دادگاه کارگری دادند. دادگاه نیز ژنرال فانجول را به اعدام محکوم کرد.

در غروب روز ۲ ژوئیه پیروزی انقلاب کارگری در مادرید مسجل شد و پرچمهای سرخ بر فراز سربازخانه مونتانا به اهتزاز درآمد. در این روز پر حادثه تنها کاری که انجام نگرفت شمردن هزاران جسد بود. در این جنگ آنچه که مطرح نبود جان انسانها بود.

یکی از نویسندگانی که درباره جنگ داخلی اسپانیا تحقیق کرده درباره این جنگ می نویسد: «در جنگی که شروع شد، حد وسط وجود نداشت. از عقل و ترحم نیز خبری نبود. رویهمرفته اوضاع طوری سرهم بندی شده بود که دیگر انسان به حساب نمی آمد. آنچه که به حساب می آمد. فقط عبارت بود از سرخها و فاشیستها»^۱.

انسان وقتی که حوادث خونین جنگ داخلی اسپانیا را می خواند از این همه قساوت و بی رحمی به حیرت می افتد. یکی از حوادث خونین پیش درآمد جنگ داخلی اسپانیا جنگ خونینی بود که در روز ۱۸ ژوئیه در «بارسلون» دومین شهر بزرگ اسپانیا اتفاق افتاد.

در این شهر ژنرال «مانوئل گودد» از شیفتگان فرانکو بود و تصمیم داشت به قیام او بپیوندد و «سرخها» را سرکوب کند. اما وی از جانب سربازانش کاملاً مطمئن نبود. (در جنگ داخلی اسپانیا کلمه سرخ به مفهوم کمونیست اعم از

۱. هاینریش یائن اکه، زنده باد مرگ، (درباره جنگ داخلی اسپانیا) ترجمه

کمونیست استالینی، ترور تسکیست و یا آنارشیکست است). وی در شب پیش از ۱۹ ژوئیه به کماندوهای ارتشی دستور داد به خانه‌های رهبران سرخ شیخون بزنند و آنها را از میان بستر بیرون بکشند و به گروگان بگیرند، و نیز با پدیدار شدن سپیده‌دم، همراه با دوازده هزار سرباز برای تصرف مرکز شهر عزیمت کرد. وی از سوی سربازانش بیمناک بود و می‌ترسید که آنان به جمهوریخواهان پیوندند لذا قبل از عزیمت برای تصرف مرکز شهر به آنها عرق خوراند و با خدعه و فریب به آنها قبولاند که به قصد حمایت از جمهوریخواهان راهی شهر می‌شوند.

در اینجا تذکر این نکته ضروری است که در آن زمان بارسلون مرکز ثقل آنارشیکستها بود. رهبران آنارشیکست منتظر نشدند تا دولت فرمان مسلح شدن مردم را بدهد. به محض انتشار خبر شورش ارتشیان به رهبری فرانکو، رهبران سندیکاها و وابسته به آنارشیکسم انبارهای مخفی سلاح را گشودند و هزاران سلاح را در بین مردم طرفدار خود پخش کردند.

در «بارسلون» نیروی پلیس در پیوستن به انقلابیون تردیدی بخود راه نداد. به همین دلیل وقتی در صبح یکشنبه سپاه دوازده نفری ژنرال گودد به مرکز شهر رسید زیر رگبار گلوله آنارشیکستها قرار گرفت. نبرد خیابانی «بارسلون» آنچنان شدید بود که در هنگام غروب خیابانهای این شهر مملو از جسد بود. سرانجام ژنرال گودد تسلیم شد. از او خواستند که خبر تسلیم خود را از رادیو اعلام کند. وی چنین کرد و تصور می‌کرد که آنارشیکستها او را نخواهند کشت اما دوباره بعد آنارشیکستها وی را محاکمه و اعدام کردند.

اکنون رؤیای قدیمی آنارشیکستها تحقق یافته بود. کشور به طور یک پارچه از هم گسیخته شده و در همه جا جنگ و خونریزی ادامه داشت. هر طرف سعی داشت بیشتر آدم بکشد تا نیروی خود را بهتر نشان دهد. فاشیکستها در کشتن نیروهای چپ کوچکترین تردیدی به خود راه نمی‌دادند و نیروهای چپ نیز بزرگترین دشمنی خود را با مذهب نشان می‌دادند. آنان کلیسا را بدترین خبیث‌ترین و خطرناکترین دشمن اصلاحات و عدالت اجتماعی می‌دانستند. با آغاز جنگ داخلی حمله به کلیساها و روحانیون مذهبی آغاز شد. در سرتاسر اسپانیا فقط کلیساهای ایالت باسک تا اندازه‌ای مصون ماندند. کلیساهای بقیه نقاط یا غارت شدند یا طعمه حریق گشتند. در بارسلون فقط کلیسای جامع مصون ماند. در طی حمله آنارشیکستها به کلیساها در حدود هشت هزار روحانی، از جمله دوازده اسقف و دوست و هشتاد و سه راهب کشته شدند.

افراط در اقدامات ضد مذهبی کار را به جایی کشاند که حکومت مرکزی

مادرید در یازدهم اوت ۱۹۳۶ قدم‌نهایی را برداشت. عبادت را رسماً قدغن کرد و دستور بستن همه کلیساهای باقی‌مانده را صادر کرد. سن‌آگوزویری، شاعر و خلبان فرانسوی که در تابستان ۱۹۳۶ برای نجات جان بیگناهان جزوهیاتی به اسپانیا رفته بود در خاطراتش می‌نویسد:

«همانطور که در جنگل سرشاخه درختها را هرس می‌کنند، در اینجا آدم‌لت‌ویار می‌شود، در دهکده‌ای دیدیم، هفده فاشیست، از جمله کشیش کلیسا، مستخدمه کشیش، متولی کلیسا و صدوسی تن از آدسهای بی‌اهمیت دیگر را تیرباران کرده بودند.»

یک هفته پس از آغاز جنگ، هیتلر تصمیم به دخالت نظامی در اسپانیا گرفت، هواپیماهای اسکادران شش‌باله مدل (ه-۱) آلمانی همراه با جعبه‌های مهمات به سوی سراکش پرواز کردند. این هواپیماها طی ۲۰ روز ۱۳۰۰۰ سرباز را با سلاحها و تجهیزات، ۳۶ قبضه توپ، ۱۳۷ قبضه مسلسل سنگین و ۱۳۴ تن مهمات را از سراکش به اسپانیا منتقل کردند.

گذشته از مزدوران سراکش، لژیونرهای مزدور خارجی بخش مهمی از ارتش فرانکو را تشکیل می‌دادند. لژیون خارجی اسپانیا در اصل نیروی استعماری کلاسیکی بود که در ۱۹۲۰ به منظور سرکوبی شورش قبایل مسلمان استقلال‌طلب سراکش بوجود آمدند، افراد این لژیون—مانند لژیون خارجی فرانسه—سردمانی بسیار بیرحم بودند که با دریافت مبلغی پول حاضر به انجام هر جنایتی بودند. واقعیت آن بود که اسپانیا از نیمه دوم قرن نوزدهم همه مستعمرات سابق خود را در امریکای لاتین از دست داده و اکنون فقط بخشی از سراکش را به عنوان مستعمره در دست داشت. و به هیچ قیمتی حاضر به ترک آن نبود و هر جنبش استقلال‌طلبانه‌ای را با قساوت و بیرحمی سرکوب می‌کرد. لژیونرهای خارجی در سرکوب کردن این جنبشها نقش مهم داشتند و اکنون آنها به زیر پرچم فرانکو گردآمده بودند تا «دولت جمهوری» اسپانیا را سرنگون و حکومتی دست‌راستی در اسپانیا ایجاد کنند.

لژیونرها و مزدوران سراکشی در مجموع یک نیروی ۳۴۰۰۰ نفری بودند. این نیروی کارکشته و جنگ دیده از اواسط اوت حمله به اسپانیا را آغاز کرد و با استفاده از سرپل سویلا به شمال رخنه کرد. قوای مهاجم در عرض چند روز خطوط باریک دفاعی و سنگرهای ضعیف جمهوریخواهان را درهم کوبید و در اوایل سپتامبر ۱۹۳۶ بین طرفداران فرانکو در شمال و جنوب کشور ارتباط برقرار ساخت.

طرفداران فرانکو، پیروزی او را به منزله طلیعه نخستین سال عصر آبی تلقی می کردند. کلمه آبی برای شروع عصر فرانکوئیسم بالهام از پیراهن آبی رنگ فالانژها انتخاب شده بود.

«هاینریش یائن آکه» در مورد ویژگیهای عصر آبی می نویسد:

«عصر آبی با چنان ترورهایی بی رحمانه و وحشیانه همراه شد که خاطره ترورهای کارگران و هرج و مرج طلبان جمهوریخواه را از یادها برد. روش ترور ضد سرخ - یعنی ضد کمونیست - نیز با روش ترور سرخها یک فرق عمده داشت. فرق عمده آن بود که سرخها ترورهای خود را بیشتر با استفاده از تاریکی شب انجام می دادند و سعی در پرده پوشی می کردند، حال آنکه نیروهای فرانکو برای ترورهای وحشیانه خود تماماً ملاءعام را انتخاب کرده بودند. مثلاً قربانیان خود را در صبحگاه یا هنگام ظهر گله رسته می کردند و با بوق و کرنا به میدانهای روز و یا میدانهای مخصوص گاو بازی می بردند و در آنجا به رگبار گلوله می بستند».

در ابتدای جنگ، پیروزی بیشتر با جمهوری خواهان بود. اما بتدریج نیروهای فرانکو موفق به تسخیر شهرهایی در جنوب اسپانیا شدند. آنان پس از فتح هر شهر دست به جنایات هولناکی می زدند.

در سویلا نیروهای فالانژ طرفدار فرانکو آنچنان با قساوت و بیرحمی آدم می کشتند که «استونیویها مونده» سرپرست مطبوعاتی و رئیس تبلیغات جنگ طاقت نیاورده به پرتغال گریخت و در یک مصاحبه مطبوعاتی گفت:

«بیرحمی نیروهای فالانژ در کشتن آدمها تصورناپذیر است».

آرتور کوستلرنویسنده معروف که در آن زمان خبرنگار روزنامه «نیوز کرونیکل» بود و سقوط شهر «مالاگا» و تصرف آن را به وسیله نیروهای فرانکو به چشم خود دیده بود در خاطرات خود می نویسد:

«در نخستین روزهای بعد از سقوط مالاگا، زندانیان را دسته دسته، هر روز و هر شب برای تیرباران کردن می بردند. اما وقتی مرا به زندان «سویلا» منتقل کردند شاهد روش دیگری شدم. در اینجا مراسم اعدام دسته جمعی سه یا چهار بار در هفته و هر بار در ساعت های نیمه شب بجا آورده می شد. هرگز ندیدم انتخابی در کار باشد. فرمانده جوخه اعدام داخل می شد. نگاهش را روی زندانیان گردش می داد و هر کس را که نظر خودش می گرفت از جمع بیرون

می کشید و برای اعدام بیرون می فرستاد».

هاینریش یائن آکه در کتاب خود زنده باد مرگ جمهوری اسپانیا را در ۱۹۳۶ چنین توصیف می کند:

«جمهوری اسپانیای سال ۱۹۳۶ را می توان به صاحبخانه ای تشبیه کرد که در خانه اش مورد تجاوز سستی اراذل و اوباش قرار گرفته و برای کمک طلبیدن فریاد بکشد، همسایه هایی که صدای فریادش را می شنوند دو دسته شوند، یک دسته به کمک اراذل و اوباش بشتابند و دسته دیگر بگویند: به ما چه مربوط است. بهتر است خودمان را کنار بکشیم و دخالت نکنیم».

در این هنگام کشورهای غربی آشکارا می دیدند که هیتلر و موسولینی گلوی اسپانیا را می فشارند ولی به بهانه اینکه نباید در امور اسپانیا دخالت کنند هیچ واکنشی از خود نشان نمی دادند. انگلیس و فرانسه تجاوزات علنی هیتلر و موسولینی را نادیده گرفتند. فرانسه حتی حاضر نشد که در مقابل دریافت طلا به جمهوریخواهان سلاح بفروشد. در این میان شوروی اعلام کرد که حاضر است به اسپانیا سلاح بفرستد تا جمهوریخواهان بتوانند در مقابل نیروهای فرانکو مقاومت کنند اما استالین ارسال سلاحها را آنقدر طول داد تا آنکه مادرید در خطر سقوط قرار گرفت. و بعد نیز استالین در صورتی حاضر به ارسال سلاح شد که جمهوریخواهان چهار پنجم موجودی طلای خود را به مسکو تحویل دهند. جمهوریخواهان از روی ناچاری قبول کردند. پس از اسضای موافقتنامه پانصدوده تن طلا با کشتی به بندر اودسار سال شد و نمایندگان بانک ملی اسپانیا طلاها را تا مسکو بدرقه کردند. البته قرار بود که این طلاها سوقتاً به عنوان پشتوانه خرید سلاح به مسکو برود و بعد از شکست فرانکو روسها آنها را به اسپانیا بازگردانند اما روسها حتی صورت حسابی هم به اسپانیا نفرستادند. جالب آنکه درست بیست سال بعد از تحویل شدن طلاها شوروی ادعای غبن کرد و گفت: نه فقط به اسپانیا پیشیزی پدهکار نیست بلکه از بابت سلاحهای ارسالی جهت جمهوری پنجاه میلیون دلار هم طلبکار است. ادعای بی اساس شوروی مورد اعتراض شدید آکواردل و ایوا وزیر خارجه رژیم جمهوری قرار گرفت و باعث شد که وی با خشم بگوید: «شوروی دروغ می گوید تا سادینار آخر اقساط سلاح و سهماتی را که شوروی فرستاده بود تا پایان جنگ کار سازی کردیم».

البته رژیم شوروی آنقدر که به جنبه کلاهبرداری و تجارتی قضیه توجه

داشت به کمک یک رژیم به اصطلاح انقلابی وابسته به اردوی کمونیسم توجه نداشت. ایتالیا سوای نیروی هوایی خود چهار لشکر کامل متشکل از پنجاه هزار سرباز به اسپانیا اعزام داشت و آلمان لژیون کوندور خود را در اسپانیا بسرعت تابه شش هزار افزایش داده بود و اسکادرانی مرکب از صد بمب افکن و شکاری در جبهه های فرانکو متمرکز کرده بود. اما در چنین شرایطی کمک نظامی شوروی به رژیم جمهوری هیچوقت از چند صد نفر تجاوز نکرد.

در جنگ اسپانیا بیشتر افراد کمونیست داوطلبانی بودند که از کشورهای مختلف برای کمک به جمهوری اسپانیا به این کشور رفته بودند. البته این کمونیستها در خشونت و سنگدلی دست کمی از فالانژیستها و طرفداران فرانکو نداشتند و در واقع اسپانیا از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ صحنه نمایش بربریت و قساوت بشری بود. کمونیستها پس از فرار دولت از مادرید مرکز فرماندهی دیگری در مادرید ایجاد کردند. آنان جنگ سرنوشت، یعنی فداکاری و مقاومت تا آخرین نفر و تا آخرین قطره خون را تدارک دیده بودند. در این دوره حزب کمونیست هر کس را که احساس می کرد به فرانکو علاقه مند است توقیف کرد. در هفته دوم نوامبر حمام خون وحشتناکی برآه انداخت. یعنی صدها زندانی را از زندان مرکزی بیرون برد و در خارج شهر تیرباران کرد. تعداد زندانیان آنقدر زیاد بود که کشتار تا چند روز ادامه داشت. کمونیستها با انجام این ترورها از مردم می خواستند که در مقابل نیروهای فرانکو مقاومت کنند.

فرانکو چون از تصرف شهرهای مادرید و دیگر شهرهای اسپانیا به وسیله نیروهای زمینی ناامید شد از یاران جنایتکار خود، یعنی موسولینی، و هیتلر خواست تا با بمباران شهرهای جمهوریخواهان، سوجبات شکست آنها را فراهم سازند. هواپیماهای آلمانی و ایتالیایی برای اولین بار در تاریخ انسان به بمباران مناطق غیرنظامی پرداختند. این اعمال جنایتکارانه در واقع صحنه دیگری از درنده خویی انسان در جنگ بود زیرا که با این بمبارانها هزاران زن و کودک که هیچ نقشی در جنگ نداشتند در زیر آوار مدفون شدند.

نهر و در نامه ۱۴ نوامبر ۱۹۳۸ خود درباره جنگ اسپانیا می نویسد:

«سهیبتترین صدمات برای مردم اسپانیا بمبارانهای مخوف هوایی است که به وسیله هواپیماهای ایتالیایی و آلمانی به هواداری از فرانکو برضد مردم غیرنظامی شهرها و روستاها صورت می گیرد. در دو سال گذشته جمهوری اسپانیا ارتش قابل تحسینی برای خود بوجود آورده است و داوطلبان خارجی را هم بازگردانده است. در

حالی که فرانکو تقریباً بر سه چهارم اسپانیا مسلط می‌باشد و ارتباط شهرهای مادرید و «والانسیا» را نیز با «کاتالونیا» قطع کرده‌است.

نهر و در این تاریخ به پیروزی فرانکو عقیده ندارد می‌نویسد:

«نسلیم است که فرانکو نخواهد توانست این ارتش جمهوری را درهم بشکند مگر آن که کمکهای بیشتر از خارج بگیرد. اکنون بزرگترین مشکل جمهوری اسپانیا کمبود خواربار، مخصوصاً در ماههای زمستان می‌باشد زیرا جمهوری نه فقط باید برای ارتش خود و مردمی که در نواحی قلمروش سکونت دارند خواربار تهیه کند، بلکه باید برای میلیونها پناهنده که از نواحی تحت‌اشغال ارتش فرانکو به قلمروی جمهوری می‌آیند نیز خواربار فراهم سازد»^۱.

ترور استالینی

در اینجا باید اشاره‌ای هم به موج ترور استالینی در اثنای جنگ داخلی اسپانیا هم داشته باشیم. همانطور که قبلاً گفته شد سوسیالیستها و کمونیستها گرچه در حزب خلق گرد آمده و برای دفاع از جمهوری مسلح شده بودند اما آنان خود در درون دچار اختلاف بودند، آنارشئیستها که بر دوایالت کاتالونیا و آراگون تسلط داشتند خود را پیرو «کمونیسم آزاد» می‌دانستند. تروتسکیستها نیز حزب «پوم» را تشکیل داده و با کمونیستهای طرفدار شوروی مخالف بودند. این مخالفتها بعداً به صورت دشمنی و کینه‌توزی عجیبی درآمد. کمونیستها در طول جنگ ضمن مبارزه و پیکار با نیروهای فرانکو در درون هم بیرحمانه با خودشان می‌جنگیدند. نیروهای طرفدار استالین به دستور شخص وی کمونیستهای دیگر را با قساوت بیمانندی می‌کشتند. این است که جنگ در جنگ داخلی بوجود آمد. اندک‌اندک کار بجایی رسید که سازمان بخوف «ان کاود» شوروی در شهر آلکالادو-هنارس واقع در شرق مادرید شعبه‌ای دایر کرد. برای خود زندان اختصاصی ساخت و جوخه‌های اعدام تشکیل داد. در شهرهای دیگر نیز تصفیه‌های استالینی با شدت وحدت عجیبی ادامه داشت و در اثنایی که فرانکو در جنبه شمال پیروزیهای بزرگی به دست می‌آورد، حزب کمونیست قلع و قمع وحشیانه

۱. پانديت نهر، نگاهی به تاریخ جهان، ج ۳، ص ۱۸۲۸.

کمونیستهای مخالف استالین را آغاز کرده بود.^۱

در پاییز ۱۹۳۸ شرایط مبارزه برای جمهوریخواهان بسیار دشوار شد. هواپیماهای ایتالیایی و آلمانی «بارسلون» را وحشیانه بمباران کردند و یک روز قبل از کریسمس فرانکو با نیروی نودهزار نفری خود حمله وسیعی را به این شهر آغاز کرد. در ۲۶ ژانویه نیروهای فرانکو شهر را اشغال کردند. پس از سقوط این شهر مردم برای فرار از انتقام نیروهای فرانکو به سوی سرزمینهای فرانسه گریختند. متجاوز از یک میلیون انسان داروندار و علایقشان را پشت سر گذاشته با پای پیاده به سوی سرزمینهای فرانسه رفتند. در میان آنها نظامیان بسیار، غیرنظامیان، مردان و زنان و کودکان بسیار دیده می‌شدند. اغلب آنها بالا پوش نداشتند و از سرما می‌لرزیدند. هرچند گاه یکبار هم هواپیماهای ایتالیایی و آلمانی نمودار می‌شدند و با مسلسل‌های خود بسیاری از آنها را در می‌زدند. اما نگرین^۲ نخست‌وزیر حکومت جمهوری حتی در این شرایط از ادامه مبارزه سخن نمی‌گفت. در مادرید زمانی که پیروزی نیروهای فرانکو محرز شد اوضاع به صورت دیگری پایان یافت. «سرهنگ کاسادو»^۳ افسر جمهوری خواه علیه «نگرین» کودتا کرد و با تشکیل یک شورای انقلاب تصمیم به نوعی مصالحه با فرانکو گرفت. وی دونفر را به عنوان نماینده شورای انقلاب به «بورگوس» مقرر فرماندهی فرانکو فرستاد تا امتیازاتی از او بگیرد. نمایندگان مادرید در ۲۳ مارس در بورگوس از هواپیما پیاده شدند و تقاضای ملاقات با فرانکو را مطرح کردند. ولی عوامل فرانکو در فرودگاه و پای پلکان به آنها اطلاع دادند که فرانکو به هیچوجه حاضر نیست با جمهوریخواهان وارد مذاکره شود و جمهوریخواهان تا ۲۷ مارس مهلت دارند تا تسلیم شوند. با این اولتیماتوم جمهوریخواهان چاره‌ای جز تسلیم نداشتند.

مادرید هم تسلیم شد. ژنرال میاجا^۴ - که ریاست شورای دفاع ملی را به عهده داشت - به اوران گریخت. سرهنگ کاسادو در بندر مدیترانه‌ای گاندیا به یک ناوشکن انگلیسی پناهنده شد ولی دهها هزار نفری که مرگ قطعی تهدیدشان می‌کرد در دام باقی ماندند. آنان سخت وحشت کرده بودند و وحشت آنها هم بیهوده نبود. سابقه نشان داده بود که عفو و گذشت در قلموس فرانکو مفهوم نداشت. چنین واقعیتی را آینده ثابت کرد، زیرا فرانکو پس از پیروزی نهایی دست

۱. برای آگاهی بیشتر از نقش استالین در جنگ داخلی اسپانیا مراجعه کنید به کتاب «نبرد مادرید»، تألیف دان کورزمان، ترجمه مهدی شهشانی، انتشارات امیرکبیر، تهران - ۱۳۶۶، مقدمه مؤلف صفحات ۱۴، ۱۵ و ۱۶.

2. Negrin 3. Casado 4. Miaja

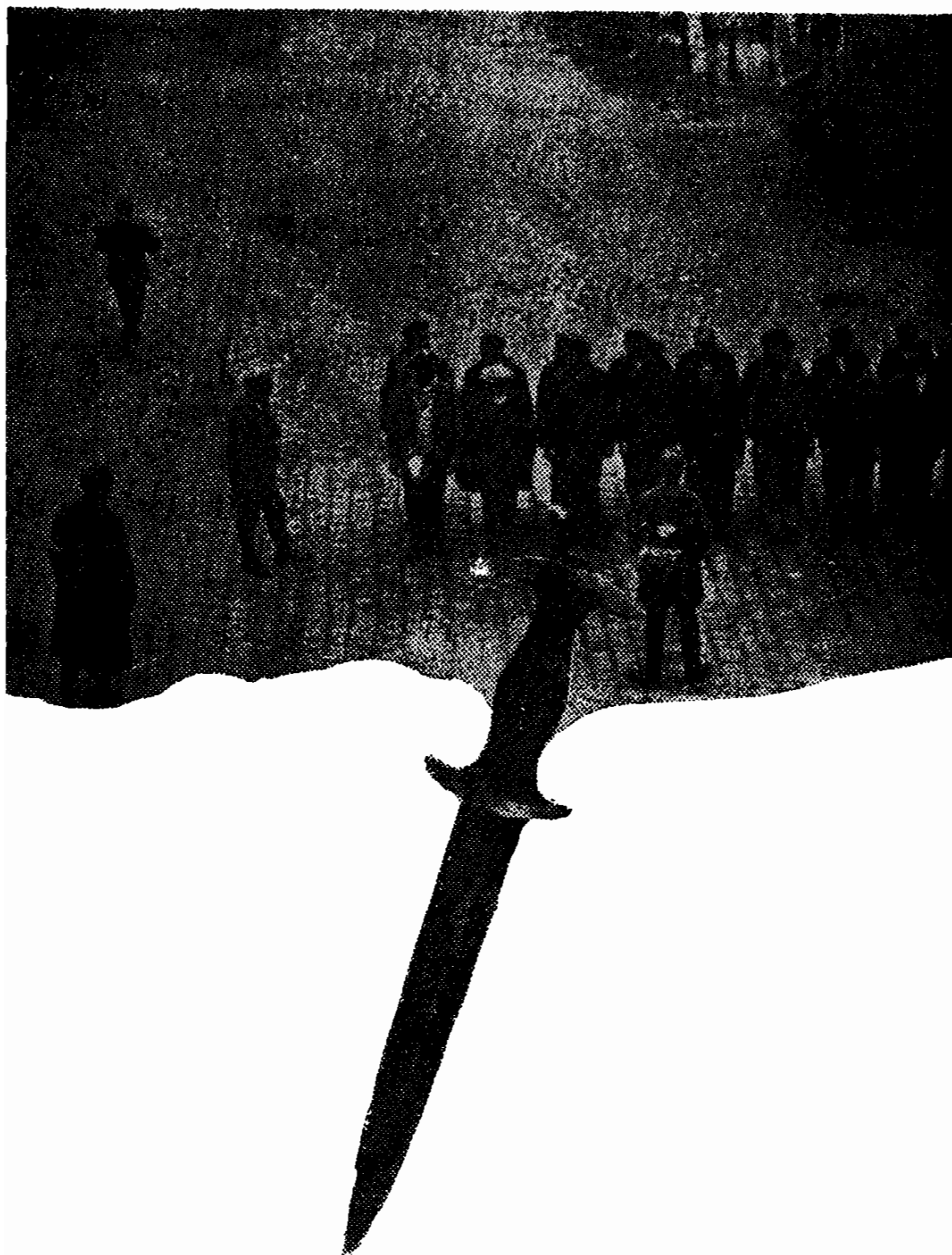
به کشتار وحشیانه‌ای زد وی پس از پیروزی تاسی هزار نفر از جمهوریخواهان را اعدام کرد. صدها هزار نفر را هم به اردوهای کار فرستاد که نزدیک به هفتاد هزار نفر از آنها در اثر کمبود مواد غذایی جان دادند. جنگ داخلی اسپانیا که در ۳۱ مارس ۱۹۳۹ به پایان رسید نزدیک به ششصد هزار نفر قربانی گرفت و اگر قربانیان بعد از جنگ را که به وسیله فرانکو از بین رفتند به حساب آوریم این جنگ نزدیک به هفتصد هزار نفر تلفات داشت. اما پس از این جنگ هولناک هم دنیایی جنگ نماند... پنج ماه بعد جنگ دوم جهانی آغاز شد.

فصل بیست و پنجم

ریشه‌ها و علل جنگ بین‌الملل دوم

اسروزه وقتی سخن از جنگ بین‌الملل دوم به میان می‌آید بلافاصله چهره هیتلر در نظر انسان مجسم می‌شود که به قول «ویلیام شایرر» مورخ معروف معاصر و کارشناس «نازیسم» مردی بود بیمار، خام‌طبع و تحصیل ناکرده. این مرد بیمار در ۱۹۳۹ جهان را در آنچنان جنگی هولناک و مصیبت‌بار فرو برد که هنوز انسان از شنیدن وقایع شرم آن بر خود می‌لرزد. جنگ بین‌الملل دوم بدون هیچ تردیدی نتیجه مستقیم اندیشه‌های سخیف هیتلر بود. عقاید و افکار اساسی وی در نخستین سالهای دهه بیست تاسی‌سالگی او در «وین» پایتخت اتریش شکل گرفت. او در ۱۹۱۳، یعنی در بیست و چهار سالگی، از اتریش به آلمان رفت. در آن زمان شوروشوقی فراوان به ناسیونالیزم آلمان و نفرتی عمیق به دموکراسی داشت. وی عقاید و اندیشه‌های خود را در کتاب «مرد من» به رشته تحریر آورد.

مرد من حاوی سخیف‌ترین اندیشه‌های نژادپرستانه است. او عقیده داشت که خداوند آریاییها، بویژه آلمانیها، را برگزیده است تا نژادی برتر و صاحب اختیار جهان باشند. او در «نبرد من» از فوهرریا پیشوایی سخن می‌گوید که آلمان مغلوب شوریده حال را از خفت و خواری نجات داده و کشوری نوگونه بنیاد می‌نهد. کشوری که بر پایه نژاد استوار می‌باشد و در آن حکومت مطلقه پیشوا— خود او— مستقر می‌گردد. درباره ماهیت حکومت آینده، عقاید و افکار هیتلر مشخص و دقیق نبود اما هیتلر در چندسورد به وضوح سخن گفته بود و آن اینکه در حکومت آینده‌ای که به وسیله «پیشوا» ایجاد خواهد شد «سهملات



یکی از بازداشتگاه‌های آلمان نازی

فلسفه نازیسم خنجری بود که بر سینه بشریت فرو رفت و انسانها را دچار
مصیبت‌های بزرگ ساخت

دموکراتیک» به هیچوجه وجود نخواهد داشت بلکه در آن فوهررپرینزیپ یا «اصول رهبری» اداره سملکت را به عهده خواهد گرفت!!
 او حزب خود را «ناسیونال سوسیالیسم» (نازی) نامید اما نظر او درباره «سوسیالیسم» سن در آوردیش بسیار مبهم بود. وی در نطق ۲۸ ژوئیه ۱۹۲۲ خود از یک «سوسیالیست» بدینگونه تعریف می کند:

«هرکس که آماده باشد مرام‌مایی را مرام خود سازد. تا آن حد که آرمان عالیتری جز سعادت خود نشناسد، هرکس که فهمیده باشد معنای سرود بزرگ مای ما «آلمان برتر از همه» آن است که در این جهان پهناور در دیده او هیچ چیز مافوق آلمان و مردم و سرزمین آن نیست چنین کسی سوسیالیست است».

هیتلر همه دستاوردهای بشری را در تاریخ «زاده مغزبارور انسان آری» می داند و بدینگونه نژادپرستی خود را آشکارا بیان می کند:

«همه فرهنگ بشری، همه آثار هنر، دانش و فن که امروز در برابر خویش می بینیم، تقریباً همگی، زاده مغزبارور انسان «آری» است. درست همین واقعیت مسلم، مؤید این استنتاج مستدل است که تنها او بنیادگذار همه بشریت عالی بود و از این رو، انسان آری، نشان دهنده نخستین نمونه اصیل تماسی آن چیزی است که ما از واژه «انسان» ادراک می کنیم. او، «پرومته»^۱ بشریت است که از پیشانی تابناک وی، بارقه الهی نبوغ، در همه دورانها جهیده است و پیاپی، آن آتش دانش را که روشنگر ظلمات اسرارخاموش بوده برافروخته است و بدینسان، سبب شده است که انسان، از قله غلبه بر موجودات دیگر جهان صعود کند... این، او بود که بنیادها نهاد و در فرهنگ بشری، دیوارهای هر بنای بزرگ را برافراشت»^۲.

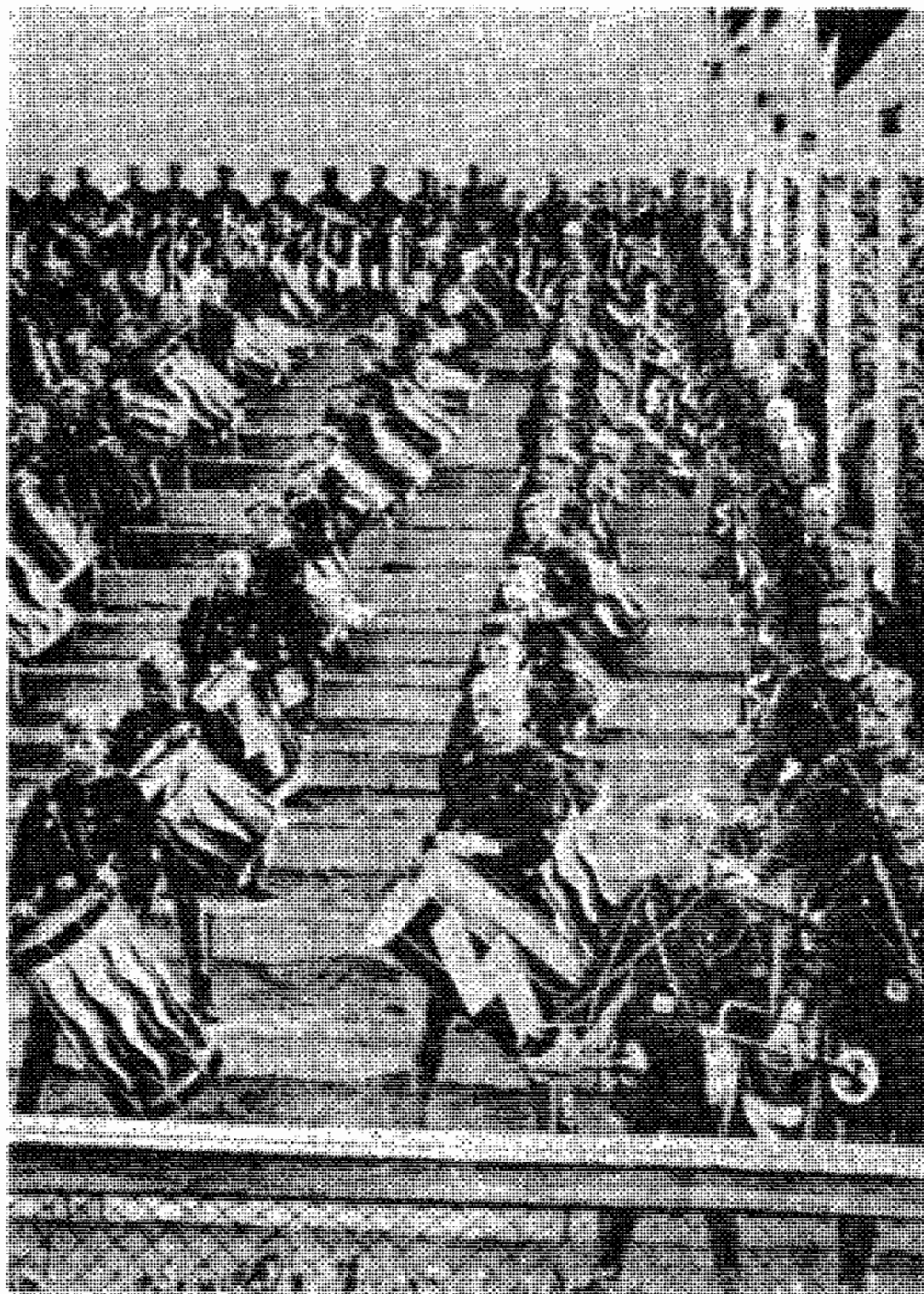
۱. به نقل از: ویلیام شایرر، مبانی تادیخی و فلسفی نازیسم، ترجمه کاوه دهگان،

کتاب هفته، شماره ۷۶، ص ۱۲۳.

۲. پرومته Prometheus در اساطیر یونانی غولی بود که آتش را از بهشت ربود و استفاده از آن را به انسان آموخت. «ژئوس» خدای خدایان، او را برای این کار مجازات کرد. به این صورت که پرومته را به صخره‌ای زنجیر کرد و در آنجا هر روز کرکسی می آمد و جگر او را می خورد، ولی هر شب جگر پرومته دوباره درست می شد.

۳. نبرد هن، ص ۲۹۰.

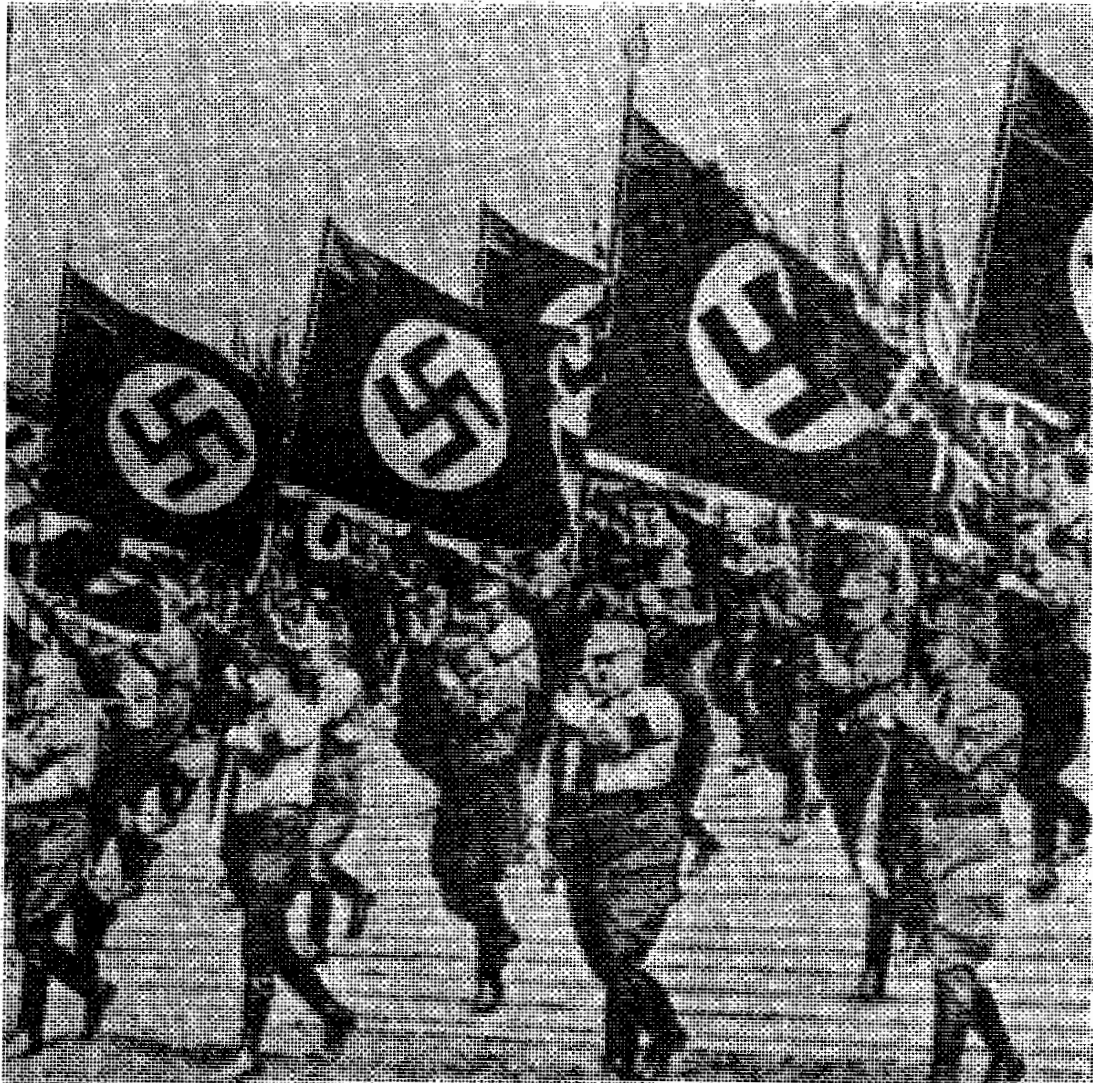
در مورد اقتصاد، هیتلر در کتاب خود مطالب بلاهت‌آمیز بسیار گفته است و نشان می‌دهد که آنچه او بدان علاقه داشت، قدرت سیاسی بود و «اقتصاد» خود بخود به نحوی درست می‌شد:



افراد سازمان جوانان هیتلری در حال رژه

«حکومت، بایک نظریه یا برنامه اقتصادی مشخص هیچ سروکاری ندارد... حکومت، یک دستگاه‌نژادی است نه یک سازمان اقتصادی قدرت درونی یک دولت، فقط در موارد بسیار نادر، با رفاه اقتصادی

کذائی هماهنگی دارد. رفاه اقتصادی، در سوارد بی شمار چنین بنظر می رسد که نشان دهنده سقوط قریب الوقوع حکومت است... هرگز تا کنون حکومتی با وسایل اقتصادی مسالمت آمیز پی ریزی نشده است»^۱.



رژه پلیس آلمان نازی در نورنبرگ ۱۹۳۳

او از بلشویکها که حکومت را در روسیه شوروی به دست گرفته بودند نفرت داشت ولی این نفرت عمیق نیز به خاطر نادرستی اندیشه های مارکسیسم و کمونیسم نبود بلکه عقیده داشت. که «تقدیر روسیه را به دست بلشویزم سپرده است» و این به عقیده او در واقع به معنای سپردن روسیه به دست جهودهاست. هیتلر شادی می کرد که: امپراتوری گول پیکر شرق آماده سقوط است، و پایان

۱. نبرد من، صفحات ۱۵۰ و ۱۵۳.

هاقن فرمانروایی جهودها در روسیه، به‌منزله پایان حیات روسیه به‌صورت یک کشور نیز خواهد بود».

نظریات هیتلر درباره فرهنگ، تعلیم و تربیت، تئاتر، سینما هنر و ادبیات در واقع مجموعه‌ای از یاوه‌گوییهای نژادپرستانه است. مثلاً او درباره ازدواج و خانواده می‌گفت:

«ازدواج فی‌نفسه نمی‌تواند یک هدف باشد، بلکه باید از آن برای رسیدن به مقصد عالیتری سود جست. آن مقصود افزایش و حفظ نوع و نژاد است. معنا و کار ازدواج تنها اینست».

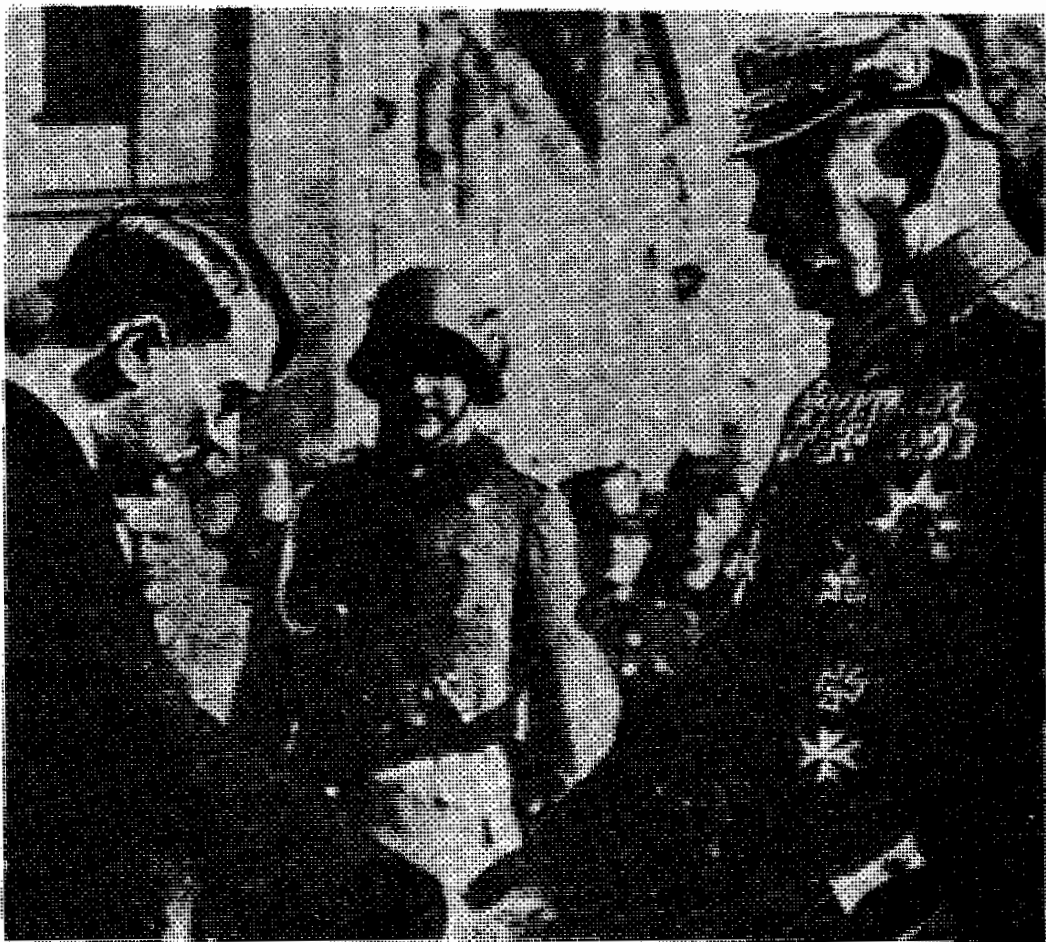
او از ساختن «نژاد سرور» سخن می‌گفت و چون از تاریخ و انسان‌شناسی بی‌اطلاع بود آشکارا می‌نوشت که آلمانیها «عالیترین نوع انسان در این جهانند». و «همه آنانکه نژادی نیکو ندارند، در این جهان خس و خاشاکند».

او از اندیشه‌های نوین داروین بهره‌های فراوان برد. اندیشه‌های هراس-انگیزی که قدرت را «حق» می‌دانست پندارهای خام داروینیزی، اندیشه‌های خوفناک نژادپرستی و قدرت‌طلبی و سادیستی در سراسر کتاب نبرد من موج می‌زد. خودپرستی بی‌بندوبار، جنون بزرگی طلبی و میهن‌پرستی افراطی پایه‌های اصلی اندیشه‌های او بود. اما در اینجا یک سؤال پیش می‌آید که باید به آن پاسخ داد. یک بیمار روانی و آدم خود بزرگ‌بینی نظیر هیتلر این اندیشه‌های خفیف را به‌روی کاغذ آورد و در سخنرانیها آن را تکرار کرد اما چه عاملی سبب شد که میلیون‌ها آلمانی از این یاوه‌ها تبعیت کردند، به‌دنبال این انسان مخبط راه افتادند و جهانی را به‌آتش و خون کشاندند. آیا همه مردم آلمان یکباره دیوانه شده بودند؟ در پاسخ باید گفت نه. اطاعت مردم آلمان از این مردک بیمار ریشه‌هایی بس عمیق در «گذشته» و «افکار» ملت آلمان داشت. ما اگر تاریخ آلمان را با دقت بخوانیم و از اندیشه‌های فیلسوفان آلمانی آگاه شویم از اینکه ملتی خود را آلت‌دست آن یاوه‌گوی جاه‌طلب ساخت حیرت نخواهیم کرد.

ریشه‌های تاریخی اندیشه‌های هیتلر

هیتلر آلمان را برترین کشور و مردم آلمان را از نژادی ممتاز و برتر از دیگر ابناء بشری می‌دانست. اندیشه‌های او ریشه در تاریخ آلمان داشت، اما

وی معمولاً برای اثبات نظریه‌های خود از تحریف تاریخ هم بیم نداشت. او اتحاد کشورهای امیرنشین آلمان را بزرگترین واقعه تاریخ انسان می‌دانست و لذا در بررسی اندیشه‌های هیتلر آگاهی از تاریخ آلمان نیز ضروری است. در قرن شانزدهم و هفدهم آلمان دچار فقدان وحدت و یکپارچگی بود. در هر منطقه‌ای از آلمان «امیری» حکومت می‌کرد که ادعای پادشاهی داشت. کلیسای رم در فساد و شگفت فرو رفته بود. شاهزادگان و مالکان دهقانان را بیرحمانه استثمار می‌کردند.



هیندنبورگ و هیتلر

سارتین لوتر^۱ در ۱۴۸۳ در آلمان دیده به جهان گشود. والدینش او را به یک مدرسه مذهبی فرستادند در ۱۵۰۵ درحالی که از فساد کلیسا به حیرت افتاده بود راهی صومعه سن‌اگوستین شد در آن صومعه نیز اعمال زشت و ریاکارانه راهبان قلب او را درهم فشرد و از همانجا بود که دانه‌های عشق به مبارزه با کلیسا در قلب وی کاشته شد و چون در ۱۵۱۰ میلادی به رم رفت و پایتخت

1. Martin Luther

مقدس را نیز آلوده به گناه دید، به زادگاه خویش بازگشت و موعظه‌های پرشوری را برضد انحرافات کلیسا آغاز کرد. در ۱۵۱۷ نمایندهٔ پاپ که راهبی به نام «تنزل» بود به روستایی نزدیک اقامتگاه لوتر پرا گذارد و مانند همهٔ نمایندگان پاپ اوراقی از فروش قطعاتی از بهشت به همراه داشت. لوتر عمل پاپ را در مورد جمع‌آوری پول و توزیع بخشش نامه‌ها تقبیح کرد و در موعظه‌های خود آشکارا اعلام می‌کرد که فروش آن بخشش نامه‌ها مخالف کتاب مقدس است و در همان زمان بود که لوتر اعلامیه خود را برضد کلیسای روم آغاز کرد.^۱

مبارزه لوتر با پاپ سرانجام منجر به پدید آمدن فرقه جدیدی در مسیحیت به نام پروتستانیزم شد. لوتر به یاری موعظه‌های خود و ترجمه انجیل به زبان آلمانی که توسط او انجام پذیرفت زبان آلمانی را غنا بخشید. وی در مردم آلمان نه تنها پینش مسیحی جدیدی پدید آورد، بلکه موجب یک ناسیونالیسم پرشور آلمانی شد.

قدرت یافتن پروتستانیزم در اروپا سرآغاز جنگهای هولناک و خونین مذهبی بود. نبرد بین پیروان لوتر و حامیان کلیسای پاپی سالها با بیرحمی و قساوت ادامه داشت. البته نباید تصور کرد که لوتر آزادی مذهب و عقیده را به اروپا ارمغان آورد. او خود مردی خشک و سخت‌گیر بود و پیروان خود را به خشونت با مخالفان فرمان می‌داد.

لوتر با آنکه در اندیشه‌های مردم آلمان دست کم این عقیده را آموخت که وجدان فردی را برتر از هرچیز قرار دهند، لیکن بدبختانه، هواداری لوتر از شاهزادگان در قیامهای دهقانان، درحالی که الهام‌بخش قیامها تا اندازهٔ زیادی خود او بود و تمایل شدیدش به قدرت مطلقه سیاسی یک پینش «اطاعت از قدرت مطلقه» را در اندیشهٔ آلمانی جای داد و این پینش متأسفانه همچنان در اندیشهٔ آلمانها باقی بود تا آنکه هیتلر از آن نهایت استفاده را کرد و مردم آلمان را به صورت بردگان خویش درآورد. اندیشه‌های لوتریسم موجب گشت که فکر دموکراسی، اندیشهٔ حکومت کردن به یاری پارلمان، که در سده‌های هفدهم و هجدهم به آن سرعت در انگلستان رشد کرد و در ۱۷۸۹ در فرانسه انقلابی پدیدآورد، در آلمان جوانه نزد. ویلیام شایرر کارشناس مشهور تحقیق در اندیشه‌های نازیسم می‌نویسد:

۱. در مورد قیام لوتر و پیدایش فرقهٔ پروتستانیزم مراجعه کنید به: محمود حکیمی، تاریخ تمدن یا داستان زندگانی انسان، ج ۵، شرکت سهامی انتشار - تهران - ۱۳۶۰.



گورینگ، هیندنبورگ و هیتلر

«اگر کسی بخواهد دریابد که چرا این ملت سرانجام راهی مصیبت‌بار در پیش گرفت و بخواهد به انحرافات فکری و شیوه اندیشه ناهنجار او که گریبانگیرش شد، پی‌ببرد. باید این نکته را به‌خاطر داشته باشد که در پایان، ملت آلمان فقط بازور و قدرت‌محض، متشکل شد و تنها از راه تجاوز و حمله به دیگران متحد گشت.»

در ۱۸۶۲ که بیسمارک نخست‌وزیر پروس شد اعلام کرد که «مسائل بزرگ روز، با قطعنامه‌ها و اکثریت آراء، حل و فصل نخواهد شد، بلکه با خون و آتش فیصله خواهد یافت.»

بیسمارک نخست‌ارتش پروس را نیرومند ساخت و هنگامی که پارلمان حاضر نشد. اعتبارات اضافی را تصویب کند، به اعتبار خود پول فراهم آورد و سرانجام پارلمان را منحل ساخت. سپس ضربات خود را در سه جنگ پی‌پی، فرود آورد. پیکار نخستین که در ۱۸۶۴ علیه دانمارک صورت گرفت دولت‌نشینهای «شلزویک» و «هلشتاین» را به زیرسلطه آلمان کشانید. نبرد دوم، همان‌طور که در فصل مربوط به علل جنگ بین‌الملل اول خواندیم، برضد اتریش در ۱۸۶۶ روی داد و نبرد سوم برضد ناپلئون سوم در ۱۸۷۱ بود که منجر به پدید آمدن شاهکار بیسمارک صدر اعظم خون و آتش یعنی تشکیل «رایش» دوم بود. روز ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱ ویلهلم اول پادشاه پروس در تالار آینه کاخ ورسای، رسماً امپراتور آلمان شد. آلمان، با نیروی مسلح پروس بعد از قرن‌ها وحدت یافت و یکپارچه شد.

از ۱۸۷۱ تا ۱۹۳۳ که هیتلر در آلمان به قدرت رسید آلمان به همان راهی رفت که بیسمارک می‌خواست. یعنی استبداد. یعنی ناچیز شمردن رأی‌نمایندگان مردم. البته بعد از جنگ بین‌الملل اول حکومت جمهوری شد. دولت‌نمای دموکراتیک داشت اما، به استثنای فاصله‌ای که در دوران جمهوری وایمار پیش آمد، در باطن استبدادی بود.

نهر و در فصل مربوط به «پیروزی نازی در آلمان» درباره گسترش فلسفه و اندیشه خشونت‌آمیز در میان مردم آلمان می‌نویسد:

«... در ماورای تمام این چیزها یک فلسفه خشونت شدید و فوق‌العاده برقرار داشت. نه فقط خشونت مورد تمجید و ستایش قرار می‌گرفت و تشویق می‌شد، بلکه عالیترین وظیفه انسان به حساب می‌آمد. یکی از فیلسوفان معروف آلمان به نام «اسوالد اشپنگلر» از مظاهر ممتاز این فلسفه می‌باشد، او می‌گوید: «انسان

حیوانی شکاری، جسور، صنعتگر و بیرحم است... داشتن آرمانهای عالی از جبن و ترس می باشد... خصالت حیوانی و شکاری بودن عالیتترین نوع احساس در انواع حیوانهای شکاری می باشد. انسان باید مثل شیر باشد که هرگز هیچکس را در خانه اش برابر با خود تحمل نمی کند و نه مانند گاو مسالمت جو که به صورت گله ها به اینسو و آنسو رانده می شود...

بدیهی است برای چنین شخصی، جنگ عالیتترین سرگرمیهای شادی آفرین می باشد. «اشپنگلر» یکی از دانشمندانترین مردان زمان خود می باشد کتابهایی که او نوشته شخص را از اندازه اطلاعات و دانشی که در خود دارد متحیر می سازد. مع هذا تمام این دانش و معرفت او را به این استنتاجهای عجیب و نفرت انگیز کشانده است^۱.

ترور قهوه‌ای

هیتلر پس از رسیدن به مقام صدراعظمی راهی برای رسیدن به اندیشه های سخیف خود که آنها را در کتاب نبرد من آورده بود یافت. آتش گرفتن ساختمان مجلس آلمان (رایش تاک) بهانه ای برای او برای انجام اقدامات خشونت آمیز بود. نازیها در تبلیغات وسیع خود می گفتند که کمونیستها عامل اصلی حریق عمارت رایش تاک هستند. کمونیستها منکر این اتهام شده و آن را کار هیتلر و رهبران حزب نازی می دانستند ولی بهر حال این آتش سوزی بهانه ای برای نازیها شد تا اختناق هولناکی را بر سراسر آلمان مسلط کنند. آنها ابتدا پارلمان را منحل کردند. به این ترتیب قانون اساسی جمهوری وایمار و تمام مظاهر دموکراسی از بین رفت تمامی قدرت در دست هیتلر و اعضای کابینه اش قرار گرفت.

گروههای نظامی حزب نازی یا «اس اس ها» حکومتی وحشیانه مبتنی بر ارباب و وحشت در سراسر آلمان برقرار ساختند. جوانان وابسته به حزب نازی با حمله به اجتماعات احزاب و گروههای مختلف هرگونه مخالفتی را از میان بردند. آنان با حملات وحشیانه، کتک زدنها، شکنجه ها و کشتارها سعی داشتند هر صدای مخالفی را در گلو خفه سازند. آنها به ناپدید کردن کتابهایی که مورد تایید حزب نازی نبود می پرداختند و آنها را در میدانهای عمومی می سوزاندند.

۱. باندیت نهر، نگاهی به تاریخ جهان، ج ۳، ص ۱۷۴۰.

روزنامه‌ها با کمال خشونت و برای کمترین اظهارنظر مخالفی توقیف و یا تعطیل شدند. خبر هیچ یک از وقایع هولناک وحشت و تروری که در کشور رواج داشت اجازه انتشار نمی‌یافت. حتی زمزمه کردن پنهانی این اخبار هم با کیفر شدید مواجه می‌شد. تمام سازمانها و احزاب جز سازمانهای حزب‌نازی ممنوع شدند. ترس از ترورنازی که به «ترور قهوه‌ای» مشهور شد به اندازه‌ای بود که هیچ کس جرأت نمی‌کرد کوچکترین اعتراضی به آن اعمال وحشیانه بکند. در همین روزها بود که دکتر یوزف گوبلز به ریاست تبلیغات نازی رسید. وظیفه او «تبلیغات و هدایت افکار عمومی» بود. از آن پس آموزش و پرورش، تئاتر، سینما و علوم در خدمت حزب‌نازی و اندیشه‌های هیتلر درآمد. اخراج استادان، معلمان و حتی پزشکان و پرستارانی که کاملاً با اندیشه‌های حزب‌نازی موافق نبودند آغاز شد. اندیشه‌های نژادپرستانه و ضدانسانی هیتلر به تدریج به کتابهای درسی مدارس نیز راه یافت. به کودکان و نوجوانان آلمانی اینطور تلقین می‌شد که هیتلر یک ابرمرد بزرگ تاریخ انسان و از «مسیح» بزرگتر و مقدس‌تر است. در شهرهایی مانند نورنبرگ و هامبورگ نمایشات عظیمی از تظاهرات جوانان هیتلری انجام می‌شد. در اغلب این نمایشات خیابانی هیتلر با حرکاتی عجیب سخنرانی می‌کرد و از برتری نژاد ژرمن سخن می‌گفت. در آن زمان فقط معدودی از اندیشمندان آلمان می‌دانستند که این مردک بیمار بزودی جهان را در جنگی هولناک و خونین فرو خواهد برد.

زندگی هیتلر

آدولف هیتلر در ۱۸۸۹ در اتریش به دنیا آمد و در دوران قبل از جنگ بین‌الملل اول خردسالتر از آن بود که بتواند کاری انجام دهد. وی در نوزده سالگی به شهر «وین» رومبارد. در آنجا نه دوستی داشت و نه پولی. اغلب گرسنه می‌ماند و شبها را در فقیرخانه‌ها به‌روز می‌آورد. وی در ۱۹۱۲ از اتریش به آلمان رفت و در ایالت باویرآلمان به حرفه‌هایی از قبیل درودگری و رنگرزی پرداخت. در خدمت نظام وی نیز مانند موسولینی از درجه گروهبانی بالاتر نرفت. بعد از جنگ، چون از خدمت نظام سرخص شد، بی‌آنکه آینده و یا مقامی در اجتماع داشته باشد به «باویر» آلمان بازگشت. در آن زمان در باویر احزاب بسیار بوجود آمد. و این ایالت آلمانی مرکزی از برای هر نوع آشوب و فعالیت

سیاسی گشته بود. دسته کوچکی هم به نام «حزب کارگران» شروع به فعالیت کرده بود. هیتلر در ۱۹۱۹ به این حزب پیوست و کارت عضویت شماره ۷ به نام او صادر گردید. در ۱۹۲۰ حزب مزبور نام خود را به «حزب کارگران آلمانی ناسیونال سوسیالیست» تغییر داد.

در ۱۹۲۳ که آلمان قادر به پرداخت غرامات جنگ نشد، لشکریان فرانسه ناحیه «روهر» را تصرف کردند. آلمانها از این عمل فرانسه سخت به خشم آمدند. هیتلر و ناسیونال سوسیالیستها از این فرصت استفاده کرده و زبان به تقییح حکومت جمهوری و ایماز که پس از جنگ در آلمان تأسیس شده بود گشودند و از این راه توانستند بر تعداد طرفداران خود اندکی بیفزایند.

در پایان سال ۱۹۲۳، اعضای حزب نازی تصمیم گرفتند که به تقلید از عمل موسولینی که سال قبل قوای خود را از هر سو به طرف روم روانه ساخته بود. آنان نیز با ایجاد کودتایی قدرت را به دست گیرند. اما کودتای آنان که به «کودتای فروشی» مشهور گشت به صورت نمایشی مسخره درآمد. قهوه‌ای پوشان (اعضای حزب نازی) کودتای خود را در مونیخ به راه انداختند. هیتلر از روی سکویی بالا رفت. گلوله‌ای را به سوی سقف خالی کرد و فریاد کشید: «انقلاب ملی آغاز شد».

اما پلیس غائله را فرونشاند و هیتلر را دستگیر کرد. هیتلر به پنج سال زندان محکوم شد اما یک سال بعد از زندان آزاد شد. در زندان بود که وی کتاب «بردمن» را برشته تحریر درآورد. این کتاب مجموعه‌ای از افکار پریشان و آشفته از خاطرات شخصی، اصل برتری نژادی، ناسیونالیسم، اشتراکی، فرضیات تاریخی و تحریک مردم به آزار دگراندیشان بود. اما این کتاب آنچنانکه خواهیم دید به صورت کتابی مقدس درآمد و در عصر قدرت نازیها روزنامه‌های مزدور درباره هر جمله از لاطائلات این کتاب مقاله‌ای می‌نوشتند و اندیشه‌های بکرناغه دهر را ستایش می‌کردند.

هیتلر با تبلیغات خویش احساسات نژادی آلمانها را تحریک می‌کرد. وی عهدنامه ورسای را محکوم می‌کرد زیرا آن را مایه سرشکستگی آلمان می‌دانست. دموکراسی جمهوری وایمار را محکوم می‌کرد و می‌گفت که «این حکومت موجد مبارزات طبقاتی، تشتت، ضعف و گزافه‌گویی» گردیده است. او می‌گفت که: «آلمانها، یعنی آلمانهای خالص باید فقط متکی به خودشان باشند». حزب نازی برای علامت خود «سواستیکا» (صلیب شکسته) را انتخاب کرد

و هیتلر در سخنرانیهای خود، حاکمران، تراستها و رباخواران را مورد حمله قرار می‌داد. یهودیان را عامل افلاس و ورشکستگی اقتصاد آلمان می‌دانست و در همه نطقهایش از برتری نژاد آلمانی سخن می‌گفت.

یکی از ویژگیهای شگفت‌آور آن بود که توانست عناصر گوناگون و مختلفی را که قدر مشترکی با هم نداشتند در اطراف حزب نازی و صلیب شکسته گرد آورد. در حزب او قشرهای پایین، طبقات متوسطه و صاحبان صنایع بزرگ از یکسو، و دهقانان ثروتمند و دیگران از سوی دیگر همه با هم متحد شدند. صاحبان صنایع بزرگ از هیتلر هواداری می‌کردند و به او پول می‌دادند زیرا او به سوسیالیسم دشنام می‌داد و به نظر می‌رسید که تنها کسی است که می‌تواند در مقابل پیشرفت مارکسیسم با کمونیسم ایستادگی کند. قشرهای فقیر طبقات متوسط و دهقانان و حتی بعضی از کارگران هم به خاطر شعارهای ضد سرمایه‌داری دور او جمع می‌شدند.

در انتخابات ۱۹۳۰ نازیها صد و هفت کرسی نمایندگی مجلس رایش‌تاک را بدست آوردند و حال آنکه در انتخابات ۱۹۲۸ مجموع نمایندگان آنها فقط دوازده نفر بود. در ژوئیه ۱۹۳۲ نازیها دو بیست و سی حوزه نمایندگی را بردند و در میان تمامی احزاب مملکت بزرگترین حزب گردیدند. در سی‌ام ژانویه ۱۹۳۳ مارشال هیندنبورگ رئیس‌جمهور آلمان از هیتلر دعوت کرد که صدراعظم (یا نخست‌وزیر آلمان) گردد. بدین ترتیب حزب نازی قدرت کامل را بدست گرفت. اما این یک ساده‌اندیشی است اگر تصور کنیم که هیتلر این پیروزیها را به علت مهارت در سخن گفتن و یا به هیجان آوردن توده‌ها کسب کرد. او پشتوانه‌ای از اندیشه‌های فیلسوفان آلمانی را نیز به دنبال داشت که در اینجا به بخشی از آنها اشاره می‌کنیم:

ریشه‌های عقیدتی و فلسفی نازیسم

روز چهاردهم اکتبر ۱۸۰۶، ناپلئون ارتش پروس را در شهر «ینا» واقع در مشرق آلمان شکست داد. این شکست مردم آلمان را که ارتش پروس را شکست‌ناپذیر می‌دانستند دچار اندوهی عمیق ساخت. فیلسوفان و اندیشمندان آلمانی در اندیشه آن بودند که این سرافکنندگی و احساس خواری را از اندیشه مردم بزدایند. یکی از این فیلسوفان «یوهان گوتلیب فیخته»^۱ بود. فیخته (یا فیخته) در آن زمان فیلسوفی پنجاه و پنج ساله بود که در دانشگاه برلن کرسی

فلسفه را داشت. وی قبلاً رساله‌هایی منتشر ساخته بود و به خاطر دفاع از آزادی انسان شهرت بسیار پیدا کرده بود. وی در یکی از آنها نوشته بود «از فرمانروایان خود تنفر نداشته باشید، بلکه از خودتان متنفر باشید. یکی از منابع بدبختی شما ارزیابی مبالغه‌آمیزتان از این شخصیتهاست که ذهنشان بر اثر آموزش و پرورش، سهل‌انگاری و خرافات سست کننده‌ای منحرف شده است... اینها افرادی هستند که به آنها اصرار می‌شود تا جلوی آزادی فکر را بگیرند. فریاد کنان به فرمانروایان خود بگویید که هرگز اجازه نخواهید داد که آزادی فکری شما به وسیله آنها پایمال شود... قرون تاریکی به پایان رسیده است... فرمانروای شما تمام قدرت خود را از ملت اخذ می‌کند»^۱.

فیخته پس از شکست پروس از ناپلئون «دینا»، از ۱۳ دسامبر ۱۸۰۷ تا ۲۰ مارس ۱۸۰۸، روزهای یکشنبه در آسفی تئاتر آکادمی برلن سخنرانیهای ایراد کرد که بعدها تحت عنوان «خطاب به ملت آلمان» انتشار یافت. این سخنرانیها استمداد پرشور او از ملت آلمان بود تا مناعت و شجاعت و اعتماد دیرین خود را به دست آورد. وی نه با پروس، بلکه با همه آلمانیها سخن می‌گفت و اگرچه امیرنشینهای پراکنده آنان به دشواری ملتی را تشکیل می‌داد، همگی یک زبان بکار می‌بردند و به هدف مشابهی نیاز داشتند. وی می‌کوشید تا با یادآوری تاریخ آلمان آنها را تحت لوای واحدی درآورد. ویلیام شایرر در اثر مشهور خود *مبانی تاریخ و فلسفی نازیسم* می‌گوید:

«این سخنرانیها، مردمی پراکنده و شکست خورده را تکان داد و دگرباره مجتمع و متشکل ساخت و باید گفت: طنین نطقهای او در رایش سوم (امپراتوری هیتلر) نیز شنیده می‌شد.»

اندیشه‌های فیخته در این سخنرانیها در واقع زیربنای فلسفی اندیشه‌های هیتلر بود:

«در نظر او، لاتینها، مخصوصاً فرانسویها و یهودیها، نژادهای منحطاند، تنها آلمانیها امکان آن را دارند که حیات خویش را تجدید کنند. زبان آلمانیها، بیغش‌ترین و اصیل‌ترین زبانهاست. در دوران فرمانروایی آنان عصری نو در تاریخ پدید خواهد آمد. حکمرانی ایشان، انعکاسی از انتظام جهان هستی است... پس از مرگ فیخته در ۲۷ ژانویه ۱۸۱۴ فیلسوف معروف آلمانی «گورگ ویلهلم فریدریخ هگل»^۲ (۱۷۷۰-۱۸۳۱) در دانشگاه برلین جانشین او شد.

۱. ویل دورانت، *تاریخ تمدن*، ج ۱۱، فصل ۳۲.

2. Georg W. F. Hegel

ویلیام شایرر در تعریف و ستایش از هگل می‌گوید: «این همان مغز ناقدسوشکافی است که مناظرات دیالکتیک آن الهام‌بخش فلسفه علمی بود و از این راه به بنیادگذاری سوسیالیسم کمک کرد، لیکن از سوی دیگر تجلیل پرتین او از «دولت» به‌عنوان عالیترین سازمان حیات بشر، راه را برای رایش دوم بیسمارک و رایش سوم هیتلر، هموار ساخت.»

البته مقصود شایرر در اینجا از «فلسفه علمی» اندیشه‌های مارکس و انگلس و لنین و استالین است که اساس کار خود را بر «دیالکتیک» هگل نهادند و ما در جای خود گفتیم که «فلسفه علمی» زیربنای علمی ندارد و اصولاً چیزی به نام «فلسفه علمی» وجود ندارد.^۱

به عقیده هگل «دولت» همه چیز، یا تقریباً همه چیز است از جمله می‌گوید:

«دولت عالیترین تجلی «نفس کل» است؛ «اخلاق کل» است...»
دولت «در برابر فرد حقی عالی دارد، وظیفه عالی فرد این است که یکی از اعضای دولت باشد. زیرا حق نفس کل، مافوق تمام امتیازات فردی است...»

هگل دربارهٔ سعادت انسانی می‌گوید:

«تاریخ عالم، قلمرو شادکامی نیست. دورانهای سعادت، صفحات خالی تاریخ است. زیرا آن دورانها ادوار توافق و هماهنگی است و زدو خوردی دربر ندارد.»

او معتقد است که جنگ پالایشگر بزرگ است و «سلامت اخلاقی ملل را که بر اثر یک صلح پردوام فاسد شده است تأمین می‌کند. همچنانکه ورزش بادهای مانع گندیدن دریاها می‌گردد. زیرا گندیدگی دریا، نتیجه یک آرامش مستعد است.»

از نظر هگل هیچ یک از مفاهیم قدیمی «اخلاق» و «علم اخلاق» نباید مغل کار دولت و مانع کار «قهرمانانی» که آن را رهبری می‌کنند شود «تاریخ جهان جایگاهی والا دارد... خواستهای اخلاقی نامربوط را نباید با کارهای تاریخی جهانی و فضایل این کارها به تصادم و داشت. کمالات فردی شرم، تواضع، نوعپرستی، تحمل و گذشت - را نبایستی علیه کارهای تاریخی دنیایی

۱. رجوع کنید به دو کتاب، نقد و درآمدی بر تضاد دیالکتیک و دکماتیسم نقابدار از دکتر عبدالکریم سروش.

برانگیخت. یک‌چنان دستگاه نیرومندی [دولت] باید گلهای بیگانه فراوانی را لگدمال نماید، موانع بسیاری را در سر راه خود خرد کند».

هگل پیش‌بینی می‌کند که وقتی آلمان نابغه خداداده (!! خود را به دست آورد، صاحب چنین دولتی خواهد شد. او پیشگویی می‌کند که «نویت آلمان» فرا خواهد رسید و آن وقت رسالت آن کشور این خواهد بود که حیات معنوی تازه‌ای به جهان بخشد. ویلیام شایرر در این مورد می‌نویسد:

«هنگامی که انسان عقاید هگل را می‌خواند، می‌فهمد که هیتلر تا چه حد از او (هگل) الهام گرفته است.

دیگر از به اصطلاح اندیشمندان آلمانی که هیتلر اندیشه‌ها و یا بهتر بگوییم یاوه‌های خود را وام گرفت یک تاریخ‌نویس یاوه‌پرداز پروسی به نام هاینریش فون ترایشکه^۱ (۱۸۳۴-۱۸۹۶) بود. وی در دانشگاه برلن تاریخ درس می‌داد. استادی وجیه‌المله بود. در کلاسهای درس او جماعات بزرگ باشور و شوق بسیار شرکت می‌جستند.

ترایشکه، نظیر هگل به تجلیل از «دولت» پرداخت و حتی می‌گوید: «در مملکت، مردم، یعنی اتباع و رعایا، نباید وضع و موقعی برتر از وضع بردگان داشته باشند» وی درستایش جنگ می‌گوید:

«فر و شکوه نظامی، اساس تمامی فضایل سیاسی است، در گنجینه پرمایه افتخارات آلمان، افتخار نظامی پروسی گوهری است به گرانقدری شاهکارهای شاعران و متفکران ما.» او معتقد است: «کور کورانه بازی کردن با صلح موجب ننگ و شرمساری فکر و اخلاق عصر ما شده است.»

او می‌گوید:

«اینکه جنگ برای همیشه از جهان رخت بریندد، آرزویی است نه فقط چرند، بلکه سخت مخالف اخلاق. از میان رفتن جنگ، متضمن تباهی و نابودی بسیاری از قوای اصلی و عالی روح بشر است...»

اما گذشته از فیلسوفان ذکر شده هیچ فردی مانند نیچه^۲ بر اندیشه‌های هیتلر اثر نگذاشت. فریدریش ویلهلم نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰) میل به قدرت را در آثار خود تبلیغ کرده و جنگ را ستوده بود. معروفترین کتاب چنین گفت زدنشت است. البته به هیچوجه نباید تصور کرد که مندرجات این کتاب شباهتی به تعلیمات حقیقی زرتشت داشته است. مقصود از زرتشت در واقع خود نیچه بود. اما اینکه زرتشت را حاصل پیغام خود قرار داده به سبب آن است که معتقد بوده

1. Heinrich von Treitschke

2. Niche

است. ایرانیان نخستین قومی بوده‌اند که معنی حقیقی زندگی را درک کرده‌اند. او این کتاب را با نثری نگاشته است که آلمانیها از خواندن آن لذت می‌برند و در آن جنگ را «مقدس» و «نیکو» می‌داند:

«این سرام نیکو بود که حتی جنگ را مقدس ساخت؟ به تو می‌گویم: این جنگ نیکو بود که هر سرامی را مقدس گردانید. جنگ و دلیری، بیش از خیرخواهی و دستگیری، کارهای سترگ صورت داده است.»

او پیش‌بینی می‌کند که گروه نخبه‌ای ظهور خواهد کرد و فرمانروای جهان خواهد شد و از میان آن «ابرمرد» پدید خواهد آمد. نیچه در کتاب خویش موسوم به خواست توانایی بانگ برمی‌دارد:

«نژادی دلیر و فرمانروا اندک‌اندک پدید می‌آید... هدف ما باید ارزیابی مجدد ارزشها به خاطر مرد نیرومند ویژه‌ای باشد که واجد هوش و خرد و اراده‌ای عالی است. این مرد و گروه زبده پیرسون او «خواجگان جهان» خواهند شد.»

چنین یاوه‌هایی که گوینده‌آن از جمله اصیل‌ترین متفکران آلمان بود، در مغز آشفته هیتلر زمینه مساعدی برای پذیرش و قبول یافت. به همین جهت بود که هیتلر غالباً به «سوزة نیچه» در وایمار می‌رفت و احترام خود را به فیلسوف بدینگونه نشان می‌داد که در برابر عکاسان «ژست» می‌گرفت و آنگاه عکاسان عکس او را درحالی که مجذوب تماشای مجسمه نیم‌تنه مرد بزرگ شده بود برمی‌داشتند. یک فرد نازی می‌توانست با غرور و مباهات تقریباً درباره هر موضوعی که به تصور گنجد، کلام نیچه را نقل کند و چنین نیز می‌کرد. او درباره مسیحیت گفته بود:

«مسیحیت، لغتی بزرگ، ضلالتی عظیم و سخت ریشه‌دار است... من آن را لکه ننگ ابدی بشریت می‌دانم... این مسیحیت، چیزی جز تعالیم ویژه سوسیالیستها نیست.»^۱

در ۱۹۱۰، ویلهلم دوم رسماً اعلام کرد که تاج سلطنت را «تنها توفیق

۱. به نقل از مبنای تاریخی و فلسفی نازیسم، از ویلیام شایرر، کتاب هفته، شماره ۷۸، ص ۹۲.

الهی نصیب ما ساخته است، نه پارلمانها و مجالس ملی و تصمیم ملت...» و بر کلام خود افزود: «و چون خود را مجری اراده خداوند می‌دانیم به راه خویش می‌رویم.»

و به خاطر همین روح استبدادی، اسپراتوری «رایش دوم» بیسمارک، مورد ستایش هیتلر بود. در نظر او «رایش دوم بیسمارک یک حکومت عالی» بود و به همین جهت بود که حکومت خود را «رایش سوم» نامید. این عوامل که برشمرديم ریشه‌های تاریخی پدید آمدن حزب نازی و هیتلر بود. البته هیتلر مکارانه از یک حادثه تاریخی دیگر هم استفاده کرد و آن امضای قرارداد خفت‌بار تسلیم آلمان در پایان جنگ بین‌الملل اول بود.

در روز ۲۳ ژوئن ۱۹۱۹، نمایندگان آلمان قرارداد صلح را که در واقع قرارداد تسلیم بود امضا کردند. اما یکی از نمایندگان پس از امضا با خشم فراوان رو به یکی از خبرنگاران کرد و گفت: «ما بیست سال بعد، بار دیگر یکدیگر را ملاقات می‌کنیم.»

و چنین پیش‌بینی درست درآمد. هیتلر از روح رنج و حقارتی که در اثر این تسلیم در ملت آلمان پدید آمده بود نهایت استفاده را کرد. نهر و در نامه‌ای که در ژوئیه ۱۹۳۳ برای دخترش ایندیراگاندی نوشته آشکارا به این عقده حقارت اشاره کرده و می‌نویسد:

«بدون تردید در میان بسیاری از آلمانیها، صرف‌نظر از اکثریت عظیمی از کارگران، نسبت به هیتلر احساسات شورانگیز وجود دارد. اگر ارقام آخرین انتخابات را ملاک سنجش قرار دهیم او ۵۲ درصد از مردم آلمان را پشت‌سر خود دارد و ۴۸ درصد بقیه یا لااقل قسمت عمده‌ای از آنها را با ترور و خشونت خفه می‌سازد.

هیتلر با این ۵۲ درصد از آراء عمومی که به هواداری خود دارد محبوبیت فراوان کسب کرده است. کسانی که به آلمان می‌روند از محیط روحی که در آنجا به وجود آمده و صورت یک نوع احیای مذهبی را دارد صحبت می‌کنند. آلمانیها احساس می‌کنند که بر اثر زمامداری هیتلر سالهای دراز حقارت و توهین و فشار که با پیمان ورسای بر آلمان تحمیل شده بود سپری گشته است و اکنون می‌توانند دوباره آزادانه نفس بکشند».

و در جای دیگر می‌نویسد:

«... عکس‌العمل‌های دیگری هم پیش آمد که عواقب شدیدتری به وجود آورد. نازیها پیمان ورسای را نفی می‌کردند و می‌گفتند مخصوصاً باید از لحاظ سرزهای شرقی آلمان در آن تجدید نظر شود زیرا به وجود آوردن دالان‌دانتزیک برای لهستان قسمتی از سرزمین آلمان را از سایر نواحی آلمان جدا می‌سازد. همچنین با هیاهوی بسیار خواستار آن بودند که از لحاظ نظامی و تسلیحاتی با دیگران برابر باشند.

نطق‌های آتشین و صاعقه‌آسای هیتلر که بوی خون می‌داد و تهدید تجدید تسلیحات آلمان را در برداشت سراسر اروپا و مخصوصاً فرانسه را منقلب می‌ساخت زیرا فرانسه بیش از هر کشور دیگر از یک آلمان مسلح و قوی می‌ترسید»^۱.

ژاک پیرن مورخ معروف فرانسوی در کتاب خود در زمینه «هدف‌های سیاسی و اجتماعی نازیسم» می‌نویسد:

«رژیم ناسیونال سوسیالیسم با کوشش فوق‌العاده خود در زمینه اقتصادی و همچنین مجاهدت دامنه‌داری که در زمینه اجتماعی و اتحادنژادی آلمان از خود نشان داد، می‌خواست بر تمام اروپا مسلط شود ولی با ملاحظه سوابق تاریخی، استنباط می‌شود که نه موضوع برتریت نژادی و نه برنامه تسلط بر اروپا یعنی امپریالیسم «ژرمن» از اختراعات ناسیونال سوسیالیسم نیست، بلکه این افکار از زمانی که موضوع «اتحاد ژرمن» (پان ژرمانیسم) شیوع یافت، انتشار یافته بود...»^۲

ژاک پیرن آنگاه به اندیشه‌های «ایست» و «راتزل» اشاره می‌کند که از «امپراتوری مقدس ژرمانیک» در آثار خود نام می‌برند و اینکه سرزمین‌هایی مانند بورگونی، لرن، آلزاس، هلند، بلژیک و سویس باید به این امپراتوری مقدس مانند گذشته بپیوندند. ژاک پیرن پس از شرح مذاکرات «شتین» نماینده آلمان با الکساندر امپراتور روسیه در کنفرانس وین (۱۸۱۵)، شرح می‌دهد که چگونه آلمانها از همان زمان در اندیشه گسترش سرزهای جغرافیایی خود بودند و نیز از «واگنر» نقل می‌کند که «روزی فرا خواهد رسید که هلند و سویس، خودبه‌خود

۱. همان کتاب، ص ۱۷۴۸.

۲. ژاک پیرن، جریان‌های بزرگ تاریخ معاصر، ج ۲، ص ۳۸۱.

به سادر خویش ببیوندند.»

ژاک پیرن در پایان این بحث می‌نویسد:

«ناسیونال سوسیالیسم (حزب نازی) این افکار را جمع و جور کرده، بر آن مزیت و خلوص نژادی ژرمن را اضافه کرد. بنیان مرام و اصل اجتماعی دکتترین (عقیده سیاسی) خود قرار داد. علاوه بر این اعلام داشت که یک چنین نژاد برگزیده و سالمی نباید به‌عبت به سبب مهاجرت به اطراف و اکناف خود را ذلیل و ضعیف نماید، بلکه باید در بهشت موعود خود بماند، زاد و ولد کند و چنانچه جا تنگ آمد، فضای حیاتی خود را با تصرف سرزمینهای اطراف تأمین نماید، نه اینکه به قاره‌های دیگر کوچ کرد مستعمره‌هایی برای خود دست و پا نماید»^۱

فصل بیست و ششم

جنگ بین الملل دوم

اتحاد آلمان و اتریش

همانطور که در قسمت‌های گذشته خواندیم اتریش پس از جنگ بین الملل اول به صورت کشوری کوچک درآمد. این کشور از نظر اقتصادی سخت ناتوان بود. آلمان نازی از یکسو و ایتالیا فاشیست از سوی دیگر به آن فشار می‌آوردند. صدراعظم این کشور «دولفوس»^۱ نام داشت که دارای اندیشه فاشیستی بود و با موسولینی در ارتباط بود. دولفوس امیدوار بود که موسولینی بتواند وی را در مقابل هجوم و تجاوز نازی حمایت کند. ایتالیا برخلاف مقررات پیمان ورسای برای «دولفوس» سلاح می‌فرستاد.

در فوریه ۱۹۳۴ در اتریش جنگی داخلی بوقوع پیوست. عناصر ضد فاشیست و طرفدار آزادی و دموکراسی به پیکار با فاشیست‌ها پرداختند، اما دولفوس این قیام را بشدت سرکوب کرد. دولفوس در این مبارزه پیروز شد اما توطئه‌ها و دسیسه‌های نازی‌ها همچنان ادامه داشت زیرا که هیتلر در اتریش هم طرفداران زیادی داشت. در ماه ژوئن ۱۹۳۴، دولفوس به وسیله نازی‌های وین به قتل رسید. به دنبال این واقعه، هیتلر تصمیم گرفت که به اتریش حمله ببرد و آن را به آلمان ملحق سازد. در این هنگام موسولینی که نمی‌خواست مرزهای آلمان تا پشت مرزهای ایتالیا برسد، تهدید کرد که واحدهای ارتش خود را برای دفاع از اتریش به پیکار با آلمانی‌ها مهاجم خواهد فرستاد. هیتلر در آن هنگام، یعنی سال ۱۹۳۷، بناچار اعلان کرد که قصد الحاق اتریش به آلمان را ندارد. گرفتاری

1. Dollfus

ایتالیا در حبشه، موسولینی را ضعیف ساخت و چون اختلافاتش با فرانسه و بریتانیا بالا گرفت مجبور شد که با هیتلر کنار بیاید. در این هنگام دست هیتلر در اتریش باز شد و فعالیت نازیها در این کشور افزایش یافت. اعمال نازیها در اتریش مانند اعمال نازیها در آلمان بود. آنان خود را صد درصد محق می دانستند و عقیده



ورود سربازان آلمانی به اسلو پایتخت بلژیک

داشتند که همه باید از اندیشه و فلسفه «نازیسم» اطاعت کنند. آنان به سراز اجتماع مخالفان خود حمله می کردند و آنها را سخت مضروب و مجروح می ساختند. در ۱۹۳۸ «شوشینگ» صدراعظم اتریش تصمیم گرفت که در مورد سرنوشت کشور به افکار عمومی مراجعه کند. اما هیتلر و نازیها با این اقدام مخالفت کردند. نیروهای هیتلری در ماه مارس ۱۹۳۸ به این کشور هجوم بردند. در مقابل هجوم هیتلر مقاومتی صورت نگرفت و «آتشلوس» یا اتحاد آلمان و اتریش اعلان گردید.

شروع جنگ

روز اول سپتامبر ۱۹۳۹ ارتش آلمان بدون اعلان جنگ از سرز لهستان

عبور کرد و با حمله به این کشور جنگ دوم جهانی را آغاز نمود. لهستان با آنکه از چند ماه پیش سرگرم جمع‌آوری و تجهیز قوای نظامی خود بود ولی از شصت لشکر که می‌بایستی مجهز و آماده به کار باشند فقط سی لشکر را توانست برای ورود به صحنه جنگ کاملاً آماده سازد. لهستان اعتماد فراوانی به قوای نظامی خود داشت، در صورتی که تجهیزاتی که از محل قرضه دو میلیاردی از فرانسه فراهم کرده بود بمراتب از تسلیحات آلمان پست‌تر بود.

آلمان با سه چهارم تمام قدرت نظامی، با پشتیبانی یک نیروی هوایی بسیار مجهز و قوی به لهستان یورش آورد. روز ششم سپتامبر، ایالت «کروکای» به تصرف نیروهای مهاجم آلمان درآمد و سه روز بعد ورشو، پایتخت لهستان در معرض تهدید نیروهای هیتلری قرار گرفت.



سربازان آلمانی در ۱۹۳۹ به لهستان حمله می‌کنند.

در این هنگام زمامداران لهستان چشم امید به روسیه دوخته بودند تا برای پس‌راندن قوای اشغالگر آلمانی وارد عمل شوند اما آنان نمی‌دانستند که

در مرام و مکتب زمامداران شوروی که از مکتب مارکسیسم پیروی می کردند اجرای عهدنامه و وفای به عهد و پیمان مفهومی ندارد. بین لهستان و روسیه از ۱۹۳۲ عهدنامه عدم تجاوزی وجود داشت. این عهدنامه در ۱۹۳۴ تأیید و در ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ تجدید شده بود. به موجب این پیمان دولت شوروی متعهد شده بود که چنانچه لهستان مورد تجاوز قرار بگیرد، اجازه خواهد داد تجهیزات جنگی و سلاح به مقصد لهستان از خاک شوروی عبور نماید. دولت لهستان در هشتم سپتامبر تقاضا کرد که شوروی به عهد، میثاق خود عمل نماید. اما پاسخ مولوتوف، وزیر خارجه شوروی بسیار شگفت آور بود. مولوتوف جواب داد که ورود کشورهای فرانسه و انگلستان در صحنه کارزار، موضوع پیمان بین لهستان و شوروی را تغییر داده است. مولوتوف این نکته را نیز تذکر داد که بین آلمان و شوروی یک پیمان دوستی و مودت بسته شده و عبور تجهیزات جنگی از خاک شوروی به مقصد لهستان برخلاف پیمان منعقبه بین شوروی و آلمان است.^۱

در حالی که جنگ بین قوای آلمان و لهستان ادامه داشت ناگهان شوروی در روز ۱۷ سپتامبر از مرزهای شرقی به لهستان حمله برد. انگیزه شوروی آن بود که چون دولت لهستان عملاً وجود ندارد، لذا پیمان روس-لهستان هم ارزشی ندارد و چون شوروی در مقابل حمله آلمان به لهستان نمی تواند به صورت ناظر و نسبت به «اوکرانی» و روسهای سفید مقیم لهستان بی اعتنا بماند لذا در همان روز پنج لشکر روسی از سرحدات شرقی عبور کرده وارد لهستان شده از پشت سر به این کشور حمله ور شدند، ارتش لهستان که مجبور بود در یک زمان با قوای دو کشور نیرومند بجنگد ضربات مهلکی را تحمل می کرد. با وجود این سربازان لهستان دلاورانه در مقابل ارتشهای مهاجم مقاومت می کردند. شهرهای «ویلنا» و «لووف» بعد از چند روز به تصرف نیروهای شوروی افتاد اما ورشو تا ۲۸ سپتامبر دلیرانه مقاومت کرد.

آلمانها در ۱۸ سپتامبر اعلام کردند که ارتش آلمان با همکاری ارتش

۱. پیمان منع تجاوز آلمان نازی و شوروی در ۲۲ اوت ۱۹۳۹ همه جهان را حیرت زده ساخت. مفاد سری این پیمان دست هیتلر را در اروپای غربی باز گذاشت و همینطور است شوروی را در گرفتن سرزمینهایی که به موجب پیمان برست-لیتوفسک در ۱۹۱۸ از دست داده بود. یک عضو پارلمان انگلستان، پیمان آلمان نازی و شوروی را «دورنگی خیانت آمیز کرملین» نامید. «هاریت وارد» در مورد این پیمان می نویسد، مسلماً این پیمان خیانت به هر چیزی بود که کمونیسم از آن پشتیبانی می کرد.

شوروی طی پیمان ۲۳ اوت، نظم و انضباط را در لهستان برقرار ساختند. به موجب مقاوله‌نامه مورخ ۲۲ سپتامبر، خط سرحدی که در طول «لنا-توک» و ویستول امتداد داشت بین برلن و مسکو تعیین گردید. روسیه به سرحدات قبل از ۱۹۱۴ رسید. ورشو در منطقه تصرفی آلمان قرار گرفت. با وجود این چند روز بعد، ریبین تروپ^۱ وزیر امور خارجه آلمان به مسکو رفت و در آنجا با مولوتوف^۲ وزیر امور خارجه شوروی و مقامات شوروی ملاقات کرد. ریبین تروپ و مولوتوف در ۲۹ سپتامبر اعلامیه‌ای منتشر کردند که چنانچه فرانسه و انگلستان به مسأله تقسیم لهستان تن در ندادند عملیات خصمانه خود را دنبال کنند مسئول عواقب آن خواهند بود. از طرف دیگر در این مذاکرات توافق حاصل شد که خط سرحدی به طرف شرق، یعنی حدود خط کرزن انتقال یابد. دولت آلمان در ۱۲ اکتبر ناحیه «پوزنانی» و «سووالکی» را نیز به قلمرو خود ملحق ساخت. دولت دست‌نشانده آلمانها در لهستان تحت عنوان استیلای نژاد ژرمن خوف و وحشت غیر قابل تصویری در شهرهای این کشور ایجاد کرد. آلمانها هر صدای اعتراضی را در گلو خفه می‌کردند^۳. بسیاری از روشنفکران از جمله استادان دانشگاهها به اردوگاههای کار اجباری انتقال یافتند و در حالی که در لهستان جنایات هولناکی از سوی ارتشهای پیروزمند انجام می‌شد مقامات بالای دو کشور در مسکو با هم لاس می‌زدند و پس از عقد قراردادهای ننگین لیوانهای مشروب را به افتخار هم سرمی‌کشیدند. امروزه دستگاه تبلیغات شوروی گناه نیرومند شدن هیتلر را به گردن کشورهای غربی می‌اندازد. تردیدی نیست که کشورهای غربی در مقابل هیتلر با قاطعیت رفتار نکردند و سعی کردند که با او کنار بیایند اما شوروی با عقد قرارداد با حکومت رایش سوم به تمام اصول اخلاقی و بین‌المللی پشت پا زد. زمانداران آلمان و شوروی مانند فردریک دوم و کاترین دوم لهستان را بین خود تقسیم کردند و در واقع این پنجمین باری بود که آلمان و روسیه لهستان را بین خود تقسیم کردند. شوروی محرمانه‌لندن را از بیطرف ماندن خود اطمینان می‌داد، ولی هیتلر در یک نطق پر حرارت اعلام داشت که صلح وقتی برقرار خواهد شد که علاوه بر موافقت متفقین نسبت بر تقسیم لهستان، مستعمرات سابق آلمان را

1. Ribbentrop 2. Molotov

۳. ژاک پیرن درباره توجیهی که هیتلر از این جنایات می‌کرد می‌نویسد که هیتلر در سخنرانیهای خود خاطر نشان می‌ساخت که چنگیز با وجود کشتارهای مهیب دسته‌جمعی در تاریخ، بمانند یک سازنده امپراتوری عظیمی مشهور شده لذا دسته‌های اس‌اس نباید از کشت و کشتار لهستانها به‌خود بیم و هراس راه دهند. (ژاک پیرن، جریانه‌های بزرگ تاریخ معاصر، ج ۲، ص ۵۳۱.)

که در جنگ اول از دست داده بود مسترد دارند. در این زمان پادشاه بلژیک و ملکه هلند به منظور پایان مخاصمات کوششهایی را آغاز کردند اما هیتلر پیشنهادشان را رد کرد. وی در هشتم نوامبر در میخانه‌ای در مونیخ اعلام داشت که برای یک جنگ پنج ساله آماده است! اما حقیقت آن بود که حتی در آن زمان هیچ کس تصور نمی‌کرد که در آینده جهان در چه جنگ موحش و خونینی غرق خواهد شد.

شوروی کوشش داشت که از سردرگمی جهان که در اثر حمله آلمان به لهستان پیش آمده بود نهایت استفاده را ببرد این بود که پس از تصرف «اوکرانی» و «روس سفید» لهستان، کشورهای مجاور دریای بالتیک را نیز تحت نفوذ خود درآورد و از فنلاند نیز خواسته شد مقداری از اراضی سرحدی خود را از نظر تأمین لنینگراد به شوروی واگذار نماید و چون فنلاند این پیشنهاد را نپذیرفت شورویها در روز پنجم دسامبر (۱۹۳۹) به فنلاند حمله کرده و بندر «پوتسامو» را اشغال کردند. در جنگ بین شوروی و فنلاند، سربازان فنلاندی در مقابل هجوم ارتش نیرومند شوروی شجاعانه مقاومت کردند و این مقاومت اگرچه کوتاه بود اما موجب تحسین و تمجید جهانیان شد.

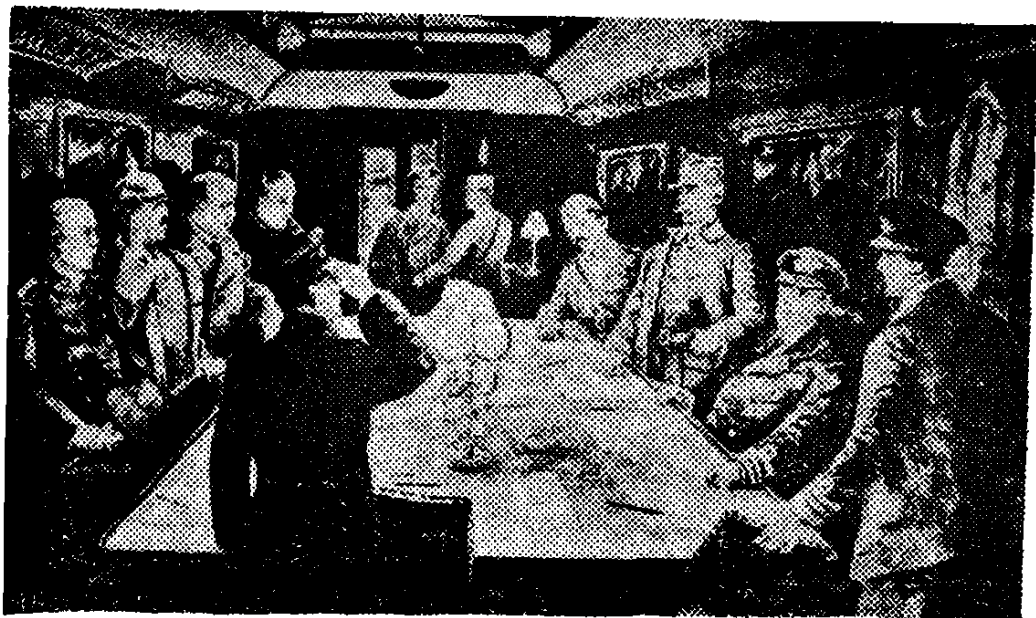
در این هنگام انگلیسیها و فرانسویان تصمیم گرفتند که در مقابل شوروی اقدامات جدی به عمل آورند اما انگلستان حاضر نشد روابط سیاسی خود را با روسها قطع نماید. در جامعه، ملل نیز فرانسه و انگلستان در برابر شکایت فنلاند، کاری جز رأی مثبت در برقراری مجازات علیه مهاجم کاری نکردند. در ۱۲ مارس ۱۹۳۹ فنلاند در برابر فشار ارتش شوروی تقاضای آتش‌بس کرد. چند روز بعد مذاکراتی بین شوروی و فنلاند انجام شد که در نتیجه آن شبه جزیره «کارلی» و بندرگاه «ویبورگ» به شورویها داده شد و جزیره «هانگو» نیز به مدت سی سال به اجاره آنها واگذار گردید.

آلمان در برابر محاصره دریایی متفقین جنگ زیردریایی را اعلام کرد. یک زیردریایی آلمان در «اسکاپالو» که مرکز ناوگان جنگی انگلستان بود زره‌دار بزرگ «رویال ارک» را غرق کرد. انگلیسیها نیز در عوض کشتی زره‌دار کوچک «گراف فن سپی» را که در دریا‌های جنوبی مشغول سیر بود به قعر اقیانوس روانه ساختند.

سقوط دولت دالادیه در فرانسه

در جبهه زمینی نقشه‌ها و عملیات فرماندهی نظامی متفقین از تحرک

چندانی برخوردار نبود. فرماندهی نظامی متفقین بدون توجه به پیشرفت برق‌آسای ارتش آلمان شیوه‌های تازه‌ای را ابداع نکردند. متفقین بخوبی آگاه بودند که صنایع تسلیحاتی آلمان با سرعتی شگفت به تولید تانک و هواپیما مشغول است در حالی که کارخانه‌های مهمات‌سازی فرانسه به سبب تحریکات و توطئه‌های کمونیست‌ها فلج شده و تولید چندانی نداشت. از طرفی شخصیت فرماندهی کل، یعنی ژنرال گاملن، مورد تأیید و تصدیق نبود. کمیسیون تحقیقات پارلمانی اوضاع درهم و ضعف تولیدات هواپیمایی را مطرح کرد. مذاکرات پر هیجانی در بیستم مارس ۱۹۴۰ در گرفت که منجر به سقوط دولت دالادیه^۱ و به روی کار آمدن «پل رینو» شد.



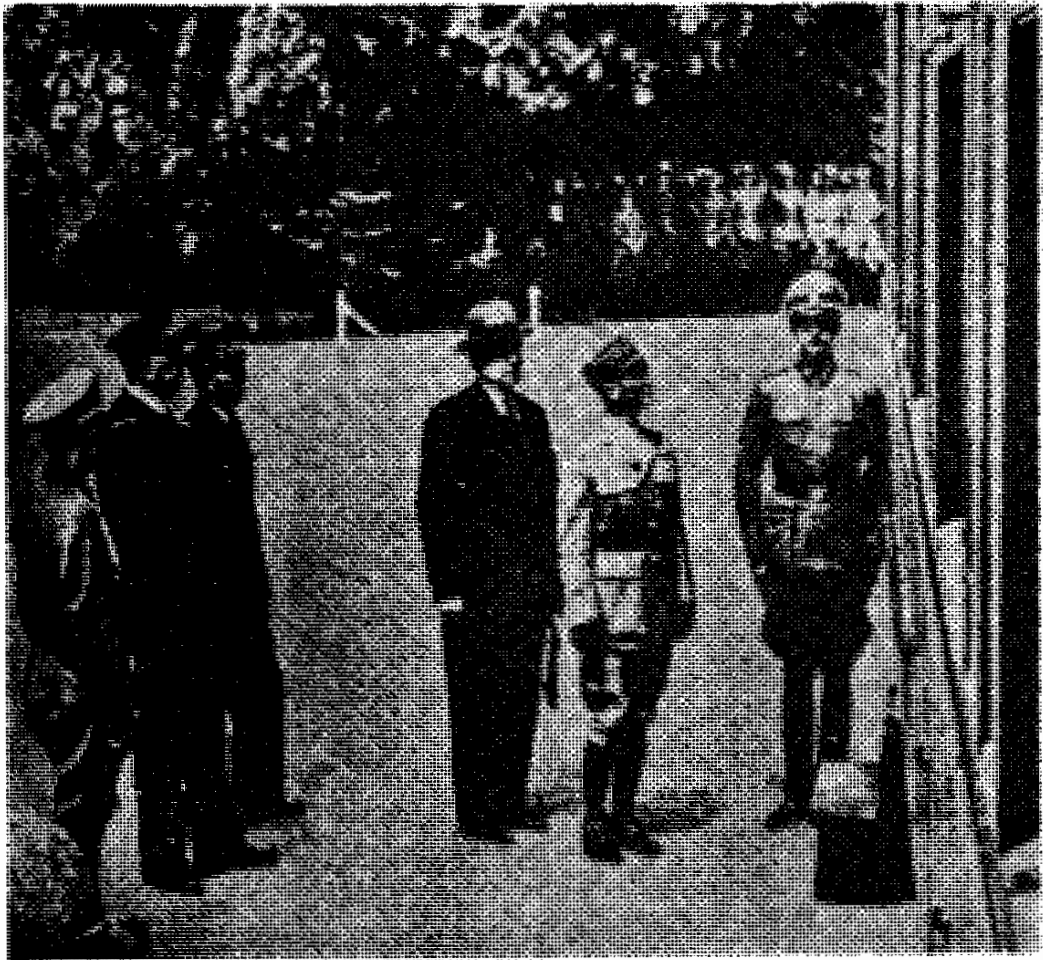
۱۹۱۸: آلمان به دنبال آتش‌بس قرارداد تسلیم آلمان امضاء می‌شود.

آنچه که در آن زمان متفقین را سخت دچار نگرانی ساخته بود، استفاده آلمان از معادن آهن سوئد بود. آلمانها سرعت این آهنها را ذوب کرده و به مصرف ساختن تانک، هواپیما و دیگر ادوات و ابزار جنگی می‌رساندند. سرفراندهی ارتش متحد انگلستان و فرانسه قبل از روی کار آمدن «پل رینو» قصد داشتند که سمالک اسکاندیناوی را برای جلوگیری از ورود سنگهای آهن سوئد به آلمان اشغال کنند و در صورت موافقت بلژیک از این کشور عبور کرده و به منطقه «روهر»^۲ که مرکز صنایع و قدرت جنگی آلمان محسوب می‌شد، حمله ببرند. این نقشه با کوشش بلژیک در حفظ بیطرفی خود انجام نشد. اما «پل رینو»

1. Daladier

2. Ruhr

نخست‌وزیر جدید پس از به‌روی کار آمدن، به انگلیسیها فشار آورد که در سوئد مداخله کرده و از حمل سنگهای معدنی به آلمان جلوگیری نمایند.

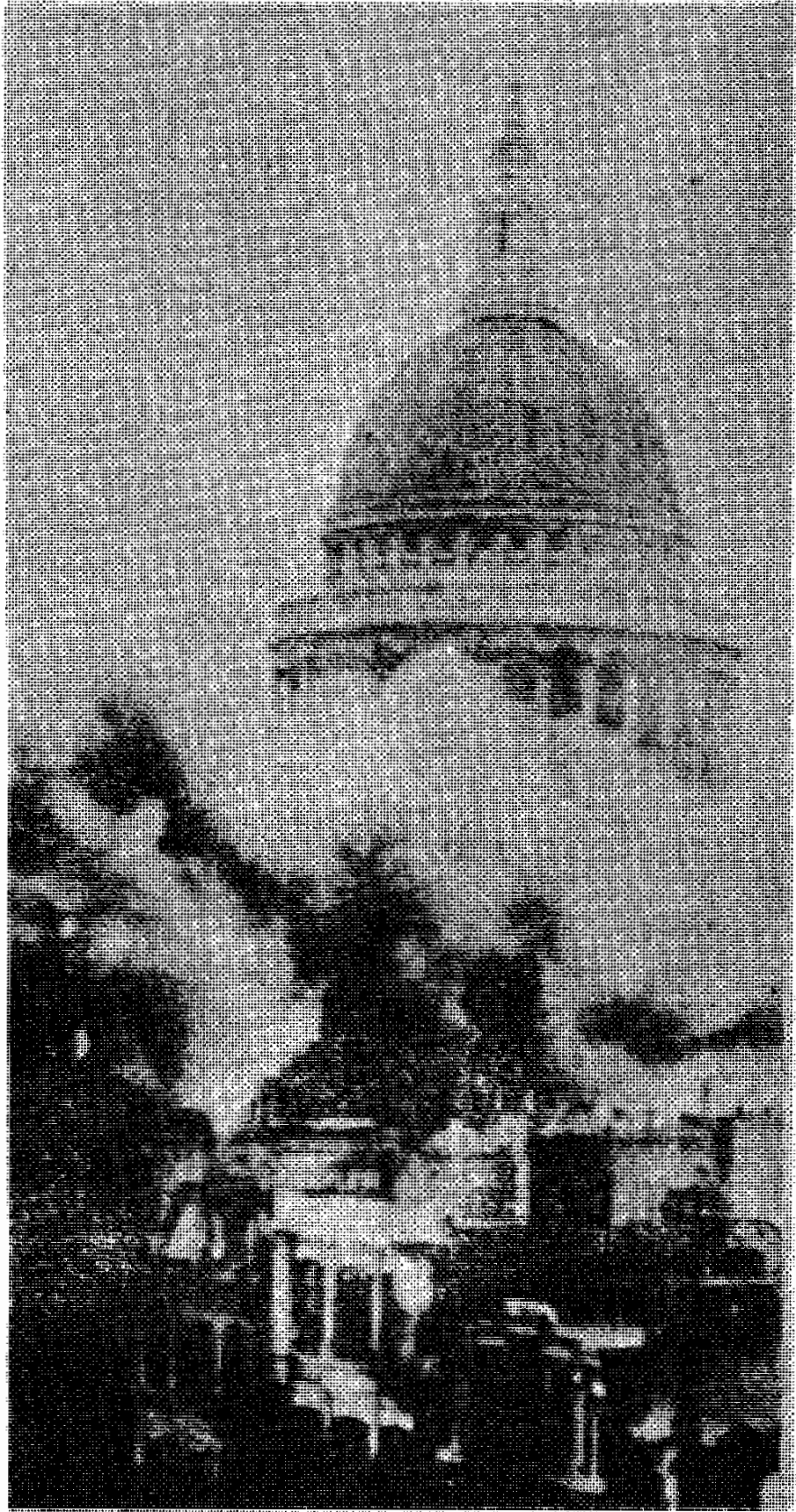


۱۹۴۰، در همان قطار فرانسه قرارداد تسلیم به قوای هیتلری را امضاء می‌کند.

سرانجام نیروهای متفقین تصمیم گرفتند که کشورهای اسکاندیناوی را تصرف کنند، اما آلمانها که از مانور و جابجایی نیروهای آنها به‌نقشه‌اشان پی برده بودند پیشدستی کرده و با یک حمله سریع و برق‌آسا، اسلو (پایتخت نروژ) را در نهم آوریل ۱۹۴۰ اشغال کردند.

انگلیسیها و فرانسویان برای جبران کردن این پیروزی آلمان تصمیم گرفتند که به منطقه «نارویک» حمله کنند. انگلیسیها در ۱۴ آوریل و فرانسویان در ۱۹ آوریل به این منطقه حمله کردند ولی این حمله، با عکس‌العمل سریع قوای آلمان مواجه شد و بزودی مبدل به فاجعه بزرگی گردید. نیروهای متفقین در منطقه نارویک مجبور به عقب‌نشینی شدند.

در ۲۴ آوریل، کشور نروژ به‌صورت جزئی از امپراتوری آلمان درآمد.



بمباران لندن ۱۹۴۰

هیتلر یکی از نیروزیهای طرفدار حزب نازی به نام «کیسلینک» را در رأس حکومت ناسیونال سوسیالیست این کشور قرار داد. ستاد کل متفقین و دولتهای کشورهای متفق از این شکستهای پی در پی دچار وضع متزلزلی شدند. «پل رینو» در برابر عدم اعتماد پارلمان مجبور به استعفا گردید و در دهم ماه مه ۱۹۴۰، چمبرلن نخست وزیر انگلستان مجبور به کناره گیری شد.

آلمان از اوضاع پریشان انگلستان و فرانسه نهایت استفاده را برد و حمله برق آسای خود را در جبهه غرب آغاز کرد. «پل رینو» در فرانسه استعفاي خود را پس گرفت اما در انگلستان چرچیل قدرت را به دست گرفت و با صراحت شگفتی از «روزهای محنت بار» در آینده سخن گفت.

فرانسویها اگرچه از حمله آلمان سخت نگران بودند، اما همچنان تصور می کردند که «خط دفاعی ماژینو» از پیروزی اولیه آلمانها جلوگیری خواهد کرد. اما مسئله مهم آن بود که خط ماژینو تا دریای شمال امتداد نداشت و ارتش مقتدر آلمان به آسانی با تصرف کشور کوچک بلژیک می توانست وارد خاک فرانسه شود و ارتش فرانسه را به دو قسمت کند و در محاصره خود بگیرد.

با آغاز جنگ قوای نظامی فرانسه در طول رودخانه «راین» مقابل خطه دفاعی زیگفرد مستقر شدند. انگلستان نیز شش لشکر به مراکز حساسی که تصور می شد آلمانها از آنجا حمله کنند فرستاد. در ماه دسامبر پارلمان فرانسه به دولت «دالادیه» اختیارات تام داد. دولت چمبرلن در انگلستان نیز اعلام کرد که انگلستان دوسوم مخارج جنگ علیه آلمان را خواهد پرداخت، انگلیسیها اطمینان داشتند که با وجود ضعف قوای هوایی شان در برابر آلمانها، می توانند با قوای دریایی خود مقاومت کرده و از راه محاصره دریایی که در ماه نوامبر در کابینه به تصویب رسیده بود آلمان را از پا درآورد.

حمله آلمان آغاز می شود

کمی پس از سپیده دم روز خوش بهاری دهم مه ۱۹۴۰، ارتش عظیم آلمان به بلژیک حمله برد، ارتش آلمان هیتلری مرکب از ۱۹۰ لشکر، متکی به ۱۱ لشکر ذخیره بود. نقشه این ارتش آن بود که از سمت شمال قوای متفقین را با حملات شدید درهم کوبد تا بنادر دریای مانس و پایتخت فرانسه را تصرف کند. متفقین با آگاهی از اینکه نیروهای آلمانی برای رسیدن به پاریس وارد

سرزمینهای بلژیک و هلند خواهند شد، فوراً بهترین واحدهای موتوریزه خود را وارد این سرزمینها ساختند. اما سرعت پیشروی آلمانها مافوق انتظار بود. قوای بلژیکی با دلاوری و شجاعت بیمانندی در مقابل فشار نیروهای آلمان مقاومت می کردند. اما ارتش هلند تاب مقاومت در مقابل هجوم اسواچ تانکها، هواپیماها و زره پوشهای آلمانی را نداشت. شهر رتردام در معرض بمبارانهای هولناک هواپیماهای آلمانی قرار گرفت و در روز پانزدهم ماه مه قسمتی از شهر لاهه به اشغال آلمان درآمد. ارتش هلند سرانجام تسلیم شد و «ویلهلمین» ملکه هلند به انگلستان پناهنده شد.



دو زن روسی در منطقه اشغالی آلمانها

مقارن تسلیم سپاه هلند، ستون موتوریزه بسیار مجهزی از لوکزامبورگ عبور کرد و به رود «سوز» رسید. این جبهه را فرانسویها اداره می کردند. در این هنگام لئوپولد سوم، پادشاه بلژیک به ژنرال گاسلن فرمانده ارتش فرانسه اطلاع داد که به موجب اطلاعات حاصله، ارتش آلمان مصمم است که در منطقه «سلان» به قوای متفقین حمله ببرد. با وجود این هشدار، نیروهای فرانسوی مواضع خود را به اندازه کافی مستحکم نمودند و در نتیجه حمله نیروی ضربتی

آلمان به فرماندهی ژنرال «گودریان» و «ژنرال رومل»^۱ از شمالیترین نقطه خطه باژینو—(که متأسفانه آن را تا ساحل دریای شمال ادامه نداده بودند— دور زد و از قلب جنگل اردن گذشت و پسرعت در خاک فرانسه نفوذ کرد و به سوی بندرهای کنار دریای مانس پیش رفت.

نیروی ذخیره‌ای وجود ندارد!

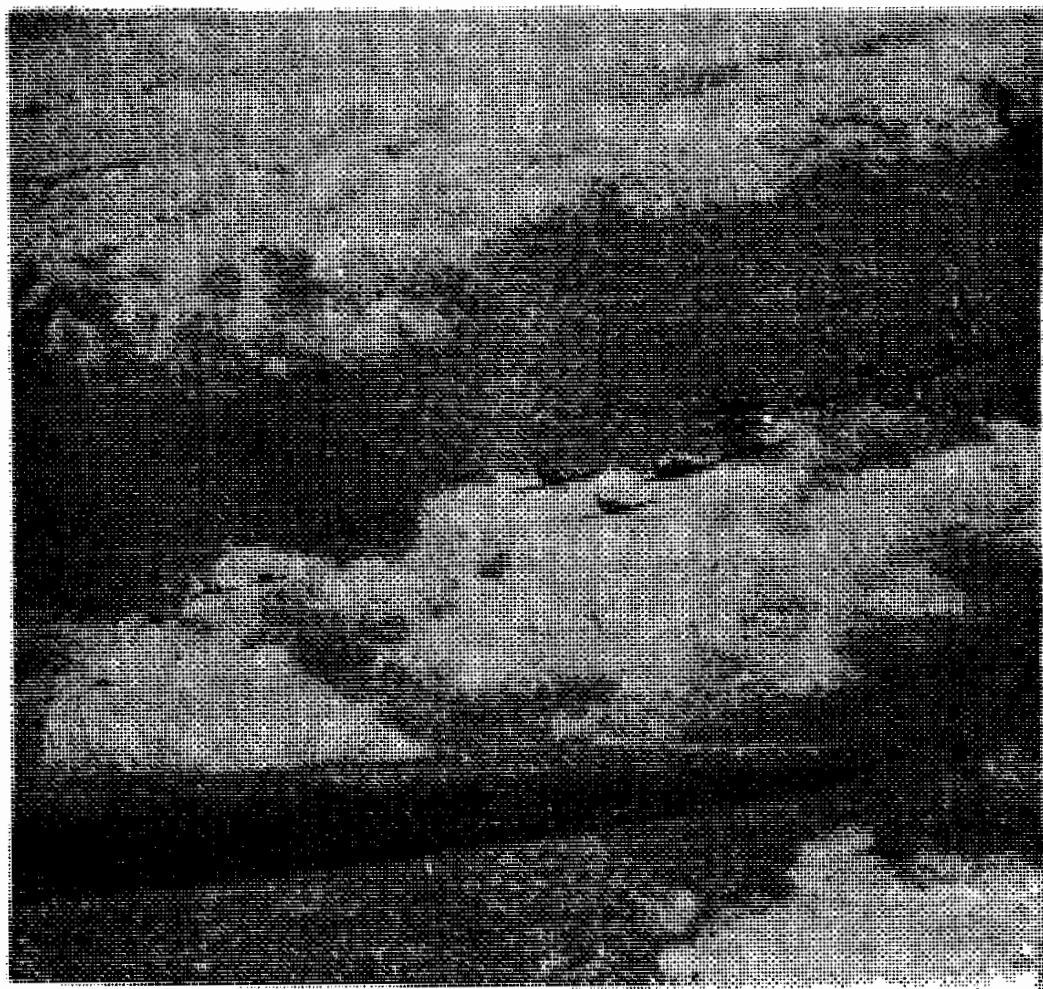
در ۱۶ ماه مه، چرچیل، نخست‌وزیر انگلیس به پاریس رفت و با فرمانده کل ارتش متفقین دیدار کرد. چرچیل وقتی که از او پرسید که نیروی ذخیره‌شان کجاست. فرمانده کل ارتش متفقین با نوسیدی جواب داد: «نیروی ذخیره‌ای وجود ندارد!» چرچیل بعدها در خاطرات خود نوشت: «من مات و مبهوت ماندم. هیچ نشنیده بودم که یک ارتش بزرگ، که مورد حمله قرار می‌گیرد، نیروی ذخیره نداشته باشد».

در این زمان شکست ارتش فرانسه قطعی بود. ده روز بعد از آغاز حمله آلمان، وزارت دریاداری انگلیس مشغول گردآوری هزاران کشتی و قایق شد تا قوای اعزامی انگلیس و بقیه ارتش فرانسه را از بندرهای شمال فرانسه تخلیه کند و به انگلیس ببرد. در کمتر از یک هفته ۳۳ سرباز انگلیسی و فرانسوی زیر آتش شدید توپخانه ارتش آلمان در بندر دنکرک به کشتیها و قایقهای کوچک و بزرگ نشستند و به سوی بندرهای انگلیس به راه افتادند. ولی تمام ساز و برگ جنگی این ارتش یکسره به دست آلمانیها افتاد. ارتش آلمان همچنان پیش می‌رفت. پاریس در ۱۳ ژوئن سقوط کرد و فرانسویان در ۲۲ ژوئن تقاضای صلح کردند. در کمتر از شش هفته بزرگترین ارتش اروپا، فاتح جنگ اول، شکست خورد و فرانسه زیر نفوذ قوای آلمان درآمد. ارتش فرانسه خلع سلاح شد. تنها یک سرهنگ گمنام به نام «دوگل» تن به شکست نداد. به انگلیس گریخت و در آنجا نهضت «فرانسه آزاد» را تشکیل داد.

نبردهای هوایی

پس از شکست فرانسه از آلمان نازی، انگلیس تنها کشوری بود که در مقابل آلمان فاتح قرار داشت، اکنون سراسر اروپا به دست هیتلر افتاده بود.

بی در روز نوزدهم ژوئیه به انگلستان پیشنهاد صلح داد ولی لندن پیشنهاد صلح را رد کرد. هدف کنونی آلمان تأمین برتری خود در اروپا و شناسایی آن به وسیله انگلستان بود و چون انگلستان به چنین کاری تن در نداد، تصمیم گرفت که با وارد آوردن ضربات مهلک، حریف را از پا درآورد. انگلستان در آن زمان تجهیزات خود را در قاره اروپا از دست داده بود اما از نیروی دریایی و هوایی نسبتاً نیرومندی برخوردار بود.

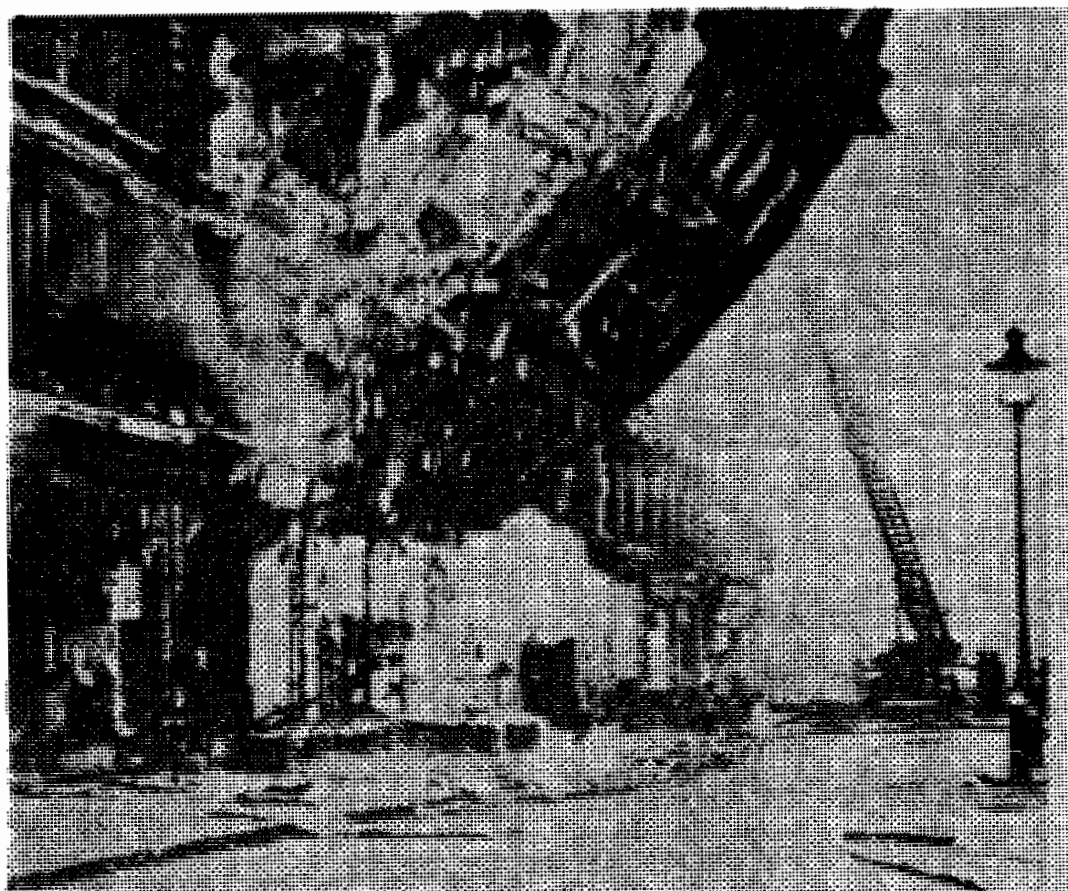


هواپیماهای انگلیسی ۱۹۴۰

هیتر تصمیم داشت که با کمک هواپیماهای «اشتوکا»ی آلمانی نیروی دریایی انگلستان را نابود کند. در این زمان تعداد هواپیماهای آلمانی سه برابر هواپیماهای انگلیسی بود و آلمانها به پیروزی خود اطمینان کامل داشتند. در هشتم اوت گورینگ^۱ فرمانده کل نیروی هوایی آلمان - حمله هوایی را آغاز کرد. اما از همان آغاز جنگ هوایی معلوم شد که انگلیسیها تصمیم به مقاومت

1. Goering

گرفته‌اند. انگلیسیها علاوه بر پایداری شایان توجه، خود از اختراع جدیدی هم برخوردار بودند. آنان با کتک این اختراع جدید که «رادار» نام داشت می‌توانستند خطسیر هواپیماهای مهاجم را معین نمایند. با وجود این گورینگ همچنان مدعی بود که ناوگان دریایی دشمن را از راه هوا نابود خواهد کرد.



ساختمانهای لندن پس از بمباران هوایی نازیها

در پانزدهم اوت ۱۹۴۰ نبرد هوایی اوج گرفت. در این نبرد هشتصد هواپیمای آلمانی از پایگاه هوایی خود، در نروژ، به سوی انگلیس به پرواز درآمدند. جنگنده‌های انگلیسی به مقابله برخاستند. هواپیماهای پیشقراول آلمانی مرکب از صد بمب افکن با سی و چهار پیشقراول هنگامی که به خاک انگلیس نزدیک شدند، ناگهان از سوی هفت‌گردان هواپیماهای جنگنده انگلیسی خافلگیر و منهدم شدند. بقیه هواپیماها پراکنده شدند و با تلفات بسیار عقب نشستند در این نبرد اهمیت و ارزش «رادار» بخوبی معلوم شد.

نبرد هوایی به مدت چهار ماه ادامه یافت هر روز هزار هواپیمای آلمانی از فرودگاههای فرانسه و بلژیک، که در تصرف آلمانها بود، به پرواز درمی‌آمدند، به خاک انگلیس حمله می‌بردند و شهرها و مراکز صنعتی و فرودگاهها را بشدت

بمباران سی کردند. تنها در شهر لندن چهارده هزار نفر کشته شدند. شهر صنعتی کاونتری با خاک یکسان شد. در ۱۹۴۰ کارخانه های هواپیماسازی انگلیس ۹،۹۲۴ هواپیما و کارخانه های آلمانی ۸،۰۷۰ هواپیما ساختند. انگلیسیها بخوبی دریافته بودند که اگر در آسمان شکست بخورند جنگ را باخته اند. نیروی زمینی انگلیس هرگز قدرت مقابله با ارتش عظیم و نیرومند آلمان را نداشت. خلبانان انگلیس کوشیدند که جنگنده ها و بمب افکنهای آلمانی را سرنگون سازند و در



ژنرالهای انگلیسی در جنگ دوم جهانی

این امر تا حدود زیادی موفق شدند. هرمان گورینگ در هفتم اکتبر ۱۹۴۰ بناچار فرمان توقف حملات هوایی را داد. انگلستان در این مدت هفتصد هواپیما و آلمانها نزدیک به دوهزار هواپیما از دست داده بودند، اما با وجود توقف جنگهای هوایی، شهر لندن همچنان مورد اصابت بمبهای آلمانی قرار می گرفت. شهرهای دیگر نیز از تهاجم ناگهانی هواپیماهای آلمانی در امان نبودند. اما این حملات موجب تضعیف روحیه مردم انگلیس نگردید. بخوبی معلوم بود که هیتلر جنگ هوایی با انگلستان را باخته است.

جنگ دریایی

آلمانها در همان زمان که مبارزه هوایی شدیدی علیه انگلستان آغاز کرده بودند در دریا نیز به نبردهای دریایی ادامه می دادند. نیروی زیردریایی آلمان در این جنگ بمراتب از جنگ ۱۹۱۴ قویتر بود و پایگاههای دریایی آن از دماغه شمالی تا خلیج «بیسکی» گسترده شده بود. در این زمان انگلستان پیش از صدوهفت اژدرافکن در اختیار نداشت. لذا این دولت در صدد چاره جویی برآمد. انگلستان قراردادی با آمریکا امضا کرد که برطبق آن پایگاههای دریایی خود را در ارض جدید، در برمود، و آنتیلهای کوچک و ژامائیک و سن لوئی و گویان و جزایر تیرینیت به مدت ۹۹ سال به اجاره اسرکاییها واگذار کرد و در عوض پنجاه اژدرافکن اسرکایی از آن کشور تحویل گرفت. از آن پس نبردهای دریایی انگلستان و آلمان وارد مراحل خطرناکتری شد. در ۲۴ ماه مه ناو زره پوش آلمانی بیسمارک، کشتی جنگی هودانگلیسی را با چهل و چهار هزار تن ظرفیت بین گروئنلند و ایرلند غرق کرد و ناوگان انگلیسی مأمور تعقیب زره پوش بیسمارک گردید و سه روز بعد آن را غرق کرده و به قعر دریا فرستاد. مقارن همین ایام، آلمانها در نتیجه یک سلسله فتوحات برق آسا تمام شبه جزیره بالکان را تحت اشغال خود درآوردند و از آن پس بر همه روشن شد که ماجرای توسعه و تسلط آلمانها محدود نیست. پارلمان آمریکا در برابر این وضع اعلام کرد که ممالک متحده «سورد مخاطره عظیم» قرار گرفته و به روزولت، ریاست جمهوری آمریکا اختیار تام داد که بدون مشاوره با مجلس تصمیمات لازم را اتخاذ نماید.

از آن به بعد سیل سلاح های اسرکایی به انگلستان سرازیر شد. به فرمان روزولت تعداد پانصد هزار تفنگ، نهصد توپ و هشتاد هزار مسلسل توسط یک شرکت خصوصی در اختیار انگلستان قرار گرفت. با ادامه جنگهای هوایی و دریایی انگلستان و آلمان کمکهای آمریکا هم به انگلستان افزوده شد.

نبرد در جبهه شرق

هیتلر در آغاز جنگ خیال حمله به شوروی را نداشت و همانطور که خواندیم در مورد اشغال و تقسیم لهستان پیمانی را با این کشور امضا کرد. اما پس از پیروزیهای اولیه در جبهه فرانسه و بالکان سخت مغرور شد و در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ فرمان حمله به روسیه را صادر کرد.

ارتش روسیه غافلگیر شد. نزدیک به هزاروپانصد هواپیمای روسی در اثر بمباران در فرودگاهها نابود شدند و تانکهای آلمانی با سرعتی شگفت در دشتهای روسیه پیش رفتند. هیتلر قصد داشت که با یک حمله سریع و غافلگیرکننده، ارتش روسیه را کاملاً منهدم کند و این نقشه در روزهای اول جنگ با موفقیت همراه بود. اما بتدریج آلمانها احساس کردند که مقاومت روسها شدید است. با این همه، ارتش آلمان در چند ماه اول بسرعت در خاک روسیه پیش رفتند و به دو شهر مسکو و لنینگراد نزدیک شدند. ارتش آلمان در سه جبهه (شمال، مرکز و جنوب) در خاک روسیه پیش می‌رفت. فرماندهی ارتشهای شمال را ژنرال «فون لب» به‌عهده داشت که با بیست‌ویک لشکر پیاده و شش لشکر زرهی به‌سوی لنینگراد به‌پیش می‌تاخت. در جنوب «فیلدمارشال روندشتت» با نیروهای عظیم مرکب از بیست‌وپنج لشکر پیاده و چهار لشکر موتوریزه و چهار لشکر کوهستانی و پنج لشکر زرهی به‌سوی رودخانه دنیپر، در شهر خارکف، در حال پیشروی بود. ارتش «مارشال فن بوک» در مرکز با چهل‌وپنج لشکر زرهی و موتوریزه به‌مسکو نزدیک می‌شد، در ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۱ شهر «کیف» سقوط کرد و در حدود ۶۶۵،۰۰۰ سرباز روسی اسیر شدند. شهر لنینگراد نیز به‌محاصره ارتش شمال درآمد.

با نزدیک شدن نیروهای آلمانی به‌مسکو ژنرال ژوکوف به‌فرماندهی ارتشی که بأمور دفاع از مسکو بود منصوب شد. استالین که فرماندهی کل قوا را به‌عهده داشت مقر حکومت را از مسکو به‌کوی بیچف (سامارا) واقع در کنار ولگا انتقال داد.

سرمای شدید روسیه بتدریج آغاز می‌شد. ستاد کل ارتش آلمان معتقد بود که با رسیدن زمستان سخت بهتر است ستونهای مقدم به‌مواضع مناسبتری عقب‌نشینی نمایند اما هیتلر مایل بود که سربازان آلمانی زمستان را در مسکو بگذرانند و لذا در ماه نوامبر به‌ارتش آلمان دستور داد که با هجوم سنگین خود مقاومت مدافعان شهر مسکو را درهم شکنند. حمله شدید آلمانها ابتدا با پیروزیهای چشمگیر همراه بود. سربازان آلمانی تا بیست کیلومتری مسکو پیش رفتند و حتی شهرکهای اطراف مسکو را اشغال کردند. اما ناگهان ژنرال ژوکوف به‌نیروهای خود که مرکب از صد لشکر تعلیم دیده بودند فرمان حمله داد. سربازان روسی به‌هوای سرد زمستان روسیه عادت داشتند و بعلاوه چون از اشغال سرزمین خود به‌سیله نیروهای آلمانی خشمگین بودند ضرباتی سهمگین و خردکننده بر سپاهیان آلمان وارد آوردند. سربازان آلمانی به‌عقب رانده شدند. هیتلر فرمان داد که با بمبارانهای هوایی مقاومت مدافعان شهر درهم شکسته شود. اما روسها که خود

را به توپهای ضد هوایی مجهز کرده بودند تعداد زیادی از هواپیماهای آلمانی را سرنگون ساختند.

سرمای سخت روسیه قوای آلمان را فلج کرده بود. در همین ایام مردم لنینگراد که در محاصره قوای آلمان قرار داشتند، با وجود کمبود مواد غذایی با شجاعت شگفتی از شهر دفاع می کردند. ناکامیهای ارتش آلمان منحصراً به پایتخت و لنینگراد نبود، بلکه در جبهه جنوبی نیز، روسها با سرسختی و فشار فوق العاده مانع ورود مهاجمین شده ضربات هولناکی بر آنها وارد آوردند. افسانه شکست ناپذیری ارتش رایش سوم اکنون از میان رفته بود. مجموع تلفات ارتش آلمان به یک میلیون و ششصد هزار نفر رسید. البته تلفات ارتش روسیه هم بسیار زیاد بود.

با فرا رسیدن بهار هیتلر و ستاد کل ارتش آلمان خود را آماده حمله تازه ای کردند. اما این بار هیتلر دریافته بود که نمی تواند ارتش سرخ را به سهولت نابود کند. حملات قوای آلمان برای تسخیر مسکو بار دیگر با شکست مواجه شد. این بود که هیتلر استراتژی جنگی خود را تغییر داد. در تابستان ۱۹۴۲ آلمانها حملات خود را متوجه شبه جزیره کریمه کردند. این حمله بسیار سهمگین بود. شبه جزیره کریمه که در شمال دریای سیاه قرار دارد به تصرف قوای آلمان درآمد. در روز ۲۳ اوت، ارتش آلمان درست در شمال استالینگراد به رود ولگا رسید. اکنون دروازه قفقاز که هیتلر به منابع عظیم نفت آن چشم دوخته بود به روی سربازان آلمانی باز بود. به نظر می رسید که قوای آلمان به پیروزی بزرگی دست یافته اند زیرا که هیتلر می دانست اگر به چاههای نفت روسیه دست یابد عملاً ارتش شوروی را از میان برده است زیرا که نفت مهمترین منبع سوخت بود و بدون آن سوخت، تانکها، هواپیماها و لشکرهای موتوریزه عملاً از کار می افتادند.

در شرق آسیا

در فصول گذشته خواندیم که ژاپن از آغاز قرن بیستم در صدد بسط نفوذ خود در آسیای شرقی بود. ژاپن در جنگ اول، کشورهایی را فتح کرد و بعد از جنگ، احساسات ناسیونالیستی در ژاپن دامن زده شد. از ۱۹۳۶ بانورها و نمایشهای نظامی اوج گرفت و حتی اداره مدارس به افسران ارتش سپرده شد و نظامی کردن همه کشور برای فتوحات آینده وارد مرحله تازه ای گردید. اشغال سرزمین «منچوری» به وسیله ژاپن به این احساسات دامن زده

در ۱۹۳۷ زمام کشور ژاپن در دست ژنرال «تویو» بود. در زمان او تبلیغات مذهبی با شور و هیجان وطن‌پرستی ترکیب شد. تقدیس و ستایش «شینتوی پاک» در تمام مدارس و دانشگاهها معمول و رایج بود. به‌سبب آیین شینتو، ژاپن سرزمین خدایان و امپراتورش مستقیماً از الهه خورشید بوجود آمده و «آماهراسو» سرزمین ژاپن را احداث کرده است. اکنون به‌جوانان ژاپنی اینطور تعلیم داده می‌شد که امپراتور ژاپن و ملت ژاپن برگزیده خدا هستند و مأموریت این برگزیدگان آن است که بقیه ملتها را تحت هدایت و قدرت بی‌چون و چرای امپراتور، که سوهبتی الهی است قرار دهند. از نظر آیین جدید «اراده امپراتور ژاپن یگانه راه‌حل مشکلات بشری است» و سی‌بایستی راهی پدید آورد که این اراده بر همه جهان جاری و ساری شود.

قوم ژاپن از عهد قدیم معتقد به‌ابدیت امپراتور بود ولی اینک حکومت میلیتاریستی ژاپن قصد داشت که از این اندیشه در جهت اهداف توسعه‌طلبانه استفاده کند. مطبوعات و رادیو که در تحت کنترل دقیق دولت قرار داشتند شب و روز اندیشه‌ها و عقاید توسعه‌طلبانه را تبلیغ می‌کردند. در چنین حکومت دیکتاتوری، سانسور و خفقان در همه جا سایه افکنده بود. هیچ نوع تضمینی در حفظ و حراست آزادی فردی وجود نداشت و قانون، آزادی فردی را تضمین نمی‌کرد. از ۱۹۳۸ کلیه سازمانهای سندیکایی کارگران تعطیل و منحل شدند. پلیس مخفی قدرت فوق‌العاده یافت و مبارزه با هرگونه مخالفتی را به‌نام «مبارزه با افکار خطرناک» آغاز کرد. دستگاههای تبلیغاتی دولت مردم را به‌نحوی اطمینان‌بخش به‌حصول پیروزی نهایی وعده می‌داد زیرا خود را مظهری از عالم یزدانی معرفی می‌کرد که در برابر اهریمن به‌پا خاسته و «نژاد ژاپنی که مبدأش از الوهیت است و باید جاوید و موفق باشد در این مبارزه سترگ پیروز خواهد شد».

ژاپن به‌دنبال سیاست توسعه‌طلبی در ژوئیه ۱۹۳۷ حمله وسیعی را در دو جبهه علیه چین آغاز کرد. ژاپن‌ها در این حملات موفقیت‌های سریع کسب کردند. شهر نانکن در مقابل حملات ژاپن بسرعت سقوط کرد. در این حمله بسیاری از مردم نانکن قتل‌عام شدند. در ۲۱ اکتبر، شهر بزرگ کانتون^۱ پس از چند بمباران شدید سقوط کرد. چند روز بعد «هانکئو» که مرکز حکومت چیانکایچک بود به‌دست ژاپن افتاد و چیانکایچک مرکز حکومت و ستاد فرماندهی خود را به‌شهر دیگری منتقل ساخت.^۱ حملات ژاپن در چین همچنان ادامه یافت تا آنکه

در ۱۹۳۹ یک پنجم چین با ۴۲ درصد جمعیت این کشور به اشغال ژاپن درآمد. در هنگام حمله ژاپن به چین یک نبرد داخلی سهمگین نیز در این کشور وجود داشت. این نبرد بین ارتش «کومین تانگ» به رهبری رئیس جمهور چین، چیانگ کای چک از یکسو و ارتش های پارتیزانی کمونیستها به رهبری مائوتسه تونگ از سوی دیگر در جریان بود. پس از حمله ژاپن نیروهای کومین تانگ و کمونیستهای چینی دست از اختلاف دیرینه خود برداشتند و برای مقاومت در برابر ارتش اشغالگر ژاپن متحد شدند. در ۱۹۳۷، کمونیستها در منطقه «شن سی» در شمال «یانگ تسه» دارای قدرت و نفوذ فراوانی بودند و به سبب هجوم ژاپنیها این قدرت توسعه یافت و قسمت اعظم چین شمال شرقی در تحت کنترل کمونیستها درآمد. در همین سال به موجب قراردادی چیانگ کای چک موافقت کرد که شهر «ین آن» واقع در «چن سن» مرکز کمونیستهای چین باشد. کمونیستها نیز در مقابل متعهد شدند که پا از حدود «چی سی» و «دکان سو» فراتر نهند. اکنون تصمیم قطعی بر آن بود که مبارزه با دشمن اشغالگر یعنی ژاپن انجام شود. اما کمونیستها به این پیمان وفاداری چندانی نشان ندادند و ضمن مبارزه با ژاپنیها نفوذ خود را در چین شمال شرقی مستقر ساختند. مائوتسه تونگ که فرماندهی ارتش چهارم کمونیست را به عهده داشت، ارتش خود را به سوی یانگ تسه سوق داد. چیانگ کای چک نیز فرمان انحلال ارتش چهارم را صادر کرد ولی دستورش عملی نشد. نتیجه این شد که یکبار دیگر شعله پیکار بین ارتش کومین تانگ و نیروهای کمونیستی شعله ور شد و ژاپنیها نیز از این اختلاف و جنگ نهایت استفاده را بردند.

دولت ژاپن پس از اشغال بخشهایی از چین یک سلسله اقدامات دامنه دار علیه دولتهای اروپایی که در چین منافع داشتند آغاز کرد. مراکز تجاری کشورهای اروپایی در چین تعطیل شد و بهره برداری اقتصادی چین شمالی به دو شرکت ژاپنی یعنی «میتسوئی» و «میتسوبی شی» سپرده شد. اکنون تمام زغال سنگ استخراجی از معادن چین یکسره به سمت ژاپن حمل می گردید. رود بزرگ «یانگ تسه»^۱ به روی کشتیهای اروپایی بسته شد و تجارت ژاپن جانشین تجارت ممالک قاره اروپا گردید. ژاپن در نوامبر ۱۹۳۸ در ضمن ارسال یادداشتی «پیمان دریایی واشنگتن» را که بر طبق آن ژاپن احترام نسبت به تمامیت خاک چین را تعهد کرده بود یک طرفه فسخ کرد. در ۱۹۴۰ ژاپن از شکست فرانسه از آلمان نهایت استفاده را کرد.

می‌دانیم که در آن زمان فرانسه در آسیای جنوب‌شرقی مستعمراتی داشت. شکست فرانسه از آلمان و اشغال این کشور توسط قوای آلمان و تشکیل دولت دست‌نشانده «ویشی» در جنوب فرانسه، وضع مستعمره‌های فرانسه را در آفریقا و آسیای جنوب‌شرقی دچار نابسامانی ساخت. ژاپن درحین اشغال و بسط نفوذ خود در چین، طی اعلامیه‌ای که از طرف «وزارت مستعمرات» صادر شد اعلام داشت که وقت آن رسیده است که همکاری بیشتری بین ژاپن و سمالک مجاور دریا‌های جنوب برقرار شود. ژنرال کاترو، فرماندار کل هندوچین فرانسه، در ۱۹۴۰، پس از شکست فرانسه مجبور شد کنترل ژاپنیها را در کلیه طرق مواصلاتی زمینی، دریایی و هوایی که به سمت چین باز می‌شد قبول کند. در ۳ اوت همان سال دولت دست‌نشانده «ویشی» در فرانسه به ریاست ژنرال پتن، «منافع مسلم ژاپن را در شرق دور در امور اقتصادی و سیاسی» به رسمیت شناخت و تسهیلات نظامی سهمی برای ژاپن قائل شد، مشروط بر اینکه ژاپن هم تمامیت مستعمرات فرانسه را در آن منطقه محترم بشمارد. بدین ترتیب تمام سرزمین هندوچین، عملاً در تحت سلطه ژاپن درآمد.

در این ایام پیروزیهای آلمان در صحنه‌های کارزار خونین اروپا بر احساسات توسعه‌طلبانه ژنرالهای ژاپنی افزود. آلمانها اعلام کردند که نظامی مبتنی بر عقاید نازیسم در سراسر اروپا مسلط خواهند ساخت و برای رسیدن به این هدف اقدامات فرهنگی و تعلیمی وسیعی را در کشورهای فتح شده آغاز کردند. ژاپنیها نیز پس از مستقر شدن در هندوچین اعلام کردند که: «ژاپن باید نظام جدید را در منطقه آسیای شرقی در بین هفتصد میلیون جمعیت آن برقرار سازد».

در این هنگام که مقاصد توسعه‌طلبانه ژاپن در جنوب‌شرقی آسیا کاملاً روشن شده بود، امریکا که خود به‌عنوان یک امپریالیسم جدید در صحنه سیاست

1. Petain

۲. برای آگاهی خوانندگان تذکر این نکته ضروری است که هندوچین شبه‌جزیره‌ای است در آسیای جنوب‌شرقی، بین اقیانوس کبیر و اقیانوس هند و در شمال آن چین جنوبی (تبت) واقع شده است. این شبه‌جزیره تا جنگ دوم جهانی همان سه کشور انگلیس، فرانسه و سیام تقسیم شده بود به این طریق که قسمت غربی به نام برمه یا بیرمانی تحت‌الحمایه انگلیس و بخش شرقی شامل ایالات کامبوج، کشنشین و تنکن، آنام و لائوس تحت‌الحمایه فرانسه و قسمت سوم که بین بخش انگلیس و فرانسه قرار داشت کشور مستقل سیام بود که امروزه به آن تایلند می‌گویند).

بین‌المللی ظاهر گشته بود نمی‌توانست نظاره‌گر بیطرف فتوحات ژاپن باشد. در سپتامبر ۱۹۴۱ صدور نفت و فولاد از آمریکا به ژاپن کاملاً قطع شد و آمریکا علناً وارد اقدامات خصمانه علیه ژاپن گردید. اما ژاپن تصمیم گرفت قبل از آنکه با آمریکا دست‌وپنجه نرم کند بیطرفی شورویها را که در آن زمان خصم خطرناکی برای ژاپن محسوب می‌شدند تأمین نماید.

ارتش شوروی در ۱۹۳۸ علیه حوادث سرزی عکس‌العمل تهدیدآمیزی از خود نشان داده و در ماه مه ۱۹۳۹، در صدد برآمد که سربازان ژاپنی را که وارد «جمهوری خلق مغولستان» شده بودند بیرون براند. ژاپن از آنجایی که نمی‌خواست در آن شرایط روابطش با شورویها تیره‌تر شود، در سپتامبر ۱۹۳۹، با مسکو قراردادی مربوط به سرحدات «منچوکو» و مغولستان منعقد ساخت. شوروی هم که در این روزها روابطش با آلمانها تیره‌تر می‌شد و دریافته بود که دیر یا زود مورد حمله آلمانها قرار خواهد گرفت، برای احتراز از جنگ در دو جبهه به توکیو پیشنهاد کرد که قرارداد دوستی و عدم تعرض بین دو کشور منعقد شود. این قرارداد در ۱۳ آوریل ۱۹۴۱ در مسکو به‌اسضا رسید. حاصل این عمل آن بود که چند هفته بعد که شورویها مورد تهاجم آلمانها قرار گرفتند ژاپنها در بیطرفی کامل باقی ماندند.

در ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۰ پرنس «کوئویه» نخست‌وزیر ژاپن کابینه جدیدی تشکیل داد. در کابینه جدید پست وزارت امور خارجه به ژنرال «تویودا»^۱ و وزارت جنگ نصیب ژنرال «تویو»^۲ گردید. این دو ژنرال هر دو افراطی، جنگ‌طلب و ضد صلح بودند. آنان به گسترش ناسیونالیستی-مذهبی «شینتوی پاک» اعتقاد داشتند. اولین اقدام کابینه جدید، فشار بر حکومت دست‌نشانده ویشی در فرانسه بود. ژاپن می‌خواست که قرارداد مشترکی بین دولت ویشی و ژاپن در موضوع دفاع مشترک هندوچین منعقد شود. آلمان نیز حکومت ویشی را مجبور به تبعات از آن کرد (ژوئیه ۱۹۴۱)، عکس‌العمل آمریکا، در برابر اقدامات ژاپن این بود که تمام دارایی دولت ژاپن را در آمریکا توقیف کرد و معاملات کائوچو را معلق ساخت. در ماه اوت ۱۹۴۱ ارتباط آمریکا و ژاپن کاملاً قطع شد. اکنون صاحب‌نظران سیاسی جهان جنگ ژاپن و آمریکا را غیرقابل احتراز می‌دانستند.

1. Prince Fumumaro Konoye
3. Hideki Tojo

2. Tojoda

حمله به پل هاربر

کوشش آمریکا بر این بود که دست ژاپن را از مواد خام کوتاه کند و ژاپن را وادارد که از چین و هند و چین بیرون بروند. مذاکراتی به این منظور بین ژاپن و آمریکا در جریان بود که ناگهان روز هفتم دسامبر ۱۹۴۱ ژاپن بدون اخطار قبلی به وسیله هواپیماهایی که از روی کشتی برخاسته بودند به پایگاه دریایی آمریکا در «پل هاربر» واقع در هاوایی حمله کردند. در اثر این حملات خسارات بسیار شدیدی به کشتیها و تأسیسات آمریکا وارد آمد، اما نیروی دریایی آمریکا در اقیانوس آرام صدمه‌ای ندید. نتیجه این حمله اعلان جنگ آمریکا به ژاپن بود. آلمان و ایتالیا مجبور شدند که تعهد خود را نسبت به عضو ثالث محور، یعنی ژاپن، محترم بشمارند و لذا روز یازدهم دسامبر ۱۹۴۱ به آمریکا اعلان جنگ دادند. به این ترتیب جنگ واقعاً جهانی شد.

در آن زمان اگر چه آمریکا از نظر تسلیحات بسیار نیرومندتر از زمان جنگ بین الملل اول بود اما باز هم آمادگی کامل نداشت. در مورد آلمان، آمریکا در آن هنگام نمی‌توانست کاری جز آن انجام دهد که از طریق وام و اجاره کمک خود را به انگلستان و شوروی ادامه دهد.

در مورد ژاپن نیز در آن زمان کاری از آمریکا ساخته نبود. پایگاههای «گوام» جزیره دیک» و «جزایر فیلیپین» بسرعت به وسیله ژاپن تسخیر شد. انگلیسیها و هلندیها نیز نتوانستند مستعمره‌های خود را در آسیای جنوب شرقی حفظ کنند. تابهار سال ۱۹۴۲ ژاپن مالایا را از انگلیسیها و اندونزی را از هلندیها گرفته بودند. آنان اکنون عملاً بر «سیام» و «برمه» سیادت داشتند و ظاهراً آماده حمله به استرالیا شده بودند. از حیث جمعیت و منابع و قدرت واقعی صنعتی، انگلستان و کشورهای به اصلاح مشترك المنافع بریتانیا و چین و شوروی و آمریکا و سایر سرزمینهایی که در آن جنگ «متفقین» نامیده می‌شدند بسیار بیش از مجموع نیروهای آلمان، ایتالیا و ژاپن بود. با وجود این در آن هنگام کشورهای عضو «محور» در همه جا ظاهراً پیروز بودند. همزمان با پیروزیهای آلمان و ژاپن، موسولینی نیز خیال تصرف جهان را داشت. همانطور که در فصول گذشته خواندیم. ایتالیا در ۱۹۳۵، یعنی چهار سال پیش از شروع جنگ جهانی دوم به کشور اتیوپی حمله کرده و آن را تصرف کرده بود. لیبی نیز به دنبال اتیوپی

به تصرف سربازان ایتالیا درآمد و در این وقت، با شروع جنگ جهانی، پانصدو-پنجاه هزار سرباز ایتالیایی آماده حمله به مصر بودند.

در چهارم ژوئیه . ۱۹۴۰ ارتش ایتالیا نخست از جنوب و آنگاه از غرب به ارتش انگلیس، که در مصر متمرکز شده بود. حمله برد. نیروهای انگلیسی که بیشتر آن را سربازان هندی تشکیل می دادند، بیش از هشتاد هزار نفر نبودند و می بایست در دو جبهه بجنگند. نیروهای ایتالیا بیش از پنج برابر نیروهای انگلیسی و هندی و مصری بودند. ولی ارتش ایتالیا فاقد رهبری درست بود و کاربرد نظامی و وحدت فرماندهی نداشت. در نخستین نبرد، ارتش ایتالیا در چهار روز از میان رفت و سی و هشت هزار سرباز ایتالیایی اسیر نیروهای انگلیسی شدند. ارتش انگلیس آنگاه در خاک لیبی دست به یک ضدحمله شدید زد و ارتش کامل ایتالیا را درهم شکست. در اثر این حمله صدوسی هزار ایتالیایی اسیر شدند و پانصد تانک سالم به دست نیروهای انگلیسی افتاد.

مسولینی دست یاری به سوی هیتلر دراز کرد و سربازان آلمانی به فرماندهی ژنرال رومل (رویه صحرا)، به خاک افریقا گام نهادند. رومل بایک لشکر کامل زرعی در خاک لیبی پیاده شد و بیدرنگ دست به یک جنگ برق آسا زد و در دوازده روز لیبی را از دست سربازان انگلیسی بیرون آورد و شهر «طبرق» در شرق لیبی را محاصره کرد و به چند کیلومتری مرز مصر رسید. با این حملات سریع و پیروزمند، موقعیت انگلیس در مصر و در کانال سوئز در مخاطره افتاده بود.

در ۲۷ ماه مه ۱۹۴۲ ژنرال رومل باردیگر تعرض خود را در صحرای افریقا از سر گرفت. سپاه ژنرال رومل، مشهور به سپاه افریقا، از دو لشکر پیاده سوتوریزه تشکیل می شد. هشت لشکر ایتالیایی نیز او را همراهی می کردند. رومل در ۲۱ ژوئن شهر «طبرق» را متصرف شد و از مرز مصر گذشت و در این زمان تا شهر اسکندریه و دلتای رود نیل و کانال سوئز بیش از صد کیلومتر فاصله نداشت. به نظر می رسید که هیچ چیز نمی تواند جلوی رومل را بگیرد. انگلیسیها در انتظار آخرین ضربت بودند. نیروهای آلمانی نخست مصر را می گرفتند و آنگاه با رسیدن قوای کمکی به سوی شمال شرقی پیش می راندند و به خلیج فارس و منابع بزرگ نفت ایران و عراق می رسیدند و سپس به سوی قفقاز می تاختند تا به ارتشهای آلمانی در روسیه بپیوندند. ارتشهایی که در این وقت در دومین جنگ روسیه و آلمان پیشروی خود را در خاک روسیه به سوی قفقاز آغاز کرده بودند.

آقای کامران فانی در کتاب «جنگهای جهانی اول و دوم» پس از توصیف

موقعیت استراتژیک انگلیسیها در افریقا می نویسد:

«یکی از تاریکترین لحظه‌های جنگ برای متفقین و یکی از درخشانترین سواحل برای نیروهای محور رسیده بود. اگر این کار رسمی‌گرفت، هیتلر به‌بسیاری از هدفهای خود دست می‌یافت. اما او چنین نمی‌اندیشید چرا که جنگهای کوتاه را خوش نداشت و مانند سال پیش به‌جنگ با روسیه می‌اندیشید. او تنها برای رهبر جسور سپاه افریقا یک عصای مارشالی فرستاد، ولی در فرستادن تدارکات و نیروی کمکی کوتاهی کرد!».

برگشت ورق!

از ماه مه ۱۹۴۲ اوضاع جنگ در تمام جبهه‌ها به‌نفع متفقین شد. روز هفتم مه ۱۹۴۲، در طی نبرد دریای سرجان در جنوب غربی اقیانوس آرام، مجموع نیروی دریایی و هوایی متفقین از حمله ژاپن به استرالیا جلوگیری کرد. در ماه ژوئن نیروی دریایی و هوایی آمریکا نیروی دریایی ژاپن را که در صدد نسخیر جزیره میدوی بود متفرق ساخت.

در نوامبر ۱۹۴۲ یک رشته عملیات پیاده کردن نیرو توسط قوای متفقین در مستعمرات افریقایی فرانسه انجام شد. پیاده شدن نیروهای امریکایی و انگلیسی در سراکش با مقاومت شدید اما کوتاه نیروهای وابسته به حکومت «ویشی» فرانسه مواجه گردید و سرانجام متفقین توانستند سرعت نیروهای خود را در سراکش و الجزایر مستقر سازند.

در این زمان فرماندهی عالی انگلیس در قاهره و اسکندریه سرگرم تعلیم افراد، تجهیز قوا و تهیه مقدمات حمله بود. فرماندهی ارتش هشتم انگلیس را «ژنرال مونتگمری^۲» سردار برجسته انگلیسی و استاد نبردهای توپخانه بود. رومل در ۳۱ اوت ۱۹۴۲ حمله خود را به شهر مصری «العلمین» آغاز کرد. هدف ارتش آلمان درهم شکستن ارتش هشتم انگلیس و پیشروی به سوی اسکندریه و کانال سوئز بود. در گرمای سوزان صحراء در جبهه‌ای به طول هفتاد کیلومتر نبردی سخت و هولناک میان دو ارتش درگرفت. در این نبردها ژنرال مونتگمری توانست در جبهه آلمان شکاف قطعی ایجاد کند. در دوم نوامبر،

۱. کامران فانی، جنگهای جهانی اول و دوم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران - ۱۳۶۵، ص ۵۳.

2. General Montgomery

ژنرال رومل با هیتلر تماس گرفت و گفت که قصد دارد برای نجات بقیه افراد عقب‌نشینی کند. هیتلر سرسختانه باهرنوع عقب‌نشینی مخالفت کرد اما ژنرال آلمانی از دستور هیتلر سرباز زد و در پنجم نوامبر عقب‌نشینی کرد. در این نبرد نودوشش هزار سرباز پیاده آلمانی و ایتالیایی به اسارت افتادند. نبرد العلمین در سرنوشت جنگ تأثیر قاطع داشت. العلمین نخستین پیروزی انگلیس در جنگ جهانی دوم بود.

در ماه مه ۱۹۴۳ نیروهای فرانسه آزاد (به رهبری دوگل) و انگلستان و آمریکا آخرین پایگاه‌های محور را که تونس و ییزرت بود تصرف کردند. در این نبردها سیصد هزار سرباز ایتالیایی و آلمانی به اسارت متفقین درآمدند. از اوایل ۱۹۴۳، روسها شروع به حمله به قوای آلمان کردند و این حملات تا دو سال بعد تا تصرف برلن ادامه داشت.^۱

در این زمان آلمانها از نظر سوخت نیز شدیداً دچار کمبود گشته بودند. این کمبود تا حد زیادی نتیجه بمبارانهای متفقین بود. سعادن نفت رومانی نیز نیازهای جنگی آلمان را برطرف نمی‌ساخت. حمله به طرف نواحی نفت خیز روسیه نیز با موفقیت همراه نبود.

کارشناسان جنگی آلمان نازی شرایط جنگی و موقعیت نظامی سربازان آلمانی را برای هیتلر توصیف می‌کردند. و از وی می‌خواستند به نحوی به یک صلح آبروسندانه تن در دهد. اما هیتلر همچنان در اوج غرور و خودخواهی بود. وی هنوز هم از پیروزی نژاد برتر آریایی آلمان سخن می‌گفت. هنوز شیفتگان وی برایش هورا می‌کشیدند و نویسندگان آلمانی عالیترین واژه‌ها را به پای او و ژنرالهای خونخوار آلمانی می‌ریختند. همین امر سبب شد که هیتلر همچنان به جنگ ادامه دهد. میلیونها انسان در اثر این سماجت یهوده و غرور بیجا به تعداد قربانیان این جنگ خونین افزوده شدند.

بدون تردید آن شاعران و نویسندگان و گویندگانی که تا آخرین روزهای جنگ از هیتلر ستایش می‌کردند. در آن جنایات هولناک شریکند.

در جنگهای بزرگ، زمانی که حملات برق‌آسا پایان پذیرد، مفهوم جنگ نیز تغییر می‌کند. پس از حملات سریع و غافلگیرکننده، پیروزی هر یک از طرفین به ظرفیت و قدرت پایداری لشکرها مربوط می‌شود. ظرفیت تولیدی و امکان نقل و انتقال وسایل جنگی از عوامل اصلی پیروزی در جنگهای قرن بیستم است. از

۱. تاریخ تمدن غرب، تألیف کریین برینتون، جان کریستوفر، روبرت لی ولف، ج ۲،

۱۹۴۲ به بعد میزان تولیدات جنگی آلمان به نسبت تولیدات کشورهای متفقین بسیار پایین بود. اکنون تاکتیک «حملات برق آسا»، «لشکرهای زره پوش» و «هوایماهای جنگی» چندان بکار نمی آمد. کارشناسان نظامی آلمان این مسائل را برای «پیشوا» بیان می کردند اما هیتلر کسی نبود که بر عقل خویش تکیه کند. او عقب نشینی قوای آلمان و سخن گفتن از «صلح» را ننگ می شمرد. در آلمان چه در دوران پیروزیهای عظیم در اروپا، روسیه و آفریقا و چه در آغاز شکستهای پی در پی، متأسفانه اکثریت ملت از اندیشه های هیتلر طرفداری می کردند. حتی در بهار ۱۹۴۳ که هر هفته خبر از شکست ارتش هیتلری در یکی از جبهه های جنگ می رسید، هیتلر هنوز از پشتیبانی اکثریت مردم آلمان برخوردار بود. هیتلر هنوز به «نظم نوین» می اندیشید نقشه او آن بود که چه در امور جنگی و نظامی، و چه در مسائل سیاسی و اقتصادی قاره اروپا را در تملک خود درآورد. در نظر او دریا حادی بود که باید قاره را از سایر نقاط دنیا منفک و مجزا کند. هیتلر حتی به مسائل دریای مدیترانه نیز توجه مخصوصی نداشت. همین امر موجب شد که هیتلر حتی در اوج قدرتش مستعمرات فرانسه را در تحت اشغال در نیآورد و «جبل الطارق» را متصرف نشد. وی مانند ناپلئون قصد داشت که قبل از هر چیز «نظم نوین» در سراسر اروپا مستقر نماید. وی می خواست اروپا را در برابر حملاتی که ممکن بود از طرف دریا صورت گیرد مجهز کند. ژاک پیرن در این باره می نویسد:

«هیتلر تصور می کرد که با احداث دیوار عظیمی دور اروپا، این قاره را از هرگونه تجاوزی مصون و محفوظ نگه خواهد داشت. روی این اصل «دیوار آتلانتیک» را در اندیشه خود طرح کرد و برای اجرای چنین طرحی چندین صد هزار کارگر را مأمور احداث آن نمود، در صورتی که این جز یک عمل کودکانه و دیوانه وار چیزی بیش نبود. هیتلر اروپا را به مانند قلعه ای که در تحت محاصره درآمده باشد محدود ساخت و ارتش آلمان، یعنی آن قسمتی که در شوروی مشغول مبارزه نبود، مأمور ساخت که از این «دیوار چین» برضد دریا دفاع کند».

از بهار ۱۹۴۳ موج تردیدها آغاز شد. اکنون آن کسانی که با تبلیغات مداوم نازیها مسخ نشده بودند متوجه می شدند که پیروزی قریب الوقوع رایش

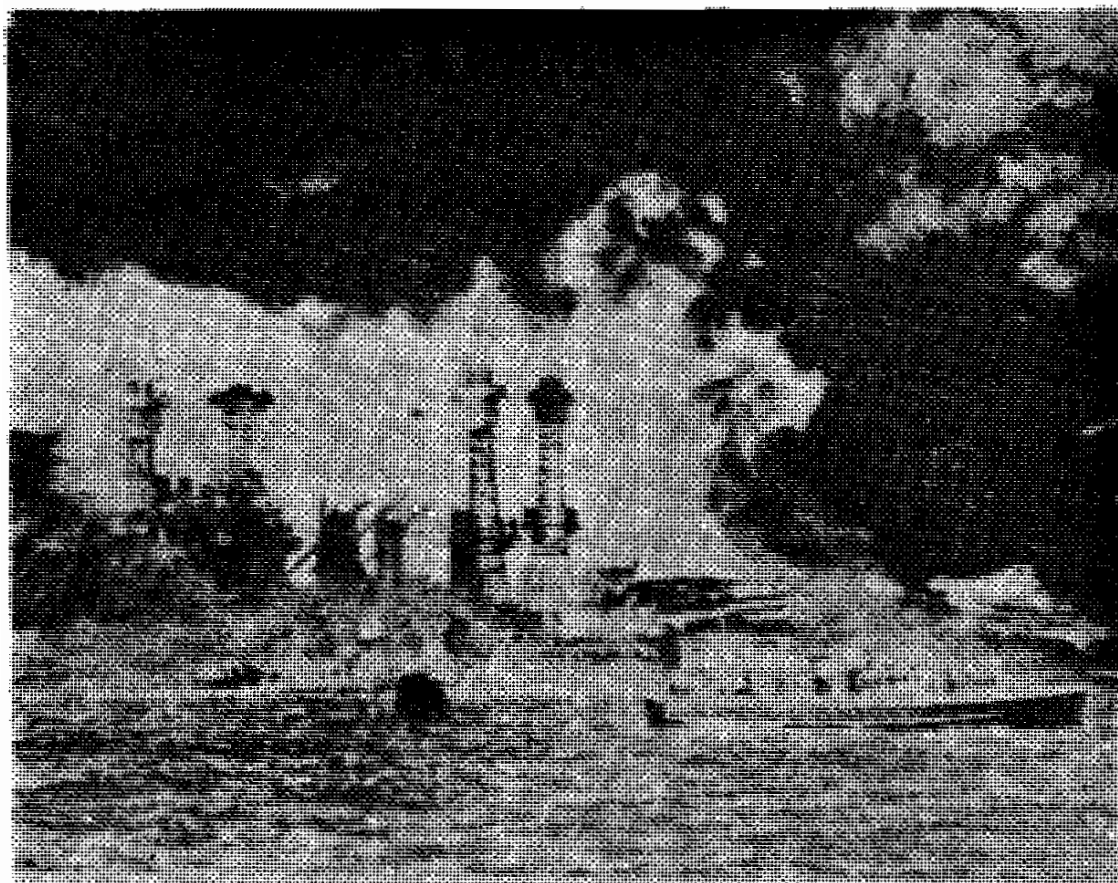
سوم چندان نزدیک نیست! نه تنها پیروزی، بلکه سخن از شکست کامل رایش سوم هم به میان آمد. ژاک پیرن در این مورد نیز می نویسد:



۱۹۴۳، روسها دوباره شهر استالینگراد را تسخیر می کنند.

«هیتلر در مقابل موج تردید که اروپا را پوشانده بود، تصمیم گرفت زمام امور را خود شخصاً به دست بگیرد. وی فرماندهی قوا را به عهده گرفت و قدرت پلیس را بالا برد. در ۲۶ آوریل، رایشتاک (پارلمان نازی) او را از نظر قضایی مختار سطلق کرد. و این بدان مفهوم بود که دیگر در آلمان هیچ قانونی جز اراده شخص هیتلر وجود نداشت، قضات دستگاه قضایی مأمور شدند که دستورات و اوامر و نواهی «قائد» را تفسیر و تأویل کنند».

از آن پس پلیس آلمان هر صدای مخالفی را با قساوت و شدت خفه می کرد. پلیس آنچنان بیرحمانه رفتاری کرد که قلم از توصیف آن عاجز است. صورت مجلسهایی که به موجب آنها، اعدام نفرات صورت گرفته و در وزارت دادگستری (!!) رایش پیدا شد نشان می دهد که در ۱۹۴۳ تعداد چهار هزار پانصد و نود و پنج نفر با تبر جلاد اعدام و یا به دار آویخته شده اند. در ۱۹۴۴ این تعداد به پنج هزار چهارصد و هفتاد و هشت نفر رسید. ضمناً در صورت مجلسها حتی قید شده است که این اعدامها به طریق علمی صورت می گرفت و بیش از ۸ تا ۲۰ ثانیه طول نمی کشید. در زندانهای برلن در مدت دو سال، روزانه صد و پنجاه نفر



دوناو بزرگ امریکایی پس از حمله هوایی ژاپن به پرل هاربر می سوزند.

ملاقات چرچیل و روزولت

چند هفته پس از پیروزی نیروهای متفقین در آفریقا، چرچیل و روزولت در ژانویه ۱۹۴۳ در مراکش یکدیگر را ملاقات کردند تا نسبت به ادامه جنگ تبادل نظر نمایند. چرچیل که از مقاصد امپریالیستی و توسعه طلبانه روسها، حتی در هنگام جنگ، آگاه بود اصرار داشت که جبهه دوم در بالکان گشوده شود. وی عقیده داشت که این اقدام از تسلط و دست درازی شورویها به اروپا و لهستان عملاً جلوگیری می کند. روزولت برعکس خواستار تعقیب سیاستی بود که مورد موافقت و تمایل کامل روسها باشد. روسها با اصرار تمام خواستار آن بودند که جبهه دوم در ساحل اقیانوس اطلس گشوده شود. در ملاقات بعدی چرچیل و روزولت که در واشنگتن صورت گرفت این اختلاف نظر ادامه داشت، چرچیل خواهان پیاده شدن نیرو در بالکان و روزولت با سماجت تمام طرفدار پیاده شدن نیرو در سواحل فرانسه بود.

از آن پس شکستهای پی‌درپی قوای آلمان ادامه یافت بطوری که در آغاز ۱۹۴۴ شهر بزرگ لنینگراد آزاد شد. مردم این شهر مدت دو سال در محاصره قوای آلمانها بودند. اما آنان دلاورانه مقاومت کردند تا سرانجام آزاد شدند. بسیاری از مردم لنینگراد در اثر قحطی و نبودن مواد غذایی جان دادند اما حاضر به تسلیم نشدند. یکی از عواملی که موجب شکستهای مداوم لشکریان آلمان می‌شد بمبارانهای هوایی سرازیر صنعتی، اقتصادی آلمان بود که به وسیله هواپیماهای ارتش متفقین انجام می‌گرفت. کوششهای آلمان در دریا نیز باشکست سواحه شد. حملات زیردریاییهای آلمان از ۱۹۴۳ به بعد اغلب ناکام می‌ماند. آلمانها نتوانستند با تاکتیک حملات زیردریایی، نظم و ارتباط و حمل و نقل سهمت خصم را درهم بشکنند. از طرف دیگر حملات هوایی هواپیماهای متفقین علیه پایگاههای دریایی، کشتی‌سازی و صنعت زیردریایی آلمان را فلج کرد. بندر هامبورگ مرتباً آماج بمبارانهای هولناک قرار می‌گرفت.

در چنین شرایطی خبرهای بدی از شکست قوای ایتالیا، متحد آلمان، در جزیره سیسیل به گوش رسید. در دهم ژوئیه ۱۹۴۳ ارتشهای انگلیس و آمریکا متفقاً به جزیره سیسیل متعلق به ایتالیا حمله کردند. ایتالیا بیجا که از ادامه جنگ خسته شده بودند قادر به هیچگونه مقاومت جدی نبودند. موسولینی در «ورون» از هیتلر تقاضای کمک کرد و از طرف دیگر وی «شورای عالی حزب فاشیست» را فرا خواند. این شورا از ۱۹۳۹ تشکیل شده بود و در این مدت همه قدرتها در دست موسولینی بود و او صاحب اختیار مطلق محسوب می‌شد. وی در اجلاس «شورای عالی حزب فاشیست» خواست که قدرت و برتری او را یکبار دیگر تأیید نمایند تا وی بتواند با تکیه بر اختیارات تازه، شکستهای گذشته را جبران نماید.

پاسخ شورای عالی حزب به موسولینی ناامیدکننده بود شورا از او خواست که فرماندهی کل قوا را به پادشاه تفویض کرده و بر طبق قانون اساسی از پادشاه متابعت نماید. موسولینی از پادشاه تقاضای ملاقات کرد. او انتظار داشت که در ملاقات با شاه بتواند یکبار دیگر صاحب اختیارات تام شود. اما در این ملاقات پادشاه به اطلاعش رساند که مارشال «بادو کلیو» به عنوان رئیس دولت به جانشینی او منصوب شده است. موسولینی ناراحت و پریشان از کاخ پادشاهی بیرون رفت و چند ساعتی نگذشت که توقیف شد، او را به زندان «گران-ساسو» فرستادند. روز بعد انحلال حزب فاشیست نیز اعلام شد.

مارشال «بادو کلیو» محرمانه با متحدین ارتباط حاصل کرد و در ۱۳ اوت پیمان متار که جنگ را اعضاء کرد. روزهای بعد سپاهیان امریکایی و انگلیسی در «کالابرو» و «سالون» پیاده شدند.

قرارداد ستارکۀ جنگ در ۲۸ سپتامبر ۱۹۴۳ در «مالت» امضا شد. باین قرارداد نظام سیاسی و اقتصادی ایتالیا کاملاً در تحت اختیار متفقین درآمد. نیروهای متفقین اعلام کردند که مسئولین جنگ و عواملی را که موجب اتحاد آلمان و ایتالیا شدند دستگیر خواهند کرد. رژیم سلطنتی موقتاً باقی ماند و قرار شد موضوعات مربوط به «غرامات جنگی» «وضع مستعمرات ایتالیا» و «سرحدات» در آینده حل و فصل گردد.

آلمانها به محض اینکه از قرارداد ستارکۀ جنگ آگاهی یافتند عکس العمل شدیدی نشان دادند. خلع سلاح سپاهیان ایتالیا آغاز شد. سپاهیان ایتالیا در فرانسه، دالماسی و یونان نیز خلع سلاح شدند و سربازان مانند اسیران جنگی به آلمان فرستاده شدند تا به عنوان کارگر در اردوگاهها به کار پردازند. از سوی دیگر قسمتهای وسیعی از ایتالیا به اشغال سربازان آلمانی درآمد. نیروی هوایی آلمان رزمناو «روبا» را به قعر دریا فرستاد. در ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۳، هواپیماهای آلمانی به «گران-ساسو» حمله کردند. آلمانها توانستند موسولینی را آزاد کرده و به آلمان ببرند. موسولینی بلافاصله پس از ملاقات با هیتلر در برچسگادن اعلام کرد که دولت فاشیست جمهوری را در آلمان تشکیل خواهد داد.

آلمانها تصمیم داشتند که با تمام قوا در مقابل نیروهای متفقین مقاومت نمایند اما سرانجام «جزیره ساردنی» و «کورس» را تخلیه کردند. متفقین در اکتبر ۱۹۴۳ «ناپل» را به تصرف درآوردند و در اوایل سال ۱۹۴۴ به منظور دور زدن جبهۀ آلمانها در نزدیکی رم خواستند پیاده شوند ولی موفق نشدند. دفاع سرسختانه آلمانها در «سون کاسن» تا ماه مه ادامه یافت. از آن به بعد نیروهای متفقین توجه خود را به شهر رم متمرکز ساختند. نبردهایی برای تصرف این شهر انجام گرفت و سرانجام قوای انگلیسی و آمریکایی مقاومت سرسختانه آلمانها را درهم شکستند و در روز چهارم ژوئن ۱۹۴۴ پیروزمندانه وارد «رم» شدند. پادشاه بلافاصله به نفع «هومبرتو» که مانند افسری در ارتش خدمت می کرد، از مقام خود استعفا داد. دولت با دو کلیو نیز مانند پادشاه استعفا داد. دولت جدید به ریاست «بونومی» که سوسیالیست سلایمی بود تشکیل یافت. در این زمان با وجود آنکه قسمتهای شمالی آلمان هنوز در اشغال آلمانها بود احزاب مختلف شدیداً دچار اختلاف شدند. وضع مالی و اقتصادی دولت تأسف آور بود. وضع خواربار هم روز بروز بدتر می شد. سرتاسر کشور ایتالیا غرق در تشنج بود. و در هرج و مرج عظیمی فرو رفته بود.

از آغاز ۱۹۴۴ آمریکا می‌کوشید در عین توسعه تولیدات جنگی ممالک بیطرف را به سوی سیاست ضد آلمانی بکشانند. آرژانتین در ژانویه ۱۹۴۴ با اصرار آمریکا روابط سیاسی خود را با آلمان قطع کرد. اسپانیا هم برای آنکه روابط خود را با آلمان قطع کند تحت فشار قرار گرفت. پرتغال هم در اثر فشار واشنگتن صدور «تنگستن» را به آلمان ممنوع ساخت و دولت سوئیس از ارسال ساچمه برای ماشین و همچنین توپهای ضد هوایی خودداری کرد. در اکتبر همان سال دولت‌های سوئد، سوئیس و ترکیه صدور هر نوع کالایی را به آلمان ممنوع ساختند.

پیاده شدن قوای متفقین در نورماندی

سرانجام در ژوئن ۱۹۴۴، قوای مشترک انگلیسی و امریکایی در سواحل نورماندی^۱ پیاده شدند. نقشه عملیات توسط کمیته مشترک تا آخرین جزئیات مطالعه شده بود. قبل از آغاز طرح از ماه ژانویه، کلیه مراکز صنعتی، فرودگاههای مجاور، کارخانه‌های هواپیماسازی در آلمان و نواحی اشغال شده بشدت بمباران شدند. شبکه‌های راه‌های شوسه و راه‌آهن در فرانسه و بلژیک به گونه‌ای بمباران شدند که نیروهای آلمان نتوانند از آنها استفاده کنند.

در صبحگاه ششم ژوئن، پس از بمباران بسیار شدید چهار کشتی نیروی که با خود دو پندرگاه پیش‌ساخته حمل می‌کردند، در سواحل نورماندی پیاده شدند. دیوار آتلانتیک نتوانست در برابر سیل مهاجمان مقاومتی نشان دهد. در ۱۱ ژوئن اولین نبرد سهم که به نام «نبرد سواحل» معروف است با پیروزی متفقین پایان یافت. آلمانها در نورماندی مقاومت سختی کردند ولی متلاشی شدن راه‌های ارتباطی و جنگ داوطلبان در ممالک اشغالی اسکان مقاومت جدی را از بین برده بود.

توطئه علیه جان هیتلر

پیاده شدن نیروی متفقین در نورماندی، شکست نهایی هیتلر و ارتش نازی را برای همه محرز ساخت. متفقین پس از این پیروزی بر دامنه بمبارانهای هوایی شهرهای آلمان افزودند. در این بمبارانها هزاران هزار افراد غیر نظامی نیز کشته می‌شدند، اما هیتلر همچنان وقیحانه از پیروزی رایش سوم سخن می‌گفت و

1. Normandy

هیچکس جرأت نداشت در جلسات نظامی که با شرکت وی تشکیل می شد سخن از آتش بس به میان آورد.

از آغاز ۱۹۴۴ نازیها و افسران هیتلری نیز ستوجه شدند هیتلر قصد دارد تا نابودی کامل آلمان به جنگ ادامه دهد بعضی از این افسران تصمیم گرفتند با یک کودتای نظامی حکومت هیتلر را واژگون و کشور آلمان را از نیستی نجات بخشند. اما اداره اطلاعات امنیتی هیتلر از روابط محرمانه توطئه گران اطلاع یافت و چند تن از افسرانی را که در توطئه شرکت داشتند دستگیر کرد. با وجود این طرح نقشه های دیگر برای از بین بردن هیتلر ادامه یافت. کلنل «شتوفبرگ» افسر نیروی هوایی که نزد هیتلر آزادانه رفت و آمد می کرد حاضر شد که هیتلر را به قتل برساند. وی در روز ۲ ژوئیه ۱۹۴۴ با یک کیف دستی حامل بمب به اتاق هیتلر رفت. در آن اتاق شورای نظامی تشکیل شده و هیتلر ریاست آن را به عهده داشت. بمب منفجر شد. چندین نفر از ژنرالها کشته شدند اما هیتلر خود سالم ماند و فقط مختصر جراحی برداشت. عکس العمل هیتلر بسیار شدید بود. چند تن از توطئه گران اعدام شدند و چند تنی از آنان را به قلاب قصابی آویختند. اداره تبلیغات و مخصوصاً گویلز از این حادثه نهایت استفاده را کرد. از آن پس به مردم اینطور القاء می شد که هیتلر روئین تن است و هیچ کوششی برای قتل وی به نتیجه نمی رسد. با وجود این با پیشرفت نیروهای روسیه در شرق و قوای انگلیس و آمریکا از غرب، نابودی کامل ارتش نازی را نوید می داد.

ارتش فرانسه آزاد به رهبری «دوگل» نیز اکنون برای درهم شکستن مقاومت آلمانها کوشش می کرد. در ۲۴ اوت ۱۹۴۴ ارايه های جنگی ارتش سوم در تحت فرماندهی ژنرال «لکلرک» که با امریکاییان در سواحل نورماندی همکاری کرده بود وارد پاریس شد. در روز ۲۵ اوت «فن گولیتز» تسلیم شد. شهر پاریس تقریباً سالم مانده بود زیرا «گولیتز» اوامر و دستورات مکرری را که از سوی «پیشوا» راجع به انهدام آن دریافت کرده بود اجرا نکرد. حتی پلها نیز سالم ماندند ژنرال دوگل روز ۲۶ اوت به عنوان پیکارجوی آزادی و پیروزند فرانسه از خیابان شانزلیزه عبور کرد.

پیروزیهای تازه در جبهه های شرق

پس از گشایش جبهه دوم در غرب، روسها نیز حملات سنگینی را در شرق آغاز کردند. بزرگترین حادثه ای که در این زمان موجب تأسف و تأثر مردم جهان شد شیوه رفتار روسها با مردم لهستان بود. نیروهای روسیه در تاریخ ۲۷

ژوئیه وارد سرزهای لهستان شدند و با درهم شکستن مقاومت آلمانیها در ماه اوت به رود ویستول رسیدند. مردم ورشو، پایتخت لهستان، به تصور آنکه مانند مردم پاریس آزاد شده‌اند فریاد آزادی برآوردند و از استقلال سخن گفتند اما نیروهای روسی این جنبش را با خشونت سرکوب کرد.

اهالی ورشو، دولت آزاد لهستان را که مرکزش در لندن بود به‌عنوان حکومت رسمی لهستان شناختند اما دولت شوروی این دولت را به‌رسمیت نمی‌شناخت و یگانه دولت صالح لهستان را کمیته‌ای می‌دانست که در تحت نظر کرمیلین، در مسکو تشکیل شده بود.

در این زمان هواپیماهای آلمانی شروع به بمباران شهر ورشو کردند. ارتش شوروی بدون اینکه دخالتی بکند، هواپیماهای آلمانی را آزاد گذاشت تا با بمبارانهای هوایی شهر ورشو را تبدیل به خرابه‌ای نمایند.

دولت شوروی حتی به هواپیماهای انگلیسی که می‌خواستند به مردم ورشو کمک کنند، اجازه نداد که از فرودگاههای شوروی استفاده کنند. مردم ورشو مدت دو ماه مقاومت کردند و در ماه اکتبر بناچار تسلیم شدند. آلمانیها در اشغال مجدد ورشو از هیچ ظلم و ستمی خودداری نکردند. هزاران نفر قتل‌عام شدند و هزاران نفر به اردوگاههای کار اجباری اعزام شدند. ژاک پیرن در کتابش درباره این همکاری روسها و آلمانیها در قتل‌عام مردم لهستان می‌گوید:

«اولین اقدام شورویها در اسر نابود کردن لهستانیها قتل‌عام دوازده هزار نفر از افسران لهستانی در «کاتین» در ۱۹۴۰ بود و دومین پرده آن با نابودی اهالی ورشو به دست آلمانیها پایان یافت. روسها «ورشو» را بین شهرهای شرقی اروپا از همه غرب و مدنیت غربی نزدیکتر دانسته و انهدام شهر و قتل‌عام سکنه آن در برنامه‌شان قرار داشت».

با پیشرفت قوای روس در شرق فنلاند که در نظارت آلمان نازی قرار داشت در خطر قرار گرفت. در تاریخ ۲۵ اوت ۱۹۴۴ فنلاندیها تقاضای ستار که کردند. شورویها اعلام کردند که با تقاضای ستار که در صورتی موافقت خواهند کرد که فنلاند بلادرنگ با آلمان قطع رابطه کند. فنلاند که چاره‌ای جز قبول شرایط شوروی نداشت پذیرفت. قرارداد ستار که در ۹ سپتامبر امضا شد. به سوجب قرار ستار که، سرزهای ۱۹۴۰ به‌عنوان سرزهای اصلی دو کشور شناخته

شد. بندرگاه «بوتسامو» به شوروی ملحق گردید و شورویها سیصد میلیون دلار غرامات و خسارات جنگی مطالبه کردند. آلمانها همچنان در بعضی از نواحی فنلاند مقاومت می کردند اما سرانجام در ماه نوامبر آخرین مقاومت آنان درهم کوبیده شد.

در جنوب شرقی اروپا، کشورهای رومانی و بلغارستان نیز از ادامه جنگ عاجز بودند. در ۱۲ اوت ۱۹۴۴، با نزدیک شدن قوای روسیه، «میشل» پادشاه رومانی تقاضای متارکه کرد. متارکه در روز دوازدهم سپتامبر در مسکو به امضا رسید. به موجب قرارداد متارکه مناطق «سلاوی»، «بسارابی»، «بوکووین» به روسیه ملحق گردید و رومانی ملزم به پرداخت سیصد میلیون دلار غرامت شد.

کشور یوگوسلاوی در مدت جنگ عملاً تحت تسلات آلمانها بود. در مدت سلطه آلمانها، نهضت‌های مقاومت برای مبارزه با اشغالگران آلمانی در سراسر یوگوسلاوی تشکیل شد. جنگ‌های پارتیزانی در سراسر کشور یوگوسلاوی جریان داشت. آلمانها برای مبارزه با چریکها قوانین خشن و بیرحمانه‌ای وضع کرده بودند. اگر اهالی یک دهکده به پارتیزانهای ضد آلمانی کمک می کردند تمام اهالی روستا بیرحمانه قتل‌عام می شدند. گذشته از نبرد با آلمان نازی در داخل کشور جنگ داخلی هولناکی نیز در جریان بود. جنگ بین مسیحیان ارتودوکس و کاتولیک و مسلمانان در جریان بود که باید جداگانه مورد بررسی قرار گیرد.

در میان گروه‌های ضد آلمانی، نیروی مقاومت کمونیستها در تحت ریاست تیتو از کارایی و سازماندهی بهتری برخوردار بود. تیتو ارتش خود را از داوطلبان مجار، چک و اقلیت آلمانی مقیم در یوگوسلاوی تشکیل داده بود. نیروهای تیتو در طی نبردهایی ضربات کاری و شدید به قوای اشغالگر آلمانی وارد آوردند و البته در طی این نبردها تعداد زیادی از چریک‌های نهضت مقاومت کشته شدند. سرانجام در ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۴ ارتش شوروی به یوگوسلاوی رسید و تیتو برنده قطعی شد.

روسها قصد داشتند که با کمک کمونیستهای یونان آن کشور را نیز تصرف کنند، اما انگلستان مصمم بود که نگذارد آن کشور به دست کمونیستها بیفتد. بدین منظور قرار شد که به محض خروج قوای آلمان صدها چتر باز انگلیسی فرودگاه آتن را از راه هوا اشغال نمایند. عقب نشینی آلمانها در ماه اکتبر شروع شد. لذا کماندوهای انگلیسی بلافاصله پشت سر آنها شبه جزیره پلپونز را اشغال کردند. در ۱۴ اکتبر سربازان انگلیسی وارد آتن شدند. به دنبال ورود آنان

پادشاه و دولت «پاپاندرو» که از همه احزاب ملی تشکیل شده بود وارد آتن شدند. اما کمونیستها نیز بیکار ننشستند. آنها نیز میخواستند با بهانه‌ای حکومت را به دست گیرند. زمانی که موضوع خلع سلاح داوطلبان غیر نظامی در اول دسامبر ۱۹۴۴ مطرح شد، شش وزیر کمونیست از کابینه استعفا دادند و به دنبال آن اعتصابات عمومی را اعلام کردند و این آغاز جنگ داخلی بود. کمونیستها که قویاً مسلح بودند تصمیم گرفتند آتن را اشغال نمایند. بیم آن می‌رفت که یک جنگ هولناک و مخوف داخلی - نظیر جنگ داخلی اسپانیا - آغاز شود و البته در بسیاری از نواحی برخوردهایی هم بوقوع پیوست ولی سرانجام با دخالت قوای انگلیس شورش کمونیستها سرکوب شد. در یازدهم ژانویه بین کمونیستها و دولت یونان پیمان متارکه امضا گردید و بدین نحو از استقرار حکومت کمونیستی در یونان جلوگیری شد.

زمانی که در یونان جنگ داخلی بود و کمونیستهای این کشور از تصرف این سرزمین بتدریج مأیوس می‌شدند، در مجارستان نیز حوادثی می‌گذشت که شکست آلمان را جلو انداخت. آن زمان، مجارستان ظاهراً مستقل بود. ولی در واقع زیر نظر آلمان و ایتالیا اداره می‌شد. با پیروزیهای متفقین «هورتی» نایب‌السلطنه مجارستان از متفقین تقاضای متارکه جنگ کرد. هیتلر پس از آگاهی از تقاضای او فرمان دستگیری «نیکولاهورتی»^۱ را به قوای آلمانی مستقر در مجارستان صادر کرد. «هورتی» دستگیر شد و در «بوداپست»^۲ پایتخت مجارستان رسماً حکومت وابسته به نازی تشکیل گردید. اما نیروهای روسیه اندکی بعد، از سرحدات مجارستان گذشتند و در شهر «دوبروزن» به تشکیل حکومت دیگری سبادت کردند.

به موجب قرارداد متارکه جنگ که بین دولت جدید و متفقین به امضا رسید، حکمیت مشترک آلمان و ایتالیا لغو شد. منطقه «ترانسیلوانی» به رومانی واگذار گردید. منطقه روس‌نشین «کارپات» به چکسلواکی واگذار شد. دیگر از شرایط متارکه جنگ آن بود که این کشور غرامات هنگفتی به چکسلواکی، یوگوسلاوی، رومانی و شوروی پردازد و هشت لشکر نیز به صفوف متفقین اعزام دارد، تا علیه آلمان بجنگند. علاوه بر آن، مجارستان تحت اشغال شوروی باقی ماند. بخوبی آشکار بود که شوروی مصمم است نفوذ خود را در تمام اروپای شرقی و مرکزی برقرار سازد.

در همان تاریخی که شورویها دولتهای بالکان را یکی پس از دیگری

1. Papandreou

2. Nikolas Horthy

3. Budapest

تحت تسلط خود درمی آوردند، پیشروی متفقین در جبهه غرب به علت حمله شدیدی که آلمانها در سپتامبر ۱۹۴۴ در «لرن» آغاز کردند تقریباً متوقف شد. ستاد عملیاتی متفقین تصمیم گرفت عده زیادی چترباز، در منطقه «آرنهم» واقع در هلند، در پشت جبهه آلمانها پیاده کند. این نقشه با موفقیت همراه نبود، آلمانها چتربازان متفقین را نابود کردند، اما حملات زمینی نیروهای متفق ادامه یافت، بار دیگر پیروزیهای پی در پی متفقین فرارسید.

در ماه اکتبر، منطقه «آنورس» به تصرف متفقین درآمد و در ماه نوامبر بندرگاه «آنورس» در سب «اسکو» مورد استفاده نیروهای پیروزمند متفقین قرار گرفت. در ۱۷ دسامبر ۱۹۴۴، ناگهان آلمانها حمله شدیدی از «آردن» بلژیک آغاز کردند. آنان کلیه تانکهای را که در اختیار داشتند در این حمله بکار بردند. هیتلر قصد داشت که با این تمهید کشورهای غربی را وادار کند که به صلح جداگانه با او تن در دهند و به اتفاق علیه شوروی مبارزه کنند. هدف این نقشه حمله به «آنورس» بود. در روزهای اول تا رود «موز» پیشرفتهای نسبتاً قابل توجهی نصیب آلمانها شد ولی در «باسنونی» سربازان امریکایی شدیداً مقاومت کردند. امریکاییها با کمک چهارهزار هواپیما که متفقین در اختیار این ارتش گذارده بودند، پیشروی آلمانها را متوقف ساختند. ستاد فرماندهی آلمان به قوای آلمانی فرمان داد که متوجه «آلزاس» شوند، ارتش آلمان به چنین کاری مبادرت ورزید ولی در آنجا هم فرانسویان به مقاومت در مقابل آلمانها پرداختند و قوای مهاجم آلمانی را عقب راندند.

حملات هوایی علیه شهرهای آلمان

حساب مرگ و زندگی در کار بود، طرفین جنگ تمام قوانین بین المللی و انسانی را فراموش کرده بودند و در نهایت قساوت و درنده خوئی عمل می کردند. نیروهای متفقین که در تبلیغات جنگی خود پیوسته از خشونت آلمانها علیه شهروندان غیر نظامی شهرهای تصرف شده سخن می گفتند، در این مرحله از جنگ خود به بمبارانهای هوایی شهرهای آلمان و قتل عام مردم غیر نظامی دست زدند. از ماه فوریه ۱۹۴۴، شهرهای بزرگ آلمان و مراکز صنعتی آن به وسیله هواپیماهای متفقین بمباران می شدند. در بمباران هوایی شهر کلن، حدوداً بیست هزار نفر از اهالی غیر نظامی شهر کشته شدند. در برلن تلفات حملات هوایی در ماه مه، به سی هزار نفر رسید. در ماه فوریه، در حدود صد هزار نفر در شهر

«درسدن» در اثر حملات هوایی متفقین به قتل رسیدند.



حمله هواپیماهای ژاپنی به پرل هاربر

آلمان که در همه جا با شکست و انهدام روبرو شده بود گرفتار سیل بنیان کنی از فراریان شد که از مقابل ارتشهای شوروی می‌گریختند. آنان اخبار هولناکی از خشونت سربازان روسی با شهروندان آلمانی داشتند. اکنون مردم آلمان همه می‌دانستند که پیروزی برای آنان غیر ممکن است و انهدام کامل شهرها و سرگ و نیستی و فلاکت در انتظار آنان است.

پس از جنگ، شاعران و نویسندگان آلمانی داستانهای واقعی هولناکی از آن روزهای مصیبت‌بار نوشته‌اند. در یکی از این داستانها یک نوجوان آلمانی وقتی می‌بیند که متفقین مدرسه‌اش را هم بمباران کردند به پناهگاه می‌گریزد و در کنار مادرش می‌نشیند. بین او و مادرش گفتگویی جریان می‌یابد که بسیار پرمعنی است. هانس از مادرش می‌پرسد: «مادر، ما چه گناهی کرده‌ایم که اینها

مدرسه های ما را بمباران می کنند؟»
مادرش پاسخ می دهد: «برای اینکه هواپیماهای ما شهرهای آنها را قبلاً بمباران کرده بودند.»
نوجوان می پرسد: «ولی ما آن هواپیماها را نفرستادیم. خلبانهای ارتش بودند که شهرهای دیگران را بمباران می کردند.»
مادر می گوید: «آری، ولی آن هواپیماها به فرمان هیتلر برای بمباران می رفتند.»
نوجوان می پرسد: «بسیار خوب، پس ما خود گناهی نداشته ایم. راستی مردم آلمان چه گناهی دارند؟»
مادر می گوید: «گناه آنها این است که به خیابانها می ریختند و به نفع هیتلر و حزب نازی شعار می دادند.»
نوجوان می گوید: «بسیار خوب، من و تو و پدرم که هیچگاه چنین نکردیم.»
مادر می گوید: «ولی ما سکوت می کردیم. ما فقط می خواستیم زندگی کنیم، کاری به دیگران نداشتیم. ما اکنون تاوان سکوت خود را می پردازیم. ما در تمام جنایات نازیها شریک هستیم.»
نوجوان می پرسد: «پس خلبان این هواپیماها که اکنون شهرهای ما را بمباران می کنند و مردم غیر نظامی را می کشند بیگناهند؟»



يك اسير جنگي در يكي از بازداشتگاههای آلمان نازی

زن فریاد می‌کشد: «آنها هم جنایتکارند چون کیفر سربازان نازی، اس‌اس‌ها، اعضای حزب نازی، سردسی که به نفع هیتلر هورا می‌کشیدند و ما را که سکوت کرده بودیم یکسان می‌دهند».

سرنوشت هیتلر و موسولینی

هیتلر از پناهگاه زیرزمینی خود در برلن، همچنان فرمان مقاومت تا آخرین نفر را صادر می‌کرد. آلمانها نیز همچنان مقاومت می‌کردند اما حمله روسها از شرق و حملات متفقین از غرب مقاومت آنها را درهم شکست. حمله شدید روسها مانند طوفان عظیمی شرق آلمان را فرا گرفت. آنان قبل از پایان ژانویه «ورشو» و «کراکوی» را اشغال کردند. در ۱۳ فوریه شهر بوداپست سقوط کرد. اوایل آوریل روسها به «وین» رسیدند. ارتشهای آمریکا، فرانسه و انگلیس که از طرف مغرب پیشرفت می‌کردند، در چهارم مارس به رود راین رسیدند. در اواخر مارس این ارتش از رود «راین» گذشت. امریکاییها در آوریل ۱۹۴۴ به سوی جنوب روان شدند و «لایپزیگ»^۱ و «نورمبرگ»^۲ را اشغال کردند ولی چون به رود «الب» رسیدند توقف کردند تا روسها برسند. انگلیسیها نیز در شمال آلمان پیش می‌رفتند و توانستند بندر «هامبورگ»^۳، «برم»^۴ و «لسویک»^۵ را تصرف کنند. در این دوران، روزولت درگذشت (۱۲ آوریل ۱۹۴۵) و سقوط کامل آلمان را به چشم خود ندید.

در ۲۶ آوریل، دو ارتش آمریکا و شوروی در «تورگو» در ساحل رود «الب» به یکدیگر ملحق شدند. هیتلر در این هنگام درک کرد که پایداری سفهوسی ندارد. در پانزدهم مارس وی به متفقین پیشنهاد صلح کرد، مشروط بر اینکه طرفین کلیه اراضی اشغال شده را تخلیه نمایند. این پیشنهادها حتی یک لحظه هم مورد توجه متفقین قرار نگرفت زیرا آنها مصمم بودند تمام آلمان را تصرف کنند و ریشه نازیسم را از بین ببرند. چرچیل در ۲۳ آوریل از آیزنهاور خواست که ارتشهای انگلیس و آمریکا قبل از روسها برلن را اشغال کنند ولی آیزنهاور این پیشنهاد را نپذیرفت. روسها از اختلاف آمریکا و انگلیس در این مورد نهایت استفاده را بردند و ارتش خود را به برلن رساندند. جنگهای خونینی در کوچه‌ها و خیابانهای برلن براه افتاد و کشتارهای هولناکی آغاز شد.

-
- | | | |
|------------|--------------|------------|
| 1. Leipzig | 2. Nurenberg | 3. Hamburg |
| 4. Brem | 5. Lubeck | |

در این هنگام ارتش آلمانی مقیم ایتالیا نیز گرفتار شکست سختی شد. در تمام مناطق اشغال شده، مردم ایتالیا قیام کردند و در حالی که خودضریبات شدیدی برآلمانها وارد می‌آوردند منتظر ورود ستونهای متفقین بودند تا آنان را از دست آلمانها نجات بخشند. موسولینی که در این زمان قصد داشت از کنار دریاچه «کوم» به اتفاق معشوقه خود به سویس برود، به وسیله چریکهای ضد فاشیست ایتالیایی شناخته شد. پارتیزانها موسولینی و معشوقه‌اش را دستگیر کردند و بعد آنها را به قتل رساندند.

در ۳ آوریل، هیتلر که به اتفاق «اوبراون» معشوقه‌اش هنوز در پناهگاه زیرزمینی بزرگ برد تصمیم به خودکشی گرفت تا به چنگ روسها نیفتد. وی قبل از خودکشی در یاسالار «دونیتز» را جانشین خود معرفی کرد و آنگاه او و معشوقه‌اش خودکشی کردند.

در روز چهارم ماه مه اتریش، استقلال خود را در حدود سرحدات ۱۹۳۷ اعلام کرد. همان روز سربازان مقیم هلند و دانمارک تسلیم شدند. مردم شهر پراگ نیز علیه سربازان هیتلری قیام کردند و به این ترتیب بنیان کلیه فتوحات هیتلری فرو ریخت. روز هفتم ماه مه ۱۹۴۵ ژنرال آیزنهاور در ستاد خود در «رمس»، نمایندگان رایش سوم را که آماده تسلیم بودند پذیرفت و آنان اوراق تسلیم بلا شرط را امضا کردند. روز بعد همان نمایندگان در برلن به حضور مارشال ژوکوف فرمانده روسی رفتند و اوراق تسلیم را امضا کردند.

بدین ترتیب عمر نکبت بار اسپراتوری رایش سوم پایان پذیرفت. نتایج جنگ بین الملل دوم بسیار مصیبت بار بود. میلیونها انسان کشته و میلیونها نفر معلول شدند. در این میان استالین به عنوان فاتح جنگ و یکی از سه مرد بزرگ روی زمین لقب گرفت. در حالی که او نیز - آنچنان که خواهیم دید - مانند هیتلر آدم‌خواری بیش نبود.

شکست ژاپن

پس از پیروزی برآلمان نازی، متفقین به کشور ژاپن متوجه شدند که سرزمینهای وسیعی را در جنوب شرقی آسیا تصرف کرده و هنوز از «آسیای بزرگ» سخن می‌گفت. شوروی تا زمانی که آلمان شکست نخورده بود به جنگ با ژاپن تمایلی نشان نمی‌داد. امریکا و انگلستان کوشش زیادی می‌کردند تا روسیه عملاً با ژاپن وارد جنگ شود. همین امر موجب شد که استالین بتواند در ماههای آخر جنگ امتیازات زیادی از چرچیل و روزولت بگیرد.

خاتمه کار ژاپن چنان ناگهانی بود که متفقین کمتر انتظار آن را داشتند. هواپیماهای امریکایی در تابستان ۱۹۴۵ تقریباً هرروز برآسمان شهرهای ژاپن پرواز کرده و با پرتاب بمب ضربات شدیدی برتأسیسات اقتصادی و نظامی ژاپن وارد می‌آوردند. درضمن این حملات تعداد زیادی مردم غیرنظامی نیز کشته می‌شدند. در این هنگام که «ترومن» ریاست‌جمهوری امریکا را به‌عهده داشت موضوع استفاده امریکا از بمب اتمی مطرح شد. روزولت قبل از مرگ خود کمیته‌ای را مأسور ساخته بود که در مورد استفاده از بمب اتمی در جنگ با ژاپن به تحقیق بپردازند. پس از مرگ روزولت این کمیته با تأکید فراوان اعلام کرد که هرچه زودتر باید بدون اخطار قبلی و بدون توجه به اتلاف نفوس عظیم غیرنظامیها و نابود شدن کامل شهر مورد حمله، بمب اتمی را بکاربرد. امریکا در این مورد با چرچیل وارد مذاکره شد و نظر او را خواستار شد. چرچیل موافقت خود را اعلام کرد. موافقان پرتاب بمب اتمی می‌گفتند که شکست دادن ژاپن از راههای دیگر، موجب هلاکت بیش از یک میلیون امریکایی خواهد شد. بعلاوه حملات هوایی باید ماهها ادامه یابد و در طی آن صدها هزار غیرنظامی ژاپنی کشته خواهند شد. به این ترتیب آنان عقیده داشتند که استعمال بمب اتمی، موجب خواهد شد که از میزان تلفات انسانی کاسته شود. این استدلال موافقان پرتاب بمب اتمی بود اما آینده نشان داد که پرتاب دو بمب اتمی بر دو شهر ژاپن چه جنایت هولناکی و چه فاجعه بزرگی بود.

در ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۵ امریکاییها اعلامیه‌ای خطاب به ملت ژاپن صادر کردند. در این اعلامیه آمده بود که اگر بلادرنگ تسلیم نشوند شهرهایشان با سلاحهای جدید منهدم خواهد شد. اسپراتور ژاپن - هیروهیتو - بلافاصله پس از انتشار این اعلامیه به تشکیل شورای عالی جنگ مبادرت ورزید. در این شورا با اکثریت چهار رأی در برابر سه رأی مخالف قرار شد که جنگ در نهایت شدت ادامه یابد. سوزوکی، نخست وزیر ژاپن در رادیو به مردم اعلام کرد که دولت در نظر ندارد به اولتیماتوم متفقین جواب بدهد.

سرانجام در روز ششم اوت، پس از آنکه هواپیماهای امریکایی اوراقی را در شهرهای ژاپن پخش کردند که مردم چندشهر، از جمله هیروشیما، را تخلیه نمایند آن جنایت خوفناک به مرحله عمل درآمد. در این روز اولین بمب اتمی به شهر هیروشیما پرتاب شد. فاجعه دردناکتر از آن بود که به تصور آید: صدوشصت هزار نفر در ظرف چندثانیه از بین رفتند.



مردم مملول و سوخته هیروشیما پس از انفجار بمب اتمی در انتظار کمکهای اولیه هستند.

در هشتم ماه اوت دولت ژاپن از دولت سوئیس تقاضا کرد که به آمریکا بیاهد توصیه کند تا آن «اسلحه شیطانی» را بکار نبرند. استالین به محض اینکه در مسکو از پرتاب بمب اتمی مطلع شد به ارتش روسیه در شرق دور دستور داد که حمله علیه ژاپن را آغاز کنند. نیروهای شوروی با تمام قوا به نیروی ژاپن در منچوری حمله کردند. در این زمینه شوروی یادداشتی خطاب به ژاپن صادر کرد که در آن آمده بود: «دولت شوروی برای پایان دادن به جنگ و قوام و استحکام روابطش با متفقین خود را از روزنهم اوت، ساعت ۱۲ شب با ژاپن در حال جنگ می بیند». همان روز دومین بمب اتمی شهر ناگازاکی^۱ پرتاب شد. امپراتور یک بار دیگر شورای جنگی را تشکیل داد. نظامیان از ادامه جنگ تا آخرین نفرو انتقام سخن گفتند اما هیروهیتو^۲ خاطر نشان کرد که مایل است همه اعضا موافق او باشند. با این اخطار همه صورت مجلس را اسضا کردند. سوزوکی بلافاصله یادداشتی به واشنگتن ارسال کرد و تسلیم بدون شرط ژاپن را اعلام کرد.

این پیام در دهم ماه اوت توسط دولت های سوئیس و سوئد به واشنگتن تسلیم شد. متفقین موافقت کردند که امپراتور ژاپن همچنان براریکه سلطنت باقی بماند، مشروطه براینکه اختیاراتش تابع سرفرماندهی متفقین باشد. هیروهیتو در ۱۴ اوت موافقت خود را اعلام داشت. چند افسر نظامی تصمیم به کودتا گرفتند. آنها قصد داشتند که همچنان به جنگ ادامه دهند اما کودتای آنها با شکست کامل مواجه شد. کابینه سوزوکی استعفا کرد. پرنس هیگازی کانی عموی امپراتور دولت جدید را تشکیل داد. پرنس کونویه به عنوان معاون نخست وزیر و شیمیتسو وزیر امور خارجه منصوب شدند. متن رسمی تسلیم ژاپن در دوم سپتامبر در بندرگاه توکیو روی رزمناومیسوری^۳ به اسضا رسید. اولین واحدهای سربازان آمریکایی در ۲۸ اوت وارد سرزمین ژاپن شدند و در هشتم سپتامبر ژنرال مک آرتور^۴ با اختیارات فراوان وارد توکیو شد.

بدینگونه جنگ دوم جهانی نیز به پایان رسید. جنگی مصیبت بار که به قیمت از بین رفتن جان میلیونها انسان تمام شد. میلیونها زخمی و مجروح و معلول باقی گذارد. میلیاردها دلار از سرمایه های انسانی را تلف کرد و موجب نابودی مراکز عظیم صنعتی و اقتصادی گردید.

1. Nagasaki

2. Hirohito

3. Missouri

4. General Douglas Mac Arthur

فصل بیست و هفتم

شوروی در عصر استالین

وقتی از یک مسورخ پپرسید که تاریخ کدام یک از کشورهای جهان مبهم‌ترین تاریخهاست، اگر وی تاریخ سطلعی باشد بدون تردید پاسخ خواهد داد: تاریخ روسیه. و اگر شگفت‌انگیزترین دوره تاریخ روسیه را پپرسید پاسخ خواهد داد: عصر استالین.

براستی در هر فصل از تاریخ روسیه ابهامات و پیچیدگیهایی وجود دارند که نمی‌توان آنها را با معیارهای عادی انسانی سنجید. در طول قرن‌ها عقاید مذهبی مردم روسیه، سنتها و عادات طبقه حاکمه، سرفها و دهقانان بکلی از سنتها و عادات دیگر مردم جهان جدا بود و تفاوت فاحش داشت. پیروان مذهب ارتودوکس که اکثریت مردم روسیه را تشکیل می‌دادند به عقاید مذهبی خاصی باور داشتند و عمل می‌کردند که دیگر فرقه‌های مذهب مسیحیت آنها را انحراف از تعالیم عیسی (ع) می‌دانستند. رفتار مردم روسیه نسبت به حکومتها نیز در هر زمان عجیب و غیرقابل تصور بود. مردم روسیه تحت تأثیر آموزش بطرکها و اسقفهای مذهب ارتودوکس خوفناکترین مظالم را تحمل می‌کردند و در طول قرن‌ها در مقابل ظلم و استعمار مقاومت نمی‌کردند. هرگونه ظلم و ستمی را با آغوش باز پذیرا می‌شدند و مقاومت در مقابل ظلم مالکان و حکام را گناه می‌دانستند و از تحمل هرگونه ستمی لذت می‌بردند و عقیده داشتند که تحمل آن مصائب لذت و کاسجویی آنان را در بهشت افزون خواهد کرد و به خاطر همین عقاید بود که سیستم سرفداری و فئودالیت و رفتار ظالمانه با سرفها تا آغاز قرن بیستم در روسیه پابرجا مانده بود، در حالی که این نظام ظالمانه دهها سال قبل از سراسر اروپا برافتاد و دهقانان آزادطالب حقوق و



کودکان گرسنه و بی‌پناه، از قربانیان برنامه انتر اکی کردن مزروع

آزادیهای بیشتری بودند^۱.

مطالعه تاریخ روسیه در واقع بررسی شگفتیهاست. انسان هر اندازه که در تاریخ روسیه بیشتر غور می کند بیشتر حیرتزده و سردرگم می شود. علل حوادثی را که در روسیه پدید می آیند نمی توان با سلاکها و ضوابط معمولی سنجید.

با وجود اینکه تاریخ مردم روسیه خود جدا از تاریخ دیگر ملتهاست و حوادث آن با مقایسه با دیگر تاریخها غریب می نماید، باید اذعان کرد که در تاریخ روسیه شوروی و حزب کمونیست این کشور، هیچ دوره ای مانند سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ هراسناک و در عین حال مبهم نیست. ج. ام. رویروتس^۲ در مقدمه کتاب «دوسیه عصر استالین» که شاید جامعترین کتابی باشد که تا کنون در غرب درباره استالین به چاپ رسیده است علت این ابهام را در این می داند که: «وی شخصاً کوشش می کرد اندیشه ها و رفتارش به صورت دوپهلوسو و اسرارآمیز جلوه کند و از این رو مردم جهان، مردم شوروی و اطرافیانش را پیوسته دچار بیم و هراس سازد».

و در همین کتاب ج. ان. وست وود^۳، استاد تاریخ روسیه در دانشگاه فلوریدا و مؤلف کتاب مشهور، «دوسیه ۱۹۱۷-۱۹۶۴ به این ابهام اشاره می کند و می نویسد: «...تاریخ نگاران برای درک حوادث عصر استالین باید از میان مه غلیظی از افسانه سرایی و تبلیغات بگذرند، بدون آنکه بتوانند از آرشیوها، خاطرات و دیگر منابعی که برای نگاشتن تاریخ ضروری است استفاده چندانی ببرند. اکنون پس از گذشتن چهل سال از اولین روزهایی که استالین قدرت را به دست گرفت می توان از وقایع دوران او سخن گفت اما اینکه این حوادث چگونه اتفاق افتادند و از همه مهمتر علل آن حوادث چه بودند هنوز معماها و ابهامهای بسیار وجود دارند».

از آغاز پیروزی کمونیستها در شوروی مردم روسیه رنجهای بزرگ را تحمل کرده بودند. جنگ داخلی، قحطی هولناک ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳، فروپاشی اساس خانواده و مصیبتهای دیگر که ما در فصل مربوط به انقلاب روسیه به آنها اشاره کردیم. اما از ۱۹۲۷ این اسیدواری در مردم بوجود آمده که جامعه به سوی

۱. برای آگاهی بیشتر از آموزشهای مذهب ارتودوکس و تأثیر آن بر اندیشه، سنتها و ساختار جامعه روسیه مراجعه کنید به: تاریخ تمدن ویژه نوجوانان، ج ۷، فصل تحولات عظیم در روسیه.

2. J.M.Roberts

3. J.N.Westwood

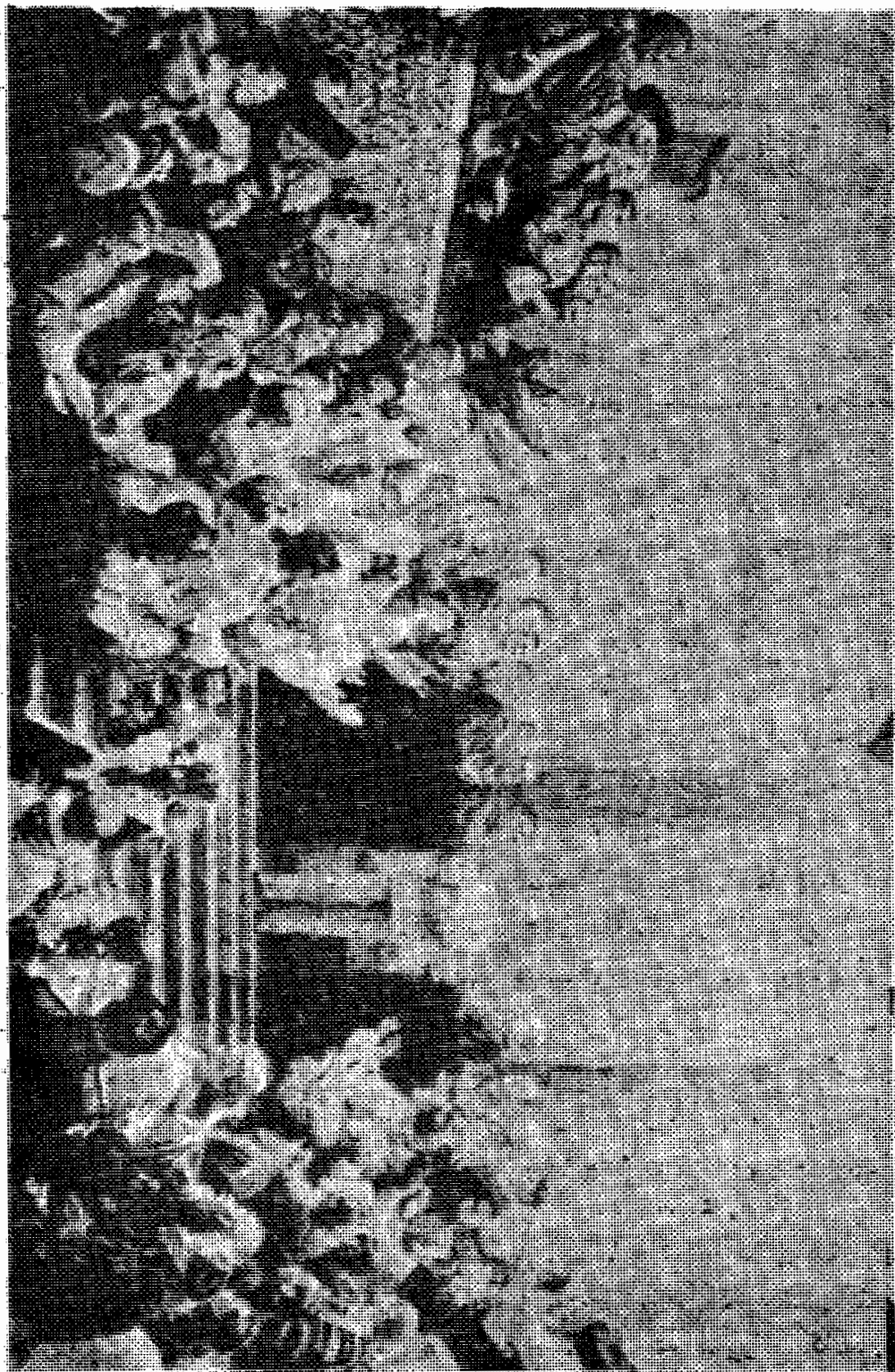
بهبودی می‌رود. پلیس مخفی شوروی از بازداشت‌های ناگهانی به‌طور محسوس‌تری کاسته بود. تعداد بیسوادان کاهش یافته بودند و با استفاده از ماشین‌آلاتی که از غرب خریداری شده بود تعدادی کارخانه شروع به کار کرده بودند. بسیاری از مردم شوروی به خود نوید می‌دادند که دوران قحطی و بیم و اضطراب پایان یافته است و عصر آرامش، آسایش و امنیت فرارسیده است.

اما این در واقع یک آرامش قبل از توفان بود. مردم شوروی از آن پس دچار آنچنان روزهای دهشتناکی شدند که همه رنج‌های سال‌های اول انقلاب را فراموش کردند.

مصیبت با قدرت گرفتن هرچه بیشتر استالین آغاز شد. در نوامبر ۱۹۲۷ استالین و حامیان او در حزب اهرم‌های قدرت را در دست گرفتند و بایک کودتای سریع و غافلگیرکننده باند تروتسکی را از حزب بیرون ریختند. در نوامبر ۱۹۲۷ تروتسکی و زینووف از حزب اخراج و تبعید شدند و از همان زمان تصفیه حزب و ارگان‌های دولتی آغاز شد. سال ۱۹۲۷ آغاز حکومت مطلقه استالین بود.

از این سال تا سال ۱۹۵۳، استالین قدرت حاکم و مسلط بر شوروی بود. تاریخ نگاران عصر استالین را به سه دوره تقسیم کرده‌اند. ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۲، ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ و از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳. دوره دوم یعنی از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ بسیاری از ویژگی‌های استالینیسم به‌طور سوقت کنار زده شد. زیرا که شوروی با قوای هیتلری در جنگ بود و استالین به‌سبب همه نیروها نیاز داشت. دوره اول نیز باید در واقع به دو دوره تقسیم شود زیرا که تنها در ۱۹۳۸ بود که استالین واقعاً بر قدرت فائقه خویش در شوروی اطمینان حاصل کرد و از این به بعد بود که می‌دانست تمام مخالفان خویش را در حزب و ارگان‌های کشور کاملاً نابود ساخته است. با وجود این تاریخ نگاران سال‌های سی را دهشت‌انگیزترین دوره از عصر استالین می‌دانند. این سالها از این نظر سال‌های «دهشت‌انگیز» لقب گرفت که میلیون‌ها انسان جان خود را در برنامه‌های «اشتراکی کردن مزارع»، «صنعتی کردن کشور» و «نابودی همه دشمنان حزب، جاسوسها و تفاله‌های بورژوازی» از دست دادند.

امروزه ما با شنیدن عصر استالین واژه‌های ترور، دیکتاتوری، تفتیش عقاید، حکومت پلیسی، دادگاه‌های فرمایشی و شکنجه و اعدام در ذهنمان تداعی می‌شود. مارکسیست‌های طرفدار شوروی حتی پس از افشاگری‌های بسیار با غرور تمام از دستاوردهای عظیم اقتصادی و صنعتی دوران استالین سخن می‌گویند و تلویحاً خواستار آنند که از ضایعات و حوادث مصیبت‌بار عصر استالین کمتر سخن گفته



دروود بن استالین، یک تابلوی نقاشی که در آن استالین چون خورشیدی فروزان ظاهر می‌شود و مورد ستایش قرار می‌گیرد!!

شود. دولت شوروی و حتی رهبران کنونی آن سعی دارند که ضمن انتقادات جزئی از دادگاههای آن دوره، ثابت کنند که استالین ملت شوروی را از یک زندگی بدوی با کشاورزی سنتی دارد جامعه صنعتی قرن بیستم کرد. تبلیغات مارکسیستها پس از مرگ استالین معمولاً دور این محور بوده است که حوادث خوفناک عصر استالین ربطی به مارکسیسم نداشته و استالینیسم یک نوع «عارضه» موقتی بوده که در تاریخ شوروی پدید آمد و سپس کنار زده شد. ما در پایان این فصل به بی‌پایگی این استدلال اشاره خواهیم کرد اما در اینجا این نکته اشاره می‌کنیم که یک تاریخ‌نگار و هر انسان معمولی وقتی که از حوادث خوفناک عصر استالین آگاه می‌شود از حالات روانی ملت روس و واکنشهای این ملت در مقابل اعمال استالین به حیرت می‌افتد. آدمی در بررسی حوادث عصر استالین با واقعیت‌هایی روبرو می‌شود که باورکردنش مشکل است، در عصر این «خشن‌ترین و خوفناک‌ترین دیکتاتور قرن بیستم» هزاران روسی در زندانها زیر شکنجه جان دادند، میلیونها روسی در اردوگاههای کار اجباری در سیبری و نقاط دیگر از کار زیاد و کمبود مواد غذایی مرگ را پذیرا شدند و در مناطق وسیعی از روسیه میلیونها دهقان روسی در زیر فشار یک قحطی مصنوعی و عمدی که بنا بر دستور استالین پدید آمده بود جان دادند، و در عین حال در همین دوران دهشت‌انگیز صدها هزار روسی در اکتبر هر سال در میدان سرخ مسکو گرد می‌آمدند تا «پیشوای بزرگ» را ملاقات کنند و با فریادهای شادی و تحسین آمیز او را ستایش نمایند!

پراستی چه عواملی سبب می‌شد که میلیونها روسی بی‌اعتنا به حوادث مصیبت‌باری که در زندانهای روسیه می‌گذشت همچنان به ستایش استالین بپردازند؟ این پرسشی است که برای چندین دهه مطرح شده است و روانشناسان، سیاستمداران و جامعه‌شناسان متخصص اسرور شوروی با تحلیلها و بررسیهای خود سعی کرده‌اند که به این سؤال پاسخ دهند. بعضی از تحلیل‌گران اوضاع شوروی در دهه سی (۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹) سانسور شدید در همه ارکان جامعه و تبلیغات وسیع و گسترده حکومت مطلقه را در ستایش از برنامه‌های عمرانی، رمز پیروزی استالین می‌دانند و تا حدود زیادی در تحلیل‌های خود محق هستند.

تبلیغات وسیع کارگزاران حکومت تنها ناظران ساده‌دلی را که از خارج به شوروی می‌رفتند و از کارخانه‌ها و مزارع اشتراکی بازدید می‌کردند نمی‌فریفت. تبلیغات رژیم خود کماه حتی مردانی چون «برناردشا» نویسنده معروف انگلیسی را به خود جلب کرد. برناردشا تا پایان عمر از سیستم شوروی دفاع می‌کرد. وی در سفری که به شوروی رفت از مزارع اشتراکی بازدید کرد و سپس در مصاحبه‌های مختلف برنامه‌های رژیم استالین را مورد ستایش قرار داد. تنها بعضی از نویسندگان

و اندیشمندانی چون «آندره ژید» پس از سفر به شوروی توانستند این واقعیت دردناک را دریابند که در پس لبخندهای مصنوعی که بر چهره مردم شوروی نقش بسته است دنیایی از رنج و حرمان وجود دارد. آندره ژید که روزی خود ستایشگر کمونیسم، لنین و استالین بود، پس از سفری به این کشور در ۱۹۳۶، در کتابی که به نام بازگشت از شوروی منتشر کرد، بخشی از فجایع بیشماری که در شوروی در جریان بود اما از دیدگان افراد تیزبین پنهان می ماند بر سلا کرد. وی در قسمتی از گزارش سفر خود به شوروی نوشت:

«هنوز یک مسأله باقی مانده است و آن اینکه ملت روس در ظاهر امر خوشحال به نظر می رسد. در این مورد، من مشاهدات «ویلدراک» و «ژان پونس» را تأیید می کنم! با توجه به اینکه سفرنامه های هر یک از این دورا می خواندم غم غریبی در دل احساس می کردم. خود من هم گفته ام که در هیچ جای دنیا آنقدر که در اتحاد جماهیر شوروی به چشم می خورد، خود ملت و مردمی که در کوچه به آنها بر می خوریم، کارگران کارخانه هایی که به دیدارشان می رویم، جمعیتی که در آسایشگاه و خانه های فرهنگ و تفریحگاهها ازدحام کرده اند، ظاهری به این شادی و لبی اینقدر خندان ندارند. آن وقت این ظاهر شاد و راضی را چگونه می توان به فلاکت و وحشت آوری که اکثریت مردم در آن غوطه می خورند تطبیق داد؟...»

آندره ژید در چند صفحه بعد علت اصلی این شادی ظاهری و ریاکارانه را شرح می دهد و اینجاست که انسان به عمق استبداد رژیم هراسناک استالین پی می برد. آندره ژید می نویسد:

«اینکه بدبختی در اتحاد شوروی درست به چشم نمی آید، خودش را مخفی می کند و چاره ای جز این هم ندارد. چون اگر به چشم بیاید و درست دیده شود، نه تنها رحم و شفقتی را به کمک خویش بر نمی انگیزد، بلکه تنفر و تحقیر را نسبت به خود جلب می کند. در مقابل، آنچه که خوب دیده می شود و خوب به چشم دیگران کشیده می شود، خوشبختی عده قلیلی است که در ازای بدبختی عام به دست آمده است. به این علل دسته دسته آدسهای قحطی زده را می توان دید که می خندند و شادند و همانطور که در کتاب بازگشت از شوروی نوشته ام خوشبختی خود را مدیون «اعتماد و نادانی و امیدواری» خویش هستند. اگر آنچه که در اتحاد شوروی می بینیم در ظاهر شاد و مسرور است

به این علت هم هست که در اتحاد جماهیر شوروی غمناک بودن یا دست کم غم خود را اظهار داشتن و به چشم دیگران کشیدن، به صورت عجیبی خطرناک است. روسیه جای شکوه و زاری نیست، سیبری جای این کار است.

آنچه که در اتحاد جماهیر شوروی انگ «مخالف با دولت» را می خورد، در حقیقت آزادی انتقاد و آزادی فکر است. استالین چیزی جز تحسین و تمجید را نمی تواند تحمل کند و تمام آن کسانی را که نمی توانند تحسین بکنند، رقیب خود می پندارد، وقتی دعوایی به دادگاهی کشیده می شود، دعوا هرچه می خواهد باشد و دادگاه هر دادگاهی و متهم از هر دسته از کارگران که می خواهد باشد، هزاری هم که حق با متهم باشد، اگر رأی دستگاه رهبری بر محکومیت متهم قرار گرفته باشد، وای بر وکیل مدافعی که برخیزد و در دادگاه جرأت دفاع از متهم را به خود بدهد!

آندره ژید واقعه‌های پنهانی جامعه شوروی را به صورت عریان و آشکار بیان کرد. با وجود این بودند نویسندگانی که همچنان استالین را ستایش می کردند. شکست آلمان نازی در جنگ دوم سبب شد که دیکتاتور خود کامه روس به صورت قهرمان درآید تا بدانجا که «اسیل لودویک» درباره او گفت:

«استالین مرد عزلت‌گزیده‌ای است که نه زر، نه تمایلات، نه پیروزی، نه افتخار و نه اقتدار، هیچ یک موفق به فریب و اغوای او نمی شوند. شکیبایی و عدم اعتماد که صفات سمیه اشخاص آرام است، بر روح این مرد حکمفرمایی می کند. آهنگ بیابان و نگاه و اراده اش کاملاً متین و سنگین است. به عقیده من استالین مردی است که در مقابل پیش آمدها از پای در نمی آید؛ مدت سی و پنج سال است که از زندگی و لذات آن و سلامتی و آسایش خود چشم پوشیده است! و جز این فکری در سر ندارد که وضع زندگی طبقه کارگر را در کشور خود اصلاح کند».

«روزیتا فریس» روزنامه نگار معروف هم پس از ملاقات با استالین به ستایش او می پردازد. فریس می نویسد که استالین به وی گفت:

«اعمال و اندیشه‌های لنین سرسشق من است و من بدون کمترین تردید فقط در پرتو نیروی ایمان و بردباری باید خط مشی وی را دنبال کرده و به کارهای او ادامه دهم».

روزیتا فریس آنگاه می‌نویسد:

«استالین از صفت دیکتاتوری که به او نسبت می‌دهند چندان خوشش نمی‌آید و می‌گوید که مقام من مانند نخست‌وزیر در یک کشور دموکراسی است.»^۱ جان گوتتر نویسنده کتاب در داخل آسیا در یک کتاب دیگر خود به نام در داخل اروپا درباره استالین چنین گفته است:

«استالین از تمام پیشوایان اسرزه دنیا دانشمندتر و بااطلاع‌تر است و هر کس او را ببیند خیال می‌کند که این مرد فقط عضلات قوی و هوش بسیار دارد ولی چون با او بنشینید و صحبت کنید، می‌بینید استالین مرد عقل و اعصاب است و سخنان او همواره با امثال و شواهدی از افلاطون و برناردشا و آنا تول-فرانس همراه است. وقتی هربرت جورج ولز نویسنده و متفکر بزرگ انگلیسی با استالین ملاقات کرد، پیشوای شوروی از قانون اساسی بریتانیا نکاتی نقل کرد که «ولز» هرگز از آن اطلاعی نداشت. این اعتراف از خود ولز است.»

جان گوتتر علاوه می‌کند که حقوق استالین در ماه هزار روپل است یعنی در حدود ده‌لیره انگلیسی، وی می‌گوید:

«استالین مردی است متواضع، ساده و خوش‌مشرب. مخصوصاً صفت سادگی در استالین بر صفات دیگر او برتری دارد، زیرا او معتقد است که برای داشتن تماس با کارگران و افراد طبقه سوم و کشاورزان باید ساده بود و حتی الامکان از تشریفات بی‌معنی یا بکاربردن جملات نامفهوم خودداری کرد»^۱.

«ارسکین کالدول» سوسیالیست و خبرنگار مشهور آمریکایی در روزنامه دیلی میل درباره استالین چنین نگاشته است:

«در مدت اقامت خود در خاک اتحاد جماهیر شوروی، بارها شنیدم که استالین به‌منظور آشنایی با افکار و نظریات توده، عادت دارد

۱. خواندنیها، مقاله «عادات استالین» ۱۳ آبان ۱۳۲۳ سوتلانا دختر استالین که سالها شب و روز با استالین به‌سر می‌برده، او را مظهری از غرور می‌داند اما جان گوتتر او را مردی «متواضع» می‌داند. صفتی که هرگز در وجود دیکتاتور خودکامه روسی وجود نداشت!

که جاسه‌های کهنه پوشیده و در خیابانها و نقاط پرجمعیت شهر گردش نماید. این داستان که همیشه از زبان بیگانگان مقیم آن کشور به گوش من می‌رسید، قابل تردید و تا اندازه‌ای افسانه‌وار است. زیرا استالین مردی نیست که پایه و اساس سیاست خود را بر روی عقاید و نظریات توده قرار دهد و مطلب قابل توجه این است که عقاید توده ناشی از خود او و ملت کاملاً تابع عقاید وی می‌باشد.

آنهايي که با استالین طرف مذاکره واقع شده‌اند توانسته‌اند که به محبوبیت و نفوذ زیادی که وی در میان روسها دارد پی ببرند. در واقع پیشوای شوروی اساس سیاست و تصمیمات خود را بر روی اطلاعاتی قرار می‌دهد که عده‌ای از رایزنان و اطرافیان او کسب می‌نمایند. در نظر روسها لنین شخصی بود مبری از خبط و اشتباه، بنابراین استالین نیز که قدم به قدم نقشه او را تعقیب می‌نماید از هرگونه اشتباهی پری است.

استالین به روحیه ملت خویش از هر روس دیگری بیشتر آشنا و آگاه است و می‌داند که تمام افراد ملت شوروی مانند فردی در پشت وی قرار گرفته‌اند.

استالین مردی آرام و دوراندیش است و همانطوری که «امیل لودویک» هم گفت هیچ نیرویی قدرت فریب دادن و گمراه ساختن وی را ندارد...

روسها وی را مانند بتی می‌پرستیدند و این امر از حقیقت دور نیست».

البته باید توجه داشت که شیفتگی این نویسندگان به استالین بیشتر به خاطر علاقه‌اشان به کمونیسم بود و چون او را مظهری از آمال و اهداف مارکسیسم می‌دانستند چشمان خود را کمی باز نمی‌کردند تا حقایق جامعه روس را ببینند. و از سوی دیگر بسیاری از بدگوییها و افشاگریها نسبت به حکومت استالین از سوی مارکسیستهای طرفدار تروتسکی است. طرفداران تروتسکی حتی امروزه نیز در سراسر جهان کتابهای بسیار در مورد جنایات استالین، ضرب و جرح و شکنجه در زندانها و سب‌های بازجویان در هنگام بازجوییها سخن می‌گویند، آنان برای آن دسته از کمونیستها که به جرم طرفداری از اندیشه‌های تروتسکی دستگیر شدند و در زیر شکنجه و اعمال غیرانسانی مجبور به اعترافات دروغین شدند

نوحه‌سرایبی می‌کنند. اما حقیقت آن است که این همه نوحه‌سرایبی برای آن است که استالین دست تروتسکیستها را از سزا کز قدرت کوتاه کرد. تروتسکی و حامیاننش در جریان جنگهای داخلی روسیه نشان دادند که در سرکوب کردن مقاومت مردم در مقابل کمونیسم از هیچ عملی روی گردان نبودند و معلوم نیست که اگر آنان قدرت مطلقه را در شوروی به دست می‌آوردند رحم و شفقتی بیش از استالین نشان می‌دادند. این است که ما کوشش می‌کنیم در ارزیابی اقدامات و برنامه‌های استالین نه تحت تأثیر ستایشگران استالین واقع شویم و نه فریب طرفداران تروتسکی را بخوریم. ما برخلاف تروتسکیستها بوجود آمدن آن اوضاع دهشتبار را نتیجه انحراف استالین از مارکسیسم و اندیشه‌های ناب لنین نمی‌دانیم بلکه برعکس استالین را میوه رسیده مارکسیسم واقعی و جوهر و چکیده اندیشه‌های لنین می‌دانیم. این واقعیت را میلوان جیلاس در کتاب گفتگو با استالین به بهترین شکلی بیان کرده است. وی درباره علت طرفداری مقامات عالی حزب کمونیست شوروی از استالین می‌نویسد:

«طرفداری دیوانسالاران حزب از استالین را نمی‌توان پدیده‌ای تصادفی دانست. نطقهای پرطمطراق هیتلر که امروز احمقانه و جنون‌آمیز به نظر می‌رسند نیز امری تصادفی نبود. همین نطقها، میلیونها آلمانی «خردگرا و متعقل» را می‌فریفت و برای کشته‌شدن روانه میدانهای جنگ می‌کرد. علت پیروزی استالین «تحریف» مارکسیسم از سوی او نبود بلکه استالین مارکسیسم را تحقق بخشید!...

در روزگار حیات استالین کسی کمترین تردیدی در مارکسیست بودن او نداشت!»

به هر حال ما در اینجا به سه حادثه بزرگ عصر استالین به اجمال نظر می‌افکنیم. این سه حادثه بزرگ عبارت بودند: ۱- برنامه صنعتی کردن روسیه که استالین آن را گام بزرگ به سوی جلو می‌نامید ۲- برنامه اشتراکی کردن زمینهای زراعی ۳- تصفیه بزرگ.

۱- گام بزرگ به سوی جلو

استالین برنامه صنعتی کردن کشور را در قالب اجرای برنامه‌های «پنج

۱. میلون جیلاس، گفتگو با استالین، ترجمه دکتر رضا، انتشارات نوین-تهران.

ساله» قرار داد، این برنامه‌ها که اولین آنها از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲ طول کشید- دولت شوروی در ۱۹۳۲ اعلام کرد که به علت فداکاریهای کارگران تمام عملیات برنامه پنج ساله یکسال زودتر انجام پذیرفت- و دومین آن از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۷ طول کشید و سومین آن از ۱۹۳۸ آغاز شد ولی به علت شروع جنگ با آلمان نازی نیمه تمام ماند.

این برنامه‌ها بر تولید هرچه بیشتر زغال‌سنگ، نفت، الکتریسته، فولاد، سیمان و تراکتور تأکید می‌کرد که در میان آنها پروژه‌های عظیم گسترش صنعت آهن و فولاد در بخش آسیایی روسیه، بزرگترین کارخانه هیدروالکتریک در دنیپر و صنایع تراکتورسازی استالینگراد (اکنون ولگاگراد) چشمگیری خاصی داشتند. حزب کمونیست شوروی به رهبری استالین انجام این پروژه‌های عظیم را «گام بزرگ به سوی جلو» نامید. درباره علل واقعی شروع و انجام برنامه‌های پنج ساله متخصصان تاریخ معاصر شوروی هر کدام بحثهای مفصل کرده‌اند که از حوصله این مقاله خارج است. سورخان شوروی بیشتر معتقدند که استالین از آغاز دهه سی متوجه قدرت‌یابی آلمان نازی شده و چون می‌دانست که بزودی آلمان به شوروی حمله خواهد کرد درصدد بود که با بازسازی صنایع شوروی قدرت مقابله با آلمان را داشته باشد. بعضی از سورخان این نظر را رد می‌کنند ولی به هر حال با تحلیل سخنان استالین در ۱۹۳۲ می‌توان به هدف وی در مورد صنعتی کردن روسیه پی برد. وی در سخنرانی خود گفت:

«سنت کردن گاسها به معنای عقب ماندن است، و آنها که عقب می‌مانند شکست می‌خورند. ما نمی‌خواهیم شکست بخوریم. روسیه قدیم، به خاطر عقب ماندگیش دچار چند شکست بزرگ شد. خانهای مغول او را شکست دادند و ییکهای ترك نیز بر او پیروز شدند. اربابهای سوئدی بر او ظفر یافتند و اشراف لیتوانی- لهستانی نیرویش را درهم شکستند و بارونهای ژاپنی شکستش دادند. روسیه به خاطر عقب ماندگیش در سیاست، در صنعت و در کشاورزی شکست خورد ما در حدود پنجاه تا صد سال از کشورهای پیشرفته عقب‌تریم. ما این عقب‌ماندگی را باید در مدت ده سال جبران کنیم. ما باید چنین کاری را انجام دهیم در غیر این صورت آنها ما را نابود می‌کنند».

۱. هاریسون، ای، سالیسبوری، روسیه، متن انگلیسی، از انتشارات کمپانی مکمیلن، نیویورک، ص ۳۶.

روسها حتی امروزه بر این هدف استالین، یعنی مقابله با کشورهای خارجی تاکید فراوان می کنند و مارکسیستها نیز که تا چند سال پیش استالین را معبود بزرگ و نجات دهنده محرومان می دانستند و اکنون با فاش شدن جنایات وی کمی تخفیف داده و عصر استالین را «عارضه‌ای» موقت می دانند بطور کلی در مورد اوضاع بدقیل از انقلاب اکتبر و دستاوردهای صنعتی دهه سی مبالغه می کنند. هاریسون سالیسبوری در این مورد می نویسد:

«در آغاز جنگ جهانی اول، روسیه با سرعت زیادی به سوی توسعه و پیشرفت گام برمی داشت و شاید سریعتر از سالهای بعد. تنها کشوری را که در آن زمان می توان سرعت پیشرفتش را با روسیه مقایسه کرد ژاپن است زیرا ژاپن هم از صورت یک کشور بساختار فئودالی بسرعت دور می شد و به سوی پیشرفت گام برمی داشت. نفوذ اقتصادی روسیه بتدریج در سراسر آسیا، بویژه در منچوری، شمال چین، مغولستان و در طول خط آهن چین شرقی و سیبری احساس شد. پنج سال قبل از آغاز جنگ بین الملل اول تولید صنایع سنگین روسیه پنجاه درصد افزایش یافت. این افزایش مخصوصاً در تولید آهن، فولاد، زغال سنگ و مواد شیمیایی چشمگیر بود و در واقع این یک توسعه ناگهانی بود...»

به هر حال، روسیه برخلاف آنچه که معمولاً کمونیستها در تبلیغات خود تصویر می کنند، قبل از انقلاب اکتبر کشوری بدوی و ملت روس ملتی کاملاً عقب افتاده نبود. روسیه در جاده‌ای از پیشرفت و ترقی افتاده بود که بدون شک حتی بدون برنامه‌های کمونیستی بزودی در ردیف قدرتهای بزرگ جهانی درمی آمد. در حقیقت، بسیاری از اقتصاددانان عقیده دارند در صورتی که انقلاب اکتبر پدید نیامده بود پیشرفت روسیه بسیار سریعتر از زمانی بود که به اصطلاح اقتصاد برنامه ریزی شده کمونیستها در روسیه پدید آمد»^۱.

مارکسیستها این نظریات را قبول ندارند و آمارها و مدارک مربوط به پیشرفتهای صنعتی عصر تزار را نمی پذیرند و پیوسته از پیشرفتهای معجزالعقول

۱. هاریسون، ای، سالیسبوری، (روسیه، متن انگلیسی، از انتشارات کمپانی مکملن، نیویورک، ص ۶۱.

در سالهای دهه سی سخن می‌گویند. ما سر آن نداریم که درباره درستی و یا نادرستی آمارها سخن گوئیم و فرض را بر آن می‌گیریم که آنچه را که درباره پیشرفتهای صنعتی عصر استالین می‌گویند درست باشد. اما آیا می‌توانیم پرسیم که آن پیشرفتها به چه قیمتی تمام شد؟ چه تعداد انسان در میان رنج گرسنگی جان دادند و چه تعدادی با قساوت تمام نابود شدند؟ «وست‌وود» به این پرسش پاسخ می‌دهد:

«بدون تردید قیمتی که برای این موفقیت پرداخت شد سنگین بود. سطح زندگی دهقانان به پائینترین حد خود سقوط کرد به طوری که اکثر دهقانان پس از اجرای برنامه اشتراکی کردن مزارع در انتظار قوت لایحوت بودند و کارگران شهری نیز بزودی در همان مسیر افتادند و فهمیدند که مجبورند هر روز بیشتر و بیشتر کار کنند و کمتر و کمتر به دست آورند. کارگران شوروی در این سالها از نظر غذا، لباس و خانه به شرایط قرن نوزدهم بازگشتند. تبلیغات حزب کمونیست شوروی در داخل و خارج این کشور اینطور وانمود می‌کرد که سطح و کیفیت زندگی دائماً رو به بهبودی می‌رود (در آن زمان یک لطیفه به صورت پرسش و پاسخ در شوروی بر سر زبانها افتاده بود و آن لطیفه این بود:

سؤال: چرا آدم و حوا شبیه شهروندان شوروی بودند؟

جواب: زیرا که آنها هم در بهشت زندگی می‌کردند و چیزی برای پوشیدن

نداشتند.)

در این دوره کوچکترین اعتراض و یا کم کاری به قطع حقوق، زندانی شدن و یا تبعید به اردوگاههای کار منجر می‌شد.

در طول اجرای برنامه پنج ساله اول بسیاری از کارگران با شور و شوق کار می‌کردند و تصور می‌کردند که دوران رنج آنها بزودی به سر خواهد آمد و دوران شکوفایی اقتصاد و زندگی پر از شادی و لذت فرا خواهد رسید. اما چنین نشد و از ۱۹۳۳ زندگی کارگران سخت‌تر گردید.

در این میان سازمانهای تبلیغاتی وابسته به حکومت پیوسته زندگی آرام و بی‌دغدغه کارگران روسی را تبلیغ می‌کردند. پوسترهای بزرگ تبلیغاتی که در جلوی کارخانه‌ها نصب شده بود حرکت دسته جمعی کارگران شاد و مغروری را نشان می‌داد که سرود رهایی می‌خواندند و کارگران مجبور بودند که هر هفته در جلسات حزبی که برای سپاس و تشکر از کوششهای پایان‌ناپذیر «پدر ملت» تشکیل شده بود شرکت کنند و در آن جلسات محاکمه فوری «دشمنان خلق» را خواستار شوند. کارگران در این جلسات با شادی و شغف و با کف‌زدنهای متوالی سخنان گویندگان را تأیید می‌کردند. اما در پس این چهره‌های بظاهر

شاد دلهایی سرشار از غم و اندوه بودند. اندوه از یک زندگی رنج‌آلود و اندوه از دست دادن نزدیکان یعنی آنها که به‌وسیله مقامات استیتی و پلیس مخفی‌دستگیر و به زندانها و یا اردوگاههای کار اجباری فرستاده می‌شدند.

۲- برنامه اشتراکی کردن زمینهای زراعی (کلخوزها)

برنامه دوم استالین اشتراکی کردن هرچه زودتر زمینهای زراعی روسیه بود. این برنامه نیز با تبلیغات بسیار شروع شد و هدف آن بالابردن سطح تولید کشاورزی و خوشبخت کردن همه کشاورزان بود. مالکوم فالكوس^۱ متخصص تاریخ تحولات اقتصاد شوروی در کتاب دوسیه عصر استالین در بررسی سیاست اقتصادی با ارائه آمارهایی در زمینه اشتراکی کردن مزارع به موفقیت‌هایی اشاره می‌کند. اما در همین مقاله مستند با صراحت می‌نویسد که این پیشرفت‌ها به قیمت سنگینی تمام شد. وی برخلاف مارکسیست‌ها این ضایعات را شرح می‌دهد؛ اعدام صدها هزار کشاورز و ایجاد قحطی عمدی که به‌مرگ پنج و نیم میلیون انسان منجر شد. شرح و توصیف جزئیات اشتراکی کردن مزارع از حوصله این مقاله خارج است، اما به‌طور خلاصه می‌توان گفت که دولت شوروی در نظر داشت که در سراسر روسیه برنامه اشتراکی کردن مزارع یا «کلخوز» را به مرحله اجرا درآورد. با اجرای این برنامه دولت می‌توانست محصولات کشاورزان را جمع‌آوری کرده و مازاد بر احتیاج و نیاز داخلی را به خارج صادر نماید. دولت امیدوار بود که با صدور مقدار معتنابهی از محصولات کشاورزی، ماشینهای صنعتی از خارج خریداری نماید و کشور را به اصطلاح از عصر کشاورزی سنتی وارد عصر صنعت نماید. اجرای این برنامه ظاهراً آسان می‌نمود اما در عمل با دشواریهای بزرگ روبرو شد. اول اینکه شوروی دارای آنچنان محصولات مازاد بر نیاز داخلی نبود که بتواند درازای صدور آنها ماشینهای عظیم صنعتی دریافت کند. دوم اینکه در بسیاری از نقاط روسیه کشاورزان در مقابل اشتراکی کردن مزارع مقاومت کردند و حاضر نشدند که محصولات خود را به مأموران دولتی تحویل دهند. در بعضی از نقاط کشاورزان حتی محصولات خود را آتش می‌زدند و آنها را نابود می‌کردند و اسب، گوسفند و گاوهای خود را می‌کشتند. واکنش دیکتاتور بزرگ در مقابل ایس دشواریها شگفت بود. در مورد مشکل اول برنامه «جیره‌بندی غذا» و صرفه‌جویی برای ساختن جامعه سوسیالیستی را ارائه کرد. این برنامه در واقع برنامه «صرفه

جویی» نبود بلکه برنامه‌ای بود که به‌قیمت جان صدها هزار انسان تمام شد. در مورد دشواری دوم، یعنی «مساومت کشاورزان، فرمان استالین تکان‌دهنده بود. استالین فرمان داد که کشاورزان ناراضی یا اعدام شوند، یا به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شوند و یا اینکه با «قحطی عمدی» نابود گردند. تمام این برنامه‌ها اجرا شد. اما خوفناک‌تر از همه اجرای برنامه قحطی عمدی مخصوصاً در ناحیه اوکراین شوروی بود که به‌قیمت مرگ جانگداز و همراه با درد و رنج میلیون‌ها انسان تمام شد. دولت شوروی کشاورزان ناراضی را «کولاک» می‌نامید و برای در هم شکستن مقاومت آنها هر عملی را جایز می‌شمرد. مرگ میلیون‌ها کشاورز در اردوگاه‌های کار اجباری که اغلب به‌علت کار زیاد و سوء تغذیه می‌مردند و مرگ میلیون‌ها انسان دیگر در قحطی عمدی ۱۹۳۲-۱۹۳۳ و اعدام صدها هزار کشاورز همه به‌فرمان مستقیم استالین انجام پذیرفت. بعضی از کارشناسان امور شوروی قحطی این سالها را با قحطی سالهای ۱۹۲۱-۱۹۲۲ روسیه مقایسه می‌کنند، درحالی که باید توجه داشت که آن دو با هم تفاوت‌های بسیار داشتند. در قحطی اول گرسنگی مردم روسیه به‌آگاهی جهانیان رسید و در نتیجه با سرازیر شدن سیلی از کمک کشورهای اروپایی و امریکایی‌ها نگر از مرگ نجات یافتند. اما قحطی سال ۱۹۳۲-۱۹۳۳ که به فرمان استالین بوجود آمد یک قحطی پنهان بود و حتی تا سالها پس از مرگ استالین اکثر مردم جهان از این «فاجعه بزرگ» آگاه نشدند.

مالکوم فالکوس در مقاله خود این حقیقت را هم یادآور می‌شود که فقط «کولاک‌ها» نبودند که به‌دام مرگ استالین می‌افتادند. حتی کشاورزان بسیار فقیر هم برچسب «کولاک» می‌خورند و دسته‌دسته اعدام می‌شدند. شگفت‌آور اینکه درحالی که در بسیاری از نقاط شوروی گروه‌هایی از دهقانان و حتی مردم شهری و حتی کارگران از گرسنگی می‌مزدند صدور مواد غذایی از شوروی به خارج ادامه داشت. استالین تصمیم گرفته بود که با صدور مواد غذایی، ماشین‌های صنعتی وارد کند و به‌همین جهت دلیلی نمی‌دید که مردم جهان از «قحطی بزرگ» آگاهی یابند. بعدها گزارش‌های هولناکی از روستاهای قحطی‌زده شوروی منتشر شد. گزارش‌هایی که وجدان بی‌تفاوت‌ترین افراد را به‌درد می‌آورد. گزارش ویکتور کراوچنکو در کتاب من آزادی را انتخاب کردم از روستاهای قحطی‌زده و گزارش التانور لپیرا در کتاب یازده سال در اردوگاه‌های شوروی» و گزارش «سورا» و «زورنیاک» در کتاب عدالت در شوروی!! حکایت از درنده‌خوئی، بیرحمی و

گرسنگی، گرسنگی

در طی سالهای ۱۹۳۲-۱۹۳۳ قحطی عمدی نواحی وسیعی از مناطق حاصلخیز شوروی را فرا گرفت. حزب تصمیم گرفته بود که کشاورزانی را که در مقابل تصمیم پیشوا مقاومت کرده بودند تنبیه کند. محصولات بدست آمده از این مناطق را به زور جبر از دهقانان می گرفتند و آنها را به خارج صادر می کردند تا در مقابل آن ماشینهای صنعتی دریافت کنند. مردان و جوانان به اردوگاههای کارفرستاده شده بودند و به افراد باقی مانده مواد غذایی داده نمی شد. گرسنگی و مرگ هر روز هزاران هزار نفر را به کام خود می کشید. ویکتور کراوچنکو که توانست از یکی از مناطق قحطی زده بگریزد در ۱۹۴۷ کتاب خود را که چکیده ای از یادداشتهای روزانه او در آن سالهای وحشت بود منتشر ساخت. در بخشی از این کتاب که من آزادی را انتخاب کردم نام دارد می خوانیم:

«در میدان جنگ مردان پسرعت می میرند. آنها که زخمی می شوند به وسیله همقطارانیشان به پشت جبهه آورده می شوند و مورد مداوا قرار می گیرند. اما در اینجا مردم بتدریج و در تنهایی می میرند. آنان درخفا، بدون آنکه کوچکترین عذرویهانه ای برای قربانی شدن آنان وجود داشته باشد جان می دهند. آنان در خانه هایشان به دام افتاده اند و بنابر تصمیم عده ای از مردان سیاسی در پایتخت، باید از گرسنگی بمیرند.

وحشتناکترین منظره، منظره کودکان با بدنهایی شبیه اسکلت و شکمهایی همچون بادکنک است. گرسنگی شادابی کودکی را از چهره شان زدوده و آنان را به صورت اشباحی غریب درآورده است. فقط در چشمهایشان نشانه هایی از صباوت و نوجوانی دیده می شود. درهرجا ما با مردان و زنانی مواجه شدیم که از گرسنگی شکمهایشان باد کرده بود.

در فاصله ای نه چندان دور از دهکده، افراد حزب مشغول بسته بندی کره بودند. آنها کره ها را به صورت قالبهای کوچک درمی آوردند و سپس کاغذی بردور آنها می پیچیدند. پرروی کاغذها این عبارت به انگلیسی چاپ شده بود: کره صادراتی اتحاد جماهیر شوروی».

گارت جونز، منشی سیاسی سابق لوید جورج نخست وزیر انگلیس که در

۱۹۳۱ از شوروی بازدید کرده بود در ۲۹ مارس ۱۹۳۲ گزارش هولناکی به خبرگزاری رویتر داد که قسمتی از آن را می‌خوانیم:

«روسیه امروزه در چنگال قحطی اسیر شده است. من خود به تنهایی از میان دهکده‌ها و دوازده مزرعه اشتراکی (یا کلخوز) عبور کردم. همه‌جا این فریاد شنیده می‌شد: «اینجانانی وجود ندارد. ما در حال مرگ هستیم». این فریاد از هر بخشی روسیه شنیده می‌شد. وقتی بایک‌ترین مسافرت می‌کردم یک‌فرد کمونیست که در کنار من بود وجود قحطی را در روسیه کاملاً منکر شد. در همان وقت من قطعه نان بیاتی را که دیگر قابل خوردن نبود در ظرف اشغال کوچه انداختم. مسافری که در کویه ما بود و معلوم بود که مرد دهقانی است با سرعت آن را از ظرف اشغال برداشت و با اشتهای عجیبی آن را خورد. چند لحظه بعد پوست پرتقالی را که در دست داشتم در ظرف انداختم. باز هم مرد دهقان آن را قاپید و حریصانه آن را بلعید. مرد کمونیست در حالی که سخت تحقیر شده بود سخنی نگفت.

ادامه نارضایتی و اغتشاش در منطقه کویان قفقاز شمالی موجب شد که سربازان این منطقه را اشغال کنند. در همه‌جا سربازان به چشم می‌خوردند. در ایستگاه قطار، در خیابانها، در همه‌جا... آنان با مردم بومی تفاوت بسیار داشتند اما یک تفاوت اساسی آشکارا به چشم می‌خورد بخوبی معلوم بود که سربازان غذای کافی دارند اما مردم بومی گرسنه‌اند. گرسنه به معنای واقعی کلمه، نه اینکه غذای کافی نداشتند بلکه به این معنا که برای هفته‌ها چیزی برای خوردن نداشتند...

از سردی پرسیدم: «اوضاع چطور است». مضطربانه نگاهی به اطراف انداخت و چون مطمئن شد که سربازی در آن اطراف نیست گفت: «ما هیچ چیز نداریم. مطلقاً هیچ چیز نداریم. آنها همه چیز را از ما گرفته‌اند». و بعد با عجله دور شد. این سخنی بود که من بارها شنیدم: ما هیچ چیز نداریم. آنها همه چیز را گرفته‌اند.

آنها واقعاً هیچ چیز نداشتند. همه چیز آنها را گرفته بودند. این یک قحطی سازمان یافته و عمدی بود. دهقانان را بخوبی می‌دانستند که مواد غذایی که بزور از آنها گرفته بودند به کشورهای خارجی صادر می‌شود».

۱. نشریه تاریخ قرن بیستم، شماره ویژه «روسیه در عصر استالین»، متن انگلیسی،

اردوگاههای کار اجباری

ما در این فصل بارها از اردوگاههای کار اجباری سخن گفتیم. برآستی شرایط کار و زندگی در این اردوگاهها چگونه بود؟ آنان که از این اردوگاهها می‌گریختند، مشاهدات خود را برای خبرنگاران شرح می‌دادند. اما توصیف آنان از زندگی در آن اردوگاهها آنچنان دردناک بود که معمولاً کمتر کسی همه آنچه را که آنها می‌گفتند باور می‌کرد. اغلب تصور می‌کردند که فراریان از اردوگاهها مشاهدات خود را به اغراق و مبالغه می‌آیند. اما بتدریج، با افزایش تعداد فراریان معلوم شد که آنچه که در اردوگاههای کار استالین وجود ندارد انسانیت است. الثانورلیبر در کتاب خود یازده سال در اردوگاههای شوروی می‌نویسد: «اردوگاههای کار اجباری یکی از ستونهای حکومت استالین بود. با افزایش دیکتاتوری او بر اتحاد جماهیر شوروی بر تعداد اسیران این اردوگاهها افزوده می‌شد. یک امپراتوری برده‌دار هر روز بوسعت خود می‌افزود. در هنگام اوج «یژوف‌چینا» — که به معنای ترور و وحشت پلیس مخفی شوروی در عصر ریاست یژوف بر آن سازمان بود — در ۱۹۳۸ نزدیک به هشت میلیون انسان در این اردوگاهها اسیر بودند. میزان مرگ و میر سالانه در این اسارتگاهها به بیست درصد می‌رسید...

در جیره غذایی زندانیان چربی وجود نداشت. غذای اصلی آنان نان بود. اما آن هم به میزان کار افراد داده می‌شد. اسیران هر قدر که ضعیف‌تر می‌شدند کمتر کار می‌کردند و در نتیجه جیره غذایی کمتری دریافت می‌کردند. و زمانی می‌رسید که قادر نبودند که همراه با سایر اسیران به معادن بروند و کار کنند. در نتیجه جیره غذایی آنها قطع می‌شد. و اسیران بتدریج مرگ را پذیرا می‌شدند...»
و گزارش «مورا» و «زویرنیاک»^۱ در کتاب عدالت در شوروی که در ۱۹۴۵ منتشر شد وحشتناکتر از آن بود که به تصور آید:

«در یک قطعه زمین دور افتاده گل‌آلود که به وسیله دیواری بلند احاطه شده بود یک اردوگاه کار اجباری قرار داشت. در هر گوشه از این اردوگاه برجهای مراقبت دیده می‌شدند. در وسط این اردوگاه قفسهایی برای زندگی اسیران نصب شده بود. اما این جایگاهها فقط گنجایش ده درصد زندانیان را داشت بقیه مجبور بودند در شبهای بسیار سرد در هوای آزاد بمانند. هر چندگاه یک‌بار نگهبانها

به جان زندانیان می‌افتادند و با چماق‌های خود آنها را بدون هیچگونه دلیلی می‌زدند. در شبانه‌روز، در دونوبت مقداری سوپ داده می‌شد. دزدان و راهزنان را هم به این اردوگاهها آورده بودند. آنهایی را که من می‌شناختم واقعاً حیوانهایی انسان‌نما بودند. انحرافات جنسی در میان آنان یک امر معمولی بود و از انجام آن در انظار عموم با کمی نداشتند. نگهبانها آنها را کاملاً آزاد گذاشته بودند. آنان به زندانیان تازه‌وارد حمله می‌کردند و اسواو او را می‌دزدیدند...

... ما مجبور بودیم حتی در سرمای ۰ و درجه فارنهایت زیر صفر کار کنیم. حتی در برف و باران هم کار می‌بایستی ادامه یابد. کار ما قطع کردن درختان بود. حتی در زمانی که تا نیمه بدن در برف فرو می‌رفتیم. زندانیانی که نمی‌توانستند خود را زود از برف بیرون بکشند درختهای بریده بر روی آنها می‌افتاد...

در هنگام شب زندانیها لباسهای خیس خود را در اطراف بخاری آویزان می‌کردند. بخار تهوع آور فضای جایگاه چوبی زندانیان را آلوده می‌کرد و تا روز بعد هم لباسها کاملاً خشک نمی‌شدند و بیچاره زندانیها مجبور بودند که با همان لباسهای نمناک برای کار بیرون بروند. بنابراین تعجبی نیست که آنها به‌طور مداوم بیمار بودند. آنفلوآنزا، برونشیت، سینه‌پهلو، سل، مالاریا و بیماریهای دیگر موجب تلفات زیاد می‌شد. زخمها اغلب چرک می‌کردند و گاه تبدیل به قانقرا می‌شدند بطوری که گاه منجر به قطع عضو می‌شد. بسیاری از زندانیان برای آنکه بیش از آن در کار شرکت نکنند عمداً خود را ناقص می‌کردند. بسیاری از زندانیها خود کشتی می‌کردند...!»

۳- تصفیه بزرگ

از حوادث مهم دهه سی در عصر حکومت استالین اخراج و محاکمه مخالفان او از حزب کمونیست بود که تاریخ نویسان آن را «تصفیه بزرگ» نامیده‌اند.

تصفیه حزب از عناصر نامطلوب در انقلاب شوروی پدیده تازه‌ای نبود. حزب کمونیست در ۱۹۲۱ کمیسیونی برای اخراج «عناصر بورژوا» از حزب تشکیل داد. کمیسیون مزبور تا ۱۹۲۳ نزدیک به یک سوم اعضای حزب را اخراج کرد و این تصفیه‌ها با شدت کم و زیاد همچنان ادامه یافت. تشکیل دادگاههایی

۱. «مورا» و «زورنیاک»، عدالت در شوروی، متن انگلیسی.

نمایشی نیز اسرتازه‌ای نبود. در ۱۹۲۸ پنجاه مهندس با اتهام «جاسوسی و خرابکاری» در مسکو محاکمه شدند. در ۱۹۳۱ چهارده پروفیسور دانشگاه به پای میز محاکمه فراخوانده شدند. در ۱۹۳۳ گروه کثیری از کارگران به عنوان غفلت و تساهل در کار محاکمه شدند. اما درحین محاکمات آنان نه تنها به غفلت در کار بلکه به «خرابکاری» و حتی «خیانت» نیز اعتراف کردند. فیلیپ لانگ‌وورث^۱ در مقاله مفصل و مستند خود به نام «تصفیه‌ها و محاکمات» اولین محاکمه کاملاً نمایشی^۲ را مربوط به ۱۹۳۱ می‌داند که تعدادی از منشویکهای سابق به عنوان اجرای طرحهای «ضدانقلابی» زندانی شدند. اما آنچه که موجب شد تصفیه ۱۹۳۵ به بعد «تصفیه بزرگ» لقب بگیرند دامنه و وسعت شگفت‌انگیز و روشهایی بود که در این نوع تصفیه به کار می‌رفتند.

استالین تصفیه بزرگ را در مورد «اپوزیسیون چپ» و «اپوزیسیون راست» بکار می‌برد. اپوزیسیون چپ به تروتسکی و یارانش اطلاق می‌شد. تروتسکی در ۱۹۲۵ از شغل وزارت جنگ برکنار و در ۱۹۲۷ همراه با هزاران تن از حامیانش از حزب اخراج گردید.

اپوزیسیون راست به مخالفان اجرای برنامه‌های مزارع اشتراکی (کلخوز) و صنعتی شدن اطلاق می‌شد. در این گروه افرادی نظیر ریکوف ریاست‌شورای کمیسرها، خلق، توسسکی رئیس اتحادیه‌های تجاری، بوخارین رئیس کمیترین بودند که استالین همه آنها را با اتهام انحراف به راست از حزب اخراج کرد. استالین عقیده داشت که «حزب باید متحد شود، بردها ناراضیان پوزه‌بند زده شود و فرد در جامعه مستحیل گردد».

استالین از آغاز پیروزی اکتبر چنین اندیشه‌هایی در سر داشت و برای اجرای تصورات خویش عده‌ای از نویسندگان و فیلسوفان را تربیت می‌کرد که در طریق اندیشه‌های او مقاله بنویسند و شیوه تفکر او را تحسین کنند.

استالین در راه رسیدن به قدرت و سپس تثبیت آن هیچ مانع وادعی را نمی‌توانست تحمل کند. برای او مهم نبود کسانی را که قصد تصفیه آنها را داشت سابقاً در حزب چه مقاماتی را داشتند و تا چه اندازه به‌لین نزدیک بودند. او در تصفیه بزرگ از مردانی کمک می‌گرفت که مانند خود وی قسی‌القلب بودند مثلاً «آندره‌ویشینسکی» که در ۱۹۳۶ برای اجرای «تصفیه بزرگ» به دادستانی کل اتحاد جماهیر شوروی رسید. در طول محاکمه‌های نمایشی مسکو (در سالهای

1. Philip Longworth

2. The first Purely Political Show trial.

۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸) وقاحت و سب‌عیت ویژه‌ای از خود نشان داد. «یاگودا» از ۱۹۲۰ پست‌های حساسی در «چکا» و گ، پ، او G.P.O داشت. در ۱۹۳۴ به ریاست ان‌کود N.K.V.D پلیس مخفی شوروی رسید. او و سایر مقامات این سازمان اهریمنی در جنایت و آذسکشی در تاریخ کم‌نظیر بودند. یاگودا در ۱۹۳۶ از ریاست ان‌کود برکنار گشت. سپس بازداشت شد و در ۱۹۳۷ تیرباران شد.

«نیکلای ایوانوویچ یژوف» معروف به «کوتوله تشنه خون» در ۱۹۳۶ جانشین یاگودا شد. در زمان وی مأموران ان‌کود هزاران انسان را در زیر شکنجه‌های هولناک مجبور به اعتراف کردند. در زمان وی محاکمه‌های نمایشی بسیار برگزار گردید. خبرنگاران و شخصیت‌های خارجی هم در این محاکمات شرکت می‌کردند. غالب متهمین از ترس و وحشت شکنجه‌های هولناک مأموران یژوف تمام اتهامات را می‌پذیرفتند و حتی با دقت و حوصله خاصی مراحل «توطئه» خود را برای براندازی رژیم با ذکر جزئیات شرح می‌دادند. حاضرین در دادگاهها اغلب این اعترافات را می‌پذیرفتند.

یژوف در ۱۹۳۸ از کاربردکنار گردید و جایش را به «بریا» داد و بیشک در ۱۹۳۹ یا در ۱۹۴۰ تیرباران شد. «لاورنتی بریا» به تجدید سازمان پلیس مخفی پرداخت و در زمان او نیز هزاران نفر تیرباران و یا اینکه در زندانها پیرحمانه کشته شدند. بریا پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳ مدتی به وزارت کشور رسید و پس از مدتی دستگیر و تیرباران شد.

شیوه بازجویی پلیس مخفی شوروی آنچنان پیرحمانه و همراه با عذاب و شکنجه بود که بسیاری از افراد به محض آنکه احساس می‌کردند پلیس مخفی به دنبال آنان است خود کشی می‌کردند. مثلاً «سیخائیل تومسکی» که از مسؤولین حزب کمونیست شوروی از ۱۹۲۰ بود، در ۱۹۲۹ از دفتر سیاسی حزب (پولیت‌بورو) رانده شد. چون در نخستین محاکمه مسکو، نامش از سوی متهمان به زبان آمد و ویشینسکی خواستار شد که تحقیقی درباره‌اش آغاز شود دست به خود کشی زد.

در دوران تصفیه بزرگ نه تنها مخالفان استالین بلکه بسیاری از شیفتگان وی نیز مورد سوءظن قرار گرفتند. از آنجا که در شیوه‌های بازجوییها، متهمان از اولین ساعات دستگیری مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند بسیاری از حامیان استالین در حزب و کارخانه‌ها و ادارات پس از دستگیری به جرمهایی که هرگز مرتکب نشده نبودند اعتراف کردند و سپس به قتل رسیدند و یا اینکه به اردوگاههای کار اجباری فرستاده می‌شدند در حالی که بسیاری مرگ را بر زندگی در اردوگاهها

ترجیح می‌دادند.

بتدریج داسنه موج هولناك تصفیة بزرگ به‌سراکز علمی و دانشگاه‌ها رسید. هزاران فیلسوف، زیست‌شناس، فیزیکدان، شیمی‌دان و ریاضیدان به‌اتهامات موهوم دستگیر و به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند. لورن‌گراهام در کتاب علم، فلسفه و رفتار انسانی در شوروی از مصیبت‌هایی که کیش شخصیت برسر تئوری‌های علمی و دانشمندان آمدیاد می‌کند و از دانشمندانی چون «واویلوف» زیست‌شناس مشهور شوروی که به‌علت مخالفت با نظریات استالین در مورد علم ژنتیک قربانی شد سخن می‌گوید.^۱

مدودوف مؤلف کتاب پراج در دادگاه تاریخ آسار تکان دهنده‌ای از تعداد هنرمندان، نویسندگان، فیزیکدانان، شیمی‌دانان، علمای هیئت، نمایش-نامه‌نویسان و صنعتگرانی که به‌وسیله پلیس مخفی شوروی دستگیر شدند و سپس بیرحمانه نابود شدند ارائه می‌دهد.

در مورد خشونت حکومت استالین و رفتار حیوانی وی با مخالفانش تا به‌حال در مغرب‌زمین بیش از هزاران کتاب و مقاله نوشته شده است، اما باید اذعان کرد که هیچ‌کس مانند «میلوان جیلاس» خشونت و درنده‌خویی استالین را تصویر نکرده است. او می‌نویسد:

«استالین قادر به ارتکاب هر جنایتی بود. او برآستی مرتکب جنایات دهشت‌انگیز بسیاری گردید. با هر معیاری که بسنجیم، جای تردید نیست که استالین بزرگترین جنایتکار تاریخ بوده است. امیدوارم تا پایان جهان او به‌عنوان بزرگترین جنایتکار تاریخ باقی بماند و جنایتکار دیگری بر مقام وی تکیه نزند و جای استالین را نگیرد. مهم آن است که انسانها در واقعیتها با چه معیار و ارزشی مورد توجه قرار می‌گیرند. هرگاه با نظری انسانی و آزادمنشانه به‌گذشته بنگریم، پس آنگاه می‌توان گفت تاریخ جنایتکار خودکامه‌ای خونخوارتر و بیش‌رتر از استالین به‌خود ندیده است. او به‌عنوان جنایتکار از نظر اسلوب، روش، وسعت عمل و خودکامگی برتر از هیتلر بود. استالین برآستی یکی از هولناک‌ترین متعصبان و قشریون عالم بشمار می‌رفت و مشابه و همانند وی بسیار اندک. استالین

۱. فصل پنجم کتاب گراهام به‌وسیله اینجانب ترجمه شد و در ۱۳۶۵ از طرف انتشارات امیرکبیر با نام ماشین قدرت و اختناق منتشر گردید.

توانایی و آمادگی آن را داشت که نوددرصد بشریت را به خاطر «سعادت» ده درصد باقی‌مانده تمام و کمال مسح و نابود کند»^۱

استالین چهره خشونت‌بار خود را از همان آغاز پیروزی انقلاب اکتبر در ۱۹۱۷ نشان داد. بیرحمی و قساوت کم‌نظیر وی حتی لنین را نگران ساخت اما تا ۱۹۲۸ استالین هنوز فرصت کافی برای اعمال قدرت واقعی را به دست نیاورده بود. از این سال خشونت وی در دو جبهه سوازی نمودار گردید. اول نابود کردن مخالفان در حزب و طبقه حاکمه شوروی — مخصوصاً طرفداران تروتسکی — و دوم نابود کردن همه کسانی که خشونت را در اجرای برنامه‌های عمرانی ضروری نمی‌دانستند. استالین در هر دو جبهه نهایت قساوت را بکار برد. یعنی اینکه به معنای واقعی کلمه دست‌بالا را گرفت. وی در از بین بردن مخالفان و تصفیه حزب کمونیست شوروی، یک کارخانه عظیم آدمکشی به وسعت همه روسیه به کار انداخت. هزاران هزار نفر از اعضای حزب کمونیست و حتی هزاران نفر از شیفتگان خود استالین که مورد سوءظن واقع شده بودند توسط مأموران امنیتی شوروی دستگیر می‌شدند و در سیاهچالهای خوفناک زندان مجبور می‌شدند به گناهان و تقصیرهایی اعتراف کنند که خواسته رؤسای زندان و مقامات امنیتی بود. افراد برجسته حزب کمونیست در دادگاههای نمایشی بزرگتری حاضر می‌شدند و به گناهان خود اعتراف می‌کردند، اغلب آنان به «فعالیت‌های تروریستی» و «کوشش برای نابود کردن رهبران شوروی» و «ارتباط با ضد انقلاب خارج کشور» و «سازمانهای جاسوسی غرب» اعتراف می‌کردند. فیلیپ لانگ وورث^۲ در مقاله مفصلی تحت عنوان «تصفیه‌ها و محاکمات»^۳ در نشریه فوق‌العاده «تاریخ قرن بیستم» که تحت عنوان «روسیه استالین» از جنایات هولناکی پرده برداشت که تا هنگام انتشار آن نشریه (اکتبر ۱۹۶۹) آن جنایات بر اکثر مردم جهان پوشیده بود. لانگ وورث از سوج تصفیه‌ها از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۱ مطالب بسیار نوشته است اما هولناکترین دوره را سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ می‌داند که تصفیه مخالفان شامل «بلشویکهای قدیمی و اعضای اخراجی حزب کمونیست» می‌شد و بتدریج هنرمندان، نویسندگان، دانشگاهیان، ارتشیها و حتی پلیس مخفی شوروی را هم دربر گرفت.

روی مدودوف در کتاب معروف خود در دادگاه تاریخ و سولژنیتسین در

۱. میلوان جیلاس، گفتگو با استالین، مؤسسه انتشارات نوین، ص ۲۴۸.

2. Pkilip Long Worth 3. Purges and Trials

کتاب مجمع‌الجزایر گولاگ به تفصیل از ظلم و ستمی که بر مردم روسیه در دوره استالین وارد آمده سخن گفته‌اند. این دو کتاب در وقایع فریاد میلیونها انسانی است که سالها با بیرحمانه‌ترین وضعی که بدون تردید در تاریخ انسان کم نظیر است مورد شکنجه، آزار و تحقیر قرار گرفتند و فریادشان را هیچ کس نشنید و به ناله‌های استرحامشان کسی توجه نکرد.

در بیان شرایط زندانهای شوروی هیچ کس مانند الکساندر سولژنیتسین، نویسنده نامدار روس موفق نبوده است. او که خود سالها در بازداشتگاههای مخوف شوروی رنج کشیده با قلم خویش - که سوگند خورده در راه آزادی انسان بکار برد - با هنرمندی تمام رنجها، دلهره‌ها و اضطرابهای قربانیان رژیم استالین را در کتاب مجمع‌الجزایر گولاگ بازگو می‌کند.

مترجم فارسی این کتاب ارزشمند در پیشگفتار آن می‌نویسد:

«مجمع‌الجزایر گولاگ که اسناد و مدارک و شواهد آن به دستور شخص خروشچف برای تدوین تاریخ حکومت شوراهای و ره‌آورد‌های جانگداز و نکبت‌بار کمونیسم برای ملت روس و بلل دیگر روسیه گرد آورده شده است کتابی است که اکنون به همه زبانها برگردانده شده است و در همه کشورهای جهان - جز کشورهای که در چنگ کمونیسم گرفتار هستند - انتشار یافته است. . . و رویهمرفته، یاد میلیونها انسانی است که رنج بردند و طعمه مرگ شدند. . . گزارشی است که از گرداب خشم و طعنه و ترحم سرچشمه گرفته است. . . مرثیه‌ای است و کیفرخواستی»

آنگاه مترجم فهرستی از مطالب مندرجات ۳ جلد کتاب مجمع‌الجزائر گولاگ را عرضه می‌کند. وی درباره جلد سوم می‌نویسد:

«جلد سوم مجمع‌الجزائر، جلد آخرین اثری است که چون بنای فناپذیری به یاد میلیونها قربانی استبداد در اتحاد شوروی برافراشته شده است. سولژنیتسین در اینجا به بررسی واپسین دوره فرمانروایی استالین و فرمانروایی جانشینانش می‌پردازد: یک ربع قرن پس از انقلاب، زندانهای با اعمال شاقه را از میان برد، این زندانها و بازداشتگاهها چگونه از نو پدید آمدند و چه شد که بزودی با بازداشتگاههای ویژه‌ای که به سیاسیها اختصاص داشتند و هر زندانی، در آن

۱. الکساندر سولژنیتسین، مجمع‌الجزائر گولاگ، ترجمه عبدالله توکل انتشارات

مثل بازداشتگاههای نازیها، برای خودش نمره داشت، درآمیختند و یکی شدند، و این کارها درست دوسه سال پس از دادگاه نورنبرگ انجام گرفت. در صورتی که بشریت آه از دل برمی آورد و چنین می گفت: «چنین چیزی هرگز دیگر پدید نخواهد آمد». و امروز مورخ مارکسیستی که می خواهد مسئولیت سرنوشت قربانیان را به گردن قربانیان بیندازد، این سؤال را به میان می آورد: «چرا هیچ مقاومتی نشان ندادید». سولژنیتسین در اینجا فرصت را غنیمت می شمارد و با شرح تاریخچه خارق العاده فرارها، اعتصابها، شورشها و عصیانهای سرشار از حماسه ای که در تاریخ بازداشتگاههای شوروی در دوره پس از جنگ، روی داده است و تا کنون هیچ کسی از آن خبر نداشته است، به این سؤال جواب می دهد.

در جلد سوم مسئله دیگری هم به میان می آید. آیا مرگ استالین به عمر گولاگ پایان داد؟ سولژنیتسین جواب می دهد که مطلقاً چنین چیزی نیست و نظام بازداشتگاهها بسی سخت تر شده و خشونت بس بیشتری پیدا کرده است و آن تبعید درون سرزی که در جریان تصفیه کولاکها [دهقانان مخالف برنامه های استالین] گریبان پانزده میلیون دهقان را گرفت. و بعد، گریبان ملیتهایی را گرفت و همه شان را به دیار نیستی فرستاد. اکنون روش معمول و تعمیم یافته ای برای از سر باز کردن و دور کردن عناصر ناسازگار شده است. سولژنیتسین می گوید که بسیاری از قهرمانهای بی نام و نشانی که در این کتاب هستند و هنوز نمرده اند، همچنان در بازداشتگاههای مجمع الجزایر بسر می برند»^۱.

«خلاصه، مجموعه مجمع الجزایر گولاگ شرح یکی از دهشتناکترین جنایتهایی است که تا کنون در تاریخ جهان علیه بشریت صورت گرفته است و گزارش کاملی از تاریخ و نحوه کار و وسعت دستگاهی است که نامش بازداشتگاه مرگ است و نکته دیگری که در این کتاب به چشم می خورد این است که مجمع الجزایر گولاگ از لحاظ مذهبی آغشته به ایمان عمیقی است، و ناگفته نماند که سولژنیتسین راه ایمان آوردن به خدا را در زندان از یک دانشجوی جوان مسکویاد می گیرد.

اهمیت مجمع الجزایر گولاگ از حدود «قضیه» شوروی فراتر می رود. انسان بی سلاح در پیکار با نابرابری که با قدرت زمینی و تجاوزپیشه و نیرنگباز آغاز کرده است، در خلال قرنهای اخیر، در هیچ گوشه ای از روی زمین، مدافعی روشن بین تر و نیرومندتر و حلال زاده تر از سولژنیتسین پیدا نمی کند و این

حلال‌زادگی و شرعیت‌زاده دو چیزی است که هیچ‌یک از بدگویان جیره‌خوار و ناپینای او نمی‌تواند انکار کند: یکی غذایی که دیده است و دیگر نبوغی که دارد.

مجمع‌الجزایر گولاگ که سولژنیتسین اسمش را پژوهش ادبی گذاشته است، درباره گمراهیها و انحرافهای تبه‌کارانه قرن بیستم و ایدئولوژیهای استبدادی‌اش، حقیقتی را باز می‌گوید که در نظر اول ناگفتنی و تشریح‌ناپذیر به نظر می‌آید. برای اینکه مجمع‌الجزایر به هیچ‌وجه داستان نیست، زاده تخیل نیست. اثر هنری تازه‌ای است که شکل و قالب تازه‌ای دارد. بی‌گمان، مجموعه اسناد و مدارک، مجموعه «نقل‌قول»های رسمی و مجموعه «شهادتها»ست. و سلسله‌ای از خاطره‌های خود نویسنده است. و همین اسناد و مدارک و همین قولها و شهادتهاست که سواد اولیه این کتاب را به وجود می‌آورد.

به نظر سولژنیتسین، «بدی» از همان آغاز حکومت شوراها، از اصل حکومت یک حزبی، از اصل استقرار یک حزب نیرومند و مطلق‌العنان سرچشمه می‌گیرد که پایانش استقرار قدرت پلیسی است. «بدی» از همان ایدئولوژی مارکسیسم و به زبان دیگر، از فطرت و ماهیت و همه آن ایدئولوژیها و جهان‌بینیها سرچشمه می‌گیرد که جانشین وجدان اخلاقی و معنوی و روحانی فرد می‌شوند و اجازه بدی کردن به مردم می‌دهند و در عین حال به مردم اطمینان می‌دهند که در راه نیکی گام برمی‌دارند.^۱

کتاب سولژنیتسین سرشار از عمیق‌ترین و انسانی‌ترین اندیشه‌های ناب است. او با نثری شگفت‌وقایع شوم زندانها و بازداشتگاههای جهنمی استالین را شرح می‌دهد. او با هنرمندی خاص خویش بزرگی و والایی روح انسانهای بزرگ را توصیف می‌کند و در همان حال رذالت اوباش و برده‌های زرخرید رژیمهای توتالیتر را شرح می‌دهد. او چون غواصی که به اعماق اقیانوسها فرو می‌رود به اعماق روح انسانهای بد و خوب و شریف و ناشریف پا می‌گذارد و همه جزئیات را شرح می‌دهد.

سولژنیتسین گاه در میان شرح خاطرات خویش سخنانی کوتاه می‌گوید که در عین اختصار از عمق و گستردگی خاصی برخوردار است. ما در اینجا ابتدا سخنانی نغز و کوتاه از او می‌آوریم و آنگاه وقایع کوتاهی از کتابش را می‌آوریم و بر خوانندگان است که با حوصله این اثر بزرگ را بخوانند:

آستانه تبهکاری

«چنین می‌نماید که نابکاری و تبهکاری هم برای خودش مقیاسی باشد که آستانه دارد. آری انسان در سراسر زندگی‌اش مردد می‌ماند. میان نیکی و بدی دست و پا می‌زند، می‌لغزد، بر زمین می‌خورد، با دست و پا بالا می‌رود، پشیمان می‌شود، دوباره کور می‌شود، اما تا زمانی که از آستانه نابکاری و تبهکاری نگذشته باشد، باز هم مجال بازگشت دارد، در دایره حدود و ثغور امیدواری می‌ماند. اما همین که بر اثر تکاثر اعمال زشتش، درجه حدت و شدت اعمال زشتش، یا بر اثر خواص قدرتی که در دست دارد، ناگهان از آستانه گذشت، از عالم بشری رانده می‌شود. و شاید دیگر بازگشتی نداشته باشد!».

انسان شدن

«بی‌گمان، انسان شدن در دهشتی که پیش از مرگ می‌آید حسنی بسیار بزرگ نیست. و به همان گونه هم، دوست داشتن بچه‌های خود دلیل نیکی و بهرانی نمی‌تواند باشد».

این چیزها به نظر ما پیکار نمی‌آید

سولژنیتسین در کتاب خود از مقاومت دلیرانه زندانیان در مقابل زندانبانها سخن می‌گوید و آن مقاومت را «پیکار» می‌نامد و خود و جامعه را به یاد ملامت می‌گیرد که آن مقاومتها و دلیریها را پیکار نمی‌داند و آن را به خاطر نمی‌سپارد:

«و از آن زمان، چیزهایی که مایه کبر و غرور می‌تواند باشد کم نداشته‌ایم! نبردهای زرهپوشها و تانکها را دیده‌ایم، انفجارهای هسته‌ای را دیده‌ایم... و این است که اگر پس از استوار شدن قفل درهای سلولها، زندانیان، پیدرنک، برای اعمال حق خودشان، در زمینه ارتباط و سرآوده با هم، آشکارا بر دیوارها مشت بکوبند، و از این پنجره به آن پنجره فریاد بزنند، و پیامهایی را که به سرخ بسته‌اند به طبقه‌های پایین بفرستند، و اصرار بورزند که به رؤسای فرا کسیونهای

۱. سولژنیتسین، مجمع الجزایر گولاگ، ص ۲۱۴.

۲. همان مأخذ، ص ۲۱۱.

گوناگون احزاب اختیار رفت‌وآمد به همه سلولها داده شود. این چیزها به‌نظر ما پیکاری نمی‌آید که حقیقتاً بتوان ناپس را پیکار گذاشت. مگر این کارها به‌نظر ما پیکاری می‌تواند باشد که «آناگ‌وا» در ۱۹۲۶، یا «کاتیا اولیتسکایا» سوسیالیست انقلابی در ۱۹۳۱ به‌هنگام ورود رئیس زندان لوبیانکا — یکی از زندانهای شوروی — از بلند شدن جلوی پایش سر باز بزنند؟ (و این حیوان وحشی هماندم وسیلهٔ کیفی دادن به‌این یکی را پیدا می‌کند. حق بیرون از سلول را، برای قضای حاجت از وی سلب می‌کند) و اگر، دو دختر، به‌نامهای «شورا» و «ورا» در ۱۹۲۶ برای اعتراض به‌قاعدہ و قانون زندانی چون زندان لوبیانکا، که به منظور خرد کردن شخصیت انسان دستور داده بود، آهسته حرف زده شود، به بانگ بلند، در سلولشان آواز خواندند. مگر می‌توانیم این کار را پیکار بخوانیم؟ و ترانه‌ای که خوانده می‌شد، دربارهٔ بهار و گل‌های یاس بود، و یا این همه، رئیس زندان موهایشان را گرفت و آنها را کشان کشان به‌سستراج برد!... یا اگر، در ۱۹۲۴، دانشجویان در واگون استولپینی که از لنینگراد بیرونشان می‌برد سرودهایی خواندند که بوی انقلاب می‌داد، و هماندم مستحفظها آب را به رویشان بستند. مگر می‌توانیم این واقعه را پیکار بگوییم؟ دانشجویان بانگ برایشان زدند: «هرگز مستحفظهایی تزاری این کار را نمی‌کردند» و مستحفظها هماندم بر سرشان ریختند و خوب همه‌شان را زدند! یا اگر «گوزلوف» سوسیالیست انقلابی که سرقتاً در زندان «کم» بود زندانبانهای خود را به بانگ بلند مشتی جلاد خواند و زندانبانها برای کیفی دادنش، مثل کیسه‌ای که روی زمین کشان کشان برده می‌شود، به روی زمین انداختنش و کشان کشان بردند و زدند، می‌توانیم این کار را پیکار بگوییم؟

ما عادت پیدا کرده‌ایم که جز شجاعت و رشادت سربازی — آن شجاعت و رشادتی هم که برای پرواز کردن در فضا ضرورت دارد — و شجاعتی که با جرنگ و جرنگ «نشانها» همراه است، چیزی را ارج ننهیم. اما آن شجاعت دیگر، آن شجاعت شهروندی را فراموش کرده‌ایم. اما همین شجاعت و تنها همین شجاعت است که برای اجتماع ما ضرورت دارد. همین شجاعت و تنها همین شجاعت است که وجود ندارد.

در ۱۹۲۳، استروژینسکی، سوسیالیست انقلابی در زندان «ویاتکا» در سلول، به‌اتفاق رفقای خویش سنگر بست — نه از شماره‌شان، نه از نامهایشان خبر داریم و نه می‌دانیم موضوع اعتراضشان چه بوده است — بنزین روی همه بسترهای پیرزی ریختند و در میان آتش سوختند. این عمل، عملی بود که پاک طبق سنن زندان «اشلوسلبرگ» پیش از انقلاب صورت گرفته بود. نمی‌خواهیم

به دوره‌ای دوردست‌تر برویم. اما در آن دوره، چه سروصدایی که برنخاست! همه اجتماع به هیجان آمد! اما این بار نه «ویاتکا»، نه مسکو، و نه تاریخ از این حادثه اطلاعی پیدا کرد، با این همه، آنچه مثل زمان گذشته، در میان آتش سوخته و کباب شده بود، گوشت انسان بود.»^۱

به نظر من، شما قاضی نیستید

مقاومت در زندان تنها به صورت مقاومت در مقابل زندانبانها نبود. درحالی که بسیاری از زندانیها در مقابل قاضیهای پیدادگاههای استالین به التماس می-افتادند، کسانی هم بودند که در مقابل آن اراذل روزگار سر خم نمی کردند و حتی با سخنان خویش آنان را تحقیر می کردند. مثلاً ولاسف که در ۱۹۳۷ و در اوج برنامه جیره‌بندی مقداری آرد در اختیار گرسنگان قرار داده بود، دستگیر شد. عمل او به عنوان یک عمل ضدانقلابی و خیانت به خلق! شناخته شد. ولاسف در واپسین فرصت قضات دادگاه خلق را مورد خطاب قرار داد و گفت:

«به نظر من، شما قاضی نیستید. شما هنرپیشگانی هستید که مضحکه‌ای به نام محاکمه به صحنه آورده‌اید و نقشهایی دارید که از پیش برایتان نوشته شده است. شما مجریهای تحریک منفور و پلیدان کاود (پلیس مخفی شوروی) هستید. من هرچه بگویم، از طرف شما به پای چوبه اعدام فرستاده خواهم شد. اما به نکته‌ای ایمان دارم. زمانی می‌آید که به جای ما روی این چهارپایه‌ها بنشینید»^۲

البته ولاسف مثل دیگران تیرباران شد.

بابای من ماه است

سولژنیتسین از خانواده زندانیان، از خانواده اعدام‌شدگان نیز سخن می‌گوید. وی درباره «زویا و لاسووا» که پدرش به دست دژخیمان استالینی اعدام شده بود می‌نویسد:

«اجازه می‌خواهم که در اینجا یادداشتی کوتاه درباره زویا و لاسووا، دخترک هشت‌ساله بنویسم. پدرش را دیوانه‌وار دوست می‌داشت. دیگر نتوانست به مدرسه برود. (بچه‌ها به ستوهش می‌آوردند: «بابای تو خرابکار است!») دخترک به ستیز

۱. سولژنیتسین، مجمع الجزایر گولاک، ص ۵۵۹.

۲. همان مأخذ، ص ۵۱۹.

برمی‌خواست: «بابای من ماه است!» از پی محاکمه، بیشتر از یک سال زنده نماند (تا آن زمان هرگز ناخوش نشده بود) و در سرتاسر آن یک سال، حتی یک بار هم خنده به لبهایش نیامد. همیشه سر به زیر راه می‌رفت و پیرزنان چنین پیشگویی می‌کردند: «چشمش نگران زمین است. بزودی می‌میرد». طعمه‌سنتریت شد و در آن دقایق که جان می‌داد، دمی از فریاد زدن باز نماند: «بابایم کو؟ بابا را پسم بدهید!»

وقتی که آن میلیونها نفری را می‌شماریم که در بازداشتگاهها نابود شدند، فراموش می‌کنیم که این رقم را در دوسه ضرب کنیم!.

جرمهای بزرگ!!

تسوده‌هایی از قربانی! پشته‌هایی از قربانی! ان کاود (پلیس مخفی شوروی) از رویرو به شهر حمله می‌برد. «ماتوبه‌وا» در خلال همان سوج [دستگیرها] اما در «قضایای» گوناگون، شاهد بازداشت شوهر و سه تن از برادران خود شد. و سه تن از این چهارتن هرگز دیگر برنگشتند...

در شهر پرم، یوژاکوف، در خلال روز بازداشت شد و شبانه پی زنش رفتند. سیاهه اشخاصی را نشان دادند و خواستار شدند که گواهی بدهد که همه این اشخاص در خانه ایشان، در جلسه منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی حضور می‌یافته‌اند - ناگفته پیداست که هرگز چنین جلسه‌هایی ترتیب نیافته بود - و در ازای این کار نویدش دادند که بگذارند به نزد سه بچه‌اش بازگردد. زن امضا کرد و مایه نابودی همه شد و خود نیز، بیشک و شبهه، در زندان ماند.

«نادژدا یوده‌نیچ» به سبب نام خانوادگی‌اش بازداشت شد. در واقع پس از نه ماه دریافتند که هیچ‌گونه نسبت و قرابتی با ژنرال «یوده‌نیچ» نداشته است و آزادش کردند. (حماقت محض: در خلال این احوال مادرش از فرط نگرانی و اضطراب مرده بود)...

زنی که در «کراسنودار» راننده تراموای بود و پاسی از شب رفته پیاده، از ایستگاه به خانه‌اش برمی‌گشت، از بخت بد، در انتهای شهر از برابر کامیونی گذشت که خراب شده بود و اشخاصی در کنارش سرگرم کار بودند. این کامیون انباشته از جسد بود و دست و پا از زیر دو پوشش بیرون آمده بود. اسمش را

یادداشت کردند و فردای آن روز بازداشتش کردند. بازپرس پرسید چه دیده است. بی‌پرده، هرچه دیده بود گفت. به‌عنوان تبلیغ ضدشوروی به‌ده سال زندان محکوم شد!

سردی که کارگر لوله‌کشی بود، هر بار که متن آن نامه‌های پایان‌ناپذیر به‌عنوان استالین در رادیو خوانده می‌شد بلندگوی خانه‌اش را می‌بست. همسایه‌ای رفت و رازش را روی دایره ریخت در نتیجه گرفتار شد و به‌عنوان عنصری که از لحاظ اجتماعی خطر دارد به‌هشت سال حبس محکوم شد. ناوایی که کوره سوادى داشت، عاشق این بود که در دقایق فراغت، امضا بزند. چنین کاری از دریچه چشم خودش، مقام و عظمتی به‌اوست داد، چون کاغذ سفید نداشت روزنامه به کار می‌برد، و یکی از این روزنامه‌ها در مستراح عمارت گروهی، توی کیسه به‌دست همسایگان افتاد. نقش و نگار امضاها، چپ و راست، از این سو تا آن سوی سیمای مبارک پدر و معلم [یعنی استالین] رفته بود. جرم: تحریک ضد شوروی! مجازات: ده سال حبس!!

استالین و نزدیکانش تصویر خودشان را دوست می‌داشتند. روزنامه‌ها را به‌نور این تصویرها ستاره‌باران می‌کردند و این تصویرها را در میلیون‌ها نسخه تکثیر می‌کردند، اما عکسها [در مستراح] چندان در بند تقدس این تصویرها نبودند و از این گذشته، حیف بود که کاغذ روزنامه بکار برده نشود. و چه بسا بخت برگشته‌ای که همین کار برایش حبسها به‌بار آورد!

خورشید در خشان تابناک!!

در سالهای دهه ۱۹۳۰، تبلیغات وسیعی از سوی طرفداران استالین در مورد پیشرفتهای اقتصادی شوروی در سراسر جهان ادامه داشت. در داخل روسیه روزنامه‌های دولتی از بزرگ‌ترین تبلیغاتی میلیونها قحطی زده سخنی نمی‌گفتند. مقاله‌های این روزنامه عمدتاً در ستایش «رهبر بزرگ پرولتاریا و نجات دهنده رنجبران جهان» بود. تصاویر بزرگ استالین، لینن و مارکس در همه خیابانها به چشم می‌خورد. پوستره‌های بزرگ که همه از سعادت و نیکبختی مردم شوروی سخن می‌گفتند در تمام ادارات و مراکز عمومی نصب شده بود. در مدارس شوروی، دانش‌آموزان سرودهای بسیار یاد می‌گرفتند و در تمام این سرودها از رهبر بزرگ پرولتاریا تشکر می‌کردند. در دانشگاهها استادان مزدور از عظمت و

نبوغ استالین بزرگترین مرد تاریخ جهان سخن می‌گفتند و او را انسانی مافوق بشر می‌دانستند که عصاره و جوهر ماتریالیسم دیالکتیک و اندیشه‌های لنین و مارکس و انگلس را به بشریت می‌آورد. احزاب کمونیست جهان نیز هر ساله روز تولد آن خورشید درخشان و تابناک یعنی استالین را جشن می‌گرفتند و به مجرومان جهان سزده می‌دادند که بزودی از پرتو اندیشه‌های او برخوردار می‌شوند. با پایان گرفتن جنگ دوم جهانی، استالین یکی از «سه سرد بزرگ جهان» شناخته شد. سرگ استالین هم موجب آگاه شدن جهانیان از جنایات وی نشد. ستایشگران مارکسیسم و استالین سرگ او را ضایعه‌ای بزرگ برای جامعه بشری دانستند و برای او مرثیه‌ها سرودند و مقاله‌های بسیار نوشتند. اما ناگهان متن سخنرانی خروشچف در بیستمین کنگره حزب کمونیست شوروی پرده از روی مدش‌ترین جنایات تاریخ انسان برداشت. البته خروشچف فقط بخشی از جنایات استالین در مورد کشتار مردم در زندانها و شیوه‌های بازجوییها و شکنجه‌ها را فاش ساخت و هرگز از قحطی عمدی و مرگ سیلیونها کشاورز روسی سخن نگفت و نیز به این موضوع اشاره نکرد که او و همه کادر رهبری کمونیست در تمام آن جنایات هولناک و شرم‌آور شریک بوده‌اند. اما به هر حال آن افشای اولین ضربه بر شخصیت دروغین استالین بود. لبهای دوخته شده باز شدند. موجی از افشاگریهای جدید براه افتاد اغلب مارکسیستها بسیاری از آن اعمال را مبالغه و اغراق می‌دانستند و افشای آن همه درنده‌خوینها را یک «توطئه امپریالیستی» غرب می‌دانستند که با همکاری تروتسکیستها انجام می‌گیرد و بعد هم خونسردانه عصر استالین را یک «عارضه موقت» برای نهضت کمونیستی دانستند. اما تلاش آنان بیهوده بود. جهان از وجود یک دیو خون‌آشام در قرن بیستم آگاه شده بود. کتابهای بسیار درباره بیرحمی آن «میوه رسیده مارکسیسم» منتشر شد. اما به نظر ما هیچ توصیفی به اندازه کتاب خاطرات سوتلانا دختر استالین که به غرب گریخت و کتاب خود را با نام فقط یک سال منتشر ساخت آشکار کننده شخصیت آن خون‌آشام بزرگ تاریخ نیست. سوتلانا نمونه‌های بسیار از بیرحمیهای پدر خویش را عرضه می‌کند و دلایل بسیار درباره عدل و انگیزه‌های اقدامات وی ارائه می‌دهد. سوتلانا معتقد است که تحصیلات اولیه پدرش در یکی از مدارس وابسته به کلیسای ارتودوکس روسیه یکی از عوامل گرویدن او به خشونت شد. سوتلانا می‌نویسد:

«من هیچوقت نخواهم توانست انگیزه‌های اقدامات پدرم را توضیح بدهم. برای اینکه من استعداد روانکاوی داستایوسکی را ندارم که قادر بود به روح هر کسی راه یافته و آن را از درون بررسی کند. صادقانه بگویم اصولاً من دیگر تمایلی هم به بررسی این روح تاریک از درون ندارم، آنجا دیگر مرا به خود

جلب نمی‌کند...

پدرم گه‌بگاه از دوران کودکی خود با من سخن می‌گفت. در خانواده تقریباً بیسواد پدرم که سردودمان آن دائم شراب می‌خورد، کتک کاریها و خشونت‌ها حوادث نادری نبودند. پدرم را مادرش کتک می‌زد و مادرش را شوهرش. فرزند به مادرش علاقه بیشتری داشت و روزی ضمن دفاع از او کاردی به سوی پدرش پرت کرد. پدرش با فریاد به تعقیب او پرداخت و همسایه‌ها کودک را پنهان کردند...

مادر پدرم رؤیاها و غرورهای بزرگی در سرداشت. او می‌خواست یگانه فرزندش را کشیش بار بیاورد و بدین ترتیب زندگی خود را از حسیبی که در آن بسر می‌بردند بیرون بکشد. مادر تحقیقاً و صادقانه زن مذهبی بود و در نتیجه مرگ زودرس شوهرش با کار مداوم فرزند خود را تربیت می‌کرد...

در مدرسه علوم دینی شهر تفلیس او (استالین) یکی از بهترین طلبه‌ها بود ولی بدون اینکه موفق به پایان تحصیل بشود، مدرسه را ترک گفت. من مطمئنم که مدرسه علوم دینی که پدرم مدت بیش از ده سال در آن تحصیل می‌کرد، برای تمام عمر تأثیر زیادی در روحیه پدرم گذاشت و صفات ذاتی او را تقویت بخشید.

پدرم هیچوقت احساسات مذهبی نداشت. مراسم مداوم دعا و نماز، آموزش اجباری مذهبی در جوانی که حتی یک دقیقه هم به روح و خداوند اعتقاد نداشت تأثیر معکوس بخشید. شک و تردید عمیق به هرچه که مربوط به آسمان والوهیت می‌باشد. روی این اصل نتیجه تحصیلات او در مدرسه دینی، درست مخالف آن بود که انتظار می‌رفت، ماتریالیسم شدید، اعتقاد سخت به مظاهر زمینی، به عقل سلیم و «عقیده، پست و تجربی به زندگی» به جای آموزشهای معنوی. پدرم در وجود خود چیزهای دیگری را پرورش داد. آشنایی نزدیک به نفاق و ریاکاری و دو روئی، که سختص عده زیادی از روحانیون می‌باشد، که ایمان آنها ظاهری است. بدین معنی که اصلاً ایمانی ندارند و بدین ترتیب جوانک به هیچوجه از پاکیزگی روانی و ایمان صادقانه مادری سواد خود برخوردار نبود.

«از تحصیل در مدرسه علوم دینی چنین نتیجه گرفته بود که انسانها غیرقابل تحمل و خشن هستند. مراد خود را فریب می‌دهند و بدین وسیله از او متنعم می‌شوند. تحریک می‌کنند، دروغ می‌گویند و بالاخره نقاط ضعف فراوان

۱. سوتلانا (دختر استالین)، فقط یکسال، ترجمه فتح‌الله دیده‌بان، انتشارات خانه ترجمه، تهران - ۱۳۶۵، ص ۳۴۵.

دارند و تعداد افراد نیکوکار خیلی کم است. غیر از این نظریهٔ اساسی فلسفی در مورد زندگی، پدرم، دارای حس خودخواهی تحقیر شده سردی شکست خورده بود که قادر بود در سرراه خود کوهی را از میان بردارد و تحمل عظیم فلکزده‌ای را داشت که سی دانست برای رسیدن به یک جشن بزرگ خیلی کار بکند... مادرش که تادوران اعتلای اوزنه مانده بود قبل از مرگ خود گفت: اما حیف که تو کشیش نشدی!»^۱.

«پدرم هم همان صفاتی را که در حین ترک مدرسه علوم دینی بدانها متصف شده بود حفظ کرد. به خلق و خوی او چیزی افزوده نشد. فقط صفات مزبور بیشتر تقویت یافتند. از همان روزهای اولیه هدف اساسی زندگی او معطوف سیاست بازی مزورانه و بیرحم و ستلون شد. سیاست تمام خواسته‌های انسانی او را به پشت سر انداخت و این وضع در تمام مدت عمر او ادامه داشت. حریفان و رقیبان همه نابود گردیدند. کشور و حزب قدرت مطلقه او را به رسمیت شناختند. سکوت همه جا را فرا گرفت و به نظر می‌رسید که همه رام شده‌اند. حتی در خارج کشور شوروی هم به او تملق می‌گفتند. بدین ترتیب او می‌بایستی خود را سعادتمند احساس بکند و از زندگی لذت ببرد و همه را دوست بدارد... ولی او نمی‌توانست از عهدهٔ این کار برآید. او از محصول کار خود خشنود نبود. روح او خالی بود. او تمام همبستگی انسانی را فراموش کرد. او را ترس فراگرفت تا آنجا که در اواخر چنین احساس می‌کرد که مدام تحت تعقیب و تهدید است. اعصاب محکم او بالاخره به تزلزل گرائیده بود. احساسی که او می‌کرد ساختگی نبود. او سی دانست که همه از او متنفرند و سی دانست که برای چه از او متنفرند. و بالاخره در آخرین دقایق زندگی، به هنگامی که از قدرت و شهرت برخوردار بود با مشاعر نیمه مفلوج از زندگی و سردم برید و آنچه را که قادر بود به آنها حواله داد: نگاه سملو از ترس و خشم و تکان دست حاکی از تهدید»^۲.

در سیستم ترور چه کسانی مورد لزوم بودند؟

سوتلانا کارگزاران سیستم ترور را این چنین معرفی می‌کند:
 «در سیستم ترور و تصفیه‌های سری، افرادی نظیر یاگودا، یژوف، اگرانوف و «بریا» مورد لزوم پدرم بودند و پدرم آنها را بدقت پیدا می‌کرد. در غیر این

۱. همان کتاب، ص ۳۴۶.

۲. همان کتاب، ص ۳۴۷.

صورت حکومت شوروی نمی‌توانست خود را در امنیت و بی‌خطری احساس نماید. لنین برای این کار دزرژینسکی (پایه‌گذار سازمان پلیس مخفی شوروی) را داشت. بدون وجود چکیستها (عمال پلیس مخفی شوروی) اشتراکی کردن صنایع و مزارع خصوصی و مبارزه با جناح مخالف امکان‌پذیر نبود. سیاست خارجی شوروی نیز از وجود آنها مستثنی نبود. غیر از شخص سفیر افراد دیگری در پوشش اعضای سفارت به خارج فرستاده می‌شدند. گرچه دیر یا زود خود این گردانندگان نیز به کیفر رسیدند. زیرا آنها از خیلی چیزها با اطلاع بودند و بدین ترتیب یا گودا، یژوف، و آگرانوف نابود شدند.

بریا به طریق معجزه‌آسایی از این سرنوشت رهایی یافت. زیرا او بی‌اندازه محیل بود و روی نقاط ضعف پدوم بازی می‌کرد و هر قدر که می‌توانست به پدوم تملق می‌گفت و این امر به نحو احسن به داد او می‌رسید. یا گودا علیه وحشیگریهایی که در امر اشتراکی کردن مزارع انجام می‌شد اعتراض کرد و مجازات شد.^۱

زمانی که جهالت به قدرت می‌رسد

سوتلانا این واقعیت را نیز متذکر می‌شود که بوجود آمدن حکومت‌های دیکتاتوری نتیجه جهالت انسانهاست. او توضیح می‌دهد که بسیاری از نادانان در عزای استالین یا بزرگترین جنایتکار تاریخ اشک می‌ریختند:

«استالینسم در روسیه مطرود همه نبود. در روز مرگ پدوم، مردم نه فقط شادمانی نمی‌کردند، بلکه صمیمانه اشک هم می‌ریختند. من دیدم که مارشال روکوسوفسکی در سر قبر پدوم تمام لباسهای خود را از اشک خیس کرد. در نتیجه رفتار عمال پلیس مخفی یک نوع بیماری روانی ناشی از نادانی مردم دامنگیر همه شده بود و آن اینکه کودکان از مادران بازداشت شده خودروگردان می‌شدند و شاگردان مدرسه به شکار جاسوسان می‌پرداختند. بنا به گفته «گوته» دانشمند روشن‌فکر و عضو فرهنگستان «جهالت بدترین عیبهاست». زمانی که جهالت به قدرت می‌رسد، جهالت را تشویق کرده و به جهالت متکی می‌شود و هیولای تاریخی مانند هیتلریسم، استالینسم و مائوئیسم قدم به عرصه وجود می‌گذارد.»

حقیقت را نباید پنهان کرد

از آثار دیگری که واقعیت‌های عصر استالین را به صورت‌عریان و همراه با اسناد و مدارک نشان می‌دهند کتاب در دادگاه قادیخ اثر مدودوف است. مدودوف در پاسخ کسانی که ظلم و ستم عصر استالین را فقط یک «عارضه سوقت» می‌دانند و معتقدند که ژاکوینها هم در دوره انقلاب فرانسه جنایاتی این چنین انجام دادند می‌گوید:

«در دوره ترور ژاکوینها (طبق محاسبات یک مورخ امریکائی)، دادگاه‌های انقلابی هفده هزار نفر را به زیر گیسوتین فرستادند. و تقریباً همین تعداد نیز بی‌محاکمه اعدام شدند یا در زندان مردند، معلوم نیست دقیقاً چند نفر «مشکوک» زندانی شدند. بالاترین تخمینها رقم هفتاد هزار را عنوان می‌کنند. در روسیه قرن نوزده، دهها نفر به‌علل سیاسی اعدام شدند و صدها یا حداکثر هزاران زندانی سیاسی در زندان یا تبعید جان دادند.

دامنه ترور استالینی وجه اشتراکی با این حرفها ندارد. طبق محتاطانه‌ترین ارزیابیها، بین سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۹، چهار تا پنج میلیون نفر، به‌علل سیاسی، هدف اقدامات سرکوبگرانه قرار گرفتند. دست کم چهارصد تا پانصد هزارتن از آنان—بویژه کاربندان بلند پایه—بدون محاکمه اعدام شدند. بقیه به زندانهای طولانی محکوم گردیدند. در برخی از روزها فقط در شهر مسکو، تا هزار نفر را اعدام کردند نه‌جوی خون که رودخانه‌های خون، خون خلتی شریف شوروی، جاری شد. حقیقت را نباید پنهان کرد: هیچ‌یک از جباران و هیچ‌یک از مستبدان تاریخ، اینهمه از هموطنان خود را کشتار و شکنجه و آزار نکرد!».

فہرست اعلام

استورت ۹۷
 استوردی ۱۷۱
 اسمیدیچ ۲۲۵
 اشبی، فون ۱۷۱
 اشپنگلر، اسوالد ۳۰۳، ۳۰۴
 افلاطون ۳۶۷
 اکسلراد ۱۲۸
 اگرانوف ۳۹۳، ۳۹۴
 اگزوپری، سن ۲۸۷
 الکساندر اول ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳
 الکساندر دوم ۵۴، ۵۶، ۱۲۲
 امیر کبیر، میرزاتقی خان ۹۱، ۲۰۴
 انگلس، فردریک ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۶،
 ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۷۹
 ۳۰۹، ۳۹۱
 انوریبیک ۱۳۳، ۱۷۰
 انورپاشا ۲۰۸
 اورانژ ۱۰۳
 اورلاندو ۱۹۴، ۱۹۸
 اوژن ۲۱
 اوتتاریو ۹۵، ۹۶
 اوون، رابرت ۳۱
 اهرنتال ۱۳۱

آ

آفونس سیزدہم ۲۷۶
 آل احمد، جلال ۳۶۶
 آلکالازموا ۲۸۰
 آندولا ۲۶۶
 آمہرست، لرد ۱۰۵
 آندریو، کریستوفر، ۲۶۳
 آیزنہاور، دوایت ۳۵۴، ۳۵۵

الف

ابن سعود ۲۰۹
 ادوارد ہفتم ۱۴۳، ۱۴۴
 اسانا ۲۸۴
 استاک ۲۳۶
 استانلی ۸۴، ۹۱، ۹۲
 استالین، ژوزف ۱۶، ۳۵، ۲۱۶، ۲۱۷،
 ۲۲۱، ۲۷۹، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲،
 ۳۰۹، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۵۸، ۳۵۹
 تا ۳۹۲
 استالین، سوتلانا ۳۶۷، ۳۹۱، ۳۹۲،
 ۳۹۳، ۳۹۴
 استیونسون، جورج ۲۸
 استروژینسکی ۳۸۷

پاپ ۱۲، ۲۵، ۲۷
 پالمستون، لرد ۶۶
 پالم، آلن ۶۶
 پتر ۱۹۲
 پترز، کارل ۹۳
 پتن، ژنرال ۱۷۴، ۱۸۵، ۳۳۵
 پخائف ۲۲۷
 پرینسیپ، گاوریلو ۱۵۸
 پریتو ۲۸۴
 پری، دربادار ۱۱۶
 پریمودوریوا، خوزه آنتونیو ۲۸۰
 پخایف ۱۲۸
 پوانکاره ۱۹۴
 پوتیورک ۱۶۴
 پونس، ژان ۳۶۵
 په په ۱۲
 پیرن، ژاک ۲۰۱، ۳۱۴، ۳۴۱
 ۳۱۳، ۲۴۱، ۳۱۹، ۳۴۸، ۳۴۲
 پیل، روبرت ۳۱
 پیکو، ژرژ ۲۱۱

ت

تارو ۱۱۷
 تالیران ۱۱، ۱۰
 ترانسوال ۱۰۳
 تراشکه، هانریش فون ۳۱۰
 تروپ، ریبن ۳۱۹
 تروتسکی ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۱
 ۳۸۲، ۳۶۹، ۳۶۸، ۳۶۲، ۲۷۹، ۲۲۷
 ترومن ۳۵۸، ۳۵۶
 تزار ۱۲۱، ۱۳۲

ایزولسکی ۱۳۲
 ایواساکی ۱۱۷

ب

باخ، الکساندر ۴۷
 باربر، نوئل ۵۲
 بادو کلیو ۳۴۴، ۳۴۵
 بارنت ۵۲
 بازن ۴۰، ۴۱
 بازین ۱۶۸
 باکونین ۳۳، ۳۶
 بتهام، جرمی ۸۱
 بروسیلوف، ژنرال ۱۸۳
 بریا، لاورنتی ۳۸۰، ۳۹۳
 بلان، لوئی ۳۲
 بودوئن ۸۵
 بوخارین ۳۷۹
 بوربون ۱۱، ۱۲
 بولتن، ماتیو ۲۸
 بولر ۱۰۳
 بونومی ۲۶۲، ۳۴۵
 بیسمارک ۱۴، ۳۳، ۳۷، ۳۸، ۳۹،
 ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۵، ۴۸، ۴۹،
 ۵۵، ۵۷، ۹۱، ۱۳۹، ۱۴۰،
 ۱۴۱ تا ۱۴۹، ۱۶۵، ۱۹۲،
 ۲۶، ۳۰۳، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۳۰،
 بیٹی، دریا سالار ۱۷۹، ۱۸۰

پ

پاپاندرئو ۳۵۰
 پاپ پیوس نهم ۱۴

ح

حام، آحاد ۷۴
 حتا، محمد ۲۷۴
 حسین، شریف ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۰
 حکیمی، محمود ۳۰۱

خ

خدایو اسماعیل ۸۸
 خروشچف ۳۸۳، ۳۹۱

د

داروین ۱۸، ۲۹۹
 دارهام، لرد ۹۶
 داستایووسکی، فتودور ۳۹۱
 دالادیه ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۴
 دانگولم، دوک ۱۳
 دانوتریو، گابریل ۱۹۸
 دپیونگر ۲۷۲
 دریفوس ۶۸
 دزرژینسکی ۳۹۴
 دسینیوتی ۱۷۱
 دوپلکس، ژوزف ۹۳
 دوسن سیمون، کنت ۳۱
 دونالد، هانری ۲۴
 دوگل، مارشال ۳۲۶، ۳۴۰، ۳۴۷
 دولفوس ۳۱۵
 دووالرا ۲۵۰، ۳۵۱
 دیده بان، فتح الله ۳۹۲
 دیزرائیلی ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۸۸، ۹۵

تزارینا، ملکه ۱۲۹، ۱۸۷
 تسه تونگ، مائو ۳۳۴
 تفضلی، جهانگیر ۲۴۷
 تتزل، راهب ۳۰۱
 توفیق ۸۸
 توکل، عبدالله ۳۸۳
 توگو، دریا سالار ۱۲۰
 تولستوی ۱۲۴
 توماس، هنری ۱۲۴
 تومسکی، میخائیل ۳۸۰
 تویو ۳۳۳
 تویودا، ژنرال ۳۳۶
 تیتو، مارشال ۳۴۹
 تیریتز ۱۴۲، ۱۷۹

ج

جلیکو ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱
 جمال ۷۵
 جونز، گارت ۳۷۵
 جیمز اول ۲۴۴
 جیمسون، دکتر ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳
 جیلاس، میلوان ۳۶۹، ۳۸۱

چ

چرچیل، وینستون ۲۶۹، ۳۲۴، ۳۵۴
 ۳۲۶ تا ۳۵۶
 چمبرلین، ژوزف ۱۰۱، ۲۶۹، ۳۲۴
 چمبرلین، نویل ۷۲
 چک، چیانکای ۳۳۴
 چنگیز ۳۱۹

ژوکوف، ۳۳۱، ۳۳۵

ژیذد، آندره، ۳۶۵، ۳۶۶

س

ساوتهمپتون، ۱۸۰

سجاهر، سوتن، ۲۷۴

سایکس، سرمارک، ۲۱۰

سروش، عبدالکریم، ۳۰۹

سفیددشتی، غلامرضا، ۲۷۴

سفیلید، پاتریک، ۲۴۵

سلطان سلیمان قانونی، ۵۱، ۵۲

سلیم، حاجی آقا، ۲۷۴

سلیم، سلطان، ۵۱، ۶۴

سمسون، آنتونی، ۸۳

سوخوملیتوف، ۱۸۸

سوسنوفسکی، ۲۲۵

سوتن، ۲۷۴

سوروکین، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۳۲

سوزوکی، ۳۵۶، ۳۵۸

سوکارنو، احمد، ۲۷۴، ۲۷۵

سولژینیتسین، الکساندر، ۳۸۲، ۳۸۳

۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۸۹

۳۹۰

ستین، مارتین، ۱۰۲

سیندر، لویز، ۲۶۷

ش

شاء، سه برنارد، ۳۶۴، ۳۶۷

شارل دهم، ۱۳

شارسکی، لونا، ۲۲۳

شایرر، ویلیام، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۰۱

۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱

و

وابرتس، لرد، ۱۰۳، ۱۰۴

رادنی، والتر، ۸۶

راسپوتین، گری گوری، ۱۲۹، ۱۸۷

رضایی راد، جلال، ۲۱۷، ۲۵۸

رضا، دکتر عنایت الله، ۳۶۹

روحانی، دکتر شهریار، ۲۲۳

رودس، ۷۰، ۷۱

رودنسون، ماکسیم، ۲۰۷

روزبری، لرد، ۲۳۳

روزول پالمر، رابرت، ۲۹، ۱۱۰، ۲۲۱

۲۲۲، ۲۶۷، ۲۶۸

روزولت، تئودور، ۱۱۴، ۱۹۵، ۳۳۰

۳۴۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶

روبرتس، ج. ام، ۳۶۱

روکوسوفسکی، مارشال، ۳۹۴

رومالس، ۲۸۱، ۲۸۲

رومل، ژنرال، ۳۲۶، ۳۳۸، ۳۳۹

۳۴۰

روندشتت، فیلدمارشال، ۳۳۱

ریاضی، محمود، ۸۶

رینو، پل، ۳۲۱، ۳۲۴

ز

زغلول پاشا، ۲۳۵، ۲۳۶

زوبرنیاک، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۷۸

زینووف، ۲۱۶

ژ

ژوفر، ژنرال، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۹۱، ۱۸۴

فردریک دوم ۳۱۹
 فردینالد اول ۱۳
 فردینالد هفتم ۱۳
 فردینالد، فرانتس ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۵
 ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۴
 فریس، روزیتا ۳۶۶، ۳۶۷
 فرمساندرس، ژنرال ۱۳۵
 فلسفی، نصرالله ۱۲۴
 فؤاد، احمد ۲۳۵
 فوریس، سرهنگ ۲۰۲
 فوریه، شال ۳۲
 فوش، مارشال ۱۹۱، ۱۹۲
 فن بوک، مارشال ۳۳۱
 فیخته، یوهان گوتلیب ۳۰۷، ۳۰۸
 فیلیپ، لویی ۱۳، ۳۲

ق

قادری، حاتم ۲۰۸
 قریب، مصطفی ۸۳

ک

کابرینوویچ ۱۵۶، ۱۵۸
 کاپا، روبرت ۲۷۷
 کاترو، ژنرال ۲۷۵، ۳۳۵
 کاترین دوم ۳۱۹
 کارل، امپراتور ۱۹۲
 کارمنت، سرراجر ۲۴۹
 کاسادو، سرهنگ ۲۹۲
 کاستلو، خوزه دل ۲۸۰
 کاسلری ۱۰، ۱۱، ۱۲
 کالدول، ارسکین ۳۶۷
 کالوسوتلو ۲۸۰

شاه عالم ۹۳
 شتین ۳۱۳
 شتوفنبرگ، کلنل ۳۷۴
 شمیتسو ۳۵۸
 شورا ۳۸۷
 شوشینگ ۳۱۶
 شوکت پاشا ۷۶
 شوگون ۱۱۶
 شهسا، احمد ۱۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷
 شهشہانی، مهدی ۲۹۲
 شیر، فون ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱

ع

عبدالله، ملک ۲۰۹
 عبدالله بن حسین ۲۱۲
 عبدالمجید اول، سلطان ۵۴، ۱۳۲
 عبدالحمید، سلطان ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱
 ۶۲، ۶۳، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۶
 ۱۳۲، ۱۳۳، ۲۱۸
 عبدالعزیز ۵۸
 عثمان، خلیفه سوم ۵۱
 عربی پاشا ۸۸

ف

فاتح، سلطان محمد ۵۱، ۱۷۸
 فال ۲۰۲
 فالکوس، مالکوم ۳۷۳، ۳۷۴
 فانی، کامران ۳۳۸
 فانجول، ژنرال ۲۸۵
 فرانس، آنا تول ۳۶۷
 فرانسیس دوم ۲۶، ۲۷
 فرانکو، فرانسیسکو ۲۸۰، ۲۹۳

گاریبالدی ۲۳، ۲۵، ۲۶
 گاندی، مهاتما ۲۳۷
 گاندی، ایندرا ۳۱۲
 گامبتا ۴۲
 گاسلن ۳۲۱
 گراهام، لورن ۳۸۱
 گرو، اسنل ۴۰، ۱۳۷، ۱۳۸، ۹۲
 ۱۷۱
 گری، ادوارد ۲۳۴
 گریفیث ۲۵۰، ۲۵۱
 گریه، پی یر ۱۲۲، ۱۲۴
 گزنکو ۲۳۰
 گلاستون ۵۵، ۹۹، ۱۰۳، ۲۴۶
 گوبلز، یوزف ۳۰۵، ۳۴۷
 گوته ۳۹۴
 گودد، مانوئل ۲۸۵
 گوردون، ژنرال ۸۷، ۸۸
 گورکی، ماکسیم ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹
 ۲۳۰، ۲۳۱
 گورینگ ۳۰۲، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹
 گوزلوف ۳۸۷
 گولتینر، فن ۳۴۷
 گونتر، جان ۳۶۷
 گیبون، کنستانتین ۲۴۸

ل

لارگو کابالرو، فرانسیسکو ۲۷۹
 لارنس، ادوارد توماس ۲۰۹
 لانگ وورث، فیلیپ ۳۷۹، ۳۸۲
 لاوازیه، سر ۲۳۰

کانی، پرنس هیگازی ۳۵۸
 کامنف ۲۱۶
 کایگر ۲۲۳
 کاوور، کنت کاملیو ۲۲، ۲۴، ۲۵
 ۲۷
 کبک ۹۵، ۹۶
 کرامول ۲۴۴
 کراوچنکو، ویکتور ۳۷۵
 کرنسکی ۲۱۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۷
 کروپسکایا ۲۲۵
 کروگر ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳
 کرومر ۹۲
 کروپتکین ۱۲۴
 کریستوفر، جان ۳۴۰
 کلایو، رابرت ۸۹، ۹۳
 کلمانسو، ژرژ ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴
 ۱۹۵، ۲۱۱
 کورزمان، دان ۲۹۲
 کورسیچ ۱۵۸
 کوستلر، آرتور ۲۸۸
 کوك، جیمز ۲۷۱
 کونراد، فرانتس ۱۶۰، ۱۶۴
 کولویه، پرنس ۳۳۶، ۳۵۸
 کولیج، کالون ۲۰۲
 کینلی، سک ۱۱۴
 کیروگا، سزار ۲۸۲، ۲۸۴
 کیسلنگ ۳۲۴

ک

کابون ۱۳۸

ماله، آلبر. ۱.، ۵۵، ۱۲۲، ۱۲۴
 مترنیخ. ۱.، ۱۱، ۱۳
 محمد پنجم، سلطان ۱۳۳، ۲۰۸
 مدودوف، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۵
 مراد پنجم، سلطان ۵۸
 مرعشی، احمد ۲۸۵
 مستوفی، هوشنگ ۲۳۲
 مسیح ۳۰۵
 مک آرتور ۳۵۸
 مکماهون. ۴.، ۴۱، ۱۶۸
 مکدونالد، رزی ۲۰۷، ۲۶۹، ۲۵۶
 مورا، ژواسیم ۲۱
 مورارتو، ژنرال ۲۸۳
 موسولینی، ۱۶، ۲۶۱ تا ۲۸۱، ۲۶۹
 ۲۸۴، ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۰۶، ۳۱۵
 ۳۱۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۴، ۳۴۵
 ۳۵۴، ۳۵۵
 مولتکه، فون ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۵
 ۴۸، ۴۹، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۴۹
 مولوتوف، ۳۱۸، ۳۱۹
 موماتیوتی، جیاکو ۲۶۶
 مونگمری وات، ژنرال ۳۳۹
 مونده، استونیویوها ۲۸۸
 المهدی ۸۸
 میاجا، ژنرال ۲۹۲
 میشل ۳۴۹
 میلر، بارنت ۵۲
 میلز، ۹۲، ۱۰۳

ن

ناپلئون بناپارت، ۹، ۱۰، ۱۷، ۲۱

لب، فون ۳۳۱
 لسیس، فردیناندو ۸۸
 لکلرک، ژنرال ۳۴۷
 لنین، ۱۹، ۱۲۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۶
 ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱ تا ۲۳۱
 ۳۰۹، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۷۹، ۳۸۲
 ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۴
 لوتر، مارتین ۳۰۰، ۳۰۱
 لودویک، امیل ۳۶۶، ۳۶۸
 لوناشارسکی ۲۲۵
 لوگارد، فردریک ۹۲
 لوموبا، پاتریس ۸۵
 لثوپولد دوم ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۹۲
 لوید جورج ۱۴۷، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۱۱
 ۲۵۱، ۳۷۵
 لویی چهاردهم ۱۲۲، ۲۵۹
 لویی هجدهم ۱۰، ۱۱، ۱۳
 لیاپوتی ۹۲
 لیپر، الثانور ۳۷۷
 لیوینگستون ۹۱، ۹۲

م

مارشال، کاپیتال ۸۷، ۸۸، ۸۹
 مارکس، کارل ۱۶، ۱۹، ۳۲، ۳۳
 ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۴۴، ۱۲۸، ۲۲۱
 ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۷۹، ۳۰۹
 ۳۹۰، ۳۹۱
 مازینی، ۱۴، ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۳۳
 ۲۶۰
 ماکسول، ژنرال ۲۴۹
 ماکیاولی، ۱۵، ۴۵

ولف، روبرت . ۳۴
 ویکتور امانوئل دوم ۲۲، ۲۴، ۲۵
 ۲۷
 ویکتوریا، ملکه انگلیس ۹۶، ۱۰۶
 ۱۴۳، ۱۴۲
 ویلر ۱۱۴
 ویلسون ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵
 ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱
 ۲۱۱
 ویلهلم اول ۳۷ تا ۳۹، ۴۳، ۴۵
 ۳۰۳
 ویلهلم دوم ۱۵، ۱۶، ۵۷، ۶۰، ۷۱
 ۱۰۲، ۳۱۱، ۱۴۰، ۱۴۱ تا ۱۵۰
 ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۷
 ۱۹۲
 ویلهلم چهارم، فردریک ۱۳
 ویلهلمین، ملکه ۳۲۵
 ویمپر، ادوارد ۱۳۷
 وست وود، ج. ان. ۳۶۱، ۳۷۲
 ویشینسکی، آندره ۳۷۹
 ویلدارک ۳۶۵

ه

هادریانوس ۱۳۳
 هاردینگ، وارن ۲۰۱، ۲۰۲
 هاری، سرگرد ۱۸۰
 هاریسون، ای. سالیسبوری ۳۷۰، ۳۷۱
 هانری هشتم ۲۵۹
 هانس ۳۵۲
 هایلاسلاسی ۲۶۹
 هرتزل، تئودور ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹

۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۸، ۵۶
 ۱۰۶، ۲۶۰، ۳۰۷، ۳۴۱
 ناپلئون سوم ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۸، ۳۹
 ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۱۴۱، ۳۰۳
 ناصرالدین شاه ۲۰۴
 نگرین ۲۹۲
 نلسون، دریادار ۱۴۳
 نهر، جواهر لعل ۱۰۶، ۱۱۱، ۲۰۷
 ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۰۳
 ۳۱۲
 نیازی، احمد ۷۵
 نیکولای اول ۱۳، ۱۲۲
 نیکولای دوم ۱۲۹، ۲۱۶، ۲۱۴
 نیکلا، تزار ۱۸۷، ۱۸۹
 نیوکومین ۲۸
 نیمر، فاریس ۶۰
 نیچه ۳۱۰، ۳۱۱

و

وات، جیمز ۲۸
 وارد، هاریت ۲۱۷، ۲۵۷، ۳۱۸
 واگنر ۳۱۳
 واویلوف ۳۸۱
 وایزن، چایم ۷۲
 وایومینگ ۲۰۲
 ورا ۳۸۷
 ولاسف ۳۸۸
 ولاسوودا ۳۸۸
 ولز، هربرت جورج ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۷
 ۱۴۸، ۱۵۰، ۳۶۷
 ولف، برترام ۲۲۶، ۲۲۷

ی

یازچی، ابراهیم ۶۰
 یائن آکه، هایپریش ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۸،
 ۲۸۹
 یاگودا ۳۸۰، ۳۹۳، ۳۹۴
 یژوف، نیکلای ایوانوویچ ۳۸۰، ۳۹۳،
 ۳۹۴
 یوجاها، سر ۲۷۰
 یوده نیچ، نادژدا ۳۸۹
 یوزف، فرانتس ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰،
 ۱۴۱، ۱۳۵، ۱۵۳
 یوژاکف ۳۸۹
 یوسوپوف، شاهزاده ۱۲۹
 یکو، ری ۱۳

۷۰، ۷۱، ۷۲
 هرست، ویلیام راندولف ۱۱۳
 هگل ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰
 هوتسندوف، کونراد ۱۳۵، ۱۳۶
 هورتی، نیکولا ۳۰۰
 هوسبرتو ۳۴۰
 هوهنزولرن، پرنس لئوپولد ۳۸، ۳۹
 هوور ۲۵۵، ۲۵۶
 هیتلر، آدولف ۱۶، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۸۱،
 ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۴،
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۹، ۳۸۱
 هیروهیتو ۳۵۶، ۳۵۸
 هیگ ۱۷۵، ۱۷۶
 هیندنبورگ ۳۰۲، ۳۰۷
 هیپر، دریا سالار ۱۷۹

١-٩٠٠٧٠-٥



بها: ٣١٠٠٠ ريال

ISBN:978-964-00-0514-9



9 789640 005149